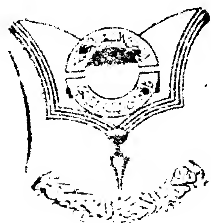


د پوهنې وزارت

د دارالتالیف ریاست

کلیات

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر

بیدل

جلد دوم

ترکیب بند، ترجیع بند، قصائد، قطعات، رباعیات، ....

تعداد طبع ۳۰۰۰ جلد

د پوهني مطبعه ــ سرطان ــ ۱۳۴۲

بسم الله الرحمن الرحيم

ترکیب بند

بنام آن صمد بیچگو نه یکتا — که کرد کون ومکان رابحرف کن پیدا
در آن زمان که نبود اززمانه آثاری — برون علم وعیان بود ذات او تنها
نه در حقیقت بحتیتش خیال شیون — نه بر صحیفهٔ ذاتیتش خط اسما
بخویشتن نظری کردوخودبخودبنمود — حقیقت همه اشیا بذات خود یکجا
همه فریب نظر جمله دام رعنائی — تمام حیرت دل سر بسر فسون پیما
ولی برون زخیالات زلف وعارض وخط — تحیر آئینهٔ ناز سادگی ایما
بصد هزار نظر شد بحسن خود ناظر — بصدهزار طلب گشت خویش راجویا
طلب چه بود تمیز شمار بعددی — نظرچه داشت حضور صفات لاتحصی
بذوق عرض کمالات معنی اسرار — زکنم غیب خرامید جانب صحرا
چه کنم غیب فضای جهان بیرنگی — کدام جانب صحرا بساط من و ما
چوخواست فصل دهدجمع رامشیت شوق — زذات بیصفتی اسم یافت نشو نما
عیان نمود زاسما صفات گوناگون — بقدروصف برون ریخت صورت اشیا
زهر شیئی اثر و فعل آن نمایان کرد — چنانکه گردش افلاک و جنبش دریا
بکلک صنع رقم زد جریدهٔ آثار — کشید دایرهٔ چرخ و مرکز غبرا
جهان گرفت خروش مقید و مطلق — جهات تنگ شدا زگفتگوی عین وسوی
همان محیط که خود رابخویش می پوشید — زپردهٔ دل هر قطره شد نقاب گشا

تموجیست ازان بحر واجب وممکن — ترشحیست ازان موج آدم وحوا
دمی که بحر بجنبید وموج گشت بلند — حباب شد بسر قطره تا فتاد هوا
بکنه قطره وموج وحباب اگر نرسی — وجود هیچ یک ازعین بحر نیست جدا
بوصف خویش همو بود متصف ازلا — هم اوست باقی وقایم بذاته ابدا

باوج معرفتش مرغ فهم ریخته پر
فلک زمحفل قدرش نشان حلقهٔ در

زهی کمال عطایای حضرت وهاب — که ریخت گنج ظهور وبطون بجیب تراب
دمادم از دل یکدانه صد بهار چمن — نگاشت از خط یکنقطه صد هزار کتاب
ازو اساس زمین را بناد استحکام — ازو بنای فلک را مدار بر سر آب
بموج بحر ازو نشئه حدوث وقدم — ازو بسنگ وشرر جوهر درنگ وشتاب
نشاند شور سحر در سواد سرمهٔ شب — نهفت آئینهٔ گنج در ضمیر خراب
دمی که چهره گشا شد بمحفل اعیان — بجلوه دوخت ز اشکال صد هزار نقاب
بذوق آنکه شود عقل داغ حیرانی — بچشم خلق فگند از غبار دید حجاب
هزار جلوه ز خود طرح کرد شوخی ناز — که نقش بست ورنگی بگلشن اسباب
خطاب کرد پسا نگه ز پردهٔ بیرنگ — بشیخ وشاب ز آهنگ لطف وساز عتاب
که بر حقیقت این جلوه هر که پی نبرد — بداغ جهل زند غوطه تا بروز حساب
صلای فضل سوی خویش گرد دعوت خلق — بوعدهٔ طرب خلد ورنج دار عذاب
کمال داشت اشارت که سرکشی تاچند — بجیب بحر رجوع آورند موج وحباب
ز اعتبار بدامان معتبر گردند — که هرچه غیر محیط است نیست غیر سراب
زمان فرصت دیدار آنقدر ها نیست — به بستن مژه نظاره می شود درگ خواب
بهار انجمن عشق رنگها دارد — چراغ دیده بدست آر وجلوه ئی دریاب
چه هوشها که نه زین شعلهٔ فریب گداخت — چه سینها که نه زین داغ وهم گشت کباب
بخاک یاس جهانی نشست دست بدل — بفکر خوف ورجا عالمی در آتش وآب
یکی بسعی یقین جست از کمند گمان — یکی ز سستی اوهام ماند پا بطناب
بسا نگاه که چون موج ساخت بازنجیر — بسا دلی که چوخس شد اسیر این گرداب
سپهر روزوشب افتاده سرنگون زین درد — مدام از آتش این داغ مهر در تب وتاب
ز جرأت طلبش آب گشته زهرهٔ بحر — ز هیبت ادبش کوه را شکسته کمر

یکی زحیرت تحقیق او بشکک پیوست　　یکی چراغ هدایت از وگرفت بدست
بعرض جوهر تشبیه و معنی تنزیه　　یکی معاینه بین شد یکی خیال پرست
نگه زجلوه اش افروخت شمع بینائی　　خرد بآگهیش از غبار غفلت رست
شراره ئی که بود برق خرمن اوهام　　همان نمی است که از ابر رحمتش برجست
براه محمدتش رخش نطق ماند حرون　　ز بار مکر منتش گردن طمع بشکست
باوج مهر جلالش کراست طاقت جهد　　که چون سحر دو جهان رشتهٔ نفس بگسست
رموز پردهٔ بیچونیش نیافته است　　مگر کسی که بود محرم نوای الست
کباب معرفت اوچه آگهی وچه جهل　　خراب میکدهٔ اوچه هوشیار وچه مست
بقا زجلوه اش آئینه دار بزم ظهور　　فنا زهستی او آبروی محفل هست
ببست نقش طلسم بشرز قطرهٔ آب　　خیال واجب وممکن درو بهم پیوست
حریم قلب بپرداخت در سرای وجود　　درو بکسوت روح اندر آمد و بنشست
ببزم غیرت تحقیق و هم غیر کراست　　همان شراب زرنگ خود است شیشه بدست
صفات هرچه بود ذات را تعدد نیست　　بفکر لاله وگل خون مخور بهار یکست
بهر چه وانگری عالم دگر دارد　　ترا ز وهم من واو جگر نباید خست
زپیچ وتاب دگر صید اضطراب مباش　　بسست از نفست ماهی طپش در شست
دمی بموج تماشای او گشود نظر　　هنوز چشم محیط از هجوم اشک ترست
ز لطف خاک نگونسار را برد بفلک　　بقهر خاک صفت چرخ را نماید پست
حبیب را نبرد با هزار جلوه زهوش　　کلیم را بنگاهی درافگند سرمست
حضور وغیبت معشوق را شماری نیست　　زجلوه پرس که بردل چه واگشود وچه بست
گهی زرنگ کند نوبهار را عریان　　گهی بطرهٔ سنبل دهد کلاه شکست

گهی بناز کشد روی گل زغازه خون
بنخل خشک دهد گاه حلهٔ اخضر

باعتبار بطور نیست اینجهان حادث　　زبردهٔ قدم است اینقدر عیان حادث
شیون ذات میندیش قابل تعطیل　　درین گذر زقدیم است کاروان حادث
حدیث واجب وممکن محیط وموج انگار　　وجود بحر قدیم است وموج آن حادث
چنانکه لازم حسن است شوخی خط وخال　　لوازم قدم او ست همچنان حادث
عجب مدار که در علم بی نشان اشیا　　قدیم بود نخستین شد این زمان حادث

بدانکه نیست جهان خالی از حدوث و قدم / بطون قدیم شمر ظاهرش همان حادث
کلام را بظهور است احتیاج زبان / اگر چه حرف قدیم آمد و زبان حادث
ولی بپردهٔ دل حاجت زبانش نیست / که ره ندارد در عالم نهان حادث
چه ممکنست که حق خلق و خلق حق گردد / نه این قدیم تواند شدن نه آن حادث
بفهمت آنچه نیاید حقیقت قدم است / وجود هر چه معین بود بدان حادث
بگفتگوی من و دیگران مشو قانع / که آن چگونه قدیم است و این چسان حادث
تأملی که چه دارد بروی کار قدیم / تفکری که چه آورده در میان حادث
فنا ز عین بقا گل کند محال است این / مگر خیال که گویند عارفان حادث
بهر چه می‌نگری غیر آن نمایان نیست / قدیم میشود اینجا بامتحان حادث
درین جنون نکند گر فهم کار فرمائی / زبی نشان ندهد عاقبت نشان حادث
بود یقین و گمان معنی حدوث و قدم / یقین یقین قدم و بیگمان گمان حادث
چگونه طالب حق دل نهد بکون و مکان / که کون گردسرابست و این مکان حادث
بدام الفت این جلوه گاه وهم مپیچ / ز رنگ و بوست سراپای گلستان حادث
ز سیم و گوهر و زر دیدهٔ هوس بربند / چونقش تست اثرهای بحر و کان حادث
فریب خال و خط و زلف تابدار مخور / که هست زینت حسن پریرخان حادث

قدم براه طلب نه ببوی وصل قدیم
حقیقت قدم از پردهٔ حدوث نگر

باعتبار نگاهی درین سرای سپنج / که عالمی بنشاط است و عالمی در رنج
یکیست شاه غنا دیگری پیاده فقیر / چه مهرها که ندارد بساط این شطرنج
ببین بششدر آفاق قدرت استاد / که باخت نرد خیالات بیکجهار د وپنج
نظر مبند دو روزی ازین خیال بساط / غنیمت است تماشا بعالم نارنج
ز شکر نعمت حق آب ده به تیغ زبان / جواهر صدف دل بیاد هرزه مسنج
بغیر ذکر حق از هرچه دم زنی ننگ است / مخواه بر رخ فطرت ز انفعال شکنج
بهار جان طلبی از غبار جسم برا / که دانه را بدل خاک نیست غیر از رنج
ازین جهت که بچشمت غبار خود بینی است / مقیدی بکفی خاک و غافلی از گنج
مخور فریب خیال از جهان عجز و غرور / بقصر جاه منازو ز کنج فقر مرنج
ز دستگاه مه و آفتاب عبرت گیر / که باغ سبز فلک دارد این دو تا نارنج

ز فقر چاره محال است اهل عرفان را — نهاده سر بخرابی کسی که یافته گنج
بهر دیار که باشی بجستجو میباش — چه روم و هند و خراسان چه زابل و ارگنج
ز خدمت عقلا چون ادب مشو غافل — چو عقل باش گریزان ز مردم خودسنج
مدان رفاقت نادان کم از شکنجهٔ نزع — بسکته ساز و مکن اختیار این قولنج
معالج برقان هوس ترش روئیست — شکسته رنگی دنیا حواله کن بترنج
مدام بر اثر راستی چو رخ می تاز — بپای فرزین کج کج مرو درین شطرنج
جوان و پیر همه نغمه سنج ما و منند — درین بساط نه مزمار خامشست و نه صنج
برون مدان ز خمستان قدرت بی کیف — اگر دماغ شرابست و گر تخیل بنج
زهی حکیم که آراست زلف خوبانرا — بشیشهٔ دل عشاق و طاقهای شکنج
بفضل کرد عطا طبع حق پرستانرا — زبان شکرگذار و دل محبت سنج

صدف که آئینهٔ راحتش دل دریاست
ز شکر نعمت او گشته مخزن گوهر

گرت هواست که حاصل کنی ز دهر فلاح — قدم برون منه از جادهٔ سداد و صلاح
اگر چه تیره بساط است وادی امکان — چو پا شمرده نهی نیست حاجت مصباح
غبار ما و من از صفحهٔ خیال بشوی — چه سود شستن تحریر مشقی از الواح
بترک لهو بگو گر صفای دل خواهی — که زنگ آینهٔ فطرتست سعی مراح
بچار طبع مخالف نخست گو سه طلاق — عروس عافیت آنگه طلب بعقد نکاح
بپیچ پای تردد بدامن تسلیم — بسعی فکر در اقلیم راز شو سیاح
خرابه جسدی مرکز گمان و شکست — گشای بال یقینی بعالم ارواح
ببرج قدس درآ و رحمامهٔ ملکوت — خروش نغمهٔ یاهو شنو مسا و صباح
بغیر معنی دل نیست هیچ جا مفهوم — تو خواه درس ز قاموس گیر و خواه صراح
هوس مکن ز گلستان دهر رنگ نشاط — طمع مدار ز دوران چرخ ساغر راح
دمیده است ز زخم تو صبح این گلشن — بگردش است ز رنگ تو ساز این اقداح
ز زندگی نتوان یافت جز تردد مرگ — فناست ساحل این بحر ما و من سباح
ز عشق شکوه مکن گر دلت ز درد تهیست — چو زخم نبود مرهم کجا نهد جراح
سراسر چمن دهر عشق میجوشد — زهی خرد که نفهمی باین همه ایضاح
ز گفتگو بزبان نفس مشو مایل — ذخیره است باندازهٔ سکوت رباح

سخن چه باشد دریای عقل را غواص نفس چه باشد کشتی عمر را ملاح

خزف ستانی و گوهر فروشی ای غافل یکی تمیز نما از هلیله تا تفاح

خوش آنکه زورق خود را کشی بساحل امن مخالف است درین بحر بیکرانه ریاح

بهیچ در نتوان آبروی معنی ریخت که بسته اند بر امید راه استفتاح

اگر زبان بسخن آشنا کنی زنهار بر آستان نبی باش بیسخن مداح

محمد عربی سرور زمان و زمین
که هست طلعت او مهر ذات را مظهر

بعرض واجب و ممکن وجود او برزخ رسوخ همت او دل یقین باو مرسخ

بهر کجا نبود مهر نعت او منظور بچشمه سار زبان آب نطق بندد یخ

اگر نه حادثه را شرع او کند پامال دمد ز کشت جهان جای دانه مور و ملخ

چو عنکبوت بحبل المتین گیسویش ترنج نه فلک آویخته است از یک نخ

ز لطف او اثری هست روضهٔ جنت ز قهر او شرری هفت گلخن دوزخ

دریست از صدف طاق آن محیط کمال کز و صحایف آفاق راست زیب نسخ

ز باغ لطفش اگر بیخبر شود شبنم بروی برگ گل افتد قبیح تر از زخ

فلک قراضهٔ سیاره را بوتهٔ شب دهد گداز و دمد از دم سحر منفخ

کشد ز جیب فاق درهمی که در رهٔ او سعادتش بهوای نثار گوید اخ

بهر کجا که کند گرد نور موکب او سپاه کفر چو ظلمت رمد بصد فرسخ

بپای حکم جبین گستران درگاهش سر فگنده دمانند زمانهٔ سرشخ

باوج همت شاهین عرش پروازش ز عجز نسر فلک پر شکسته تر ز ملخ

بذوق مرهم خاک جناب او عمریست که پیک کرده فلک زخم کوکبش زوسخ

بعالمی اثر تشنهٔ شفاعت اوست چه کیمیای سعادت چه دعوت بشمخ

بجز حمایت او مشکل است اگر یابند ز خون کشته هم آسودگی درین مسلخ

هدایتش کشد از ورطهٔ بلا ورنه جهانیان همه صید ندو حرصها همه فخ

کسی که نیست جبین سای آستانهٔ او زمانه راست بحال ضلالتش آوخ

ز حق نعت کمالش بعجز معترف اند اگرچه خلق ازل تا ابد زنند زنخ

گداخت ناطقه از جرأت ستایش او بآفتاب چه لافد وجود وهمیء یخ

پس است ذایقهٔ فطرت ذوی الافهام بقدر فهم برد قسمتی ازین مطبخ

وگرنه کیست بر آید ز عهدهٔ نعتش　　بغیر علم خدا و ند خالق اکبر

بها را نس چو او گلبنی ندارد یاد　　محیط قدس چو او گوهری شریف نزاد
وجود اکمل او عالم ظهور کمال　　بلطف معنی رحمان بجود عین جواد
بیمن مقدم جانبخش روح پرور او　　نمو بطبع نبات و سکوت بجسم جماد
محیط مرکز آفاق گشت عرش بسیط　　که همچو نقش قدم بوسه‌ئی بپایش داد
ز نسبت جسد اوست جسم گل نامی　　ز خدمت خرد اوست عقل کل استاد
نهال کردهٔ نشو و نمای او مبداء　　ز نخل او ثمر باغ اختتام معاد
ز وضع او صفتی نقد آبروی صلاح　　ز قامتش الفی مشق دستگاه سداد
ز تاب گیسوی مشکین و نور طلعت او　　دمید از شب و روز انتظام بست و گشاد
جهان بلمعهٔ آثار نیر دینش　　ز قید ظلمت کفر و فساد گشت آزاد
نسیم اگر شده خس روب آستانهٔ او　　بخلد سنبل گیسوی حور داده بباد
زبان افصح او کاشف رموز ازل　　ظهور جامع او اصل نسخهٔ ایجاد
دمی که ساز حدوثش گرفت زخمه بچنگ　　بعرض زمزمه طشت قدم ز بام افتاد
احد همان الفی بود بی تعین صفت　　نشان معنی حدش ظهور احمد داد
صلای فیض ظهورش اگر نگشتی عام　　ز کتم غیب نمیکرد شخص کن فریاد
تنش اگر نشدی جان قالب امکان　　تمیز روح نمیکرد دانش از اجساد
برد منکر معراج قاب قوسینش　　اشارهٔ خم ابروی عنبرین اشهاد
سحر همیشه بتفسیر مصحف رویش　　سخن ز سورهٔ والشمس میکند بنیاد
شفق که بر ورق شام میکشد جدول　　ز سطر گیسوی او میکند درست سواد
جبین سجدهٔ مشتاق او چه خاک و چه آب　　دماغ وحشت مجنون او چه نار و چه باد
زهی شریف زبانی که نیست بیمدحش　　خوشا دلی که بجز یاد او ندارد یاد

گدای درگه او سر بعرش میساید
حسود گمرهٔ او خاک میکند بر سر

بوصف او بشکن خامه و بمان کاغذ　　که خامه عجز سرشتست و ناتوان کاغذ
چسان بیان کند از حرف بیبیان خامه　　کجا نشان دهد از رمز بی‌نشان کاغذ
صفات او ز رقم ساده گیر اگر سازی　　مداد قلزم و اطباق آسمان کاغذ
بیاض صبح نشد محرم سواد خطش　　تو هم ز لوح زمین تا فلک رسان کاغذ

بصفحه ئی که بود لفظ معنی آرایش ‏— ز سطر سلک گهر میکند عیان کاغذ

ز نقطه بهر تماشای جلوهٔ نعتش ‏— ببین در آئینهٔ مردمک نهان کاغذ

خط غبار رهش گر رقم پذیر شود ‏— زند ز فیض طرب موج گلستان کاغذ

بمحفلی که خیال خطش تماشا داشت ‏— چه شاهدان که نیاورده و کشان کاغذ

سپهر دودهٔ شب از چراغ ماه کشد ‏— کشد بثابت و سیاره زرفشان کاغذ

قلم بر آورد از کهکشان که کاتب صنع ‏— مگر زند رقم مهر او بر آن کاغذ

عجب مدان زعروج طراوت مدحش ‏— که همچو ابر کشد سر بآسمان کاغذ

زبسکه تشنهٔ شوق زلال مدحت اوست ‏— بقدر شوخی خط میکشد زبان کاغذ

باین امید که حسن خطش بجلوه رسد ‏— هزار آینه آورده در میان کاغذ

بمکتبی که بود در نگاه حسرت او ‏— ز زیر پوست چو دف بر کشد فغان کاغذ

نقوش صفحه دل ما ز مهر او که مباد ‏— سیه کنی بخط مرگ ناگهان کاغذ

درون سینه دل خالی از محبت او ‏— بر آن شکنجه که در جیب جاهلان کاغذ

نسود اصابع پاکش قلم بحکم ادب ‏— ندید جوهر حسن خطش عیان کاغذ

از ین جهت قلم خسته جیب دل زده چاك ‏— فتاده در قفس پیچ وتاب از آن کاغذ

سیاه گشته از ین شعله خانومان قلم ‏— سفید کرده درین راه دیدگان کاغذ

زلال نعت بسامان عاجزی پرداز ‏— مباد تر شود از خجلت بیان کاغذ

بکن جواهر جان فرش راه آل کرام
بکوش در صفت دوستان آن سرور

علی الخصوص ابی بکر سرور احرار ‏— که اوست (ثانی اثنین اذ هما فی الغار)

بذات پاك نبی بود نسبت خاصش ‏— چو آب با گهر و همچو رنگ با گلزار

بضاعتش همه تسلیم راه احمد بود ‏— چو صبح نقد نفس نیز داشت وقف نثار

بنای خانهٔ دین ریشهٔ نهال یقین ‏— طلوع مهر ازل صبح گلشن اسرار

رسول حق دگری همچو او ندیم نداشت ‏— بحین بعثت و هنگام غزوه و بن غار

ز بسکه بود سراپای او فدای رسول ‏— نهاد از سر اخلاص پای در دم مار

ظهور موج نخستین وجود کامل اوست ‏— از آن محیط که گردید وین کمال اظهار

رسید کار عبودیتش بمعراجی ‏— که شد عتیق مخاطب ز حضرت غفار

نداشت گوهر شان از ما ومن غبار نمی ‏— اگر چه موج صفت بود ظاهرش سیار

بکنج نهادی ایام خنده دارد صبح
مگر بگلشن صدق و صفاش یافته بار

بگفتگوی کسان چشم از آنجناب مبند
که این جنون نکده دارد فسانها بسیار

چو مرتدان ره انکار او مده در دل
بخار بعض مکن روی دین خویش فگار

طراوت چمن دین و دل اگر خواهی
نهال الفت او در ریاض جان میکار

یقین شناس که او بود بعد پیغمبر
امام اول جمع مهاجر و انصار

اسیر خلق دل افزای او شمیم بهشت
گدای نکهت دامان او نسیم بهار

نگه بیاد تماشای او چمن تسخیر
دل از تصور صدقش چو صبح فیض شکار

گرت بمنزل مقصود روی امیدیست
چو نقش پا ز رهش سر برون مکش زنهار

امام اهل یقینی اگر توانی شد
فدای آنکه فدا شد بر احمد مختار

بباغ صدق و یقین اوست گلبن توحید
بصبح دین مبین اوست مطلع انوار

ز لوث وهم اگر شد طهارتت حاصل
ز لاف مدحتش آن به که گوئی استغفار

بجز رسول که داند نهایت قدرش
بنه جبین ارادت بر آستان عمر

جدا مخواه از آن آستان جبین هرگز
منه ز سر هوس دولتی چنین هرگز

بنقش معنی تحقیق اگر گشائی چشم
نبود خاتم دین را چو او نگین هرگز

بنور نسبت تقدیس جوهر ذاتش
عیان نشد گهری از محیط دین هرگز

چراغ عدلش اگر بزم دین نمی افروخت
نمیگرفت تفاوت شک از یقین هرگز

چنان نراند ستم را عدالتش ز آفاق
که تا ابد کند اندیشه کمین هرگز

چنان ز جبهه عالم گشود عقدهٔ ظلم
که زلف هم نشود آشنای چین هرگز

اگر نه درهٔ او دوش چرخ خم کردی
ز سرکشی نشدی مایل زمین هرگز

وگرنه شخص حوادث نهیب او میدید
ز خلق باز نمیداشت دست کین هرگز

ز تیغ عدل جهانگیر او چه امکانست
که دست فتنه بجنبد در آستین هرگز

بهر ضمیر که نور محبتش تابید
نگشت ظلمت وهم و شکش قرین هرگز

ز هر دلی که نیابی صفای اخلاصش
همه گر آینه باشد رخش مبین هرگز

چو کافران نشود منکر خلافت او
بغیر نفرین منظور آفرین هرگز

رسول گفت زبان عمر زبان حق است
حدیث لغو نیاید از آن امین هرگز

دمی که حق بزبانش سخن سرا باشد
فضیلتی نتوان یافت بیش از ین هرگز

بکین او مده از کف حلاوت ایمان
خرد نریزد حنظل درانگبین هرگز

مبند تهمت خفت بسا ز تمکینش
که برگ کاه نشد کوه آهنین هرگز

حسد بطینت او ره چسان برد کابلیس
بسایه اش نتوانند شدن قرین هرگز

ز دل برار غبار خیال کینهء او
مباش همقدم رافضی لعین هرگز

ز جهل رخنهء دین محمدی مپسند
مگیر راه چنان بود یا چنین هرگز

فسانهای روافض فسون گمراهیست
مساز مرکز خط یقین جز این هرگز

که او امام دوم بود و سرور اصحاب
مطیع ایزد و حامیء دین پیغمبر

کنون زدیدهٔ دل رفع کن غبار هوس
بجوز لطف امام سوم هدایت وبس

سپهر دانش وخورشید حلم ذی النورین
که چرخ گرد را وخفته زیر سایهٔ خس

بعالمی که زند چتر صبح اقبالش
غبار بگذرد از اوج خیمهء اطلس

ادب سرشته نهالی ز گلشن تنزیه
حیا بهار گلی از حدیقهٔ اقدس

بیاد رشحهٔ آن ابر نو بهار حیا
نهال گلشن اخلاق تا ابد نورس

ز شرم خلق کریم نشاط پیرایش
ز کام غنچه نیارد برون بهار نفس

اگر نه فرقان از کلک او نمو می یافت
بفرق کفر ز اسلام ره نبردی کس

دلیل کون و مکان شد صریر خامهٔ او
بآن نوید که گم گشته را صدای جرس

بغیر خامهٔ جانبخش فیض تحریرش
زموج خط که کشد مرغ قدس را بقفس

باوج جلوه گهٔ شاهباز فطرت او
ز عجز دست بسر سعی فکرها چو مگس

بآن متانت حلمی که موج دریا را
برد تصور تمکین او طمش ز مجس

ز فکر کینهٔ او حاسد نجس طینت
بطوق لعن گرفتار همچو سگ بمرس

جهان بقلزم تعظیم او کم از شبنم
فلک بخرمن قدرش حقیر تر زعدس

زبان ز عهدهٔ وصفش چسان برون آید
ببحر غوطه زدن نیست وسع طاقت خس

خرد چگونه بکنهش رسد که معذور است
ز فهم رتبهٔ عنقا طبیعت کرگس

کشیده ام خزفی چند در قطار گهر
مگر ببار قبولی رسد ازین ناکس

زبان من بدهان میزنند که ای گستاخ
زجرأت هوس اولی است گر نمائی بس

درین مقام مگر خامشی رسد ورنه
سوار ناطقه بی گرد از تصور فرس

خیال چرخ بلند است از هوس بازآ
زمین عجز قریب است تا بسجده برس

کنون دلیل بساط رسائی ادب است — بدست عجز سپردن عنان ضبط نفس

تو از کجا ودم لاف مدحت شاهان

خدای را برگ خامشی مزن نشتر

چو عندلیب درین باغ بی‌ادب‌مخروش — همه زبان شو وما نند غنچه باش‌خموش

بتر هات چو ساغر لب هوس مگشا — چوشیشه پای بدامان نشین‌وپنبه بگوش

کسی که‌رمزعجایب سراغ عزت اوست — بخدمت سگ کویش بجان و دل‌میکوش

شه‌ولایت دین آفتاب اوج یقین — علی‌که‌در گه اوراست عقل کل چاوش

ببحر جودش دریا زموج درز بخیر — ببام قدرش چرخ از هلال حلقه بگوش

طفیلی چمن جلوه اش پری و ملک — هوا پرست غبار رهش طیور ووحوش

اگر نه جام هدایت‌بدست او می بود — جهان زمستیء غفلت نداشت بهرهٔ هوش

وگر نه آتش ظلم آب تیغ او میکشت — زدیگ دهر بر افتادی این سیه سرپوش

مژه چو زخم نیاید بهم زدیدن آن — بصفحه ئی‌که بود نام تیغ او منقوش

درآنمقام که مهرش زند دم تسخیر — رسد ز حلقهء خود نه سپهر دام بدوش

چه‌باک گر همه آفاق‌از سموم پرست — دم محبت او نیست‌کم زچشمهٔ نوش

نقوش لوح یقین بیحضور او باطل — زلال چشمهٔ دین بی ولای او مغشوش

بجلوه گاه سخایش‌محیط راچوحباب — ز قطره قطره زند دیدهء تحیر جوش

سپهر تا شنود غلغل کرامت او — بخاک میفگند پنبهٔ سحر از گوش

بخلد نشهء توفیق و بزم وصل یقین — نگاه اوست هدایت زبان اوست سروش

زبان حال هوا خواه او بحق همراز — عدوی بی بصر او ببخت بد همدوش

اگرخوار ج نا پاک گشت منکر او — بشیرحق‌چه‌زیان میرسد ز گربه و موش

سگان‌هرزه مرس‌جز گاوی خودندرند — گر از مشاهدهٔ شیر میکنند خروش

بکنه او نرسد سعی آگهی هر چند — بعقل کل بودش دست فکر درآغوش

بهرطرف که نهی‌گوش این‌ندا‌پیداست — زگبرووه من وترسا وشیخ وباده‌فروش

که هر کرا ز ضلالت نجات می بخشند

کنند جبهٔ او فرش درگهٔ حیدر

بپاس‌حق،که‌بجان‌سوده ام سراخلاص — بدرگهء خلفای کرام عرش‌محاص

زبان‌ذر سرو یم بشکر این نعمت — رهین آیهٔ حمد است و سورهٔ اخلاص

بپا ست رکن حقیقت ز ذات ارفع شان   ز برق جهل مجو جز باین ذوات مناص

یکی سپهر صداقت دوم حقیقت عدل   سوم محیط حیا چارم آیهٔ اخلاص

ز گل فشانی احوالشان بر و صحن دین   یکیست را یحه گر مختلف بود ابواص

عجب مدار که صید کمند غفلت را   شود محبت ایشان دلیل استخلاص

کسی که بغض یکی زین چهار در دل اوست   ندارد از کف لعنت بروز حشر خلاص

خداست دشمن او مصطفی ازو بیزار   هزار نفرین بر جانش از عوام وخواص

صحابه از اثر دولت حضور رسول   همه ستوده صفاتند و جمله سعد خواص

بهر که بنگری آئینهء کمال نبی است   چه طلحه و چه زبیر وچه سعد بن وقاص

کسی چه وصف کند این ذوات اقدس را   که فهم عامه بعیدا ست از اخص الخاص

زبان زجرأت وصف شهان بکام کشم   که تاب شعله ندارد بهیچگونه رصاص

دلا به نقش مه و مهر دل منه زنهار   که هیچکس نبرد سبری از نمود قراص

بدیده سرمه آگاهیت رهی نگشود   کزو بذات بری پی ز جلوهء اشخاص

درون خلوت تو حید دل ز غفلت تو   غبار غیر بود چند چون نفس رقاص

طلای خویش مکن پیش از امتحان صافش   که روسیاهی قلبست عاقبت نحلاص

محیط فیض حقیقی است موج زن زدلت   بذوق گوهر عرفان چرا نهء غواص

بنام کوشش هر بینوائی آماده است   بقدر خاتم همت نگینی از فصاص

بخوان بطبع حرون آیه رم فرصت   ز تو سنیش برار ی مگر باین عرقاص

بغفلت ارسر موئی ز تو شهید شود   هزار جان گرامی نیرزدت بقصاص

ولی تو بیخبری از مراتب بشری
که کرده نفس بهیمیت هم طویلهٔ خر

چرا نظار نکنی در صنایع فیاض   کهخاک تیره ازو گشته دستگاه ریاض

سحر ز قدرت او کاشف ضمیر سواد   شفق ز صنعت او برزخ سواد و بیاض

ز فضل اوست که شب رابجنبش دم صبح   ببسط گشته مبدل ظلام ز نگ قباض

خرد ز موج محیطش همین تحرک دید   دگر بمقصد شریان چه پی برد نباض

تفکری که دو عالم غریق قطرهٔ اوست   ببحر کنهش بیقدر تر ز رشح حیاض

گدای نعمت او گر فقیر و گر منعم   غریق رشحهء او گر محیط و گر احواض

بری حقیقت صنعش ز دانش من و تو   که سیر عجز دراوره نمی برد اعراض

نهاده ارهٔ اخلاص بر نخیل جسد   برشته های نفس بسته از اجل مقراض
نموده منقل چرخ از نجوم اختر گرم   که بهر زادن مهراست شب اسیر مخاض
تحیر آینهٔ جلوه اش دل و دیده   تفکر انجمن مطلعش کتاب و بیاض
براه او همه سر گشته خیال خود اند   گر از جنید بپرسی ور از فضیل عیاض
ز اسم ظاهر او جوهر عرض نامی   بطون نش آنسوی وهم جواهر واعراض
بعرض جاه ظهورش عرض نمی گنجد   که هست سلطنتش بی تجمل اعراض
تر است در نظر اضداد ظلمت وانوار   در آنجناب مساوی شمر نقیض و نقاض
حضور را و چمن آرای معنی بینش   خیال او سر برگ حقیقت اغماض
بهیچ جا نبود هیچکس جز او دیار   هم اوست بانی و ساکن بهر بلا و ریاض
ببرق جلوه اش اندیشه مضمحل گردید   که داخت خار و خس بیشه صولت عریاض
چو مهر و ماه دو عالم بمعبد طلبش   یکی در آتش سودا و دیگری مرتاض
کف تهی کف از و بر سر محیط سوار   صدف ندید زساز گهر جز استحضاض
زدست گلبن اخضر دمانده ساغر لعل   فلک بدامن ازو چیده دستگاه قراض

ز گنج اوست سحر را رواج درهم مهر
ز ناف لالهٔ احمر کشیده نافهٔ تر

مبند دل بعمارات این شکسته رباط   مخور فریب ز الوان این فگنده بساط
درین محیط بخون خفت فکر افلاطون   چو گوهرش نگشود از قباض راه بساط
درین چمن بتمنای نشهٔ تحقیق   زیاس ساغر هستی بخاک زد بقراط
فروغ عاریت از آبروی عیش مدان   بود محال برآید مه از غبار خباط
حباب وار مکن ساز خندهٔ بیجا   نفس بدزد که این بحر نیست جای نشاط
بعجز پیشه خم و پیچ وحشت آرام است   چو ماند پای ز رفتار منزل است صراط
نسیم صبح شو و راه اعتدال گزین   ز سر مگیر چو صرصر طریقهٔ افراط
زبان طعن ز نیک و بد جهان دربند   که هست سر زنش خط حقارت خطاط
بدان ز عین بطون صحت وجود ظهور   مکن بوهم دورنگی پرستش اغلاط
حروف و نقطه ز لوح یقین دل بردار   اضافت همه غیر از الف خوش است اسقاط
ز قید لفظ بمعنی گرای غفلت چند   مخواه صفحهٔ دل تیره زین حروف و نقاط
دمی که آینهٔ خویش را زدی صیقل   محیط گر همه عرش است مرتر است محاط

چرا درین چمن از بوی عشق بیخبری
اگر نه حایل وسد دماغ تست اخلاط

وگرنه ساز یقینت فسردن آهنگ است
چرا طلب ننمائی وصول بزم نشاط

تلاش صحبت آبای علوی آسان نیست
گرفته دامنت اندیشهٔ بنون و سباط

هزار کوه امل بسته ئی بدوش نفس
خیال سوء تو قنطار و مایه ات قیراط

بنقد و هم فشان دامنی و فارغ شو
زدین عمر تو تا کی نفس دهد اقساط

ترا که نیست یقین بیشکی بشک محبوسی
بس است الفت و همت دلیل بعدوسخاط

اگر ستمزده ئی غفلتی غنیمت گیر
سلامتی ز ندامت نمودن استنباط

بسوزن مژه و رشتهای موج سرشک
لباس عافیتی را توان شدن خیاط

که در زیانکهٔ جرأت نمی شود عریان
قبای عجز کسی را که کرده اند ببر

ز عمر یکدمه بی یاد کردگار چه حظ
دمی که نیست حضور گل از بهار چه حظ

طراوت لب معشوق اگر نه در نظر است
ز دیدن گهر لعل آبدار چه حظ

بغیر داغ دل و آه سینه و نم چشم
ز آرزوی گل و سرو جویبار چه حظ

اگر دماغ ندارد جنون گیسوئی
ز سنبل چمن و نافهٔ تتار چه حظ

دمی که جلوه نباشد دلیل بینائی
ز جوهر آینه را غیر خار خار چه حظ

اگر نه بوسهٔ کنج لبی بود منظور
بجام بادهٔ ز خمیازهٔ خمار چه حظ

ز شوق چشم تماشا گشوده ئی لیکن
بفهم جلوه نگردیده ئی دچار چه حظ

بصیدگاه طلب رو که عیش دنیا را
کنی شکار چه سود ار شوی شکار چه حظ

گل مراد در آغوش خویش می یابی
چوغنچه دانی اگر دارد انتظار چه حظ

عدم ز هستی بی ما حصل بود خوشتر
جهان شوی و نیائی بهیچکار چه حظ

اگر مراد دلی بر نیاید از دستت
ز دستگاه چه حاصل ز گیر و دار چه حظ

فسرده طبعی و از وهم خرمی شادی
بجیب سنگ چراغان کند شرار چه حظ

بجمع مال نباید گداخت جوهر امن
بغیر کاهش طبع از گهر بقار چه حظ

حریص عافیت از آتش طمع سوزد
ز کف گشودن دایم کنند چنار چه حظ

باین دو روزه اقامت که در جهان داری
اگر بکام تو گردید روزگار چه حظ

مزاج غافل اگر قدردان عزلت نیست
ز ضبط موج گهر را بجز فشار چه حظ

بجیب خویش صدف وار گوهری داری
برنگ موج دویدن بهر کنار چه حظ

نمود نیست بوحدت حساب خویش درست ‌‌ ‌ هوس شماری اسباب بیشمار چه حظ

چو صبح یکدو نفس بیش نیست فرصت عمر ‌ ‌ ز درد جبر چه کلفت باختیار چه حظ

تغافل است تماشای راحت دنیا ‌ ‌ بچشم جز مژه پوشیدن از غبار چه حظ

بدست خار جفا داد نیست دامن و جیب

چو غنچه پیش سحر کف گشودن از پی زر

مباش مرد ؛ تحصیل جاه و مال و متاع ‌ ‌ حواس را متفرق مکن باین اجماع

نوای محفل نیرنگ ما و من دارد ‌ ‌ فسانه ئی که نیرزد بالتفات سماع

ز قید حرص برون آی و سیر عزت کن ‌ ‌ کسی ز چاه نجوید مدارج ارفاع

حذر ز ساغر غفلت که در سحرگهٔ حشر ‌ ‌ سرت بسنگ ندامت دهد خمار و صداع

ز وصل عافیت آنها که بهره یافته اند ‌ ‌ نخست الفت اسباب کرده اند وداع

براه عشق مرو در پی هوا طلبی ‌ ‌ که این طریق ندارد بجز هوس قطاع

میان همت بر بند غزو اکبر را ‌ ‌ بکشتن سپه حرص و آز باش شجاع

چه غفلت است که دل را خراب بگذاری ‌ ‌ جفا کشی پی تعمیر هر رباط و بقاع

اگر بصنعت خود سازی آشنا باشی ‌ ‌ غبار ننگ نبیند وزی از دگر اصناع

ز درد و داغ محبت مباش شکوه فروش ‌ ‌ حضور راحت دل نیست جز درین اوجاع

بحق ببند دل و از تعلقات ببر ‌ ‌ بخلق صلح گزین و بخویش گیر نزاع

در اضطرار مکش پا ز دامن تسلیم ‌ ‌ بصبر کوش که صبر است بهترین اوضاع

ز آدمی ندهد زیب جز حقیقت انس ‌ ‌ درندگی نشود جلوه گر مگر ز سباع

بکسوت بشری فعل دیو شرمت باد ‌ ‌ بحسن خلق برای تو احسن الانواع

چه موجبست ندانم که در ولایت کون ‌ ‌ گرفته اند ترا در میان هفت قلاع

ربوده جهل ز دستت عنان عقل معاد ‌ ‌ ز راه حق شده ابلیس مر ترا مناع

تو عجز طینت و عالم سلاسل اوهام ‌ ‌ تو ساده لوح و جهان جمله دامگاه خداع

خدنگ آه ز شست جگر گشا سحری ‌ ‌ بود که کارگر افتد بچرخ سبع دراع

پی فریب نگاهت لباس بسیار است ‌ ‌ مدان تفاوت معنی بخط نسخ و رقاع

قبای جهل ز بر برکش و کلاه خودی ‌ ‌ ز سر فرو نه و از کارخانهٔ ابداع

بپوش خلعت تحقیق تا حقایق کون

برون پردهٔ معین نمایدت بنظر

دمیده از بن هر خار و خس هزاران باغ
ز هر خرابه نمودار صد هزار چراغ

کجاست خضر خط لعل یار تا دهدت
در آستین خود از چشمهٔ حیات سراغ

نچیده است درین پهن خوان فقر و غنا
بغیر دستگهٔ امتلا و استفراغ

چو بوی گل زده هر خس می سبکروحی
چو عندلیب سیه مست رنگ خویش کلاغ

چو برق لاله شتابد ز کوه سوی چمن
چو سیل سبزه ز صحرا دود بجانب باغ

زبسکه موج گل و لاله بر هوا زده صف
سحاب بوقلمون است چون کف صباغ

نسیم بیخود و آشفته میرسد بچمن
ز رنگ و بوی خیال بهار نشه سراغ

درین بهار تحیر کدام لاله چه گل
جهان ز ساغر شوقی بهم رسانده دماغ

بزم حال همه سرخوش خیال خود اند
اگر بقید تأمل کنی و گر بفراغ

امم ز جام شهادت بمستی توحید
رسول سرخوش عرفان ز بادهٔ ابلاغ

بتان بگردش چشم غرور نشهٔ خویش
بطاق منظر خورشید میزنند ایاغ

بلاکشان شبستان محفل سودا
کشیده اند می شعله در پیالهٔ داغ

بذوق سرخوشی یاس بیدلان دارند
ز دور شیشه و جام سپهر و مهر فراغ

دماغ شوق بهر رنگ تازه ساخته اند
مگس ز شکر و پروانه ها بشمع و چراغ

بنور گوهر تحقیق احمد مرسل
که داشت دیدهٔ بیناش سرمهٔ مازاغ

هوس پرست هم امروز عشقها دارد
قدح بعشرت عطار میزنند دباغ

اگر ز ساغر توحید نشئه ئی داری
خمار نغمهٔ بلبل شکن بنوحهٔ زاغ

ز جرعه محرم خم شو که میکشان شعور
بگرد قطره ز دریا گرفته اند سراغ

ز بر فروختن چهرهٔ گل و لاله
بعرض میکشی خاک شاهدند صباغ

بجام لاله و مینای سبزهٔ امواج
بساط عیش دگر چیده است ساقی راغ

بچشمه سار تماشا ز فیض عالم آب
دمیده جام مرصع بدست نیلوفر

زخم وحدت حق سرخوش حصول شرف
گدا و شاه و بد و نیک و خادم و آصف

بعرض نشهٔ رنگ از بساط دشت و جبل
کشیده تا به چمن شاهدان گلبن صف

محیط و بادهٔ اسرار موج زن ز جبین
حباب و ساغر تحقیق جلوه گر بر کف

می طراوت شوق آبروی شیشهٔ موج
شراب آب گهر دستگاه جام صدف

تو هم ز ورطهٔ کلفت برآ و ساغر گیر
مباش سر بگریبان غصه همچو کتف

حصول جوهر آزادگی غنیمت دان
مزن ز بی ثمری چون چنار دست اسف

بهمت ملکی پاک شو ز زحمت نفس
مباش همچو بهایم اسیر آب و علف

وطن بقید کمان خانهٔ فریب مگیر
سهام عرصهٔ تیر نگک را مباش هدف

درین هوس که بگوشت کشند حلقهٔ سیم
عبث طپانچه مخور از کف خسان چون دف

صفای عارضی دهر رنگها دارد
فروغ ماه نیر زد بداغهای کلف

بتار ساز چه حاصل ز الفت مضراب
طرب نجاست اگر رگک شود به نیش طرف

ز علم ها بعمل کوش در خور مقدور
فسانه چند تراشی ز گفتگوی سلف

چو شبنم از پی هر گل مریز اشک طلب
بصیرتی اگرت هست در مده بخزف

ز لال حرف با فسون بحث تیره مکن
مجوش آنهمه کز لب برون تراود کف

درین زیانکده جمعی که سود یافته اند
بهرزه نقد نفس را نکرده اند تلف

بنا توانی سر بر فراز چون نرگس
ز خاکساری بر سر گذار تاج شرف

خط تو هم هستی چه جلوه گر چه خفی
عبارت خم و پیچ نفس چه نشر و چه لف

بطبع آینه ئی گر اثر کنی مفت است
که بیش ازین کف خاکسترت ندارد تف

بحرف اهل طریقت زجهل خورده مگیر
بکفر میکشد انکار آیت مصحف

مرو ز منظر علوی بکوچهٔ سفلی
که هفت بطن فلک را توئی یگانه خلف

نشسته منتظرت شاهدان خلوت قدس
تو از برون شده حیران نقش این چادر

توئی خلاصهٔ اعیان و زبدهٔ آفاق
توئی بعالم صورت زر وی معنی طاق

بر نگک نقش تو آموده محفل تقیید
ببوی معنیت آماده خلوت اطلاق

بحسن خویش نگاهی که در جهان ظهور
خطاب احسن تقویم داری از خلاق

بفکر باطن اگر غنچه سان نه ئی مشغول
چو گل چه پرده گشاید ز دانش اوراق

اگر نه آینه ات مهر بی زوال دل است
چو ماه نیست کمال تو بی کمین محاق

نفس فرو کش و پرهیز کن ز بحث و جدال
که ایمنست نواهای خامشان ز خناق

زروی قدر توئی صدر این کشیده بساط
توئی بنور شرف شمع این بلند رواق

توخواه وصل گزین خواه در فراق نشین
که داده اند بدستت عنان وصل و فراق

فراق چیست قیود طلسم وهم و گمان
کدام وصل حضور جهان انس و وفاق

مبکر وان بمیان دامن طلب بستند
فسردنت بچه مطلب گشوده است نطاق

چه مظهری که فلک با هزار چشم نجوم
در انتظار تو شام است تا سحر مشتاق

بساط آینه ات جلوه گاه یگر نگیست
ندانم اینهمه بهر چه گشته‌ئی زراق

جهان قدس بیکتائی تو خورده قسم
تو بیخبر ز چه افتاده ئی بکوی نفاق

نشاید از صفتت جز محامد اوصاف
نزیبد از چمنت جز طراوت اخلاق

ازان زچاشنی ذوق عشق بیخبری
که لذت هوست بسته است راه مذاق

ز سر کشیست تب جهل در طبیعت تو
چو شعله ئی که نباشد گریزش از احراق

تواضع تو ز طبع درشت کینه وریست
بود کمینگهٔ آتش خمیدن چقماق

زدرد تا نزنی چنگ دل بپرده عشق
چسان اثر کندت سوز نالهٔ عشاق

ز چاه چار طبیعت اگر برون آئی
کنند پی سپرت دستگاه هفت رواق

بجیب خویش چو گرداب غوطه‌زن وانگاه
چو موج وانگر این بحر را فرو ترساق

ز جهل تست که آگه نهٔ ز معنی خویش
وگر نه از همه آفاق برتری برتر

برای مصلحت تست خلق ملک وملک
کشیده اند ز بهر تو بار گاه فلک

ترا بملک یقین میزنند کوس شرف
تو اوفتاده ز دون فطرتی بورطهٔ شک

سراغ جلوهٔ حق از غبار خود دریاب
مباش بیخبر از جستجو که اوست محک

اگر بفهم حواس وقوی بپردازی
ترا ز صورت اسما نشان دهد هر یک

وگر ز نور حقیقت نداری آگاهی
برو بدیدهٔ غفلت نظر فکن آهک

عیار خیر و شر از دیگر انچه میجوئی
تا ملت سره وقلب دهر راست محک

غبار وهم ز طبع درشت خود بردار
چو سنگ صاف شد آئینهٔ است یا عینک

بنرد بان توجه برا باوج سماک
مرو زهمت افسرده در حضیض سمک

سر هوا زدهٔ حرص پایمال خوشست
مباد عقل صفت جادهیش بر تارک

چراغ علم میفروز جز بقدر شهود
خطاست دانش بسیار و بینش اندک

ز اختلاط بد و نیک محترز میباش
بپای آبله پرور مرو بکان نمک

مرا دداغ تو تسکین و پنبه ها نشتر
امید زخم تو بهبود و مرهم است گزک

ز جهل تکیه مکن بر صف غرور نفس
برنگ موج طلب انشکست خویش کمک

درین سراچهٔ نسیان ز صفحهٔ باطن
مکن نقوش محبت بمشق غفلت حک

ز خواب سربدر آور که طبل کوب رحیل
بطبل عمر ز انفاس میزند چو بک

نه غفلت است ثبات آشیان نه آگاهی   نه ابله است در ینجا مقیم وله زیر کك
بخودمچین که سرانجام بایدت وا چید   خمش که عاقبت کاربستن است حنك
سحر بروی جهان تیغ میکشد هرروز   شها ب از نم خون آب مید هد ناوك
ز کهکشان همه گرد فساد می بالد   نجوم نیست همان فتنه میز ند چشمك
خوش آنکه دامن صحرای نیستی گیری   که غیر خاك مقامی ندارد این مسلك

درین گذر پی جمعیت تو کل گیر
ز چاه مهلك پست و بلند آ ز حذر

خمیر مایهٔ ایجاد ما بصبح ازل   ز آب چشمهٔ اندوه دیده سنگ عمل
می ئی زجام حلاوت اگر بدست آریم   ز بخت شور مبدل شود بنفرت خل
بقدر زخم چوگل زیب هستی است اینجا   همان چو لاله باند از دردو داغ حلل
کنون ز تلخی دوران چه غم که نیش الم   بکام رغبت ما نیست بی سراغ عسل
دمی که ذایقه نومید لذت اند یشیست   محال نیست اگر قند ریزد از حنظل
کلاه فقر بهر سر موا فقت نکند   که سوده اند با لماس ریزه این صندل
مباش غره که دارد درین ند امتگاه   بنای عمر ز سیلاب مرگ رو بخلل
با ستعانت غفلت مخور فریب ثبات   که میرود بر کاب شرر ز خویش جبل
تو گل شمایلی و آسمان سموم نفس   توشیشه طبعی و ردست د هر سنگ اجل
حذر ز مستی غفلت وگر نه آخر کار   خمار گرد بر آرد ز نشهٔ اول
بگو شمال مسامت دهند بیداری   اگر بخواب روی هم بساط چون مخمل
درین قلمرو غفلت که شام ظلما نیست   ز نور عشق برافروز در رهت مشعل
شهود اگر نبود سامع حقیقت باش   کری مبند بگوش ار بچشم ریخت سبل
چنان ز نشهٔ وحدت زمانه سرشاراست   که خویش را دو محال است دیدن از احول
بجیب خویش نگاهی که ختم آگاهیست   ز دور بینی این رشته را مکن اطول
نهال هوش بز نجیر شاخ و برگ مخواه   ز دل تعلق اشیا خوشست مستاصل
چو عنکبوت توئی این که می تنی بروهم   کجاست رشتهٔ آمال را دگر مغزل
بعشق کوش و سر زلف یار گیر بدست   اگر گزیر نداری ز فکر طول امل
تهٔ چراغ نکهد ودهٔ ز مردمك است   بموج اشك درآوند دیده اش کن حل
سزد که نسخهٔ نازی ازین مداد خیال   بخامهٔ مژه نا توان کشی جدول

شهید غمزهٔ معشوق شو بعرصهٔ عشق — که عمر خضر نیرزد بزخم این خنجر

فغان ز کجروشیهای دهر نافرجام — وزین دورنگی وضع لیالی و ایام

که کس ز جادهٔ آغاز و نداد نشان — نبرد هیچکسش ره بمنزل انجام

نکرد حاصل ازین کارگاه دیده فریب — بجز فسوس و ندم فطرت ذوی الافهام

خرد بعالم امکان غریب بیقدر است — بر آدمی است ستم در چراگهٔ انعام

نیاز دون صفتان اوج مسند تعظیم — اکابر از غم حرمان بخاک کرده مقام

نشسته زاغ و زغن فارغ از توهم قید — کشیده طوطی شیرین مقال زحمت دام

باستخوان شده قانع همای فرخ بال — ز طعمه ساخته با سنگ کبک ناز خرام

گهر بخاک فرو رفته از هجوم خزف — خواص خفته بکنج عدم زجوش عوام

کریم بسکه تهی دیده دست قدرت خویش — سرشک کرده بدامان جود همچو غمام

ز سفله پروری دهر ناقصان فضول — بر اهل فضل ز دشنام میدهند الزام

سکوت درس کمال است اهل معنی را — چو گوهری که زموجش زبان شکسته بکام

اسیر حلقهٔ حیرانیند ناموران — بآن صفت که زخاتم بود نگین در دام

درین زمانه ترحم کجا مروت کو — درین ستمکده انصاف چیست عدل کدام

نکرد چرخ جفا پیشه یک سحر هرگز — بغیر خون شفق آفتاب را در جام

بداغ عبرت احوال هم سفید و سیاه — در انقلاب غم یکدگر رم و آرام

ز گرد وحشت شب صبح را گریبان چاک — بمرگ مهر نمایان لباس ماتم شام

زمانه کار ترا پخته میکند بفریب — تو مبتلای خیال کج و تصور خام

چو صبح نشو و نمای تو در نقاب اولی است — که تا نفس زده ئی کار زندگیست تمام

طلب مدان طپش یاس میکند جولان — قدم مگو نفس سرد میشمارد گام

عنان بگیر که نفس بهیمیت تند است — حذر که بختی حرصت گسیخته است زمام

تو جمع کرده بظاهر هزار جلد کتاب
غرور ساخته اجزای باطنت ابتر

دلیل شوق طلب گر جهان بود رهزن — بکوی عشق گریز ار فلک شود دشمن

بتاب رشتهٔ آهی به پیچ و تاب جنون — دگر کمند توجه ببام ناز افگن

بسیل جرعه ئی از التفات ساقی عشق — بنای تقوی سالوس را بهم برزن

ز عشق آینه گل میکند درشتی طبع — ز شعله چشمهٔ دیدار میشود آهن

مرا د مزرع هستی حصول تخم دلی است — تو یکجهان خس وخاشاک کرده ئی خرمن

مخواه طینت آزاد پای بند امل — هجوم شعلهٔ شوقی بد ود وهم متن

بهار فرصت هستی غنیمت است اینجا — بر آتش طلبت نیست جز نفس دامن

چوجمع گشت دلت حسرت طپش تاکی — گهر بدست توآمد دگر بسنگ مزن

چومحوجلوه شدی ساز گریه پربیجاست — چراغ حیرت وآنگه تهیهٔ روغن

وگر بدل چو صدف یافتی سراغ گهر — به پیچ پای بدامن به بند لب ز سخن

بشکوه کلفت دلهای دوستان مپسند — بیا نگ زاغ مکن تیره روزگار چمن

زخط جادهٔ تسلیم سر مکش زنهار — بگمرهی مرواز گام اختیار زدن

بفکر پنبه متن داغ عشق اگر داری — مبند بر رخ خورشید دیدهٔ روزن

وطن بخاک فنا کن چوشمع کاتش عشق — درین لباس دهد نور زندگی بکفن

زبان شعلهٔ خاموش این نوا دارد — که نیست جز کف خاکستر خودت مامن

اگر بملک یقین ذوق سلطنت باشد — بزن عسا کر وهم وخیال را گردن

نوای محفل کثرت زساز وحدت دان — بخواب جهل مرو از فسانهٔ تو و من

بوضع مستی و آشفتگی نمایان شو — ولی چو سلسلهٔ زلف فارغ از شیون

بود که بر تو گشایند روزی از رهٔ فضل — ز سعی دست مدار ود ر طلب میزن

اگر مشاهدهٔ نور عشق میخواهی — بنه کلیم صفت سر بوادی ایمن

بنای کعبهٔ دل در شکست حرص و هوا ست
خلیل سان بشکن کار خانهٔ آذر

خوشا آنکه کوچهٔ عشقیست آشیانهٔ او — چو نی ترانهٔ دردی بودفسانهٔ او

خنک دلی که درین کارگاه مینائی — بطاق ابروی نازیست نقش خانهٔ او

خوشا سری که کشیدش بوصل پابوسی — چواشک کوششی بیدست وپا روانهٔ او

کجاست مطرب دمساز پردهٔ عشاق — که گوش رقص کند چون دف از ترانهٔ او

کجاست عجز نوا بلبلی که چون پر رنگ — شکستگی است دراین باغ آشیانهٔ او

توانگر است بملک وفاکسی که چو چشم — ز نقد اشک مهیا بود خزانهٔ او

نشاط کن اگرت ذوق نیستی ساقیست — که برده اند خمار از می شبانهٔ او

زجهل منکر فیض طبیب عشق مباش — که رفع سرهٔ وهم است رازیانهٔ او

دلی که صید هوای محبتی است بس است — زاشک وآبله چون گوهرآب ودانهٔ او

دگر ز موج محیط وفا چه میپرسی — که نیست جز دم تیغ فنا کرانهٔ او
چه جای غیر که از نسبت قرابت عشق — ز خویش رفته به بیگانگی یگانهٔ او
جهان اسیر خم زلف عنبرین موئی است — که ره نبرده جدائی بچاک شانهٔ او
برخش ناز سوار است چشم جادویش — مژه عنان و سر زلف تازیانهٔ او
اگر ز شوق دهد شست غمزه ئی بگشاد — غبار عالم دل خیزد از نشانهٔ او
زهی جمال حقیقت که در نقاب مجاز — بجلوه است همان حسن جاودانهٔ او
بدور نرگس او عالمی است سرخوش شوق — تو نیز جام طرب گیر در زمانهٔ او
غبار سایهٔ موهوم اگر دهی بر باد — چو آفتاب نهان نیست راه خانهٔ او
شکستگی نسب آئینهٔ دلی داری — سزد که رنگ امل بشکند بهانهٔ او
چو پیکر تو ز بار نفس دوتا شد نی است — مخواه کوه هوس رنج پشت و شانهٔ او
کلید ناله گشاید در تجلای فیض — که برق خرمن عصیان بود زبانهٔ او

بشمع توبه برافروز کلبهٔ امید
بهار دل شکفاند نسیم آه سحر

مفید خویش شمر پند (بیدل) واله — که نیست در خور گوش تو گوهری زین به
بکوش در رهٔ احسان و کسب نیکی کن — که آفرین رسدت از حق و ز مردم زه
بنقش بوقلمون جهان مشو مفتون — ز قبح ظاهر اشیا بخود مبند گره
برنگ نیک و بد روزگار یکسان باش — چو روی آینه با وضع خلق شو مشبه
بخبث و غیبت کس زینهار لب مگشا — چو کرم مزبله طبع جهان مکن مکره
پی قراضه چو گل غنچه بودنت حیف است — چو مهر و ماه ز روسیم خود بخلق بده
ز کوی فقر کفی خاک تاج فخر انگار — هوای افسر شاهی ز سر بر آر و بنه
مباش ذایقه پرداز امنیا ز هوس — چو باغ نیست در املاک توچه نار و چه به
باعتماد نفس آنقدر بخویش مبال — حباب بی سر و پا تا کجا شود فربه
بفرصت دو نفس زندگی چه کر و چه فر — خوش آنکه دست برافشانی از بگیر و بده
چو طوطی آینه چندت دهد فریب خیال — پری فشان و ز دام تعلقات بجه
جراحتی است نگه را ز رغبت دنیا — که تا ابد نشود جز بچشم بستن به
ز سعد و نحس میندیش اگر ترا خردی است — چو طفل چند کنی فکر جمعه و شنبه
نمی توان بخرد کار نفس فرمودن — بشهریان مدهی زحمت تردد ده

مخواه جوهر همت ز طبع خاک سرشت — که نیست غیر دنائت قبول طینت که
حباب پوچ خوشست ار بباد موج رود — سری که مغز ندارد ز زیر تیغ بنه
ز تیر آه ضعیفان حذر که چرخ برین — ز سهم آن سپر افگنده و کشیده زره
جهان بناوک کینت اگر نشانه کند — ز انتقام مخواهی کمان جهد بزه
چو سایه شیوهٔ تسلیم مفت را حقها — خوشا سری که بود وقف سجدهٔ که و مه
فلک برشتهٔ کارت فگند اگر صد تاب — تو بر جبین تفکر روا مدار گره

ترش مگرد ز تشنیع و طعن اهل هوس
که سرکه گل نکند از مگس مزاج شکر

چو بادست بر افشان ز صحبت جهلا — چو خاک ناصیه سا باش بر در عقلا
دمی که دست دهد پای بوس اهل دلی — چو نقش پا ز غبارش بدیده ریز جلا
مثال عالم اسرار و نقش پردهٔ غیب — برون آینهٔ حال خود مدان اصلا
گواه رغبت و انگار تو یقین و گمان — حضور و غیبت اندیشهٔ تو بعد و ولا
بدرسگاه تحقق دلیل بیخبریست — ثبوت معنی الا ز بعد مبحث لا
چرا نه محو کنی یاد نفی در اثبات — که لا برون نبود از احاطهٔ الا
نخوانده معنی تحقیقی از صحیفهٔ دل — بگفتگوی کسان خویش را مدان ملا
ز درس علم اشارات نیم نقطه بس است — عبث مکن بعبارات دفتری املا
ترا بانجمن قدس میدهند آواز — ترا بمائدهٔ انس میزنند صلا
مخور فریب ز اسباب عیش این محفل — که جام عافیت اینجاست چشم خون پالا
برفع درد سر این بهار شبنم را — دل گداخته بر جبهه کرده اند طلا
کسی نبرد ز عالم بجز کف افسوس — ندامت است درین کلبهٔ زیان کالا
ز محرمی بجز اندوه نیست حاصل مرد — همان بلی است سر و برگ صد هزار بلا
بروی آینهٔ دل غبار جسم مپاش — بخاک چند توان داشت لوءلوء لالا
مبند بار خبائث ازین جهان خبیث — حدث بدوش کجا میبری ز جای خلا
بسعی غفلت تو حکم جسم دارد جان — خشن فروش شد از چشم پوشیت والا
چو نی ز ناله مکش تهمت غرور نفس — نگاه تا مژه کم نیست گر کشد بالا
خطاب هوش به تست آنقدر که هشیاری — کسی بمردم بیخود نگفته است الا
اگر شراب خوری چون قدح خموش نشین — چو شیشه چند ز قلقل زنی صدا بملا

که روزگار غیور و سپهر کینه‌ور است از این دو فتنه نباشند بیخبر کملا

زمانه سنگ اجل میزند بشیشهٔ عمر
سپهر می شکند دور عیش را ساغر

بفکر حرص و هوا سخت ناتوان شده ئی زگرد ذلت غفلت عجب گران شده ئی
شکنج غنچه درین باغ ننگ بوی گلست برون خرام زخو گر سبک عنان شده ئی
چرا ز کشمکش حرص بر نمی آئی مگر تو زشتی اعمال را ضمان شده ئی
زبسکه نفس تو بر عقل غالب افتاده است بیاد جوع و عطش جمله آب و نان شده ئی
غذای روح نفهمیده ئی چه میباشد چو مشک جمله شکم از پی دهان شده ئی
یکی بخویش نظر کن که از چه بی بصری تمام چشمی و از چشم خود نهان شده ئی
چو ماه سود ز نور تو می برد آفاق زجهل تست اگر تابع زیان شده ئی
ز صافی دل بیمدعا بکن شرمی چه بهر مشق هوس لوح امتحان شده ئی
جمال حق بیقین ظاهر است در اشیا تو محو حیرت غیر از رهٔ گمان شده ئی
محیط و گوهر و آب و حباب و موج یکست تو از عمی پی تشخیص این و آن شده ئی
تو موج آب حیاتی ولی بحکم غرور ز نفس سرکش خود در دم سنان شده ئی
تو شاه ملک دلی کز طبیعت ناقص بدشت غم رمهٔ وهم را شبان شده ئی
بدام خاک تو آن شاهباز اوج پری که تا پری بفشانی بر آسمان شده ئی
بدشت زاغ و زغن هرزه میکنی پرواز تا مای که جدا از چه آشیان شده ئی
فلک بگوش تو زه کرده میکشد هر سو بجرم آنکه کج و سخت چون کمان شده ئی
گهی خیال حسد گاه حرص می بردت متاع دست فروشان این دکان شده ئی
زمانه در پی ناکامی تو دارد جهد تو غره ئی که از این سفله کامران شده ئی
بخود منازکه تا چشم می نهی بر هم برنگ عکس در این آینه نهان شده ئی
در این هوسکده جمعیت نشاط کراست بهار تا بتامل رسد خزان شده ئی
ز خوان سبز فلک زهر مار میجوشد چرا ز جهل در این خانه مهمان شده ئی

فریب بادهٔ دیگر مخور ز ساغر مهر
تمام شربت درد است و جمله خون جگر

بسا کسان که درین کارگاه زنکاری علم شدند بفرزانگی و هشیاری
بسا مدرس علم و کمال و معنی فضل که عقل کل بود از کنه فهمشان عاری

بسا مهندس روشن قیاس عالی فکر — که حکم فطرتشان گشته بر فلک جاری
بسا خدیو که چون آفتاب عالمتاب — ز جبهه ریخته آئینهٔ جهانداری
بسا امیر که از بس جلال و شوکت جاه — غرور چرخ بدیوانشان کشد خواری
بسا دبیر فلک دانشی که دودهٔ خواب — کشد بچشم عطارد ز شمع بیداری
بسا محاسب کاندر شمار حصر اقل — بصفر چشم تامل فزوده بسیاری
بسا سپاه که چون سیل گشته از دم تیغ — بلند و پست جهانرا دلیل همواری
بسا تهمتن قدرت کمان که زال سپهر — کشد کبادهٔ پس خیزیش بدشواری
بسا سوار تقدس رکاب عرصهٔ جهد — که داده نفس حرونرا عنان رهواری
بسا نگار که یاد تبسمش ریزد — بسینه ها چمنی از جراحت کاری
بسا مغنی حیرت نوای سحر آهنگ — که زهره رانه پسند د بنغمه اشعاری
بسا نسیم فسونی که هر نفس ز دنش — بریده غنچه‌صفت کیسه ها ز طراری
بسافریب کلیمی که چون شب از سر چرخ — رباید افسر خورشید را بعیاری
بسا سخنور رنگین ادای شیرین کار — که سامعه کند از حنظلش شکرخواری
بسا مصور بهزاد نقش مانی رنگ — که کهکشان از رگ گل کرده گلشن اظهاری
بسا کریم که دامان جودشان چو سحاب — گشوده دست بر آفاق در گهر باری
بسا حکیم که در سطح نقطهٔ موهوم — دقیقه اش ز ده صد چرخ دور پر کاری
بسا طبیب که همچون مسیح در عهدش — بگرد گوش نگردیده نام بیماری
بوقت مرگ همه (بیدل) اند و بیچاره — که نیست فرصتشان یکنفس بسرخاری

تو دل ببند بشاهی که از کمال کرم
نخواهدت بچنین روز عاجز و مضطر

ترجیع بند

ما حریفان بزم اسراریم — مست جام شهود دیداریم
جوش بحر محیط لاهوتیم — فیض صبح جهان انواریم
اثر و فعل حق ز ما پیداست — بی گمان عرض سر اظهاریم
جلوه فرماست حق بکسوت ما — لاجرم طرفه رنگها داریم
گاه جامیم و گاه بادهٔ ناب — گاه ساقی و گاه خماریم

گاه مجنون و گاه جوهر هوش گا ه مستیم و گا ه هشیا ریم
گا ه ممنون کا رها ی خو دیم گه ا ز فعل خو یش بیز ار یم
گاها زخویش ر فته چون سیلاب گا ه تمکین بنا چو کهسا ریم
گا ه معمو ر ۀ و جو د ی را بغدا و شر ا ب معما ر یم
گا ه د ر عا لم تغا فل شو ق بی نیا ز ا ز خیا ل تیما ر یم
گا ه د ر دل ز خال لا له رخان تخم سو دا ی عشق میکا ریم
گا ه ا ز ز لف عنبر ین مو یا ن بشکنج هو س گر فتا ر یم
حا صل کا ر و بار عشق هوس همه ا ز ماست تا چه بر دا ریم
در چمن زا ر عا لم ا مکا ن ا زرۀجسم وجان گل وخا ریم
گا ه لطفیم مو ج آ ب حیا ت دم سر گر می غضب نا ریم
بر ق عشقیم شعله میخند یم ا بر شو قیم نا له می با ر یم
گر چه با ا لذا ت واحدیم بحق، لیک با ا سم و فعل بسیا ریم
شو ق ما با و جو د بیر نگی تا بر نگک آ شنا ست گلز اریم
کفر ودین است گفتو گوورنه عین تسبیح و عین ز نا ر یم
بفضو لا ن ز د ر سگا ه یقین ا ین د ومصرع گو ا هی آ ر یم

که جهان نیست جز تجلی د وست
ا ین من وماهما ن اضافت ا وست

ر و ز گا ر یست ا ز محیط بقا همچو مو ج اوفتاد ه ا یم جدا
یعنی ا ز د ر س معنی ا طلا ق حرف تقیید کر د ه ا یم ا نشا
د ر تما شا گهء قد م بو د یم فا ر غ ز عرض چندوچو ن وچرا
جو ش ز د نا گهان محیط وجود مو ج تمیـیز علم شد پید ا
مو ج چون بر کنا ر بحر ر سید کر د ظا هر مقا طر ا سما
ا سم صو ر ت پذ یر شی گر دید گشت حا د ث حقیقت ا شیا
آ سما نها پدید شد ز ا ن مو ج چون حبا ب ا ز تلاطم د ر یا
د و ر ا فلاک شد کشا فت ر یز تا عنا صر پد ید شد ز ینهـا
نو ر و ظلمت مقا بل هـم شد دا د آ را یش صـبا ح و مسا
گشت ا ضدا د ظا هرا زا عدا د ضد نا ر آب و ضد خا ک هوا

از عناصر جماد صورت بست ‌ ‌ ‌ شوق ننشست ساعتی از پا
پس طبیعت در اهتزاز آمد ‌ ‌ ‌ از جمادی نبات یافت نما
باز حیوان شد و از و انسان ‌ ‌ ‌ شد مسمی بآدم و حوا
کرد پیدا ز نوع انسانی ‌ ‌ ‌ کافر و گبر و مومن وترسا
وحدت صرف جوش کثرت زد ‌ ‌ ‌ خامشی شد بدل برنگک صدا
جلوه برجلوه رنگک و بوجوشید ‌ ‌ ‌ حسن بی پرده شد ز جیب خفا
ممکن آمد برون زساز وجوب ‌ ‌ ‌ از چه از نغمهٔ تامل ما
جز زحادث قدیم رخ ننمود ‌ ‌ ‌ کرد از بس خرد معاینه ها
عقل هرگز نداشت آگاهی ‌ ‌ ‌ کز چه محبوس لفظ شد معنی
چون بدریای حیرت افتادیم ‌ ‌ ‌ باطن ما ز عشق یافت ندا

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

عشق تا مایل بیان گردید ‌ ‌ ‌ دو جهان شوخی زبان گردید
آرزو بر در شنیدن زد ‌ ‌ ‌ خامشی رفت و داستان گردید
آفتاب از لب نقاب گشود ‌ ‌ ‌ ذره ناچار پرفشان گردید
ظاهر و باطنی بحرف آمد ‌ ‌ ‌ اعتبارات جسم و جان گردید
مژهٔ شوق باز کرد آغوش ‌ ‌ ‌ وسعت آئینهٔ جهان گردید
سر سودائی ئی بگردش رفت ‌ ‌ ‌ عرض دوران آسمان گردید
حرص درطبع آب وخاك افسرد ‌ ‌ ‌ گوهر و لعل بحر وکان گردید
اعتبارات پوچ طوفان کرد ‌ ‌ ‌ محمل موج کف روان گردید
تخم بشکست و ریشه صورت بست ‌ ‌ ‌ ریشه بالید گلستان گردید
دشت امکان نداشت دیاری ‌ ‌ ‌ گرد اوهام کاروان گردید
ریشه بر عکس میدود اینجا ‌ ‌ ‌ نفس از عاجزی فغان گردید
تا نوای فنا عیان گردد ‌ ‌ ‌ زندگی ساز امتحان گردید
عمر گل کرد و داغ فرصت برد ‌ ‌ ‌ شرری پر زد و نهان گردید
بیقراران شوق را چون صبح ‌ ‌ ‌ بال پرواز آشیان گردید
خون شوقی بر آستان نیاز ‌ ‌ ‌ خاك گشت چمن عیان گردید

شوق دیدار شد دلیل طلب | اشک پیش از نگه روان گردید
ناله بالید در هوای قدی | سرو گلزار بی‌نشان گردید
اشک هم در قفای بینائی | رفت جائی که دل توان گردید
نه خزان جلوه گر شد ونه بهار | اینقدر رنگ بلبلان گردید
غیر این معنی آشکار نشد | تا یقین فارغ از گمان گردید

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

موج پوشیدروی دریارا | پرده از اسم شد مسمارا
نیست جز اسم بال پروازش | فهم کن آشیان عنقا را
جلوه های جمال بیرنگی | تک و پو داد جان اشیارا
عصمت حسن یوسفی زده چاك | جیب ناموس صد زلیخا را
ذات فارغ ز اعتبار ظهور | معتبر جلوه ساخت اسمارا
ذره اینجا بهر زمینگری | چشمکی میزند ثریا را
میکند دودی از نفس ظاهر | تا دهد عرضه داغ دلها را
میکشد طرفی از نقاب سحر | تا کند سینه چاک دنیا را
از نسیم بهار کرد عیان | نفس معجز مسیحا را
می نماید ز شاخ هر گلبن | شمع اسرار دست موسی را
شوق حیران که باچنین اظهار | چه نهانی است آشکارا را
در دل لالهٔ چمن آخر | که نهاده است داغ سودارا
سر حیرت بگوش کوه که گفت | کز جگر خون چکید خارا را
جاده هرسو گشوده است آغوش | که دریده است جیب صحرارا
زین همه جلوهٔ جنون پیما | سوخت حیرت نگاه بینا را
شعلهٔ دل ز چشم تر ننشست | ابر ننشاند جوش دریا را
قلقل بادهٔ قیامت جوش | همه تن ناله کرد مینا را
آگهی میزند چو آئینه | مهر بر لب زبان گویا را
قفل گنج دل است خاموشی | از صدف پرس این معمارا
(بیدل) اروا قفی ز رمز یقین | ترک کن قصهٔ من و ما را

که جهان نیست جز تجلی دوست — این من و ما همان اضافت اوست

مگذر از سیر عالم اسرار — تا شوی محرم حقیقت کار
چند اندیشهٔ زن و فرزند — مایه هیچست و راهزن بسیار
گر نداری ز دهر پای گریز — دستی از دامن جهان بردار
ای حباب اینقدر چه میبالی — شرمی از گیرودار خویش بدار
که بیك دم زدن حریف اجل — از سرت بر کشیده است دمار
گر همه برفلك روی چو سحاب — قطره اشکی شو و بخاك ببار
منع جولان عجز نتوان کرد — سایه بر کوه میرود هموار
تا نگردی خجل ز روی عدم — زندگی را بجز فنا مشمار
میرود صبح و میدهد آواز — که براه تو زندگیست غبار
تا بکی مستعار باید زیست — هر چه داری برو بحق بسپار
جهد کن تا بخود زنی آتش — نیست شمعی دگر درین شب تار
مدعا زین فسون یاس آنست — که تو از خویش بگذری ناچار
چیست از خویشتن گذشتن تو — یعنی از وهم هستی و پندار
رفع ظلمت حضور خورشید است — نور با قیست چون نماند نار
نفی باطل ثبوت حق دارد — همه عیش است چون رود آزار
تا نه ئی واصل بهار یقین — عیش رنجست گلشنت همه خار
چون رسیدی به نشهٔ توحید — خواه مستی گزین و خواه خمار
عجز شو تا رسی بعلم غرور — باش مجبور تا شوی مختار
ای خوش آندم که بی نیاز شود — درس آگاهی تو از تکرار
تا بچشم شهود دریابی — بیغبار تکلف اظهار

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

هوش اگر نشه ئی بسر دارد — با فلك دست در کمر دارد
آنکه چاکی بدل رساند از عشق — چمن فیض صد سحر دارد
هر کرا داغ حیرتی دریافت — بهر دفع بلا سپر دارد
نیست جز درد سر نتیجهٔ عقل — بیخودی راحت دگر دارد

ایخوش آنکس که سرمهٔ بینش / از خط یار در نظر دارد

همچو گرداب بی‌تن درخویش / هر که از قعر دل گهر دارد

گر عمل نیست علم بار دل است / کی پرد ماهی ار چه پر دارد

نفس انسان درین چمن نخلی است / کز نفس ارها بسر دارد

خرمن اعتبار هستی ما / دانه گرد ارد از شرر دارد

چه تماشا کند کسی که حباب / حاصل عمر یک نظر دارد

حرف خونین دلان مگوی و مپرس / لاله صد داغ و یک جگر دارد

محو تسلیم باش و راحت کن / سایه جمعیت دگر دارد

بتر دد محیط نتوان شد / موج بیهوده درد سر دارد

آبروی محیط عافیت است / هر که آئینهٔ گهر دارد

اهل معنی تواضع محض اند / سرکشی شاخ بی ثمر دارد

قید هستی دلیل خامیها ست / چوب تر ثقل بیشتر دارد

چرخ بی نقش عیب بینا نیست / حلقه چشمی برون در دارد

رازداران خموشی آهنگ اند / خاک مشکل که ناله بر دارد

مایهٔ راحت است لب بستن / کی نی از خامشی شکر دارد

سخن و خامشی است یکسانش / هر که زین گفتگو خبر دارد

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ماهان ضافت اوست

دیده عمر بست داغ حیرانی است / دل همان نسخهٔ جنون خوانی است

که بهر سو نظر کنی چمن است / هرطرف پرزنی گل افشانی است

بی نیازی بهار دارد / گفتگو محو باقی و فانی است

خلوت آرائی انجمن سازی / اعتبار وجوب و امکانی است

آن یکی عالم تغافل شوق / این دگر باغ رنگ گردانی است

از بد و نیک آنچه دید نظر / جلوه گرشد که غیر بهتانی است

همه را سر نوشت فکر خود است / زانو آئینه دار پیشانی است

خاک آسوده پابدامن ناز / که همین جا بهار حمانی است

آب خندان که بحر را زاینجا / عرق آلود گرم جولانی است

باد مطلق عنان که عنقا را
در همین آشیان پرافشانی است

شعله بی‌پرده کای نظربازان
کسوتی نیست جلوه عریانی ست

چرخ گردان که چاره نتوان یافت
زورق کاینات طوفانی است

صبح اجزای خویش داد بباد
که نفس مایهٔ پریشانی است

ابر دامن کشان که حاصل دهر
خرمن آرای اشک سامانی است

گلستان جامه درز شوخی رنگ
که دو عالم شکست پیمانی است

شهر و غوغا که جلوه آبادیست
دشت و تسکین که جمله ویرانی ست

بحر سرخوش که مدعا گهر است
کوه نازان که لعل رمانی است

هر یک از نسخهٔ حقیقت خویش
سر خط اظهار راز پنهانی است

اینقدر واشگافتن عبث است
گر نه فکر یقتن گریبانی است

با همه هوش معنی این راز
تا نفهمیده اند نادانی است

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

هیچکس رمز این گره نگشود
که چه رنگ است گلشن مقصود

گل نکرد از بهار آگاهی
جز همین سرخ و زرد و سبز و کبود

لیک تا چشم بر هم آمده است
چون خیال اند از نظر مفقود

گرمی از مجمر سپهر مخواه
شعله‌ها رفته اند پیش از دود

اعتبارات محو یکدگر اند
آنچه کم شد زشب بروز افزود

در ظهور است مختفی مظهر
با وجود است بی‌نشان موجود

همه بی‌پرده لیک در پرده
جمله پیدا ولی برون ز نمود

اینقدر عالم تهی از خویش
مطلقی را نمود پر ز قیود

یکطرف شور مسلم و مؤمن
طرفی گفتگوی گبر و یهود

این یکی دیری آن دگر حرمی
هر یکی را تسلی معبود

آخر کار را زین همه سودا
نه زیان آشکار گشت نه سود

لازم مایه ایست سود و زیان
خلق بی‌مایه را چه هست و چه بود

همه چیدند رخت و ماند همان
چار سوی ظهور نامسدود

گردشی بود و رفتنی از خویش
همه آفاق رنگ می‌پیمود

عشق باقی و مابقی فانی　　این زمان گو ایاز و گو محمود
آفتاب قدم همان قدم است　　نه هبوطی است در میان نه صعود
همچو موج و حباب از این دریا　　عالمی جلوه کرد و هیچ نبود
ساز دیوانگیست هوش اینجا　　خامشی و کریست گفت و شنود
چیست دیدن غبار دید دفریب　　چه شنیدن خیال وهم آلود
زین همه پرفشانی اوهام　　بهمین حیله می توان آسود
که جهان نیست جز تجلی دوست　　این من و ما اضافت اوست

بیخودی باز گرم جولان شد　　آه افسرده شعله سامان شد
کاینجهان خود نداشت عیب حدوث　　قابل تهمت از چه عنوان شد
گفتم از ساز بی نقابی ما　　آنچه پوشیده بود عریان شد
گشت محدود بیکرانی دل　　دستگاه جهات و ارکان شد
گرد ما را نفس پریشان کرد　　گیر و دار بساط امکان شد
خاک از عجز ما بجلوه رسید　　آتش از آه ما نمایان شد
سخت بی آب بود دشت ظهور　　اشک ما ریختند عمان شد
رنگ ما دید خاک گلشن گشت　　بوی ما یافت نیستی جان شد
قطره ئی ریخت چشم حیرانی　　هفت سیاره سبحه گردان شد
یادی از پیچ و تاب ما کردند　　زلف پیدا شد و پریشان شد
نقش رنگ بنای ما بستند　　نقض عهد و شکست پیمان شد
در هر کسب کمال میکرد　　تا بجائی رسید انسان شد
از جناب سجود غرت ما　　آنکه مردود گشت شیطان شد
از یقین و گمان فطرت ماست　　گر کسی گبر یا مسلمان شد
ای بسا دعوی ئی که آخر کار　　آب گشت و بخاک پنهان شد
این دم از گفتگو پشیمانی است　　که نگه محرم گریبان شد
لاف ما شور نا امیدی ماست　　بسکه هیچیم هیچ نتوان شد
شرم آبی بروی جرأت ریخت　　مشکلی از خجالت آسان شد
سحر میجوشد از فسانهٔ ما　　گوش بشنید و چشم حیران شد
آخر کار مژده اش دادند　　تا دل از فعل خود پشیمان شد

که جهان نیست جز تجلی دوست — این من و ما همان اضافت اوست

گرچه کونین مست جانانست — می عرفان بجام انسانست

نبود همتر از وی یاقوت — سنگ و آهن اگرچه از کانست

موج و کف جلوه میکند اما — از گهر آبروی عمانست

خار و خس مصلحت فروشیهاست — ورنه گل رونق گلستانست

از عقیق است اعتبار یمن — لعل سرمایهء بدخشانست

بهر این شمع چرخ فانوسست — بهر این گنج دهر ویرانست

در شبستان غفلت آفاق — آدمی آفتاب تابانست

شان ز نبور چرخ راست عسل — جسم معذ ورود هررا جانست

مخزن عدل و معدن انصاف — منبع فیض و بحر احسانست

بجلال است معنی قهار — در صفات جمال رحمانست

از لبی خنده صبح عالم فیض — وز نمی اشک ابر نیسانست

دل صافش چه نقشها که نه بست — بسکه آئینه است حیرانست

در لباس تجدد امثال — همچو حق جلوه گر بهر شانست

صد چمن جلوه میکند بخیال — جوش بیرنگیش گل افشانست

گاه از قهر چشمهٔ الم است — گاه از لطف عین درمانست

گاه کهل است و گاه پیر زمان — گه جوان گاه طفل نادانست

گرچه معمورهٔ خرد کاریست — تا جنون میکند بیابانست

زیر چرخ از جهان نشسته برون — صاحب خانه است و مهمانست

گر بصورت رود گدا صفت است — ور بمعنی رسید سلطانست

تا از این رمز گشته ایم آگاه — نزد ما خوب و زشت یکسانست

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

اعتبار حقیقت ازلیم — آب و رنگ بهار لم یزلیم

عشق هر جا بخون طپد بالیم — حسن هر جا چمن شود حللیم

شوق ما داشت جلوه ها در کار — علم بودیم این زمان عملیم

بهر ترتیب نظم امکانی — چون ردیف و قوافی غزلیم

عمر سر رشتهٔ توجه ماست — گر تغافل ز خود کنیم اجلیم

چشم یکچند دام جاوه‌گری است — شیشه گر بشکند پری مثلیم

مستی از پهلوی دل است اینجا — صد خرابات شیشه در بغلیم

چون سحر از غبار وهم نفس — بسکه بر خویشتن چیده‌ایم تلیم

تا دماغ هوس رسا گردد — گوهر آرای رشتهٔ املیم

کار ما زین بساط مفت بریست — بازی رنگک وهم را شتلیم

صلح درس کتاب وحدت بود — تا طرف آشکار شد جدلیم

زهر می پرورد تمیز صفات — ورنه بالذات چشمهٔ عسلیم

مدعا هیچ و اینهمه نیرنگک — عرض اوهام و اینقدر حیلیم

وهم کثرت نمای یکتائیست — معنی واحدیم و مبتذلیم

ساز ما قابل اقامت نیست — ناله‌ئی در توهم جبلیم

هستی اکنون بجای نیستی‌است — عدمی رفته است و ما بدلیم

خجلت اعتبار اگر این‌است — هر قدر ظاهریم بی محلیم

خواه افسانه گیر و خواه خیال — هر چه هستیم از همین قبلیم

گر کنی فهم گیر و دار ظهور — چون نفس جهد هیچ ما حصلیم

با همه اعتبار ساز شکست — بهمن نکته ایمن از خللیم

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و همان اضافت اوست

ای خطت آیهٔ وفاداری — نرگست نسخهٔ ستمگاری

طرهٔ کافر تو از کف دل — نقد ایمان برد بطراری

علم حاصل نما ز جهل گریز — جهل خوابست و علم بیداری

غافل از حال خود مشو کز دل — لوح محفوظ در بغل داری

چون صدف جا کنی بسینهٔ بحر — گوهر دل اگر بدست آری

رشتهٔ سبحهٔ دل است نفس — مکش از بیدلی بزناری

غنچه سان عقدهٔ تو حل گردد — گر شبی وارسی بخونخواری

تا طبیب تو نیست درد طلب — گر مسیحا شوی که بیماری

درخرابی بود عمارت دل — سر کن از سیل اشک معماری

نقطهٔ صفر گر دو پیشی کن — در کمی خفته است بسیاری
هر که سر در ره طلب دارد — بودش فکر غیر سرباری
التفاتت بما سوا از اوست — که درا ندیشهٔ خودی عاری
هیچکس مانع خرام تو نیست — هم تو در پای خویشتن خاری
رنگ و بو جمله ساز پرواز است — اینت آزادی و گرفتاری
خواه جنت گزین و خواه سقر — که تو در اختیار مختاری
گر بعرفان رسی همان نوری — ور بغفلت روی همان ناری
پرتو آفتاب هستی ذات — هست در جملهٔ جهان ساری
یک محیط است آب رحمت او — گشته در جوی کن مکان جاری
گر صداقت دلیل دانش تست — لفظ را عین معنی انگاری
چون قدح جمله چشم حیران باش — گر ازین باده نشئه‌ی داری

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

چون صفای تو رنگ میگیرد — عالمی را برنگ میگیرد
امتیاز از تو بسکه می بالد — صورت فخر و ننگ میگیرد
فطرتت از تخیل اضداد — طرف صلح و جنگ میگیرد
شش جهت از تو هم نظرت — کرد اوهام بنگ میگیرد
نه فلک را بیک تامل تو — مژه بسته تنگ میگیرد
نفس صبح بی توجه تو — چون دم تیغ زنگ میگیرد
عطسهٔ غنچه گر همه طرب است — احترازت تفنگ میگیرد
فرصتی کز شتاب دارد بال — التفاتت درنگ میگیرد
چون ترا میل آرمیدنهاست — ناله تمکین سنگ میگیرد
هر کجا وحشتت قدم ساید — برق را عذر لنگ میگیرد
چشمت آنجا که از هوس ترسد — هر نگه صد خدنگ میگیرد
گاه پرداز کلک نیرنگت — حرف چین بر فرنگ میگیرد
گاه گفتارت از گران سنجی — بوی گل را بسنگ میگیرد
گاه شوقت بعالم الفت — شعله را گل بچنگ میگیرد

گاه از افسون شوخی وحشت چمنی را پلنگ میگیرد

گرچه گرد خیال جولانت سر صد کوچه تنگ میگیرد

لیک زنهار مگذر از ره عجز پشه اینجا کلنگ میگیرد

آخر این شمع از گریبانش راه کام نهنگ میگیرد

عکس چون سوی شخص برگردد ملک آئینه زنگ میگیرد

خواه من گوی و خواه ما میخوان از همین نغمه رنگ میگیرد

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

ای بخود غره کمال قصور باهمه قرب واز حقیقت دور

غیر جوشیده ئی ز عالم عین نار گل کرده ئی ز گلشن نور

دل در آغوش و اینهمه بیدل شیشه در دست و اینقدر مخمور

پیر گشتی بفکر آب و علف ای دلت مرغزار عیش و سرور

زندگی بر سرت چه بار گذاشت که خمیدی چو پیکر مزدور

آسمانی بذره گی مغلوب آفتابی بسایگی مجبور

جمله عیشی و میکشی کلفت همه وصلی و می طپی مهجور

خلق توضیح و بینشت اغماض دهر تحقیق وغفلتت منظور

چند پوشی لباس رنگ فریب چند باشی ز چشم خود مستور

ای بهشت حقیقت ازلی خوش فسردی بفکر حور و قصور

میکند شوق معنئی انشاء تا شود فطرتت مصون ز فتور

با حقیقت شبی دچار شدم در فضای طرب سرای حضور

حیرت دل در سوال زد که مجازت چه فتنه است و چه شور

گفت ما را بحکم یکتائی خود نمائی فتاده است ضرور

لیک از بس بخود نظر کردیم شرم شد پرده دار عرض ظهور

گفتمش شرمت اینقدر از کیست گفت از چشم اعتبار شعور

معنی این است اگر توان فهمید عشرت این ست اگر شوی مسرور

این مجازی که در نظر داری جز حقیقت مدان چه نار و چه نور

برگ برگ بهار امکان را توام افتاده بالب منصور

بهمین نغمه الفت آهنگ است　　طپش کاینات تا دل مور

که جهان نیست جز تجلی دوست

این و من و ما همان اضافت اوست

ملک دل را عمارتی دگر است　　لفظ جان را عبارتی دگر است

عاشقان را بخون خویش چو زخم　　بی تکلف طهارتی دگر است

همچو آینهٔ چشم عارف را　　ساز حیرت بصارتی دگر است

در فضای نما ز ظاهر ما　　فکر با طن کفارتی دگر است

گر خداوندی است سلطانی　　بندگی هم وزارتی دگراست

طور را نیست تاب آتش عشق　　این شرر را حرارتی دگراست

در مقامی که نیستیست ادب　　عاجزی هم جسارتی دگراست

از سپاه عدم به کشور ما　　این نفس گرد غارتی دگراست

بوالهوس لاف دردوغم تا چند　　این متاع از تجارتی دگراست

رو بتفهیم انفس و آفاق　　جهد کن کاین مهارتی دگراست

یکنفس بی جهاد نفس مباش　　صلح با خود شرارتی دگراست

چه اداها که گل نکرد اینجا　　زندگی استعارتی دگراست

آنکه پاس نفس نمیدارد　　چون حباب بش خسارتی دگراست

هرزه گو را گشودن لبها　　التذاذ بکارتی دگراست

کی بری لذت از شهود یقین　　این نگه را نظارتی دگراست

عارفانرا ز جلوهای مجاز　　بحقیقت اشارتی دگراست

چون نفس در حریم کعبهٔ دل　　هر طپیدن زیارتی دگراست

زحمت پا اگر نمیخواهیم　　رفتن از خود سفارتی دگراست

ذره ها را بچشم کم منگر　　کاین حقارت حقارتی دگراست

در نوای مخالف من و تو　　این ترنم بشارتی دگراست

که جهان نیست جز تجلی دوست

این من و ماهمان اضافت اوست

نی این بزم میکند فریاد　　که صدا ایم ورفته ایم بباد

شمع میگوید ای هوس رقمان　　روشن از سوختن کنید سواد

قلقل اینجا چکیدن خون نست — اینقدر شیشه میکند ارشاد
نسخهٔ دل تأملی دارد — ورنه یک سر چو ناله ایم آزاد
از عروج و نزول وهم مپرس — کز نفس ناله کرده اند ایجاد
دیدهٔ ما بخویش باز نشد — این گره ماند بیخبر ز گشاد
هستی از غفلت حقیقت خویش — داد افسون بی نیازی داد
چه فراموش خانه است اینجا — که کسی از کسی ندارد یاد
شیشه در شغل میکشی کامل — شمع در کار سوختن استاد
نه دل آگاه دیدهٔ پر خون — نه نگه محرم دل ناشاد
محو اندیشه است وفرش نظر — دیده تا دل حقیقت اضداد
عالم از ما پر است و ماهمه هیچ — آینه خانه ایست عکس آباد
بهوس شغل جان کنی داریم — بیستونست دهر و ما فرهاد
دشت خالی و هر طرف نگری — دانه اشکست و آرزو صیاد
احول افتاده است چشم شعور — که از و اینقدر دوبینی زاد
دیده صفر است و کار صفر این است — که یکی ده کند صلاح و فساد
از عدم میرویم سوی عدم — پس کدام آرزو کجاست مراد
کاروان وهم بود و ناقه گمان — بار ما هم بدوش ما افتاد
غیر گل کرده ایم و می سوزیم — هیچکس داغ امتیاز مباد
خلقی از وهم می طپد اما — عشق بیرنگ میکند فریاد

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

عالم از وهم فهم راز نکرد — مرد درخواب و چشم باز نکرد
سرکشی ماند در طبیعت خلق — سجده آر ایش نیاز نکرد
طبع از هر شی انفعال گزید — لیک از وهم احتراز نکرد
کرد هر کس وداع خویش اما — ترک اسباب حرص و آز نکرد
بکشاکش گسیخت ربط نفس — امل این رشته را دراز نکرد
نقد ما را خجالت قلبی — کرد آبی که صد گداز نکرد
نوحه دارد جهان بر آن کف خاک — که هوائیش سر فراز نکرد

بسکه در خون نشست دل گردید / عقده‌ئی را که عشق باز نکرد

در محیط تجدد امثال / موج تکرار جلوه ساز نکرد

گر طپش بود و گر شکیبائی / هر کسی هر چه کرد باز نکرد

سجدهٔ ماست بی قیام و قعود / خاک هم اینچنین نماز نکرد

از تعلق نمیتوان رستن / قطع الفت کسی بگاز نکرد

حسن بیرنگ و شوخی اینهمه رنگ / آنچه دل کرد حقه باز نکرد

هیچ رنگی نداد عرض ظهور / که نگه را جنون طراز نکرد

بی تکلف همین حقیقت بود / غفلت اندیشهٔ مجاز نکرد

معنی ما بلفظ کم پرداخت / نغمه‌ئی بود یاد ساز نکرد

داغم از وضع بی نیازی دل / که بخود وارسید و ناز نکرد

رفت خلقی بیاد جلوه ز خویش / آینه دید و احتراز نکرد

در آیینه خانهٔ ما را / جز تحیر کسی فراز نکرد

بسکه از ما و من بحیرت ساخت / اینقدر نیز امتیاز نکرد

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

ای کمال تو خاک زر کردن / یعنی از حق بخود نظر کردن

هر چه آید ز دست غیر از عشق / صرفه‌ات نیست جز حذر کردن

کم جهد اختیار مبتذل / نیست کاری ازین بتر کردن

اعتباری دلیل خجلت تست / دخل در کار معتبر کردن

شرم باید ز جزر و مد محیط / موج را فکر خیر و شر کردن

چند باید ز خجلت هستی / بجبین کار چشم تر کردن

بگذر ای ناله از رسائی خویش / تا کی اندیشهٔ اثر کردن

راه عشق است کوچهٔ نی نیست / بی نفس بایدت گذر کردن

عالمی راز خویش غافل کرد / فکر تقلید یکدگر کردن

خجلت آراست شیوهٔ تقلید / نتوان ژاله را گهر کردن

زین همه کار و بار نومیدی / ناله بایست بیشتر کردن

آسمان را بحالت شب ما / خنده می آید از سحر کردن

فهم اسرار هستی موهوم   راه نارفته ایست سر کردن
هر دو عالم غبار خانهٔ تست   مشکل است از خودت سفر کردن
جذبهٔ شوق اگر شود پروبال   سنگ را میتوان شرر کردن
ره بگلزار معنئی دارد   سیر هنگامهٔ صور کردن
بسکه جوشید چشمه دریا شد   گریه می باید انقدر کردن
لذت خون شدن اگر این است   عالمی را توان جگر کردن
ساز آفاق نغمهٔ دارد   چند سامان گوش کر کردن
ای همه هوش سخت بیخبری   بعد ازین بایدت خبر کردن

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما اضافت اوست

هر که زاد ره فنا برداشت   پی مقصد ز گرد ما برداشت
نتوان گفت با همه تنزیه   حرف بیرنگ خط چرا برداشت
بسکه اظهار کسوت آرائیست   دوش ما هم همین ردا برداشت
آن یکی درس خاکساری خواند   نسخه واری ز نقش پا برداشت
دیگری بر در رعونت زد   منت از سایهٔ هما برداشت
در مقامی که ره بر آتش بود   زاهد کور دل عصا برداشت
کثرت از خلق دید وحدت برد   عکس از آئینه ها صفا برداشت
با وجود غبار کلفت دهر   که دل آنرا بصد جفا برداشت
سرگرانی علاوهٔ دگر است   باید این بار را جدا برداشت
خنک آنچشم پیش بین کامروز   خاک ناگشته توتیا برداشت
دل ز هستی بداغ کلفت سوخت   آینه از نفس چها برداشت
چه توان کرد خفت هستی   آرمیدن ز طبع ما برداشت
یعنی ار بسکه سست بنیادیم   خاک ما را نفس ز جا برداشت
کیست زین سجده گاه امکانی   که تواند سر از رضا برداشت
همه کس بار نسبت تسلیم   از فگندن نگذاشت تا برداشت
بار دنیا کشیدن آسان نیست   آسمان هم قد دوتا برداشت
خط پرکار ما تمام خم است   کانتها بار ابتدا برداشت

بگذر از لاف ما و من که سپند — سرمه گردید تا صدا برداشت
عمرها شوق معرفت آهنگ — پی آواز آشنا برداشت
مدتی محو ما و من بودم — ناگهان ساز دل نوا برداشت

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

بیقرار است کلک شوق صریر — تا کند سطر معنی تحریر
قسمت دیده زین چمن بستان — بهرهٔ گوش از این نوا برگیر
طالبی کرد طوف استادی — کای دلت دشت معرفت نخجیر
چه کنم تا درین تماشاگاه — دیده از آگهی برد توفیر
تا چه سازم کزین تحیرساز — گوش باید سعادت بم و زیر
نفس چنگ شوق رشته گسیخت — پی آهنگ مدعا تعبیر
که درین محفل جنون آهنگ — حیرت آینه میکند زنجیر
خلقی اینجا ز نارسائی فهم — غوطه در دوغ خورده است ز شیر
آن یک از بیدماغی تمیز — خاک می پرورد بجیب عبیر
دیگری همچنان ز کاوش وهم — نقب کافور برده است بقیر
درمقامی که رمز بیعددیست — می شمارد هوس قلیل و کثیر
از شعور بهار آگاهی — نه غنی صرفه میبرد نه فقیر
تو ز دید و شنید غیب و شهود — نکنی کوری و کری تعمیر
از تماشای حسن اگر خواهی — بی نگه نیست دیدهٔ تصویر
و گر از درس عشق میپرسی — شمع هم نیست خامشی تقریر
پس درین عشرت انجمن دوراست — پنبه در گوش مردن از تدبیر
حیف باشد درین طرب محفل — چشم بینا بود درمد تاثیر
لیک تا امتیاز برداری — فرصت شوق میکند شبگیر
از عیان تا غبار هفت نگاه — وز بیان تا نفس بهشت صفیر
آنچه در جلوه است پوچ مبین — هرچه در گفتگوست سهل مگیر

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

فقر بگزین که عزشان بینی — خاک شو تا بهار جان بینی
غنچه سان چاک زن گریبانی — خویش را چند سرگران بینی
از فنا معنی بقا دریاب — نو بهاری اگر خزان بینی
کف چه داند حقیقت دریا — پرده بردار تا عیان بینی
چون حباب ار ز خود برون آیی — بحر در قطره‌ها نهان بینی
غره منشین بوعدهٔ فردا — زین چه فهمیده‌ئی که آن بینی
در طلب دست و پا بزن چون موج — شاید این بحر را کران بینی
آینه شو که صفحهٔ خود را — پر ز نقش پری رخان بینی
گر نگاه تو با یقین جوشد — هرچه خواهد دلت همان بینی
چند محبوس الفت جسمی — سر برون آر تا جهان بینی
بال اوهام اگر بهم شکنی — از قفس فیض آشیان بینی
جهد آن کن که در ظهور صفات — جلوهٔ ذات بی نشان بینی
سرمهٔ بینش ار کنی حاصل — نقش آنسوی آسمان بینی
سوی اقلیم قدس از انفاس — کاروانهای دل روان بینی
قوت شوکت سلیمانی — در دل مور ناتوان بینی
وارسی بر نزاکت اسرار — یعنی از ریشه گلستان بینی
خاک را مغز را ز پنداری — چرخ را مشت استخوان بینی
صفت التفات رحمانی — در ملاقات دوستان بینی
پرتو حسن دوست جلوه کند — گر همه روی دشمنان بینی
سخت در خواب غفلتی (بیدل) — دیده بگشای تا عیان بینی

که جهان نیست جبر تجلی دوست
این من و ماهمان اضافات وست

آه از دام عشق رم کردیم — خویش را غافل از عدم کردیم
دل که شمع حریم وحدت بود — داغ بتخانه و حرم کردیم
خط زخمی نشد نصیب جگر — نسخه‌های هوس رقم کردیم
داغ عشقی بسینه می‌بایست — بیخبر کیسه پر درم کردیم
زینت ما باشک گلگون بود — سرخی طلعت از بقم کردیم

نشـو شتیم نقطهٔ اشکی | مژه ها را عبث قلم کردیم
طلب از خویش رفتنی میخواست | تکیه بر طاقت قدم کردیم
خامشی داشت نغمهٔ تحقیق | تا نفس وقف زیر و بم کردیم
مدعا بود آه درد آلود | خواهش پرچم وعلم کردیم
مدت وصل در فراق گذشت | شهد در کام خویش سم کردیم
نغمه بی پرده بود و جلوه عیان | چشم بستیم وگوش اصم کردیم
مطلق از جهل ما مقید شد | بر صمد تهمت صنم کردیم
عمر گر دید صرف بیدردی | غم فزودیم ونا له کم کردیم
پیر گشتیم و طاقت از کف رفت | پیکری بی سجود خم کردیم
نکته ئی گفت دوش دانائی | که شنیدن بناله ضم کردیم
یعنی آئینه شد یقین کز جهل | هر چه کردیم ماستم کردیم
فرصت گریه رفته بود از دست | دیده دریا و اشک نم کردیم
داغ عمر گذشته در غفلت | تازه از شعله های غم کردیم
باری از درد یاس وشوق امید | شاد گشتیم و گریه هم کردیم
آخر آن لفظ معنی حیرت | تا تو باور کنی رقم کردیم

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من وماهمان ضافت اوست

بر وای شمع با گداز بساز | که درین بزم چشم کردی باز
آخر کار جز درود ن نیست | تخم را گر دمید نست آغاز
گر همه چشم حیرتست اینجا | هر چه شد باز کردنست فراز
خانه آخر برفت ورو ب رود | همچو مرآت کهنه از پرداز
تو هم ای شوق تا روی از خوش | یک دو میدان چو اشک و آه بتاز
تا بر آئی نیاز یعنی خاک | ای غرورت دلیل عجز نیاز
بد و نیک جهان عجز وغرور | شد ز پهلوی یکد گر ممتاز
قدرت این ز عجز آن ظاهر | خس بود شعله را پر پرواز
غالب افتاد باد بر کف خاک | سرکشیهاش شد غبار طراز
خیره گردید غالب از مغلوب | از کبوتر دمید جرأت باز

لیک پیش حقیقت غالب ‌ ‌ ‌ ‌ یک شکست است جمله رنگ مجاز

این زمان کیست تا دهد تفریق ‌ ‌ ‌ ‌ گل محمود را ز خاک ایاز

سیل را تا ببحر پیوندد ‌ ‌ ‌ ‌ چاره‌ئی نیست از نشیب و فراز

منزل انشا کن است جادهٔ ما ‌ ‌ ‌ ‌ عمر کوشش چه کوته و چه دراز

نیستی سخت غالبست اینجا ‌ ‌ ‌ ‌ نمک از آب میرود بگداز

چه غرور و چه عجز هموار یست ‌ ‌ ‌ ‌ در حقیقت کجاست ناز و نیاز

گر بتحقیق موج پردازی ‌ ‌ ‌ ‌ شوق در یاست پیچ و تاب انداز

بسکه دارد حباب شرم ظهور ‌ ‌ ‌ ‌ آب میگردد از نهفتن راز

چون شرر تا عبث خجل نشوی ‌ ‌ ‌ ‌ به که چشمت بخود نگردد باز

بی ظهور رخ ازان گل این باغ ‌ ‌ ‌ ‌ میدهد از شکست رنگ آواز

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

چون خم می دلی که در جوشست ‌ ‌ ‌ ‌ مهر بر لب نهاده خاموشست

سینه اش مخزن گهر باشد ‌ ‌ ‌ ‌ چون صدف هر که سر بسر گوش است

دیر و ناقوس و کعبه و لبیک ‌ ‌ ‌ ‌ ساز عالم بذل و بخروشست

چرخ از آه نا امیدی ما ‌ ‌ ‌ ‌ همه شب تا سحر سیه پوشست

بی غمی نیست هر که دل دارد ‌ ‌ ‌ ‌ جرس اینجا بناله همدوشست

پیش روباه بازی ایام ‌ ‌ ‌ ‌ فکر ما جمله خواب خرگوشست

زین طلسم خیال عجز و غرور ‌ ‌ ‌ ‌ نه امیر آگه و نه چاووشست

مقصد هیچکس نشد معلوم ‌ ‌ ‌ ‌ نقش این صفحه سخت مغشوشست

لیک در پختن خیال و هوس ‌ ‌ ‌ ‌ خلق چون دیگ لاله در جوشست

شبنم از چشم بی نگه همه شب ‌ ‌ ‌ ‌ با عروسان گل هم آغوشست

در بساط چمن ز مخمل وهم ‌ ‌ ‌ ‌ سبزه را فرش خواب بر دوشست

شاخ گل در هوای عالم رنگ ‌ ‌ ‌ ‌ از می رقص و هم مد هوشست

غنچه جام هوس چرا نکشد ‌ ‌ ‌ ‌ شیشه واری دلش در آغوشست

آن یکی در خروش چون کهسار ‌ ‌ ‌ ‌ دیگری همچو دشت خاموشست

وان دگر همچو بوی پردهٔ گل ‌ ‌ ‌ ‌ با همه بال و پر ادب کوشست

تشنگان می شهادت را / در دم تیغ چشمهٔ نوشست
در هر خمخانه است کاندروی / هر کس از نشهٔ قدح نوشست
غم و شادی گذشتنی دارد / امشب هر که بنگری دوشست
عاشقان را ببزم محویت / جلوهٔ نیک و بد فراموشست
جز برا این نکته گوش نگذارد / هر که امروز صاحب هوشست

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همانا ضافت اوست

بیدلانی که محرم اویند / شش جهت ناظرند و یکسویند
گر بهارند در همان چمن اند / ور غبارند هم در آن کویند
بی غم و شادی وجود و عدم / از جنون زار شوق میرویند
کرم از ذات شان بخود بالد / بسکه در یاد لان حق خویند
عدل نازد بسا ز طینت شان / بسکه سنجیدگی تر از ویند
بی نفس چون خیال می بالند / بی قدم چون غبار می پویند
در زمینگری طرب سجود / همچو تسلیم سخت بازویند
دوست دارند چشم گریان را / بیشتر سرو این لب جویند
عجز شان بسکه توام نازاست / عرش خوانان لوح زانویند
هر چه هر جا بجلوه می آید / عرض سامان شوخی اویند
یعنی آثار آفرینش را / یکقلم پشت و روی و پهلویند
زین تماشاگه ظهور فریب / چون تعافل کنند ابرویند
دلبری تا بیاد شان گذرد / هر سر مو کمند گیسویند
کرد شرنگشان جهان آراست / در کف صنع خامهٔ مویند
زین بقا جز فنا نمیخواهند / زین چمن جز خزان نمیجویند
از عرق ریزی حیای ظهور / روز کی چند رنگ میشویند
چشم تا باز کرده ئی رنگ اند / مژه تا برهم آوری بویند
بادائی رمیده اند از خویش / که برون از خیال آهویند
از کجایند این پری صفتان / از جهان حقیقت هویند
همه را دیده اند و می بینند / همه جا گفته اند و میگویند

که جهان نیست جز تجلی دوست — این من وما همان اضافت اوست

گر حدوث است ورقدم مائیم — بی کم و کیف کیف وکم مائیم
فرصت عشرتیم و نعمت وصل — آنچه گویند مغتنم مائیم
محفل اعتبار امکان را — نه نشاط است ونی الم مائیم
گر دل آسود راحت ازما داشت — ور طبیعت رمید رم مائیم
خاک پهن است لیک ما فرشیم — چرخ دار دخمی و خم مائیم
ما ز آفاق جمله خاموش است — اینقدر شور زیر و بم مائیم
غیب عرض شهادت است اینجا — هستی ظاهر از عدم مائیم
گردش رنگ پر بسامانست — هر که از خود رود قدم مائیم
گر نفس پر زند طپش از ماست — ور دلی خون شود ستم مائیم
بحر امکان ز انفعال ظهور — عرقی کرده است ونم مائیم
سر نوشت رموز هردو جهان — گر کسی میکند رقم مائیم
لوح دل را که ما ومن رقم است — ای ز ما بیخبر قلم مائیم
بخمار خیال دور مرو — جام معنی دلست و جم مائیم
مدعا عیش و عیش غیری نیست — احتراز از غم است وغم مائیم
صلح کرده است زندگی بفنا — تا بحکم یقین حکم مائیم
ابر تحقیق فیض می بارد — عالمی سایل و کرم مائیم
عشق اگر پائی و سری دارد — بسر پای خود قسم مائیم
عقل وحس چشم وگوش جان وجسد — همه عشق است متهم مائیم
جمع ما فرد و فرد ما جمع است — هر کجا بشنوی منم مائیم
گرچه وهم وگمان بیانی ماست — صاحب این کلام هم مائیم

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من وهمان اضافت دوست

کس چه گوید درین طلسم خیال — که تحیر گرفته راه مقال
راز بی پرده و بیان معذور — حسن شوخ و زبان آینه لال
ای تراشیده نسبت مظهر — دور عینیت نماند بنال
آینه گر همه حضور شود — ننماید ز شخص جز تمثال

اعتبارات سخت راه زنست / نخل را دانه گشتن است محال

محو پرواز ی و نمیدانی / کاشیان نیست جز شکستن بال

در طریقی که خضر تسلیم است / فکر کوشش خطاست جهد وبال

تا خیال تو دام صیادیست / هم در اندیشه جسته است غزال

تا تو بر علم خود گمان داری / خامشی نیز هرزه است چو فال

گفتگو نیست شرح خجلت تست / خواه تفصیل گیر وخواه اجمال

گر بگوئی زخود چه خواهی گفت / ور ز حق فهم حق کراست مجال

پس سخن غیر هرزه نالی نیست / لب فرو بند از ین جواب و سوال

شعله سان کاروان دعوی را / آتش افتاده است در دنبال

اول اثبات هستی خود کن / بعد از آن بر خیال خویش ببال

آنکه نفیش دلیل اثبات است / چه نماید تو هم افعال

ابلهی در تصور آتش / میزد از بیخودی پفی بز کال

عاقلی گفت اگر شعور این است / میتوان سوخت عالمی بخیال

مقصد آنست کز ارادهٔ پوچ / نبری زحمت حصول کمال

معرفت جاهلیست عبرت گیر / آگهی غفلت است چشم بمال

با همه خامشی و گویائی / به از این فکر نیست در همه حال

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همه اضافت اوست

شب ز ما و من خواص و عوام / گرمئی داشت مجلس اوهام

شمع یکسر دماغ سوز بها / بادها یک قلم تصور خام

زاهد از گفتگوی باغ بهشت / داغ گل چینی خود و دوام

واعظ از ذکر تو به کار بها / بید و نیک انفعال پیام

قاضی و مبحث طلاق و نکاح / مفتی و دقت حلال و حرام

حرف شاهان کلاه و تخت و حشم / ذکر درویش دلق و آب و طعام

شغل عالم بروی هم جستن / درس فاضل بیکدگر الزام

آن یکی قایل عقول و نفوس / و اندگر محو عنصر و اجرام

کا فرو غلغل بت و ناقوس / مؤمن و شهرت صلوت و صیام

شیخ و عمامه و محاسن و بس　　که زرگیست در همین اندام
هوشیار و خروش صد تدبیر　　مست خمیازهٔ حسرت جام
طفل و عشرت نوائی آغاز　　پیر و کلفت بیانی انجام
شیشهٔ حسن و قلقل می ناز　　جام عشق و شکست دل پیغام
هر یک القصه در جهان خیال　　رفته بود از خود و نبودش کام
همه مغرور خویش و غافل ازین　　که ندارند از بن و آن جز نام
مشت خاکی است پر فشان بهوا　　خواه پرواز گوی و خواه خرام
آن هوا چیست پیچ و تاب نفس　　که جهان را کشیده است بدام
چون نفس قطع شد غبار نشست　　رقص وهم و خیال گشت تمام
همه اشک اند بر سر مژگان　　جمله طشت اند لیک بر لب بام
زین همه گفتگوی هوش گذار　　حیرت آخر نمود ختم کلام

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان ضافت اوست

ای همه چشم اندکی جاد باش　　سخت افسرده ئی پرافشان باش
حرف درد آشیان موزونیست　　ناله شو ذکر عندلیبان باش
کو بفریاد کس کسی نرسد　　زندگی بیکسی است نالان باش
دعوی عشق کردهٔ خون شو　　گنج بی رنج نیست ویران باش
بی فنا سیر عیش نتوان کرد　　در خود آتش زن و چراغان باش
نیستی خندم نشهٔ هستیست　　هر چه باشی بخاک یکسان باش
هرزه تاز نگاه نتوان زیست　　گر توان چشم گشت حیران باش
شهرتت باد آفتی دارد　　گر چراغی بزیر دامان باش
هر دو عالم توئی چو نیست شوی　　ای همه آشکار پنهان باش
نوبهارت حضور بیرنگست　　رنگها بشکن و گلستان باش
معنی مشرب فنا دریاب　　حیرت کفر و مسلمان باش
رشتهٔ ساز شوق بی گره است　　ناله ئی فارغ از نیستان باش
عجز ظاهر شکوه باطن تست　　در دل مور خود سلیمان باش
تو دلی جمع کن بضبط نفس　　گو غبار جهان پریشان باش

غنچه هاجامه میدرند امروز — کای ز دل بیخبر گریبان باش

کسوت شرم غیر هستی نیست — چشمی از خود بپوش عریان باش

همه تحصیل حاصلست اینجا — طالب آنچه یافت نتوان باش

شرم دار از گرانبهائی خویش — هر قدر میخرند ارزان باش

ذاتی ای بیخبر صمات کجاست — موج و کف گفتگوست عمان باش

تا بهارت غم خزان نکشد — اینقدر یاد گبر و نازان باش

که جهان نیست جز تجلی دوست

این من و ما همان اضافت اوست

غیب چشم تا ملی وا کرد — اعتبار شهود انشا کرد

یعنی از بهر عرصهٔ اسرار — جنبشی در خیال پیدا کرد

بسکه بیتاب شد طپیدن شوق — قطره خونی بدل مهیا کرد

خون ز بیطاقتی بجوش آمد — تا بحدی که ساز اعضا کرد

دست و پا و زبان و دیده و گوش — دستگاه ظهور را سما کرد

آب و رنگ مراتب قدرت — آنچه در کار داشت یکجا کرد

تا کمال قدم عیان گردد — اینقدر جلوه هم در اخفا کرد

صورتی بست در مشیمهٔ راز — ناگهانش بظاهر ایما کرد

لفظ گل کرد معنی نیرنگ — شوخی جلوه این تقاضا کرد

گلی آمد برون به نیرنگی — که جهانش چمن تماشا کرد

آن گل زار عندلیب آهنگ — طرفه منقار حیرتی وا کرد

کز نزاکت بعاجزی پرداخت — آدمی نام این معما کرد

شخص خاموش بی من و ما را — بزبانی که خواست گویا کرد

روزگاری بناتوانی ساخت — مدتی با غرور سودا کرد

طفلی و پیری و شباب نمود — شخص موهوم را مسما کرد

هر کجا از مجاز خواند سبق — نام احساس جلوه اشیا کرد

از حقیقت اگر بیان فرمود — حرف سیمرغ و ذکر عنقا کرد

گاه از ناز یعنی از خودگفت — گاه با عجز نسبت ما کرد

عجز کیفیت صفات آمد — ناز اسرار ذات املا کرد

ما و من خوانده و رنگها گردانده
رفت و اینمعنی آشکارا کرده

[illegible] که جهان نیست جز تجلی دوست
[illegible] این من و ما همان اضافت اوست

ای غبارت گذشته از پروین
چند باشی غبار روی زمین

آفتابی برفع ظلمت کوش
آسمانی بزیر پله منشین

نقد عشقی مرو به بیع هوس
نور هوشی بساط وهم مچین

پای بند طلسم خاک مباش
که قفس نیست آنقدر سنگین

دشت امکان ز پرتوت ایمن
باغ دهر از گل تو خلد برین

چشم عشق از تجلیت روشن
کام حسن از تبسمت شکرین

تابع عشرت تو شام و سحر
مدت جلوه‌ات شهور و سنین

رو ز شب آسمان با لیقه ز
بهوای تو در طواف زمین

پرتو آفتاب عالمتاب
سوده در پای سایه‌ات جبین

زندگی با تو جهت تو ام
نیستی از تغافلت گلچین

شرح انکار تو نقوش کمال
متن اقرار تو علوم یقین

لطف تو مایه بهار کرم
خلقت آئینه حقیقت دین

بهر تحقیق مصحف قدرت
هم وجود تو آیتیست مبین

هرچه دارد زمانه از کج و راست
هست از بازیت رخ و فرزین

حاصل مدعای ما از توئی
ای دعاهای خلق را آمین

حرفی از درس عشق میگویم
تو از آن یافت معنئی به ازین

تک و پو داشت کاف و نون که هنوز
[illegible] فته تر نگک او تمکین

چون شدی محرم این حقیقت را
پس چه ما و چه من چه آن چه این

بی سخن هرچه هست مکشوفست
نکشد هوش منت تلقین

گوش اگر ساز کرده ئی بشنو
چشم اگر باز گشته است ببین

[illegible] که جهان نیست جز تجلی دوست
[illegible] این من و ما همان اضافت اوست

سیر جیبی که انجمن این است
غنچه با بد شدن چمن این است

حیرت آئینه دار جلوه تست
شمع تحقیقی و لگن این است

جسم شد جان پاک در نظرت
اثر سحر و هم و ظن این است

نیست یک مو بیت از تمیز تهی
جان کدام است اگر بدن این است

میخلد شوخیت بدیده خویش
رنگ تحقیق را شکن این است

در لطافت حریر کار بهاست
بکثافت متن خشن این است

ای نفس مایه بیحساب متاز
ریسمان بازی و رسن این است

بایدت رفت چون سحر بر باد
ختم کار نفس زدن این است

زندگانی و ذوق آسودن
باعث کلفت و محن این است

کاروان ناله دارد از منزل
که براهیم و راهزن این است

غنچه دارد زبان اسراری
گر سخن واکشی دهن این است

خاک میگوید ای غریب خیال
بکجا میروی وطن این است

خط پرگار جاده است اینجا
رفته میگوید آمدن این است

انجمن سخت غافل است از خویش
شمع را داغ سوختن این است

خاک گردد بهار جان [illegible]
سیر نسرین و نسترن این است

چشمی از خویش بایدت پوشید
کشته وهمی و کفن این است

باده شد تا کف و نشه [illegible] یافت
رنگ مینای خون شدن این است

سایه را فکر آفتاب خطاست
گم شو از خویش یافتن این است

عالمی داغ خامشی گردید
گل نیرنگ ما و من این است

بی نفس بایدت نفس پرداخت
ای خموشی سخن سخن این است

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

ای دلت منظر تجلی شاه
دیده ات مرکز عروج نگاه

ذره ئی مهر معنیت خورشید
پرتوی از جبین را از تو ماه

در تماشای جلوه ات شب و روز
چرخ یک چشم ازین سفید و سیاه

باطنت عشق را همچو م آباد
ظاهرت حسن را تماشا گاه

از تو جوشید معنی کونین
همچو تحقیق راز دل آگاه

اهتزاز دولت کند اقرار
که کشد خنده از لبت دو گواه

درد در پرده میکند انشا
ذوق گل گردنت بکسوت آه

عرقی کز جبینت آرد شرم / هم تو داری درانفعال شناه
گه خطایت غبار کلفت دل / گه صوابت دلیل شکر الله
جرم آن معنئی که نپسندی / نیکیت آن حقیقت دلخواه
ای معمای هر دو عالم نام / همه رازی ولی باین افواه
کثرتی را که در نظر داری / نیست جز شوخی غبار نگاه
قدما ز خویش ننهاده برون / هست درخانه عالمی گمراه
عجز مشمر شکست کار جهان / بی نیازی شکسته است کلاه
غیر موجود نیست غفلت تست / گر تو غافل شوی کراست گناه
ای همه جست و جو بمنزل خویش / نرسیدی و روز شد بیگاه
من هم از گفتگوی امکانی / مدتی چون تو داشتم اکراه
ناله یک عقده خامشی میخواست / تا شود رشتهء طپش کوتاه
از دبستان غلغل آفاق / برده بودم بجیب عجز پناه
آخر از صفحهء یقین خواندم / معنیء لا آله الا الله

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من وما همان اضافت اوست

(بیدلا، گر تو صاحب رائی / فهم کن تا چه رنگ پیدائی
از عناصر بنای ظاهر تست / گرچه تو پاک تر ازینهائی
لیک هست اختلاط را اثری / که محال است ازان شکیبائی
گاه چون خاک تیره‌ئی مجهول / گاه چون شعله فطرت آرائی
گاه چون آب در کمند خودی / گاه چون باد بی سرو پائی
گاه مکروهی وگهی مطبوع / مصدر کار زشت و زیبائی
گاه محکوم طبع خویشتنی / گاه برعکس کار فرمائی
گاه مظروف وگاه ظرف خیال / گاه صهبا و گاه مینائی
گاه از امروز نیز بیخبری / گاه حیران فکر فردائی
بی نیازیست این نه صورت عجز / که بصد رنگ جلوه پیرائی
گر سمیع است و گر بصیر توئی / هم تو دانا و هم تو بینائی
از تو سر زد صنایع آفاق / فی الحقیقت اگرچه تنهائی

صنعتت بی نهایت افتاده است / تا چه عالم ز خود بیارائی
چشمی از خود بپوش همچو حباب / تا شود جلوه گر که دریائی
یعنی از وهم این و آن بگذر / ای سزاوار آنچه می شائی
(من عرف نفسه) دلیلت بس / تا بدانی که ذات یکتائی
خویش را گر شناختی یکچند / سر بر آور ز جیب شیدائی
که محال است جز بسعی جنون / رفع وهم صفات و اسمائی
پس خموشی گزین و فارغ باش / که همین است حد دانائی
شوخی ما و من ز غفلت تست / با که می سنجی این من و مائی

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

قصاید

بهاریه در نعت سرور کائنات علیه افضل التحیة و الصلوات

دی که زباد سحر طرهٔ شب خورد تاب / شعشه پرداز داد آینهٔ آفتاب
قافلهٔ زنگ برد گرد هزیمت بشام / لشکر اتراک ریخت برسر هند انقلاب
لمعهٔ انوار کرد چنگل شهباز باز / محمل پرواز بست سایه ببال غراب
شست ضمیر جهات سرمه ز چشم سفید / رفت زموی عجوز رنگ فریب خضاب
رفع حجاب مژه گشت بیاض نظر / شوخی قاقم درید از دل قندز نقاب
هاون کحلی چرخ کرد سفید آب حل / سوخت ثرهای سرب کورهٔ سیم التهاب
زنگ رخ آینه گشت صافی بدل / عنبر آفاق زد غوطه بکافور ناب
موج ریاحین گرفت دامن سطح هوا / جوش زمرد نهفت روی بساط تراب
طره بخم داد موج شانه بنم زد نسیم / چهره برافروخت رنگ آینه پرداخت آب
سبزه بزرد آب ریخت نیل بناگوش شب / کرد هوا صندلی رنگ ز ماهتاب
از قفس نامیه جست برون رنگ بو / بیضه شکست آرزو بال کشید آب و تاب
ساقی نیرنگ صنع بهر فریب نظر / چون پر طاوس ریخت روغن گل در شراب
غنچه گشود این زمان بند نقاب مژه / سبزه چو مخمل کنون فرش زمین کرد خواب
شمع طرب گشت خار برسر دیوار باغ / زد علم سبز سرو برطرف جوی آب

بسکه ز هر سو دمید برگ گل آتش بچنگ
طرف خیابان گرفت چو زره گشت یاقوت تاب

دشت و در از سبزه گشت طوطی اخضر جناح
سنگ و گل از لاله شد شاهد احمر ثیاب

طرف کلاه بهار بر خم گردون شکست
خیمهٔ اقبال ابر بست بمحور طناب

گرد کدورت شکست گل بسر کهکشان
کلفت دلها گرفت دامن موج سحاب

بلبل از آغوش گل بست برنگ آشیان
شبنم از افسون بو کرد بمینا گلاب

سنبل از آشفتگی دامن نازی شکست
زد بدماغ جهان تر رایحهٔ مشکناب

خواست زخون گرمی‌سا زهوا دم زند
آینهٔ لاله شد از نفس خود کباب

جوش طراوت زبس موج زد از طبع خاک
فرق دوئی محو یافت سبزه ز امواج آب

تخم گل و قطره را رنگ تفاوت گداخت
سنبل گرداب گشت غنچه بر آمد حباب

گشت هجوم شفق محو بتاج خروس
بر پر طاوس زد جوش گل آفتاب

بال تذرو از نقوش موج رگ گل عنان
نالهٔ قمری ز طوق حلقهٔ سنبل رکاب

شد ز پر طوطیان چتر سفیدار سبز
بر سر شاخ آرمید دود چنار از غراب

بر لب جو همچو نی سبز شد آهنگ سرو
کرد برون از کنار شاخ صنوبر رباب

زد بخروش اثر زیر و بم رنگ و بو
بست بر ابریشم چنگ پیچ و خم موج آب

در گره غنچه‌ئی برگ تغافل نماند
بسکه دم صبح زد گوش شگفتن خطاب

از گل و شبنم دمید شش جهت روزگار
چشم هوا بی غبار حسن طرب بی نقاب

در بر دوش نفس ریخت ریاحین ختن
بر در و بام نگه کاشت سمن ماهتاب

شوق باجمال راز چشم تامل گشود
از دل هر برگ ریخت معنی چندین کتاب

نسخهٔ سیر بهار بسکه نفس سوز بود
کرد شقایق ز خود نقطه‌ئی چند انتخاب

داشت ز اسرار رنگ نالهٔ بلبل سوال
سوسنش از خامشی داد تحیر جواب

مطلع صبح دوم میدرد از کون نقاب
ذوق تماشا کراست تا دهد آئینه آب

چشم گشا و ببین برگ گل آئینه است
آتشی جوش بهار نعل جهان داده تاب

بسکه سحاب طرب بر روی زمین آب زد
سبزه چو نرگس نماند یکمژه مرهون خواب

صبح شگفتن ز بس عقدهٔ دلها گشود
غنچه چو شبنم نیافت نیم گره پیچ و تاب

دیده و دل یکقلم فال تماشا زدند
کرد هوا رفع غنچه و گل را حجاب

شوق بمهمیز داد گرد بنای نفس
کای هوس از خود برا نیست براهت خلاب

ب کم زهوا نیستی ریشه ات افسرده چند — فصل گلست این زمان خیز و بگلشن شتاب

ب ساز طلب پرفشان چون طپش از طبع موج — خون طرب جوش زد چون عرق از آفتاب

ب رخت فسردن ز بس سیل هوا پاک برد — صرفه ز دامن ندید آبله پای حباب

ب نشهٔ جوش جنون زد بدماغ جهان — ریخت چو گل بر چمن بیخودی شیخ و شاب

ب هرکه دلی داشت بر دندر تماشای گل — هر نگه ساز کر شد بچمن با رباب

ب عشق نه تنها درید جیب قبای شکیب — حسن هم از شوق ناز گشت چو گل بی نقاب

ب شوخ چمن جلوه ئی دامن شوخی شکست — تا بنگاهی کند خانهٔ گلشن خراب

ب لعل تبسم نگین آینه پرداز چین — رنگ بهار آفرین چهره فروز عتاب

ب ابروی مشکین ادا موج تغافل عنان — نرگس مخمور طبع ساغر مستی شراب

ب جلوه فطرف عذار لمعهٔ چندین سحر — حلقهٔ گیسوی ناز دام هزار آفتاب

ب نسخهٔ کافوریئی کرده بخط عنبرین — سوده بذیل ورق برگ گلی مشکناب

ب طنز گهرش پرفشان خندهٔ گل بسته رنگ — وز صدفش موج زن حرف گهر داده آب

ب جلوه تخیر گداز غمزه قیامت طراز — جبین ادا فتنه ساز طرز نگه شعله تاب

ب جنبش دامان ناز همنفس بوی گل — سایهٔ مژگان شوخ همسر چنگ عقاب

ب شوخی رنگ حنا جوش چمن در قدم — صبح بهار خرام بوی سمن در رکاب

ب عرض غبار از رهش طبله گشای عبیر — جوش عرق از رخش شیشه فروش گلاب

ب تا بطراوت فشاند سایهٔ دامان ناز — قطره بخشکی چکید همچو غبار از سحاب

ب تا بلب جو گذشت حرف ادای خرام — شیشهٔ خجلت شکست بر سر موج اضطراب

ب لاله ز تاب رخش تا گلو گشت داغ — سرو ز شرم قدش تا بکمر گشت آب

ب نکهت گل ناله شد بسکه بیوش طپید — رنگ چمن شعله زد بسکه از و دید تاب

ب رخش خرامش دمی کز چمن انگیخت کرد — سبزه بپایش فتاد گل بگرفتش رکاب

ب کای اثر مقدمت جان چمن را نسیم — همچو نسیم از چمن بهره خدا رو متاب

ب سایه بفرما دریغ از سر ما بیدلان — تا دمی از سایه ات ناز کنیم انتخاب

ب از دل هر غنچه ئی آرزوئی کرد گل — وز لب هر برگ شد ملتمسی بی نقاب

ب بر رخ هر غنچه زد عشوه بطرزی نقاب — در خور هر گل نمود جلوه برنگی خطاب

ب زان لب الفت بیان زان نفس گل فشان — مضطرب هر سوال یافت تسلی جواب

ب مشت پری ناگهان ناله بخون داد رنگ — بلبلی آمد برون زان همه بر روی آب

بسته ببال ادب نامهٔ چندین طپش
کرده ز منقار شوق یکدل چاک انتخاب

کای ز بهارت چمن آئینهٔ ناز حسن
وی ز گلت مست ناز رنگ بهار شباب

تا شده تخمیر من آینه دار نمود
آتش سودای گل داده غبارم بآب

طایر این گلشنم ریخته بال هوس
بسمل این عرصه‌ام در خم صد پیچ وتاب

مشت خسم آشیان مشت پری در میان
ما حصل این و آن نالهٔ برق اضطراب

باز درین صورتم حیرتی آئینه است
صورت کارم ببین حیرت حالم بیاب

کز چمن اعتبار هرچه عیان میشود
یکدو نفس بیش نیست با اثرش انساب

چیست که این بزم رنگ جام ثباتی نزد
از چه نشد این گل از بوی وفا نشه یاب

گل که بسالی نزد خیمه بباغ وجود
باز بدشت عدم از چه نماید شتاب

گر نه شرر باده است ساقی بزم هوا
ورنه حسک بسر است روی بساط تراب

لاله چرا داغ شد یک لب نگرفته جام
سبزه چرا کرد رم یک مژه ناکرده خواب

قافلهٔ بو چراست دشمن آسودگی
ساغر رنگ از چه روست گردشی انقلاب

آینهٔ عرض صبح صیقل نازش نفس
خیمهٔ اقبال ابر بسته بباد شطناب

منکشف از هر غبار جوهر تابان روز
تیره بسهر سایه‌ئی آینهٔ ماهتاب

مرگ سیه کرده است اوج خواص و عوام
زنگ فرو برده است آینهٔ شیخ و شاب

هیچ نشاطی نبرد ره بحصول ثبات
هیچ درستی نداشت غیر شکست اکتساب

هیچ شرابی نبست طرف بآغوش جام
یکسره چون اشک بود از مژه پا در رکاب

سوز بساط ظهور توام صد ماتم است
نغمهٔ این ساز وهم عبرت صد گوش تاب

نخل دل افروز شمع گل بشمار بگاز
قلقل مینا باشک خنده نماید حساب

رنگ نجوشیده است بی اثر زخم گل
برق نخندیده است بی نم چشم سحاب

از لب دندان نماست ساز شکست صدف
در گره خنده است نقد فنای حباب

بر لب خندان زخم شعله فشاند نمک
بر رخ خندان صبح تیغ کشد آفتاب

حاصل هر خنده‌ئی گریهٔ بیحاصلی است
کز گل خندان کشند بر سر آتش گلاب

عاقبت هر طرب تاخته شور تعب
آخر هر مستی‌ئی گشته خمارش عذاب

کس بچنین ورطه‌ئی فال چه راحت زند
مسلخ و امید امن محشر و سامان خواب

در الم آباد یاس چشم گشودن بلا است
عشق بصد داغ ورد کرده مرا انتخاب

هر که رود از نظر نیست جو اشکم روان
هرچه شود گرم رم نیست جز آهم کباب

محرم کوی دگر نیستم از هیچ راه — راه ندارم برون زین قفس از هیچ باب
دیگ جنون می پزم از نفس سوخته — چشم هوس میدهم از نگه رفته آب
آینهٔ غیر تم لیک بحکم وفا — دل بهوا بسته ام خانهٔ الفت خراب
بسکه نفس سوخت یاس در جگر عندلیب — غنچه بگل طرح داد لعل تبسم جواب
کای اثر ناله ات داغ دل عاشقان — زینهمه آگاهیت چند بوهم انتساب
آنچه ندارد دوام نیست بغیر از تلف — آنچه نه بندد ثبات نیست بجز انقلاب
نقش فنای ظهور یک قلمست در نظر — اینهمه با منفعل اینهمه بی اجتناب
عالم آثار رنگ لوح مثال هواست — زین ورق شسته نقش روی توجه بتاب
شمعت اگر روشنست نیست نهان انجمن — زآینهٔ بی غبار جلوه ندارد حجاب
الفت گل کلفت است درد سر ناله چند — ضبط نفس صندل طبع صداع اکتساب
رغبت اسباب حسن صنعت هوشست و بس — بیخودیئی ساز کن سوی تنزه شتاب
چیست تنزه همان یاد جمال نبی — کاینهمه آثار رنگ دارد ازان جلوه تاب
برگ حدوث و قدم نقد وجود و عدم — صورت بحر کرم معنی گنج صواب
رابط علم و عیان واسطهٔ انس و جان — خواجهٔ کون و مکان صاحب وحی کتاب
حاکم حکم نبی هادی راه هدی — سرور دین مصطفی حامی روز حساب
آنکه باظهار او شاهد تحقیق ذات — از تتق بی نشان گشت مظاهر نقاب
وانکه در آئینهٔ همت ما زاغ او — علم و عیان میزنند نقش خیالی بر آب
شمع ولایت از و مقتبس نور قرب — شخص نبوت باو مفتخر انتساب
پیکر او در ظهور فیض هزار انجمن — سایهٔ او در عدم صبح هزار آفتاب
گر نشدی جلوه گر صورت ایجاد او — ماندی تار و ز حشر دیدهٔ حق بین بخواب
ور نزدی صبح او از دم هستی نفس — لمعهٔ مهر قدم رفع نکردی حجاب
بحر ازل تا ابد گر زند جزا بهم — نیست جز آن ذات پاک گوهر فیض انتخاب
کرده ظهور رو خفا صید کمند ضمیر — صافی آئینه ئی نیست باین اجتناب
مرکز افلاک خط جوهر اعیان عرض — معنی آفاق لفظ مغز دو عالم اهاب
بر در تعظیم او شیر کنام سپهر — پنجه ببوس افگند در کف پای کلاب
گر نکند آبرو صرف غبار رهش — آبلهٔ دل شود قطره بطبع سحاب
ور نبود آرزو فرش طراز درش — چرخ چرا پرورد کرمک ز رین لعاب

در هوس خدمتش نازش پست و بلند — خاک ز نطع جبین چرخ ز وضع رقاب
ابر ز هر قطره اش بسمل بوس قدم — مهر ز هر ذره اش کشتهٔ طوف رکاب
گر ادب حکم او مانع شوخی شود — سبزه نجوشد ز خاک موج نبالد ز آب
موج گهر پرورد ناله بطبع سپند — چون رگ یاقوت دود محو شود در کباب
خسرو وحدت کلاه شاه قدم بارگاه — بدر تنزه ضیا صدر تقدس جناب
پرتو فیضش سحر خاک بهارش چمن — رشحهٔ موجش محیط ذرهٔ او آفتاب
بر فلک نیلگون بهر سگان درش — مهر نیرزد بقرص ماه نزیبد قطاب
پیش محیط کفش گاه صلای کرم — رعد بخست درد سینهٔ ابر از قجاب
گر رود از علم او بر لب ناطق سوال — ناله به پستی کشد کوه ز بار جواب
ور بنویسی بر آب نسخهٔ پیمان او — سد سکندر خورد لطمه ز نقش حباب
از اثر نهی او غفلت خمار را — هم بصداع خمار باده کند احتساب
ون شرف امر او بهر زوال دنس — گاه تیمم همان خاک کند کار آب
تا نشد آثار صنع محرم انسانیش — بود بساط جهان تنگ ز جوش دواب
اینقدر از معنیش صورت آدم شدند — ورنه پس و پیش خلق داشت قرون و ذناب
تابع اخلاق او در نفس اهل کین — چون دم لاحول سوخت آفت برق و شهاب
تا نشود پایمال جوهر تمکین خلق — شرم وقارش نمود امر خفای ذهاب
حیف بگردون دمد رافت ستاریش — رشتهٔ ساز کتان گر گسلد ماهتاب
در کنف رحمتش یاد حمایت نجات — در حرم فصل او نام دعا مستجاب
شمع بساط وفا صبح بهار صفا — ساز ظهور خفا رمز شهود و حجاب
رخش خیال عقول در صف قدرش حرون — تیغ زبان نفوس در کف وصفش کم آب
ناقهٔ سیر علوم در ره کنهش بگل — جوش محیط بیان در د نعتش سراب
همت مستان او گر کند ایجاد ظرف — هفت فلک میتوان ریخت بجام حباب
وقف گدایان او گنج حصول غنا — ملک مساکین او نقد دو عالم نصاب
سینه بمهرش گمار ز کف خالی چه غم — گوهر و زر نیست کم در بغل آفتاب
غنچه ببوی بهار را ز چمن میکند — دل بخیالش خوش است گو مژه پیچد بخواب
خامشی محرمان عرض تمنا بس است — ناله نفس میشود از ادب آنجناب
یا نبی الابطحی من که و مدحت کجا — رشته نه بندد بچرخ ساز طنین ذباب

غیرت تحیر دگر ره بکجا بردن است — پشهٔ بی بال را دعوی اوج عقاب
در حق توصیف بحر جز عرق شرم نیست — گرچه زهر چشمه‌ئی هست برنگی ذهاب
کیست نماید ادا حق ثنای ترا — بردجهانی بدوش خجلت این پیچ و تاب
حادث بی اعتبار نزد قدیمش چه بار — خاک نگون بخت و باز با فلک کش اقتراب
درخور هر معنئی حوصله خواه است لفظ — هست سوال از محیط قطره چه گوید جواب
قدرت اظهار کو تا کنم اظهار عجز — خجلت عذر قصور پیشترم کرده آب
ایکه نفس میزنم مقتضی بیخودیست — یکدو طپش بیش نیست با پر بسمل حساب
تا نفس آینه است زین طپشم چاره نیست — ذره عدم میشود از عدم اضطراب
حیرت نومیدیم معذرت ناکسیست — خورده مگیر از کرم روی ترحم متاب
در هر بساط عمل من بمعاصی مثل — بار امیدم خلل رنگ بنایم خراب
کوشش غفلت رسا جرأت توفیق محو — بیدلیم کرده داغ بیجگریها کباب
شوق سبکرو حم و بال طلب بسته چشم — دیدهٔ بینایم و نقد نگه برده خواب
عمر ز شغل فجور رفت بباد تلف — پیش که نالد امید از من جرم ارتکاب
نامهٔ اعمال من گشت چو روزم سیاه — روی امید از گنه ماند چو مو در خضاب
چیست در این انجمن طینت بی معنیم — ننگ ظهور اعتبار خجلت مشتی خطاب
تا مژه وا کرده‌ام سعی خطا کرده‌ام — سوختنم خوشتر است زین سر و برگ عذاب
(بیدل) ازین ساز یاس سوی مناجات رو — تا بحصول مراد گل کندت فتح باب
ای صمد بی نیاز ای احد بیعدد — ای ز توجانهای پاک حاصل مشتی تراب
فضل تو سرمایهٔ کسب طریق هدی — لطف تو آئینهٔ حسن قبول صواب

در پی جهلم مران از در فیاض شرع
رد مکن این ذره را از نظر آفتاب

بهاریه در نعت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم

ای بهار جلوه‌ات را شش جهت در بار گل — بیرخت در دیده‌ام میخلد چون خار گل
یک نگه نظاره‌ات سر جوش صد میخانه می — یک تبسم خنده‌ات آغوش صد گلزار گل
گر بیاد جلوه‌ات جامی بگردش آورند — صد ید بیضا کند در مجلس خمار گل
در گلستانی که بوی وعدهٔ دیدارتست — میکند آئینه‌جای برگ از اشجار گل
از خرامت کیست گلچین بهار ناز نیست — خاک هم دارد بسر از گرد آن رفتار گل

اینقدر در پردهٔ رنگ حنا شوخی کجاست / میزند جوش از کف پایت باین هنجار گل

غیر حسن ساده ات کز تهمت خط فارغ است / زین بهار رنگ و بو پیدا نشد بیخار گل

تا بکی باشد تغافل بر سراپایت نقاب / در دل یک غنچه نتوان ریخت اینمقدار گل

پرده از رخ بر فگن تا بینی از جوش بهار / همچو اشک بیدلان در کوچه و بازار گل

دشت دشت امروز در تعمیر بنیاد طرب / از طناب ابر دارد رشتهٔ معمار گل

بر سر هر گلبن از شبنم گلاب افشانده اند / تا ز خواب ناز گردد بر رخت بیدار گل

پیش ازین نرگس ز چشم جادوت بیمار بود / این زمان خواهد شد از رشک رخت بیمار گل

غنچه سان امروز لب بستن ندارد صرفه ئی / تا نفس بر خویش جنبد کرده است اسرار گل

وقت آن شد کز تماشای بهاران در چمن / افگند حیرت بچشم رخنهٔ دیوار گل

در نظرها از هجوم رنگ و بو پیموده است / از زمین تا آسمان یکساغر سرشار گل

نیست ممکن گر کند در عرض شوخیهای ناز / لاله رویانرا عرق بی رنگ از رخسار گل

میزند در بزم احباب از تقاضای بهار / سایه دست ادب بر گوشهٔ دستار گل

همچنان کز روی گل شبنم عرق گل میکند / از حباب آورده ساغر هم بروی کار گل

ساز عیش از قلقل مینا قیامت غلغلست / آب و رنگ از نغمه می بندد بروی تار گل

ریشه ها را گر باین سامان نمو بخشد هوا / موی سر چون خامهٔ تصویر آرد بار گل

رنگ و بوها بسکه سامان بهار مستی اند / جام می بالد اگر چشمی کند بیدار گل

جای آن دارد که از هر قطره طوفان بردمد / وز دل هر ذره جوشد صد قیامت زار گل

سبز گردد خار نیش عقرب از فیض بهار / مهره همچون غنچه ریزد از دهان مار گل

بالد آغوش بهار از شاخ بی برگ کمان / غنچهٔ پیکان زند بر فرق چون سوفار گل

نور بهار است و طراوت شوخی ئی دارد بچنگ / کز طرب چون شمع میجوشد ز نوک خار گل

هر سحر در کسوت شبنم برو می افگند / بخیه های آب و رنگ از پردهٔ اسرار گل

میکند بهر صلای دور گردان چمن / بوی گل از غنچه ها چون ناله از منقار گل

دشت از هر گرد بادش دسته بند رنگ و بوست / وز شرار و قطره دارد بحر تا کهسار گل

غنچه سامانند اینجا ریشه ها هشیار باش / سبحه خواهد کرد از پیچیدن زنار گل

از تقاضای نمو گر سایه می افتد بخاک / میدواند ریشه چندانی که آرد بار گل

تا نی کلکی بپردازد صریر افسون دمد / میکند صد نغمه از مسطر چو موسیقار گل

طبع عاشق گر بناموس وفا دزدد نفس / همچو بوی گل کند راز دل افگار گل

مانمی گر خاک خواهد بر سر محو دریختن   شوق گوید کو زمین ای بیخبر بردار گل

جوش گل زین رنگ یارب از کجا سر میزند   وز چه گلشن لاله دارد عرض اینمقدار گل

باغ امکان شاخسارش برگ این طوفان نداشت   خون منصور که کرد از چوب خشک دار گل

اینقدر دیوانهٔ بوی بهار شوق کیست   میکند صد چاک طرح از یک گریبان وار گل

با چنین سامان یقینم شد که در صبح الست   رنگ گردانده است گرد احمد مختار گل

آن بهار گلشن رحمت که بر هر گلبنی   ذکر خلقش میکند چون بلبلان تکرار گل

یاد وصلش نور جان چون رونق آئینه آب   داغ عشقش زیب دل چون زینت دستار گل

بسکه این گلشن ز مشتاقان دیدارش پرست   چاک دل میخواند از وا کردن طومار گل

حسرت وصلش ز دلها کم نسازد یاد مرگ   نور شمع از سر بریدن میکند بسیار گل

هر کجا رنگ بهار یاد او گل میکند   میزند صیقل خیال آئینهٔ دیدار گل

در هوای خدمتش از برگ برگ این چمن   میکند یکسر جبینهای سجود آثار گل

در ادب گاه خیالش میدمد هر نوبهار   غنچه محو نقطه و سر بر خط پرکار گل

مژدهٔ طوف حریمش هر کجا آرد نسیم   پرفشان جوشد چو طاؤس از در و دیوار گل

در رهش خاشاک اگر افگند حاسد باک نیست   خار اگر زیر قدم بیند ندارد عار گل

کیست از انکار دینش هیزم دوزخ شود   از زبان سنگ اینجا میکند اقرار گل

سجده واری تا از ین گلشن برد رنگ قبول   غیر پرداز جبین دیگر ندارد کار گل

تا ابد خواهد ز اعجاز مسیحا دم زدن   بر زبان هر که نام او کند یکبار گل

بید لانش تا نم اشکی بمژگان برده‌اند   کرده است از شش جهت آئینهٔ دیدار گل

در رهی کز انتظارش دام حیرت چیده‌اند   نقش پا دارد بسر از دیدهٔ بیدار گل

در بهار فضلش از باغ امید عاصیان   بوی رحمت میکند نا کرده استغفار گل

آرزو رنگ بهار شوق او میداد عرض   یافتم بر هم ز دل تا دیدهٔ خونبار گل

از چمنزار خیالش حسرتی کردم رقم   شوق زد چون غنچه جای مهر بر طومار گل

اشک میجوشد ز مژگانم بیاد جلوه اش   در هوای آنچمن میرویدم از خار گل

رنگها فرش بهار فضل بیپایان اوست   هر طرف مژگان گشائی کرده اند انبار گل

از حجاب رنگ آتش غوطه در شبنم زند   آفتاب از باغ امکان گر کند صد بار گل

خاصه آن گل طینتان کز باغ قدرت کرده اند   همچو ذات حق بچندین وصف بی تکرار گل

بر همین گلدسته ختم آب و رنگ فطرتست   باغبان صنع را زان گلبن بسیار گل

شش جهته چیده است در آئینهٔ رنگ ظهور / وحدت اسرار شان بی کثرت اغیار گل
ساز امکان گوی و از آهنگشان سر کن مقام / برج گردون بین و از اعداد شان بشمار گل
چار یارش انتخاب گلشن راز ند و بس / گر چه زین عنصرها جز کرده تا انصار گل
گشته از صدیق گلبرگ هدایت جلوه گر / بسته رنگ از عدل فاروق چمن کردار گل
شرم ذوالنورین سامان طراوت داده عرض / کرده بوی مدعا از حیدر کرار گل
در بهار دین حق کانجا خزان را بار نیست / نقش بست از هیأت مجموعی این چار گل
گر یکی زین جمله نپسندی بحکم اعتقاد / از گل دین تو نقصان میکند ناچار گل
فیض این گلزار رحمت سخت عام افتاده است / هر قدر سامان دامن میکنی بر دار گل
(بیدل) از اندیشهٔ نعتش بعجزم معترف / میکنم در عرض جرأت رنگ استغفار گل
ن بضاعت کو که از وصف بهارش دم زنم / رنگ و بوی انفعالم دارد اینمقدار گل
تا کسی پر منفعل افتاده در عرض نیاز / تا زبان آید بجنبش میکند زنهار گل
با همه اجناس محرومی بسودای قبول / از دل صد پاره می آرم درین بازار گل
ذکر وصل آغوش امید یست مفت آرزو / بلبل اینجا دارد از آواز کردن منقار گل
داغ دل عمر یست طاءوس بهار یاد اوست / گلشنی دارم کزین گل میکند بسیار گل

هر چه جز ذکر کمال اوست ننگ گفتگوست
غیر وصفش یارب از باغم مکن اظهار گل

بهاریه در نعت ختم المرسلین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین

بآن رسید طراوت ز فیض باد بهار / که از شرر بدل سنگ بشگفد گل نار
زبان شوخی سوسن کشد خموشی شمع / نسیم غنچه ء نرگس شود دم بیمار
ز پیچ و تاب هوس ریشه وا کند سنبل / ز خار خار دل آید جنون رنگ بهار
عجب نباشد اگر از بساط آینه ها / بناز سبزه زند جوش جوهر و زنگار
خیال سبزه اگر در دل هوس گذرد / مژه بدیده کشد پرده ء زمرد کار
زشاخ خوبش درین موسم نشاط انگیز / بزیر سایه ء گل غلطد آهوی تاتار
نهنگ در دل دریا پلنگ بر سر کوه / خیال لاله کند داغ و سبزه یاد خار
چه باده در قدح گل کشید شبنم صبح / که شد دماغ تحیر زرنگ و بو سرشار
بهار لاله بعرض نمو چه شمع افروخت / که گشت پردهٔ فانوس دامن کهسار
سحاب هر چه فشاند از گهر بدامن دشت / ز شوق وصفت مغیلان همان بمثقب خار

شکستگی بکمالی رسیده است امروز
که غنچه گر همه پیکان دمد شود سوفار

وگر ز چاشنی زه صدا بخود جنبد
ز شاخهای کمان رنگ و بو شود بیدار

باین نمو اگر اندیشه فکر ریشه کند
نفس بچرخ کمند افگند سحر کردار

بنان کاتب اگر جنبشی کند انشا
دود ز نال قلم ریشه یک نیستان وار

باین نشاط اگر آرزو گشاید بال
ز ریشهٔ مژه نظاره وا کند طومار

ز دستگاه شگفتن درین تماشاگاه
بجنبش سر مو باز میشود دستار

جنون شوق تلاش شگفتگی دارد
نگاه کن بگریبان و دامنش انگار

کنون بدشت و در از اقتضای شوخی رنگ
تدرو می پرد از قطره‌های خون شکار

غبار اگر بزمین خیال بال افشاند
هوا بذوق وصال شفق گشود کنار

ز شبنمی که درین باغ میگشاید چشم
بهار بر ورق گل شکسته است انار

فضای دشت و چمن چشم رنگ باخته ایست
باین فسون که نمود است لمعهٔ دیدار

بذاق جلوه اگر باز کرده‌ٔ مژه‌ئی
گشودن پر طاءوس گیر و رنگ شمار

هجوم جلوه بهر شش جهت چمن دارد
اگر تو چشم نبندی فسانه نیست بهار

جنون به تنگی آغوش بر نمی آید
نگاه میچکد ای بیخبر مژه مفشار

هوا نوید طرب اقتضای این چمنست
که همچو شمع در آتش نشین و گل بردار

کنون ز مجمل رنگ ظهور این گلزار
بر آن سرم که مفصل نمایمت اسرار

چمن طراز بیان عالم دگر دارد
نفس نسیم بهار است و شوق گل دربار

دمی که گرد فسردن بباد نامیه رفت
هوا نفس زد و رنگ پریده کرد شکار

ز برف داشت جهان خواب چشم قربانی
مژه ز سبزه گشود این زمان و شد بیدار

طراوت از نمک برف برد نقش ثبات
ز جوش رنگ شرر یافت پنبه در انبار

ز پیه گشت تهی دودمان محفل دی
شگوفه صبح فرو ریخت بر در و دیوار

رسید داغ شقایق بمرهم شبنم
ز اشک برف فرو شست دیدهٔ خونبار

هجوم سبزهٔ تر بسکه کرد مژگانی
عبارها همه یکخواب گشت مخمل وار

خزان که غرهٔ تسخیر این گلستان بود
ز رنگ باخته بیدست و پا نمود فرار

ز دهر کلفت خمیازه رفت و ساغر شد
به نشه گشت بدل دستگاه یاس خمار

گشود جلوه بهر شش جهت پر طاءوس
بتختگاه چمن چتر زد شکوفهٔ بهار

جهان تهیهء اقبال عیش‌سامان کرد / ز مانه چید بساط شگفتگی آثار
سحر بعرض بهار شکوه پیش آورد / ز جامه خانهء گردون کلاه زرین کار
شفق بکار گهء عبرت آزمائی رنگ / بحکم خون خزان یافت خلعت قهار
بچرخ برد ز فراشی شمال و صبا / طنابهای زر برق خیمهٔ زنگار
دمید رعد نفیر نشاط فیروزی / بگوش شوق پرستان ز رمز مژدهٔ بار
کشید چتر مفید ابر بال رعنائی / گشود بیرق شاهی هیاکل اشجار
نشست شاه چمن جلوه تاج گل برسر / ز رشحه کاری فیض سحاب سیم‌نثار
بالتزام سرو برگ خدمت آسودند / سمنبران همه درسایهٔ لوای چنار
فرو گرفت بصد رنگ و بو فضای چمن / هجوم لاله قبایان برگ گل دستار
سپاه گلبن نورسته جا بجا زده صف / کمان شاخ بدوش و بدست ناوک خار
ز غنچه شاخ عمود آزما بهر چپ وراست / ز داغ لاله سپر در بر از یمین و یسار
ز موج هر طرف آب روان تفنگ بدوش / ز شاخ بید بهرسو سپاه خنجر دار
ز طوق فاخته درهر کنار کرد علم / سنان سرو سر انگشتهای حلقه شمار
بروی جوشن موج آبشار زده صیقل / میان بترکش فواره چست کرد انهار
سمک عنان گرو تازی بساط نمود / گل پیاده و پروا ز رنگ شعله سوار
طرب خرام هواهای برق جولانی / کتل کشان نسیم و صبا هزار هزار
بزیر بار طراوت زده شکم بر زمین / ز بختیان تل رنگ و بو قطار قطار
بانقیاد هوداری طراوت رنگ / نشاط چون پر طاءوس برخط پرکار
دماغ پروری محرمان گلشن را / گشود جوش ریاحین دکانچهٔ عطار
باعتدال رطوبات طبع سرو سمن / بنفشه پیشکش آورد نسخهٔ جدوار
فگند شاخ حمایل ز غنچه در گردن / دمید صبح عزایم به نرگس بیمار
مبشران طرب آهنگ این نوا گشتند / که جعفری بکند خوان اشرفی طیار
کشد هجوم شقایق ببارگاه نداز / همان بکاسهٔ یاقوت نافه های تتار
رسید حکم طراوت که زرگر خیری / دگر ببوته نهد زرد زر نشاط عیار
بسیم نسترن و زر جعفری سازد / برای نرگس انگشترین حاشیه دار
اشاره رفت که یکسر مصوران نمو / بنم کشند صدفهای لعلی و زنگار
کنند تازگی ایثار رنگ سبزه وگل / که سخت بر رخ عشرت نشسته است غبار

ز بس هوای بصلای شگفتن آمد پیش
چو غنچه هر که لبی داشت شد تبسم کار

ز پیشگاه طرب یافت مایهٔ تشریف
درخت حله و گل جامه شاخ گل دستار

عروس رنگ سراپای خود بشبنم شست
طراوت آب زد از موج گوهرش رخسار

ز آب و رنگ طرب عندلیب و قمری را
بهار برگ و نوا گشت بال تا منقار

چه شبنم و چه گل از دستگاه گوهر و زر
بیکدگر همه را گرم جوشی ایثار

بخور نکهت نسرین و نسترن در جوش
سپند شعلهٔ آواز بلبلان در کار

درین زمان که طرب داشت رنگ جمعیت
درین هوا که چمن بود عافیت دربار

بحکم شوق نسیمی در اهتزاز آمد
فشاند دست بدامان سبزه و اشجار

ز طرز منقلب آهنگ وضع بیباکش
بانقلاب زد آرامش صغار و کبار

چو بلبل از شکن برگ گل فغان جوشید
چو ابر از جگر لاله دود کرد بخار

ز خط جادهٔ عنانهای رنگ برگردید
مزاج بوی چمن باخت دستگاه وقار

منادی ادب انگیخت گرد این تهدید
که خود سران هوا پیشه را دهند فشار

ز موج لاله زنند آتشی بباد سحر
که پر نفس ندمد بر تلاطم گل و خار

کنند مرغ چمن را بچوب گل تعزیر
ز سرو قمری گستاخ را کشند بدار

بر آورند زبان از قفای نافرمان
که سر شه نکند پیش خار و خس اظهار

ز غنچه نکهت گل را شکنجه مصلحت است
مباد شور جنونی شود فساد غبار

بزجر بی ادبی چند عبرت انگیزند
که غافلند ادب دشمنان ناهنجار

چنان مهابت اقبال بر چمن پیچید
که سرو بر لب جو خشک ماند از رفتار

بسینه بست ادب دست شوخی شمشاد
ز سرکشی بزمین گشت نارون هموار

ز سایه بر خط تسلیم جبهه سود نهال
ز برگ موج زد از گل زبان عجز نثار

نشان سیلی تهدید زد سر از سوسن
زبان بلب شد شد انگشت معنی زنهار

بنفشه سر بسجود نیاز پیش افگند
که هر چه شاه پسندد بر آن کنیم اقرار

دماغ سرو و سمن یکقلم بهوش آمد
ز خواب نرگس غفلت نگاه شد بیدار

نیافت سبزهٔ تر جز زبان عرض ثنا
بغیر دست دعا تحفهٔ ندید چنار

شگوفه در شجر و رنگ بر عذار چمن
بر آستان ادب هر یکی گرفت قرار

فروغ شمع طرب ظلمت کدورت رفت
شراب ساغر عشرت شکست رنگ خمار

هوا ز نکهت گل بست بر میان شمشیر
که سینهٔ هوس توبه را کند افگار

ز چین کمند بپرداخت تا کند تسخیر | دل رمیده خم سنبل نشاط شکار
بعزم هوش ربائی ز شاخ گل برداشت | هزار جام بیکدست ساقی طرار
دماند قلقل مینای غنچه این آهنگ | که باده میچکد از رنگ بو قدح بردار
چه عندلیب و چه قمری ز ساز و برگ نوا | هزار انجمن آهنگ و یک نیء منقار
باتفاق جنون سازی دماغ طرب | عنان گسیخت زهم رنگ و بوی نشه سوار
برنگ نالهٔ نی جست سرو از لب جو | ز موج آب جنون کرد شور موسیقار
ز بس بر آتش رنگ نشاط کرد آزند | ز پشت و روی دف لاله داغ کرد بهار
بچنگ ساز طراوت بریشم از سنبل | ز موج رنگ بقانون عیش شوخی تار
ز بوی گل لب خاموش غنچه گرم نوا | گل شگفته بدستک زدن همان طیار
کمانچه از خم هر شاخ در کنار چمن | ز برگها همه مضراب خرمی درکار
نوا و ساز بهم همچو رنگ و بو لبریز | شراب و شیشه چو شبنم زیکدگر سرشار
بآن طراوت ازین باغ موج زد عشرت | که خلد از عرق کوثر آب داد انهار
بهار عیش باین رنگ و من همان بیدل | جهان شغل باین جوش و من همان بیکار
دلی بگرد کدورت شرار خلوت سنگ | سری بزانوی اندوه نقش بر دیوار
بهر نفس زدنی بیقراری انفاس | بهانه جوی علاج طبیعت بیمار
کلید ناله بکف آرزوی بی پروبال | درین طپش که چه باشد گشاد عقدهء کار
کنون ترانهٔ دیگر بساز می آید | که گوش مست سماع است و گفتگو بسیار

شبی بعزم تماشای این خیال بهار | تحیر آینهٔ دیده یافت بی زنگار
غنودنی که نگه را بدیده می افشرد | فروغ صبح شد و تافت بردر و دیوار
دل شکسته سرو برگ عبرتم گردید | چو غنچه شیشه بسنگی زدم شدم بیدار
مژه گشودم و احرام رنگ و بو بستم | قفس شکستم و گشتم بموج دام دچار
چو بوی غنچه نفس دسته بند لخت جگر | نگاه چون رگ گل زخم دیدهٔ خونبار
ندامت و جگر تفته آتش و مجمر | طپیدن و دل خون گشته فارس و مضمار
خیال یک فلک آوارهٔ هوای طلب | دماغ صد سحر آشفتهٔ هجوم خمار
هزار کوچه زچاک جگر نمودم طرح | که همچو ناله شدم باب یکقدم رفتار
رساند بیخودیم در فضای گلزاری | که داشت شبنم آن بوته گداز شرار
گلش دمیده بسامان عبرت آرائی | ز رنگ شعله بدامن ز بو جنون بکنار

بهار لاله بآن دستگاه رنگینی
ز یاس سوخته صد جا چو رخت آتشکار

برنگ لاله و گل هر قدر گشودم چشم
نکرده جلوه بغیر از هجوم دود و غبار

ز لاله آینه‌ئی با نگه مقابل شد
که خون چکاند ز تمثال خفته در زنگار

دل شکسته ز گل جلوه کرد در نظرم
ز فرق تا بقدم وقف سینه کاوی خار

دمی چو تاب شکستم بطرهٔ سنبل
دمی چو سبزه نشستم بسایهٔ دیوار

نه تا بطرهٔ مقصود دیده‌ام ز سنبل
نه از طراوت گل آبروی صورت کار

ز موج سبزه زدم سینه بر دم شمیر
ز تاب سنبل پیچیده پای بر دم مار

دماغ وحشتم از بیخودی دوبالا شد
ز چاک دامن و جیبم بهار کرد خمار

گل از مشاهده‌ام جام وحشتی پیمود
که همچو مجنون آشفت بر سرش دستار

ز گرد نالهٔ بیتاب من سیاهی طوق
گلوی فاخته‌ها را بسرمه داد فشار

دمید حیرتی از پرفشانی رنگم
که شوخی پرطاوس گشت آینه زار

درین مباحثه ناگاه بلبلی دیدم
که سطری از ورق ناله میکند تکرار

چنین رسید بگوشم نوای جانسوزش
که چشم راحت ازین باغ بیمدار مدار

جنون دیگرم از ناله‌اش غبار انگیخت
هجوم نغمه شد آمادهٔ گسستن تار

بامتحان نفسی گرم مدعا کردم
که ای گداز تو گلرا طراوت بازار

ترنمت جرس کاروان رفتن هوش
گشاد بال تو خمیازهٔ دل افگار

بدرد تو ام بیتابی خودم بشناس
بناله همدم نومیدی خودم انگار

مقرر است که بی‌زخم نیست ریزش‌خون
مبرهن است که بی شعله نیست دود وشرار

مقیم انجمن وصل و اینهمه مایوس
حضور عالم اقبال و اینقدر ادبار

نوای پردهٔ یاس تو بی بلائی نیست
درین چمن زچه‌رنگت گرفته استغبار

شکست دامن اشکی ز دیده تا مژگان
گیسخت بخیهٔ زخمی ز سینه تا منقار

که ای ز صورت آثار رنگ و بو غافل
ربوده آب وگلت با دهستی پندار

بهوش باش کزین گلشن ندامت رنگ
هزار آئینه پرداز داد حسن بهار

بعرض ناز هزاران گل وسمن جوشید
ولی نگشت یکی زانهمه به امن دچار

هزار نرگس شهلا زبیک گشودن چشم
برنگ نقش قدم محو شد درین گلزار

هزار سبزه درین عرصه ناز شوخی داشت
کزان نمانده کنون در خیال نیز غبار

چه لاله ها که نبالید جام می در دست
چه غنچه ها که نشد شیشه در بغل بیدار

شکست شیشه و می ریخت یکقلم درخاک — قدح تهی شد وخمیازه گشت آخر کار
چو غنچه لاله رخان دست بر دل اند اینجا — چو لاله‌غنچه لبان جمله داغ دل بکنار
کدام صبح دراینجا در تبسم زد — که با غبار ندامت نرفت سینه فگار
کدام نخل بآرایش ثمر پرداخت — که سنگسار نکردش زمانهٔ غدار
بعرض جلوه نهالی نکرد قامت راست — که دهر سر نسپردش به تیشهٔ نجار
درین طلسم ندامت نمو چه‌شاخ وچه برگ — قلمرو ستم آتش است یا منشار
دماغ مستی ازین جام اعتبار که چید — که سر بسنگ نزد آخر از بلای خمار
ز شبنم گل این باغ درس عبرت گیر — که گریه میچکد اینجا ز خندهٔ سرشار
بکار سرو ز بیحاصلی فتاده گره — چنانکه دست تهی عقدهٔ دل آرد بار
ز آب دیدهٔ تر باده میکشد شبنم — بدست برگ گل از خون‌عبرتست نگار
کجاست لاله اگر دیده بینشی دارد — نشسته است درآئینهٔ شفق شب تار
کجاست غنچه اگر غیرتت گشاید چشم — سریست آمده از بید لی بصد دیوار
بذوق جلوه کدام آینه جلاد اند — که آخرش ننمودند طعمهٔ زنگار
برنگ لاله وگل هرچه‌سر کشید ازخاک — چو گرد باد همان درعدم شکست‌غبار
درین‌حدیقه‌طرب‌چون سحرهمان سفری ست — چو رنگ بی‌پرو بالیست یکقلم سیار
ز هر گلی بنظر گاه امتحان پیوست — دمیدنی‌و همان خنده ئی و بستن بار
هزار بلبل‌ازین درد‌خاک‌خورد و گذشت — که از فسانهٔشان نیست این زمان آثار
هزار قمری ازین داغ گشت خاکستر — نه‌بال ماند از آنها نه ناله نی منقار
زیک نگاه که گل کرده ام درین گلشن — هزار رنگ قیامت کشیده ام بکنار
بعالمی که مآل امید محرومی است — ندامت است تماشا و عبرتست بهار
نتیجهٔ نظر اینجا بغیر عبرت نیست — ز بال تا مژه نقد جراحتم بشمار
خدنگ درد که در دل شکسته اند پرش — گشوده است زمنقار من‌لب سوفار
جرس که بر طپش یاس محملش بستند — دگر چه چاره کندجز فغان وناله زار
درآتشم چکنم ضبط خویش ممکن نیست — که‌من سپندم و یکسر بناله دارم کار
گرت هواست کزین مزرعت دمد خرمن — بخاک راه ادب تخم سجده ئی میکار
نهال آه شود درهوای درد ببال — سرشکی‌ابر کن و بر زمین عجز ببار
مژد که ریشه دواند خط جبین نیاز — بباغ طاعت و رنگ قبولی آرد بار

بآب دیده بشو نقش نامهٔ غفلت / بسوز خرمن عصیان ببرق استغفار

بباد ده هوس هرزه تازیت زان پیش / کزین بساط کشد محملت بدوش غبار

ز حاصل چمن رنگ و بو فریب مخور / ز دامن هوسش دست آرزو بردار

امید تا ره فردوس عافیت سپرد / قدم ز سر کن و جز در ره نبی مسپار

بهار جان چمن زار احمد مرسل / که رنگ و بوی گلش شش جهت گشوده کنار

بقا ببوی وصالش گلی ابد پیوند / فنا بذکر خیالش ز نام خود بیزار

ز شمع خلوت او پرتوی برون تابید / که آفتاب تنید است بر در و دیوار

سپاه جلوه او تا نگشت گرم عنان / ز صبح عرصهٔ امکان نفس نکرد غبار

بچارسوی جهان کرده صیر فی قدم / پی تصرف او نقد (کنت کنز) اظهار

ز نام نامی او زیب محفل اسما / ز پرتو اثرش نور عالم آثار

جهان ببحر کمالش چو قطره ناپیدا / فلک بعالم قدرش چو ذره بمیقدار

برفعتیست جنابش که هم انس وملک / به پیشگاه در عزتش ندارد بار

در آن دیار که سیر جلال عزت اوست / بغیر ذات احد نیست هیچکس دیار

اگر نه آینهٔ او مجاز می پرداخت / نداشت حسن حقیقت تجلئی در کار

عیان مجاز وخرد امتیاز واو تحقیق / ظهور آینه و حق شهود واو دیدار

سپهر گوهر انجم بخوان مینائی / نشسته بردر حکمش در انتظار نثار

ببحر و کان اثری از سحاب بخشش اوست / که سنگ لعل فروشست وقطره گوهردار

همان ز خاک در اوست آب ورنگ اندوز / گهر بطبع صدف لعل در دل کهسار

ز وضع بندگیش آسمان رکوع آموز / سجود مرکز او حلقه ساز نه پرکار

گر از کمال عبودیتش اثر گیرد / دماغ عرش کند سجده بر زمین هموار

کدام عرش وچه دل هر کجا بنائی هست / نداشته است بجز گرد مقدمش معمار

اگر نه پرتو نامش شدی چراغ نفس / نیافتی بزبان ناطقه ره گفتار

ببارگاه ثنا گستریش ناطقه را / زبان چو خامه نگنجد بکام شکرگذار

هوای سجدهٔ او سرخط جبین کرام / حضور خاک درش سرمهٔ اولوالابصار

بگلشنی که طپد بسمل تمنایش / برنگ غوط زند همچو برگ گل دیوار

در آن مقام که دردش دلیل غمخواریست / بعید نیست مسیحائی از دم بیمار

بفضل گر نخرد مومیائی کرمش / دل شکسته قیامت کند رین بازار

نسیم خلقش اگر مایهٔ بهار شود ❊ دمد لطافت خوی گل از درشتی خار

بصفحه‌ئی که نویسند حرفی از ادبش ❊ ز نقطه پا نگذارد برون خط پرکار

زبان خامه گر از قامتش کشد الفی ❊ قط محرف ازو جلوه گر شود دشوار

وگر ز گیسوی مشکین او کند تقریر ❊ نفس کشد بقیامت گشودن طومار

بعالم از اثر لمعهٔ بدایت او ❊ کدام ذره که خورشید نیستش بکنار

تو هم بمحفل قرب سعادت آینه‌اش ❊ جبین بخاک نه و سر زجیب خلد برار

در آنجناب بدریوزه افتخار کنیم ❊ که خاک آن چمن از آفتاب دارد عار

اگرچه جرأت عرض نیاز بی‌ادبیست ❊ شکست ساز نفس ناله میکند ناچار

نشسته ایم بیاد تو یا رسول الله ❊ بکنج نیستی از عجز روی بردیوار

کف امید ز سرمایهٔ نثار تهی ❊ جبینی از عرق شرم ناکسی سرشار

بحسرت نگهی عمرهاست می تازیم ❊ چو موج اشک بدوش دل شکسته سوار

ترحم تو اگر دست عجز ما گیرد ❊ سر فگنده ببالد هزار گردون وار

شفاعتت نگهی گر بدور لطف آرد ❊ چکد ودیعت کوثر ز ساغر خمار

بیک اشارهٔ ابرو توان معاینه کرد ❊ هزار حسن قبول از ذمایم کردار

نعوذ بالله اگر روی مهر برتابی ❊ چو آفتاب ازین ذره های بیمقدار

ز بیکسی همه را خاک نیستی است بسر ❊ ز بیدلی همه را داغ یاس آینه دار

هدایت تو کسی را که نیست شامل جهد ❊ کشد بقدر عمل خجلت از یمین و یسار

بغیر درس تو علم جهانیان باطل ❊ بغیر حکم تو اعمال انس و جان بیکار

تو هرطرف که هدایت کنی همان قبله ❊ بسوی هرچه اشارت کنی همان دیدار

عطا همان که پسندد توجه کرمت ❊ خطا همان که تواش رد کنی زهی مختار

اگر یهود و نصاری خدا پرستانند ❊ بداغ کفر اسیرند چون توئی بیزار

سری که گرم هوای تو نیست شمع صفت ❊ ز شعلهٔ رگ گردن بسوزدش دستار

دمد ز باغ امیدش بجای رنگ آتش ❊ چکد ز دیدهٔ کورش بقدر اشک شرار

بجرأتی که ز سنگ احد نمایان شد ❊ ندامت ابدی ناله بست بر کهسار

هزار رنگ قبا میدرد بهار هنوز ❊ به پیش پای تو از درد سبز گشتن خار

ببالد از دل خصم تو پیچ و تاب نفس ❊ بهیأتی که ز سوراخ سر برآرد مار

حسود گمره تو هرکجا قدم ساید ❊ ز نقش پا زندش جاده تیغ جوهر دار

چمن‌پرست خیال تو گر رود از خویش — شکست رنگ دماند هزار صبح بهار
بهر کجا اثر نقش پایت آینه شد — دمید جوهرش از خط جبههٔ ابرار
اگر نه نام تو سرمایهٔ بیان باشد — نفس شود بگلوی سخنوران مسمار
نداشت آینهٔ دهر آبروی صفا — بصیقل کف پایت بر آمد از زنگار
بطبع گوهر این بحر اعتدال کجاست — غبار راه تو غلطیده بر رخش هموار
اگر تو دعوت ایمان کنی بملک جماد — بت آید و ز رگ سنگ بگسلد زنار
ورا رمغان طلبد معجزت علامت دین — بر آید آتش دیر از شرار سبحه شمار

توئی که باغ ربوبیت از تو دارد رنگ
توئی که ساز الوهیت از تو بندد تار

زهی جمال تو تحقیق معنی اسرار — ز سیر آینه‌ات نقد وعدهٔ دیدار
اطاعت تو همان برگ طاعت معبود — شفاعت تو همان ساز رحمت غفار
بطون جدا ز خیالت کدورت تنزیه — ظهور غیر حضورت ندامت اظهار
ز لطف و قهر تو آئینه گرچه خوب و چه زشت — ز قرب و بعد تو عرض اثر چه نور و چه نار
بلند و پست رکوع و سجود معبد تو — سپهر و قامت خم خاک و جبههٔ هموار
ز پیکر تو ظهور آفتاب عالم کون — ز سایهٔ تو عدم صبح گلشن اسرار
اگر نه دید تو روشنگر یقین می بود — تجلی آینه میسوخت در دل زنگار
وگر نه دین تو باشد دلیل مقصد ما — کجاست شمع امیدی دگر درین شب تار
بعالمی که وقار تو نقش می بندد — بسایهٔ پر کاه آرمیده صد کهسار
محیط قدر تو آنجا که جزر و مد آرد — گذشته است ز خفت آسمان نشکوه بخار
بهار رنگ ازل جامه‌ها بگردش داشت — ثبوت نشه ز گل کردنت گرفت قرار
فلک بدور تو دور کمال کرد تمام — بهم رسید کنون خط سعی این پرکار
ز نورت آینه‌ئی داشت طینت آدم — که کرد صورت اسماش با کمال دچار
بمعرضی که رسد لمعهٔ جمال بعرض — حضور شوخی ناز است منت آینه‌دار
خلیل بوئی ازین باغ در طبیعت داشت — که گشت آتش نمرود بر رخش گلزار
چه ممکنست که ابر از قبول رشحهٔ بحر — چو رنگ گل نکند موج شعله را هموار
جمال یوسف از آنجلوه میگشود نقاب — که گرم دید ز خود مصر حسن را بازار
ز پرتوت دل هر ذره یوسفستان است — درین بساط هزار آینه است و یکدیدار

خیال عدل تو سرمایهٔ سلیمان بود
بر آب و آتش ازین راه گشت حکم گذار

همان ز معدلت مهر عالم افروز است
بهم نشاندن یاقوت آب و آتش حار

کلیم آئینه بیعت تو داشت بدست
که لمعهٔ ید بیضاش شد جهات شکار

دمی که ماه ز اقبال مهر گیرد جام
کند چو مهر جهان را مسخر انوار

مسیح را مدد از لعل جانفزای تو بود
که میگشود ز جیب نفس نقاب بهار

بعالمی که موءثر نمود میل ظهور
هزار رنگ اثر نقش‌بندد از آثار

شیون ذات همان جوهر حقیقت تست
بکارخانهٔ تنزیه تا ابد در کار

بکنه فهم کمال تو عقل اول را
همان حقیقت قعر محیط و بوتیمار

چه قدسیان و چه کروبیان چه وحدتیان
ببارگاه کمال تو جمله عجز بیار

توئی که گر همه ذرات کون در وصفت
زبان جهد گشایند تا بروز شمار

بعجز معترف آیند عاقبت اما
زمدحت تو نگردد ادا یکی ز هزار

من و تخیل نعت تو این چه افسونست
محیط در جگر قطره کرده است بخار

ز عندلیب بیان مدحتت چه امکانست
مگر ز شرم ثناها عرق شود منقار

بوصف بحر چه کوشد حباب بی‌سر و پا
که تا نفس زند از خویش کرده است کنار

جبین خاک همین سجده می‌نگارد و بس
بغیر عجز ندارم بمدحت استظهار

ز گفتگوی پریشان نوای خود خجلم
ترحمی بمن زار منفعل گفتار

طلسم سایه‌ام ای نور آفتاب ضیا
غبار غفلتم ای ابر آگهی امطار

بنیم رشحه تب و تاب کلفتم بنشان
بیک نگاه ز خاک مذلتم بردار

جهات دهر سرابست و تشنه کامی حرص
نموده در نظرم جوش قلزم از خار

غرور بتکده‌ها کرده در دماغ احداث
امل فگنده بگردن هزار چین رفتار

گهی بورطهٔ خون میطپم ز رنگ خزان
گهی ز خویش برون میروم ببوی بهار

درین قلمرو بیحاصلی نشد روشن
بغیر غفلتم از اقتضای لیل و نهار

سواد شام و بیاض سحر ز هر طرفم
گشوده نسخهٔ عبرت بچشم حیرت کار

چه صبح پنبهٔ گوش دو عالم آگاهی
کدام شام حجاب هزار دود و غبار

بهر چه وارسم اندیشه است و نومیدی
بهر طرف که کشم سر همان سر و دیوار

شراب محفل دهر آب تیغ و من بیدل
هوای گلشن امکان سموم و من بیمار

دل از فسون زمان ساده و جهان همه ریو
من از کمین بلا غافل و فلک مکار

بآن رسید که چرخ فلاخنی ناگاه | بخاک ریزدم از سنگ حادثات دمار
بنا امیدی من نوحه میکند امید | چراغ درگرو باد دشت درشب تار
کجا روم زدرت ای درت پناه همه | که شیشه بارم و افتاده ام درین کهسار
ز لطف سایهٔ دست کرم مدار دریغ | در آفتاب قیامت برهنه ام مگذار
بعرصه ئی که یقین میکند سپرداری | ز تیغ غفلت اوهام در پناهم دار
هدایتی که درین کارگاه دیده فریب | بجلوهای موثر برم ره از آثار
توجهی که بتحریک خامهٔ مژه ئی | برین نقوش توهم کشم خط انکار
کرامتی که بچشم تأمل تحقیق | دکان شبهه نچیند تخیل اغیار
روایح صلوات نست مایهٔ نفسم | دگر چه تحفه گشاید کف هوادر بار

همان ادای تحیات هدیه ام کافیست
بر آل محترم و بر صحابهٔ احرار

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

کیست گردون آنکه یکسر سفله را می پرورد | سخت دشوارست مرد از سفله پرور برخورد
نی بنایش مستقیم و نی مزاجش مستقل | نی تولایش موثر نی امیدش معتمد
آفتی از گردشش آماده هر سرزمین | فتنه ئی از حرکتش غارت کمین هر بلد
باطپیدنهاهم آغوش از فسونش خوب وزشت | با ندامتهاهم آهنگ از نوایش نیک و بد
در تماشاگاه عبرت خانهٔ نیرنگ او | آب از آئینه چون اشک ازنظرهامیچکد
ریشهٔ آرام دونان از گهر گیرد در آب | مزرع اقبال دانا از شرر خرمن کند
از هما دارد دریغ انعام مشتی استخوان | پیش کرگس طینتان الوان نعمتها کشد
جاه را سازد نقاب چهرهٔ عیب خسان | وز خراش خار عسرت پردهٔ خاصان درد
سایه طبعانرا برد چون ابر براورنگ قدر | روشنانرا چون فروغ مهر برخاک افگند
کوه ودشتش چیست زین سرسبزی ابله فریب | جز چراگاه وخر یا عیشگاه دام و دد
زخم عریانست اگر صبحش درد طرف نقاب | آبروریزیست گرابرش بیفشارد نمد
مد احسانی اگر از کهکشانش دیده ئی | بر سرت افتاده مایل لمعهٔ تیغ حسد
غره منشین بر اشارتهای ابروی هلال | عقده نگشوده است هرگز ناخن چنگال دد
زاخترانش چشم راحت داشتن بیدانشی است | موج اخگرمیزند گلهای این نیلی سبد
آشنا درراحت از بیگانه اش ممتاز نیست | طینتش را جمله صرف انقلاب افتاده کد

هر کجا می درقدح بیند فرو ریزد بخاک هر کرا بر چهره گرد رنگ یابد بشکند

همچوآتش‌هرطرف‌رو آورد سوزنده‌است همچو عقرب هر کجا افتاد نیشی میزند

شان زنبور است اما نیست جزنیشش عسل حلقهٔ مار است اما عضو عضوش میگزد

همچنان کزصبح ریزد برق در بنیاد شب از شفق بر روز طوفان شبیخون آورد

گرشفق از برق تیر نگش همان درآتشست ور سحر از باد افسونش پریشان میدمد

گر همه دریاست طوفان بردهٔ آشوب اوست ورهمه صحراست خاک یاس بر سر میکند

هم چراغ لاله میسوزد بداغ خامشی هم دماغ گل بخون رنگ و بو می پرورد

چون خیال اهل سودا یکسر از سعی امل بر سر آفاق دام یاس مطلب می تند

هر کرا دیدم ندارد از دم تیغش امان پس چسان زین فتنهٔ غالب کسی ایمن زید

جز پناه سایهٔ عرش آشیان بو الحسن کز غبار درگهش دست حمایت میدمد

شاه اقلیم هدایت ماه اوج آگهی لمعهٔ اسرار معنی نور مرآت خرد

دستگاه آبروی اولین و آخرین صبح انوار ازل شمع شبستان ابد

پردهٔ ساز جمال آهنگ قانون جلال زینت علم و عیان آرایش جان و جسد

بای بسم الله قرآن حقیقت را نقط بی شماری های اسرار حقایق را عدد

چشم معنی بین او مکحول سر (لو کشف) نطق حق تعلیم او مشحون (الله الصمد)

نزد اهل معنی از انشای اسم بوتراب رمز (نحن الآخرون السابقون) گل میکند

از تقدم جوهر ذات شرف ایجاد او ابن آدم درمجاز و فی الحقیقت جد جد

از جلال قدرت اقبال او غافل مباش کهف‌دین‌راحید راست و بیشهٔ حق را اسد

سعی طاقت را جگر چشم مروت را نظر دست همت‌راتوان وشخص قدرت را عضد

میرسد بر آستان معدلت پیرای او سرکشان‌را گوشمال وناتوانان را مدد

در طواف درگه‌او چرخ با آن دستگاه چون خسیسان دنی از خلق پیش پا خورد

پیش حکم غالبش بنیاد این سرکش مزاج فرش گردد چون زمین پی سپر زیر لگد

گر ولای او نباشد دستگیر عاجزان زیراین سقف‌نگون‌نتوان نمودن راست قد

دل بیادش چون‌شودجمع ازحوادث ایمن‌نیست برگهر امواج را دست تعدی کم رسد

در هوای خدمت درگاه عرفان جاه او میزند پهلو بگردون هر که دوشش می خمد

خلوتی کائینه دار معنی اسرار اوست دیدهٔ اهل یقینش حلقهٔ در می سزد

سربراهش گربسائی سجدهٔ حق حاصلست خاک کویش گر ببوئی بوی ایمان میدهد

یاس را برحال محروم درش باید گریست
درعدم هم جاندارد هر که آنجا گشت رد

پیروش مشکل که بیند ابتلای شام جهل
آفتاب آگهی کز نقش پایش میدمد

ازصورگر معنی رازش نبودی آشکار
شخص بینش را شناسائی نگردیدی بلد

نیست کس ازجن وانس آینهٔ تحقیق ذات
دیداین معنی بچشم حق شهودش میرسد

فکر او بیباکی‌ها روت غفلت‌راست چاه
یادا وتشویش یاجوج حوادث راست سد

گر زپیمان وفایش مایه برگیرد نفس
نیست ممکن انقلاب مرگ تارش بگسلد

سیر خلقش گر نباشد آرزی نو بهار
بوی گل درغنچه‌هاچون داغ گردد منجمد

گرزسامان وقار وجود اوآیم بحرف
کوه‌پنهان درصدا گردد محیط الد رزبد

بی نشان مهر مهرش نیست منظور کرام
هر که دردیوان هستی‌دارد ازایمان سلد

منکرا وغیر خاکستر نمی یابد بفرق
همچوآتش گردم ازصاحب کلاهی میزند

چون شرار کینهٔ اودوزخی‌موجود نیست
خارجی در زندگی‌هم دارد آتش درلحد

گر زانکارش زند دم حاسدکافرسرشت
ازدرشتی‌زبان درحلق خود کوبد وتد

هرکرا در سینه خار کینهٔ اوجا گرفت
هم گریبان برگلویش گشت(حبل من مسد)

بر مآل دین پرستان نوحه دارداعتقاد
هر کجا ذکر کمال او نباشد معتقد

ریشهٔ ایمان نه بیند سبز در کشت یقین
از سحاب فضل او هر کس نمیخواهد مدد

یاد عونش قوتی دارد که تا آید بفعل
چون درخیبر بنای کفر ایمان می کلد

گر غبار جلوهٔ رخشش نگشتی سرمه ریز
کی نشستن داشت شورفتنهٔ این چار حد

حبذا رخش فلک تازی که ازچشم خیال
تا مژه بر هم زنی همچون نگه بیرون جهد

باخرامش از نفس ضبط عنان دارد نسیم
بانگک او برق از خمیازه میدان می کشد

فکر تا هرجاتواند راه برد او رفته است
و هم‌خود را هر کجا خواهدرساندا‌ومیرسد

در دم‌جولان که آشوب‌قیامت گرد اوست
شش جهت‌از تنگی ره درر کابش میخزد

گوی نه گردون بسعی چارچوگان قدم
تا بخود جنبیده‌ئی‌زین‌عرصه بیرون میبرد

حلقهٔ پرکار دورش هر کجا شد گرم‌تک
شعلهٔ جواله چون مرکز برآمد منجمد

گردجولانش بجیب‌بوی گل پرورده‌اند
این غزال شوخ بلداری ریاحین میچرد

بسکه لبریزاست‌آفاق ازغبار پویه‌اش
همچو گردون‌درنظرایستاده است و میدود

بحررا با آب شمشیرش اگر نسبت کنند
یاد موجش لرزه بر اعضای گردون افگند

شور طوفان قیامت از نیام آرد برون
تا کند قطع دو عالم بی‌فسان جزر و مد

ور صدای صولتش افتد بگوش کوهسار همچو خون شور هزیمت از رگ خارا چکد
ناله خون آلود جوشد چون شرار از طبع سنگ طاقت اجزای خارائی چو رنگ از هم رمد
سایهٔ موجی که نم چیند ز برق لمعه اش قلب دریا از صدف تا مغز گوهر شق زند
تا حد مساحل شود یک کوچه زخم از هیبتش تا هوا برق دمش از گاو و ماهی بگذرد
بر سر دشمن گر افتد سایهٔ اندیشه اش مغفرش را تا ابد تا ان قیامت بر درد
از زمین تا آسمان فرمانروا حکام اوست قدرت کامل بمعنی هر چه خواهد می کند
باعث ایجاد امکان ذات پاکش در ازل شامل احوال ما و من عطایش تا ابد
شکر لله طینتم را خاک راهش آبروست موج گوهر از غبارم دارد امید مدد
عمرها شد چون نفس دریاد او پر میزنم سالها بگذشت نبضم در خیالش میطپد
تا مژه وا کرده ام بر نعمت احسان او برحصول هردو عالم می فشانم دست رد
(بیدل) آن آستانم خاکسار آن درم چرخ دونرا نیست ممکن با من انداز حسد
مدح او میگویم و از ساز عجزم منفعل حرف معدودیست برگ لفظ و وصفش لایعد
سعی جولان مقال آنگه خیال مدحتش مرغ این بام آنسوی پرواز عنقا می پرد
نیست اسرار عجایب در خور فهم بشر کنه این معنی که داند جز خدا وند احد
در بهار حیرت از شرم ادای حق مدح مانده ام مانند نرگس سرنگون وزرد خد

آبرو بر خاک میریزم بامید قبول
کان سحاب فضل آب رفته در جو آورد

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

مغرل الحوت همان منتسب نصب حمل یافت طبع سمکی را بسمندر مبدل
محور آمد پی تعدیل تر ازو در دست دهر گردید باحکام تساوی اعدل
روز هر گام که در روشنی عقل سپرد شب بتاریکی اوهام همان کرد عمل
دور اقبال ز بس صیقلی مهر نمود زنگ آئینهٔ امکان بصفا گشت بدل
بزم آفاق بسر گرمی رونق بالید اخگری کرد زگالش بکمین منقل
تیرگی پای تسلط ز تعدی دزدید بی توقف قدم جهد صفا گشت بطل
لمعهٔ مهر بسامان جنون پیش آمد سایه در رنگ شکیبائی خود دید خلل
نارسائی بتگ جرأت ادهم پیچید گام چندی بقفا زد ز رکاب ارجل
شوخی غازهٔ ترکان خطا کرد هجوم چشم بند صنمان شست خجالت ز کچل
نور بارید بمقدار سیاهی خوردن گشت سامان نگاه آنچه تهی شد کحل

صفر شد نقطهٔ شب بسکه ز خود گشت تهی
تا بر آمد عدد روز ز تقسیم اقل

نقد سرمایهٔ حربا بتضاعف جوشید
طبع خفاش زیان کرد در اجناس امل

عالمی چشم گشود از قفس خواب عدم
گشت آئینهٔ تصویر طرب مستقبل

ممتلی بود بصد رنگ عروق امکان
شوخی نامیه ناگاه گشودش اکحل

ریشهٔ تازگی آمد با شرگاه نمو
گشت بنیاد فسردن بنظر مستاصل

تنگ شد دایرهٔ غم چو گذرگاه بخیل
تیره شد آینهٔ غصه چو بنگاه فسل

کرد آئینهٔ آفاق ز زنگار خزان
بصد آئین طرب باد بهاری صیقل

شد نسایم پی تدبیر ربیعی مأمور
چون سموم از سر تحصیل خریفی معزل

غنچه تا رفع کند کلفت آثار صداع
بجبین بست ز همواری شبنم صندل

گشت از سبزه مخطط ورق روی زمین
یافت از سنبل تر صفحهٔ گلشن جدول

کاروانهای طراوت بچمن بار گشود
رنگ بگسیخت مهار طرب از رقص جمل

بلبلان را ز هجوم طپش دل افگند
شوخی ناله بجمعیت منقار خلل

وقت آن شد که کنون دست تصرف یازد
شاخ افسرده بیاقوت و زر از پنجهٔ شل

نازنینان صفا باخته را بار دگر
نخل قامت خم ابروشود از بار حلل

خیمهٔ ابر بر آمد بهوا از نگاری
سبزه بر روی زمین فرش نماید مخمل

چون گدائی که بگنجی رسد ش نقب هوس
نخل عریان زند از ناز بهر عضو کلل

هر غباری که درین عرصه هواگیر شود
علم نشو و نما رنگ کند از قسطل

عالم گردید ز بس نشهٔ خونگرمی عیش
لاله یک سر بدم باد فروزد مشعل

دشت و در آنهمه رنگینی عشرت دارد
که چمن بر سر دستار ببندد قسلل

گرد بادی که بر آرد سر از آغوش هوا
نامهٔ خرمی سرو گشاید ز بغل

رنگها بسکه ببالد بطربگاه نظر
از زمین تا بفلک موج شفق گردد تل

فصل امنی است که در انجمن کون و فساد
گرد تشویش نیابد بطبایع مدخل

صلح کل در سر فلک گردد وا ز موج صفا
شسته بینند ورقش معنی تلبیس و حیل

غیر همواری اخلاق نپسند این زال
جز بسر رشتهٔ مهرش نگراید مغزل

نوحه یکسر بمسامع فگند طرح نغم
کار حنظل بذوایق نکشد جز بعسل

بوی دود جگر سوخته ریحان بالد
آه اگر گل کند از سینهٔ عاشق بمثل

از صمار وق همان چتر گل آید بیرون
نرگس آرد بنمو گر همه کارند بصل

رغبت آهنگی ریحان و گل آورده بیار / شامه ها مشترک چشم تماشا احول

لاله بر طرف چمن تاخته ساغر در دست / سرو ها از اب جو سر زده مینا ببغل

بمزاج همه گردیده گوارا عشرت / تلخی حادثه حصر است بکام حنظل

بسکه هر دانه بسامان دمیدن زده جوش / میتوان چید گل از عقدهٔ ما لا ینحل

همه چشم اند تماشائی نیرنگ بهار / لاله و گل چه بگلشن چه بصحرا و جبل

شوق در موج تماشای نمو طوفانی است / بچنین فصل که دارد اثر صبح ازل

تا نظر کار کند خون الم پامال است / رنگها جوش شهید اند و جهتها مقتل

نتوان یافت درین مشهد گلرنگ غبار / کف خاکی که ندارد دل خونین ببغل

ای ز خود رفته و وامانده کجائی امروز / تا کیت فکر کند بیهده پامال کسل

راه فهمی نگشودی بتماشای محیط / آب تا چند دهی چشم تو هم عسقل

جادهٔ منزل مقصود ز سعیت قدمی / توز فکر خر و باری چو ستوران بوحل

نفسی بیش نداری سر و برگ فرصت / حیف ازین مایه که گردد بهوس صرف خلل

عرق شرم نزد رشتهٔ این ساز گره / وهم را سخت رسا کرده ئی از سعی امل

مرغ در بیضه زند بال چو در دیده نگاه / شوق در کنج عدم نیز نماند تنبل

حال از مغتنمات است زمانی دریاب / غصه ماضی شمر و عیش و طرب مستقبل

دامن دولت سرمد بتغافل مگذار / تا ندامت نفروشی چو ز کف رفت محل

ظلم در حق نفس کرد ز اوهام خموش / عندلیبی که بفرصت نسرائید غزل

چیست آن دولت جاوید و نشاط ابدی / یعنی از دست مده مدحت سلطان اجل

منبع حلم و حیا معدن اخلاق و وفا / مخزن جود و عطا انجمن علم و عمل

شیر حق جفت بتول ابن عم ختم رسل / آنکه آئینهٔ دل راست خیالش صیقل

محو نقش قدمش دیدهٔ ارباب یقین / خاک تسلیم جنابش سر اصحاب ملل

اوج عرش از نسبش پایهٔ اقبال علو / پشت کوه از حسبش سایهٔ آثار عمل

شاه مردان حقیقت مه گردون کمال / سر عظام یقین افسر روسای کمل

مرتضی آنکه ز پیرایهٔ حسن ادبش / شاهد انجمن دین نبی راست حلل

عظمت شانش در ملک تقدس اعظم / فضل قدرش بدرگاه تقدم افضل

اوست در انجمن علم و عیان شمع طرب / اوست در دایرهٔ کون و مکان ساز زعل

غنچه ئی کز چمن قدس نخستین گل کرد / نقطه ئی کز قلم صنع عیان شد اول

عامل فتوی او مفتی دیوان قضا | راقم قدرت او منشی فرمان اجل
اثر رافت او گرنه عصاکش می بود | تا قیامت زمن چرخ بجا ماندی شل
سرمه ئی را که زخاک درا وگرد کند | ندهد زیب مگر چشم ملا یک مکحل
از همان سرمه اگر بر سر گردون پاشی | چشم سیاره شود دایمنا زآشوب سبل
در ازل جلوهٔ او نردتجلی می باخت | یافت گردون زمه ومهرد ودرهم بشتل
ربط اجزای تعین خط پرکار نداشت | اینقدر بست ز سیر نقط او جدول
گر نبودی اثر معنی یکتائی او | علم آوارهٔ شک بودوبصیرت احول
ور بدامان ولایش نزدی دست امید | سعی تنزیه یقین پا نکشیدی ز وحل
حسرت آنجا که بتمثال خیالش پرداخت | یکجهان آینه باحیرت دل یافت بدل
در بساط اثر دولت بیدار انش | خواب ریزد مژه و طرح نماید مخمل
شخص اقبالش اگرجانب گردون نگرد | مشتری گل کند ازجیب وگریبان زحل

برج نامنقلب طالع مسعود شود
بنگاه کرمش طینت منحوس ازل

با زوقتست کزین مطلع انوار حلل | واکند لمعهٔ خورشید بر آفاق بغل
وصف شاهیست درین معرکه اقبال بیان | که سخن را بخموشی نپسندد معطل
نه همین در دل خاک از اثرمعدلتش | آتش وآب بهم خفته بطبع جندل
بر فلک نیز ز خاصیت مهر کرمش | اسد افتاده چرامشترک جدی وحمل
حکمش آنجا که کشد آئینهٔ همواری | در خم پشت فلک نیز نماند نبل
بسکه پامالی زوار کشد بر دراو | سرافلاک بر نگک کف پا گردد کل
حفظ او گر نبود حامی احوال جهان | عافیت شور قیامت شود وامن خلل
آفتاب ار نکند کسب فروغ ازرایش | نزندآئینه جز زنگ کسوفش صیقل
قیمت بحر بیا زار سخایش شبنم | سنگ کهسار بمیزان وقارش خردل
بالد از گرد قدومش بصد افلاک زمین | نازد ازفیض سجودش بصداعلی اسفل
آن جهان تازکه درعرصهٔ آهنگ وغا | نبرد صرفه ز تنهائی ذاتش هیضل
صورت جرأت رستم بخیال غضبش | نیم رخ یابی اگر نقش کنی مستقبل
رامح چرخ بصولتگه نیروش اجم | رامی دهر بمیدان نبردش اعزل
تیغش آنجا که زفرق سر اعدا گذرد | موج درجوهر آئینه کند گم سلسل

آن جنون شعله نهنگی که بخون دو جهان　　عقده تشنگیش را نتوان کردن حل
ذوالفقار یکه‌زخمیا زه و ضعم فقرات　　گردد آغوش فنا باز بر اصحاب تبل
خصم در سایهٔ او همچو زره پوشی در آب　　کو همه موج شود چاره ندارد ز ثلل
همچو شمعی که زند شعله ز جیب فانوس　　در نهام است همان پیکر برقش ضیکل
موج عریانی او تا بزمین برق زند　　بر فلک زهره مریخ شود مستعمل
طالع خصم اگر جمله نویسند اسد　　میکند هیبت آن لمعه بجوزاش بدل
دشمن ار کوثبا تست در اندیشهٔ او　　گردش رنگ بهر قطرهٔ خون یابد تل
رگ خارا بفشان کو چه دهد چون دل نی　　گر کند پهلوی حدت طرف تیغ جبل
هر که با لمعه اش از کبر فرازد گردن　　سر نخارد مگرش ناخن انگشت اجل
سینهء کینه پرستان ز نهیبش مسلخ　　دل انکار فروشان بخیال لشن مقتلی
تا ز برق دم او حرز امان ساز کند　　خصم غیر از سر افگنده نیابد هیکل
نتوان گردن تسلیم ز حکمش پیچید　　کس بفرمان قضا نیست ستیزا و ار جدل
دلدل او که بتحریک سرانگشت خیال　　از فلک درگذرد همچو صدا از منبل
شعله خوئیست که تا جستنی آغاز کند　　برق را چون رگ یاقوت نماید متبل
گاه رفتار اگر عقل بو صفش کوشد　　تا دم از گوش زند آنسوی فکرست کفل
هر کجا گرم تگ افتاد جنون تازی او　　نتوان نام عنان نیز گرفتن بمثل
سبقت آهنگیش آنجا که زند گام تلاش　　همچو ماضی همه افسانه شود مستقبل
گرمی پویه و نرمی روش هیات شکل　　معنی شعله و برق آب و هوا کوه و کتل
برق نعلش دم جولان چو زند موج شکوه　　گوئی از شش جهت آئینه گشوده است بغل
کلک پایش مگر از نیزه خورشید کنند　　تا بیک دور کشد صفحهٔ مکان جدول
ورنه زین عرصهٔ موهوم چه امکان دارد　　که بقدر رنگ آن برق توان یافت محل
همچو گردون دوجهان درته یک سم گیرد　　تا بجولانگهء او غیر نیابد مدخل
گر بشبگیر زند کون مکان شبر نکست　　ور سحر پویه کند دهر بخنگیست مثل
سرعت آمد و رفتش اگر آید بنظر　　جمله رخشی است ز سرحد ابد تا بازل
همچنان توسن حکمش بود افلاک نورد　　گر شود ابلق ایام ز جولان معطل
سوی او تاز و رها کن بقفا مقصد وهم　　دامنش گیرو برا از هوس علم و عمل
سعی امید جهان جز بو لایش ضایع　　جهد اظهار بیان غیر ثنایش مهمل

در مقامی که ز فضلش سخن آید بمیان — منکر انرا دم تقریر خناق است صحل

خارجی معتقد فضل اگر نیست چه باک — قدر عنبر نکشد نقص با نکار جعل

میشود چین جبین بر سر خصمش دم تیغ — حاسد روترش اولی است که بفروشد خل

منکر معنی او منکر اسرار حق است — فهم تفصیل کن اینجا بادای مجمل

هر که سر تافت از او گر همه قطب فلکست — سعی تمکین نرساند قدمش جز بزلل

فطرت خاق شود آینهء معنی او — حق اگر جاوه نماید ز نقوش مطبل

در بساط صفتش عجز مگر پیش آید — ور نه برشوخی افهام محال است محل

من بیدانش واحصای ثنا یش هیهات — سعی محوره با م فلک و پای کچل

با همه عجز ز مدحش نشکیبی بیدل — که باین مشق قریب است برائی اکمل

جهد آن کن که بسامان نیاز آهنگی — مصرعت ساز قصیده کند و لفظ غزل

حاصل معنی اگر ز مزمهٔ اخلاصی است — لغزش تار زبان نیز سخن راست حلل

ایندم از جرأت اطناب خموشی اولی است — تا مبرهن شودت معنی ما قل و دل

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

باین شوری که درسر دارم از سودای پنهانش — سر موئی اگر بالم جهان درد گریبانش

وگر درعرصه شوق جنون رنگی بگردانم — محرف میخورد یکسر جهات دهر وار کانش

ولی ناموس غیرت از فضولی شرم میدارد — که برخوان تو هم چینم استغنای مهمانش

نمی بینم مرادی زین طپیدن نگاه بیحاصل — که دل بر وصل نازد یا جگر کاهد بحرمانش

با فسون خیال هرزه دوتا کی نفس سوزم — نه دنیا ساغر تسکین نه من مجنون عطشانش

جنون بیدماغیهای فقرم نیست زان عالم — که بندد نقش از ین ارژنگ نقش طاق نسیانش

بساطی کز خم مژگان کشد ادبار پامالی — تلاش چیدن و چیدن از هم نیست چندانش

نگاه بی نیازی پاس همت گر نیندیشد — رسانیدن چه مقدار است مژگان تا بمژگانش

بهر تقدیر از اجزا سر دکان عبرت اندوزی — خریدار حیا غیر از تغافل نیست شایانش

توقع برگ و سازی نیاز بیجا نمی باشد — غبار نگاه رهی دارد که نومید است سوهانش

بدل گر حسرتی دارم بس است از چشم فتانش — که خون نم بسمل افتاده است ودرخواب است ترکانش

مپرس از رمز استغنا تبسم دقتی دارد — قیامت غنچه گردد تا دم صبح نمکدانش

ز طرز بیدماغیهای مژگانند در نظر دارم — سر نیشی که بر گردند از سختی رگ جانش

بتسخیر نگاهش هیچ افسون بر نمی آید — شکست شیشهٔ دل تا کجا گردد پریخوانش

کباب دل بحسرت سوخت چندانی که من داغم　نشد این بی نمک آخر نیاز نقل مستانش

بر آن درگیست تا از خود برد مشت غبار مرا　که بینم همچو مژگان گرد چشم افتاد و خیزانش

برنگ سبحه از رد جدائی محشری دارم　بهر بندم دلی می نالد از بیداد هجرانش

ببینم تا کجا ریزد تغافل خون امیدم　زیادش جسته ام اما بتکلیف غزالانش

بگرد آن رم طوق عنان تاکی برد رنگم　بطوفان رفته ام یارب ژه واری بگردانش

باین رنگین قبائی هیچ فردوسی نمی باشد　چه عید است اینکه دارد در زش خون شهیدانش

نمیدانم خط نگش از چه استغنا چمن دارد　زخونم عالمی رنگین شد و نشگفت پیکانش

تظلم باستم آواره نازش نمی سازد　زگرد سرمه برمن دامن افشانده است مژگانش

دلی گم کرده ام اما نمیگریم زنومیدی　که میترسم ترحم افگند بر خنده تاوانش

وگر نالم ز زخم تیغ محرومی بخود لرزم　که ساید دست و بر بیجاده ریزد رنگ رجانش

محبت گلشنی دارد نزاکت پرور حیرت　که می بالد شکست رنگ هوش از بوی ریحانش

نظرتا گرم گردد نکهت گل با عرق جوشد　هوا تا در خیال آری خروشد شبنمستانش

تأمل گر درین گلشن زبان غنچه ئی دارد　نفس می پرورد در سایه های بید لرزانش

چراغی زیر دامان ادب از دیده میسوزم　متاع دل همین از سوختن گرم است دکانش

اگر ابر است و گر دریا بکر دل نمی آید　ببارای اشک بر تخمی که رفت از یاد دهقانش

بهر کس وارسی چون من بداغ یاس مینالد　فلک بزم سپندی گرم دارد از سپندانش

نه صبری تا کسی بر آتش حرمان زند آبی　نه طاقت تا بتدبیری شود شوری آسانش

ز برق آغوش وا کرده است خط ساغر فرصت　نصیب یاس گیر از شعله جواله دورانش

تسلی از که خواهی تا نندی برطپش سازش　غم دل با که گوئی تا نگردانی پریشانش

جهانرا کوهساری دان که در حاجت روائیها　برد هر سوالی صدجواب بست از بزرگانش

بامید وفاق اینجا چه امکان دارد آسودن　که چون عنقا رمیده انس از پلنگیهای اعیانش

کبابم کرد دود عبرت این مجمر غفلت　که کس گردن ندارد تا بر دسر در گریبانش

بافسون من و ما حلق بیحس سخت می نازد　کسی از خواب مخمل اینقدر نشنید هذیانش

چه مژگان کرده در پیش نظرها سنبل آرائی

که دارد ز چندین نرگسستان شهر کورانش

سپهری سروپا بسکه مجهول است دورانش　زهم دشوار گردیده است فرق گوی و چوگانش

بخود چیده است اقبالی که ادبارش نمیفهمد　گمان برده است سودی کز نظر رفته است خسرانش

اگر بر اوج قصر اعتبارش چشم بگشائی
بپستی واخزی از خجالت واژونی شانش

پرند صبح رسوائیست محجوبان نازش را
لحاف شب همان عریان تنی های ستیرانش

سر تعظیم و پامال سیه روزی چه حرفست این
نشسته سایه بر فرق بلند یهای کیوانش

تنور فطرت اینجا بسکه دارد گرمی غفلت
کسوف مهرتابان دود برمی آرد از نانش

فروغ بدر دیدی جمع کن دل از کمال اینجا
همان شکل هلال است این که بالیداست نقصانش

ندارد ثابت و سیار بوی نقطهٔ صحت
ز حکّ پیداست نقش آنسوی اوراق دیوانش

هوائی برده است از کف عنان اختیارش را
بکشتی بادبانها دارد اما نیست سکانش

حبابی در خیال آباد موهومی جنون دارد
عدم هم نیست گر زین پیرهن سازند عریانش

گهر زین قلزم افسوس نم خون کرده میجوشد
بخاک افگن سر آبی که بیموجی است سامانش

غریق ناامیدی نیست غیر از عافیت اینجا
کز آب روی ساحلها نمیم کرد طوفانش

دل ناکام چند آوارهٔ اشغال بیتابی
فراهم کن نظر زین بسمل و خون پریشانش

امید اینجا بغارتگاه حسرت رفته سامانش
بهر دستی که دیدم پاره ئی دارد زدامانش

کشاکشهای حرص از بس جنون انگیخت در سرها
بدر زد عافیت از کوچهٔ چاک گریبانش

درین صحرا چه خواهی خورد جز اندوه ناکامی
وداع سنگ دندانهاست ذوق ریگ بریانش

و گر شیرینی خواهی بتر تلخی میکشد دامن
برو واکش دمی در سایهٔ خار مغیلانش

طریق عافیت از عجز باید برد پیش اما
کسی چون آبله اکی زمنگیرد بدامانش

زیارتگاه اندوه است عبرت گر ازین گلشن
سر و زانو بهم چون غنچه می بالد ز بستانش

کجا دزدد سر از طوفان عبرت آدم مسکین
بجنت ذوق کنجی داشت نپسندید شیطانش

چه جنت عالم نزهت سواد بی تمیزیها
که غیر از راحت جوید نتوان یافت شایانش

چه شیطان خار خار طبع کز تشویش آن بالد
فضولیهای دانش یعنی استعداد حرمانش

درین وادی نسیم انس خیزان ریاحین کو
بدل کرد آفت گردون بگند مزبلستانش

شعور این فتنه می کارد تمیز این بار می آرد
مپرس از رنج آگاهی مخوان زین علم و عنوانش

فلک را زین هواهائی که مجوشاند از سرها
نه سودائیست باطاعات و نی یادی ز عصیانش

تو هم فتنه پرداز است کو شیطان کجا آدم
تخیل حیرت افسونست کو خلد و چه رضوانش

خیالی چند بر اوهام می پیچد طبایع را
که چون گردون از آن چنبر رهائی نیست امکانش

هوس افسانهٔ بی پا و سر سر کرده است اما
نفس از سوختن خواهد رساند آخر بپایانش

ورق گرداند چندین کهر و دین در مکتب عبرت
نه موسی ماند و نی قارون نه فرعون و نه هامانش

زبانها سوخت تکرار حدیث نعمت اندوزان
کنون باید شنید از موی چینی وصف خاقانش

مآل شوکت اسکندر را ز آئینه پرسیدم
بحیرت رفت چندانی که جوهر ریخت مژگانش

چراغ روشنی سر بر نمی آرد ازین محفل
ز نومیدی بغربت در وطن مردند سکانش

تو با این شیشه خالی چه فرصت در نظر داری
که اینجا خضر هم پیمانه پر کرد آبحیوانش

بهر بزم از سلف هنگامهء افسانه می بالد
قیامت رفته ومی تازد از پی گرد جولانش

شنیدن جمله دیدن دارد اما کیست تا فهمد
که هستی داشت بیماری و مردن بود درمانش

زبان شمع تا مردن ز هذیان لب نمی بندد
تو هم جوش تبی داری که گفتگوست بحرانش

خیال افسانها دارد جنون اوهام میکارد
تأمل کن مقام مور تا ملک سلیمانش

حباب انشاست این منظر چه آبادی چه ویرانی
خیالی داشت آبادش نگاهی کرد ویرانش

نگه سیر ندامتخانه‌ئی دارد که صبح آنجا
ز ترک رخت ماتم چاک می بندد گریبانش

سفیدی رفته از آثار این مصر کهن چندان
که محتاج سیاهی ماند چشم پیر کنعانش

چراغ کشته بسیارست بر لوح مزار آنجا
قناعت کن بداغی چند ازین کوه و پلنگانش

بخشکی گیر نم تا گوهری خندد ازین دریا
شرر را کن گره تا وا کشی یاقوتی از کانش

بنام محض نتوان مصدر آثار گردیدن
لب با می گرت وسع طرب باشد بخندانش

عیوب عالم بیمغز پر بی پرده گی دارد
اگر مردی رها کن درهم ماهی به همیانش

کمال اینجاست عریانی مآل اینجا تهی دستی
فتد آتش در آن دیری که رسوائیست رهبانش

زر و سیمی که کردی حاصل از کر و فر دنیا
مدان جز خونبها هرچند فهمد حرص مجانش

نباید عشوه خورد از التفات سرخ و زرد اینجا
سپهر است این هزار آئینه دارد وضع فتانش

کبابت میکند زینسان ز دلسوزی تبرا کن
بداغت غوطه خواهد داد آخر مهر جوشانش

کمین ظلم اظهار ندامت اختراعست این
گزند آماده است از پشت دست دندانش

چه مانع آسیا را سود ندست از شکست دل
بهر صورت پشیمانی نمی سازد پشیمانش

چو تیغ از کینه خون میریز و خم میکند گردن
ز هم می برد و چون اره می بینند فالانش

هنوزت قابل زور آزمائیها نمیداند
که دریا بی چه دارد در نظر چنگال و دندانش

نفس آرائی ظلم است تمکینهای عدل اینجا
تو صیدی درمیان نه تا برد شاهین میزانش

ز چشمک های انجم باتغافل زیستن تا کی
حذر کن از دهان غار و دندانهای ثعبانش

تو دندان طمع بر رزق داری تیز و زین غافل
که میریزد هلاهل زین شگافی چند انبانش

فریب اعتبار دهر خوردی حیفت ای همت
نگونی داشت معراجش فسردن بود جولانش

فتادی در کوذلت بذوق سربلندیها   سر از نو شکستی در رکاب حرص تازانش
درین مطبخ نخسپیدن ترش کردی خمیرت را   بجز خامی چه بردی از تنور سرد بی نانش
زمین این بیابان سبز می بینی نمیدانی   که در تیر غضب خفته است خاک گرد غولانش
غبار فتنه ئی از شور نیرنگ خردکاران   قیامت میکند هر چند برداست آب یونانش
صراط المستقیمی هست در پیش نظر اما   اگر مژگان بپوشد زحمت گمکرده راهانش
درین مرتع شکار مکر روباهان شد آن غافل   که آگاهی ندادندش زکنام شیر یزدانش
کدامین شیر یزدان مرتضی آن صفدر غالب   که میخوانند مردان حقیقت شاه مردانش
شهنشاه یقین تخت جهان عزت و قدرت   که اعجاز کلام الله دارد کوس برهانش
نگه در بوزه کن تا بینی آن آیات قدرت را   بدلها گوش نه تا بشنوی آواز قرآنش
قضا ترتیبی از خوان نوالش داشت در فطرت   دم صبح ازل جوشید از گرد نمکدانش
زاعلام (سلونی) بر خط امکان صلا گستر   ز حکم او کشف برعالم تحقیق فرمانش
تامل تا عیار دستگاه قدر او گیرد   دهد دوش نبی الله نشان از پایهٔ شانش
بیاض حسن (شق الصدر) زیب مطلع صبحش   سواد ملک (تم الفقر) تزئین شبستانش
دوطاق منظر رحمت خم محراب ابرویش   دو مصراع در عالم نبی لبهای خندانش
ترحم آفرین ذاتش شفاعت پرور اخلاقش   کرم تصویر الطافش نجات ایجاد احسانش
اگر عفو گران سنگش بیارایند ترازوئی   جهان بر عرش یابد پلهٔ اقبال عصیانش
زبان گبرا گردد ردیر نام شرم او گیرد   کند آتش عرق چندان که گرداند مسلمانش
لب بت گر بتصدیق کمالش یا علی گوید   بنوری آشنا گردد که آرد کعبه ایمانش
ادب هرجا عیار حرمت تنزیه او گیرد   نزیبد جز دم عیسی غبار دامن افشانش
قضا زان آستان تا دور دارد شرک قبطی را   بثعبانی عصای موسی آرد چوب دربانش
بکعبه پیش از آن کین ذات اقدس در وجود آید   عقیقه جز ذبیح الله نپسندید قربانش
سزاوار است اما صدره همت گر شود مایل   ز گردون قمر تا چرخ ثامن پای ما چانش
بطبع آرزو مهتابی ئی کسب صفا دارد   سحر باف سپهر اطلس از فرش ایوانش
درین میخانه تا صبح قیامت کم نمی گردد   عرق پیمائی دریا ز شرم جرعه نوشانش
سحاب از یاد جودش بسکه خلجت میکند خرمن   ندامت آب میسازد گهر در چشم گریانش
دم اعطای سایل سینه بر روی زمین مالد   قطار بختیان چرخ زیر بار یکنانش
کمالی سر بعرش افراخت زان نخل کرم گستر   که گشت آفاق محو سایهٔ رحمت ز اغصانش

محیطی، وجزن گردیدا زان سیمای دین پرور ‌ که شستا دبار ظلمت ازجبین دهروارکانش

مشیت منحصر فهمید درابدا ع امکانش ‌ فروغ جوهر آل نبی بر مهر تابانش

چمن پیرای گلزار نبوت ریشهٔ نخلش ‌ گهر تعمیر انوار رسالت جوش عمانش

حیا منسوب آدابش وفا پیمان انسابش ‌ بهشت اطوار اصحابش جحیم آثار دورانش

سیه روزی که ازخاک دراود امن افشاند ‌ لباس کعبه گر پوشد نبیند غیر قطرانش

همه گر آفتاب ز آستانش بگذرد غافل ‌ سحر خندد بر ادبارش فلک گرید بحرمانش

ز حکم غالب اطلاق غضنفر میکند فطرت ‌ مبادا غفلت اندیشد از اصناف شیرانش

بگاه حملهٔ این شیر اگر خواهد سپرداری ‌ جگر در خاک جوید رستم از سام نریمانش

زهی شیری که تا در بیشهٔ عرض جلال آمد ‌ ید الله پنجه هایا زید از شکل نیستانش

بآن سرپنجه چون خورشید هرجا زکین جوشد ‌ فلکها یکقلم از پوست بیرون نندفیلانش

چه امکانست بار صولت آن پنجه بردارد ‌ زمین و آسمان برپشت گاو جسته کوهانش

شکوه رعد غیرت صور خیز از نعرهٔ شیرش ‌ جلال برق قهر حق نگاه چشم غضبانش

دم اندازهیبت زهره کاه گردن افرازان ‌ خم مژگان رافت سینه فرق ضعیفانش

حمایت چون گرفت اندیشه یاد صولت اورا ‌ همه گر نور گردون شاخ رد ارد بدرانش

بدریائی که آن دست حمایت سایها ندازد ‌ صدای کشتی نوح آید ازهوی نهنگانش

ندامت زورقی کز سازنائیدش عنان تابد ‌ رساند ترصدائیهای ملاحان بطوفانش

حبابی کز محیط قدرت اوآبرو یابد ‌ ثبات همت راسخ کند سرکوب سندانش

تکلم هرکجا حرف وقارش برزبان ارند ‌ کند موج گهر طوف نفسهای پریشانش

خمیر طینتش را چاشنی از جوهر نوری ‌ که میریزند رنگ عالم اروا ح زابدانش

نهال فطرت اورا نمو از گلشن رازی ‌ که میبالد شیون ات حق از تعدادالوانش

اگر از عالم رنگ حدوث آئینه بردار ی ‌ نه بینی چون قدم تغییر در تمثال پیمانش

وگر درعرصهٔ ناسوت رخش همتش تازد ‌ شگافد سینه بر لاهوت تنگیهای میدانش

چه ناسوت انفعال گرد بال افشانی قدرش ‌ چه لاهوت اقتدار عالم سیر گریبانش

چو ذات حق بچندین دستگاه عالم اسما ‌ بخود گنجیده چندانی که نتوان یافت پایانش

درآنحضرت اگردریای امکان یک گهر بندد ‌ نمی ارزد بتشویش نگاه باریابانش

بضاعت کوکه باشد تحفهٔ بزم قبول آنجا ‌ جهان گرشرم دارد زیره نفروشد بکرمانش

طریق عجز می پویم نمیدانم چه میگویم ‌ بتوصیف خداوندی که داناشهاست حیرانش

ره عزم سجودی بود کز حیرت من (بیدل) | قلم کردم خیال اما همان رفتم بمژگانش

سواد اعظم

در حریم خاک ما را موی پیری رهبر است | جامهٔ احرام مرگ شعلها خاکستر است

آشنای رنگ الفت را جهان دام بلاست | این چمن یکسر بخون عندلیبان محضر است

دل ز نابینائی خود میکشد بار جسد | تا گره در سینه دارد دانه خاکش برسر است

برخود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم | گر دل از شرم معاصی آب گردد کوثر است

عالمی مطلق عنان حیرت از خود میرود | چارهٔ کشتی که دارد بحر هم بی لنگر است

چون نگه در گرد ناپیدائی خود میطپم | رشتهٔ ساز تحیر از صدا نازکتر است

عرض ما و من چه دارد جز بروی هم زدن | موج این دریا شکست شیشهٔ یکدیگر است

کسوتی زین بحر نتوان یافت جز گرد شکست | آنکه از موجش بود جوشن حبابش مغفر است

عافیت از عالم امکان نباید خواستن | خانهٔ زنجیر سامانش همین شور و شر است

گر دل جمعت هوس باشد خموشی پیشه کن | غنچه را پاس نفس شیرازه بند دفتر است

طوف خود کن تا حقیقت نشهٔ حاصل کنی | گرد دل گشتن درین میخانه خط ساغر است

از ضلالت تا هدایت نیم گامی بیش نیست | هر که در لا ماند و در الا نیامد کافر است

جمع کن دل تا ز تشویش هوس ایمن شوی | بیضهٔ سربسته مهر دفتر بال و پر است

سعی عاشق را بجهد مردم دنیا مسنج | وجد طفلان دیگر است و رقص بسمل دیگر است

گنج اسراری اگر از خود تهی شد کیسه ات | همچو اعداد اقل کز صفر حکمش اکثر است

قصر عرفانست دل گر ساز جوعت گم شود | چون دکان نانوا خالی شد از نان منبر است

نیست جز گرد مذلت حاصل تعمیر جسم | خاک بر سر میفشاند فیل چون تن پرور است

حسن معنی خواهی از کسب هنر غافل مباش | ابروی بی مو بود تیغی که او بی جوهر است

غافلی ای بیخبر از رمز خلوتگاه دل | از فلک تا چند پرسی حلقه بیرون در است

از تعین بر لباس فقر رسوائی مچین | چین ابرو جامهٔ زربفت را اتوگر است

از حیا مگذر که در ناموسگاه اعتبار | شرم مردان را وقار است و زنان را زیور است

آنقدر جرأت مکن کز سعی گردی منفعل | چون شرر در تیزی پرواز ها قطع پر است

گر رضای حق طمع داری بنفع خلق کوش | هر غذا کافتد موافق با بدن جان پرور است

صاف دل با هرچه آمیزد کدورت میکشد | تیره باشد آب اگرچه مختلط با شکر است

بر دل آزاده از عزت مبند افسردگی | هر کجا آب روان یخ بست سنگ مرمر است

بر تواضع زینهار افسانهٔ نخوت مخوان — طاق را گرچین ابرو گشت ظاهر ابتر است

چون درشتی از طبعت رفت راحت فرش بست — خواب مخمل را عمان وضع ملایم بستراست

دوزخت درپیش و دل زنهاری وهم عذاب — ای جنون بنیادا زان آتش که میترسی زراست

هرچه بر لوح نمود دهر میخوانی رقم — جوهر تیغ بلا نا نقش پشت اژدر است

حاصل سعی نفسها نیست غیر از سوختن — نخل شمع ما بهر جا گل کند آتش بر است

کسوت هستی خجالت پرور آلودگیست — از طراوتها مگو دامان برگ گل تر است

عاقبت شام جوانی صبح پیری میشود — ابتدای هرچه دود است انتها خاکستر است

گر حیات جاودان خواهی دل روشن طلب — آبحیوان موجی از آئینهٔ اسکندر است

نشهٔ مردی خدادا داست کار جهد نیست — زادهٔ رز با همه جوش تهور دختر است

ضبط کار از مردمی آید نه از دست زنان — پنجه را گیرائی از پهلوی انگشت نر است

مستی گردنکشان می بالد از سودای وهم — گر دبد از گردش سر شیشه‌دار ساغر است

آب موجی دارد و آتش زبانی میکشد — عالم سود است پای سعی هر کس درسراست

جوع و شهوت هر طرف تنگ مه‌ساز آرزواست — نغمهٔ قانون عالم یکقلم بانگ خر است

بیخودان از سیر تشویش هوس آسوده‌اند — کشتی نظارهٔ آئینه حیرت لنگر است

ناتوانان فارغ اند از گرم و سرد روزگار — آتش وگل سایه را آرایش یک بستر است

عالم آزادیت رفع غبار جستجو است — معنی پرواز در افشاندن بال و پر است

کشتهٔ جاه اند یکسر اعتبار اندیشگان — شمع تا گردن نفس دارد به بند افسر است

حرص گرد خویش میگردد بذوق جمع مال — مرکز پرکار را این گرداب فکر گوهر است

داغ سودائیم بر ما حسرت دیگر مبند — از هجوم موی سر دستار مجنون ابتر است

تا نگه برخویش جنبیداست از خود رفته ایم — شبنم ما را پر پرواز در چشم تر است

چینی دل در شکست خویش میبازد صدا — سرمهٔ خاموشی آئینهٔ ما جوهر است

نا امیدی آبیار مدعای کس مباد — نخل آهم و بجائی نارسیدن نوبر است

ساز دل داریم فارغبال نتوان زیستن — مهره تا باقیست یک آزادی و صد ششدر است

تا توانند دوخت بر خود کسوت آزادگی — برگ برگ سرو این باغ جنون سوزنگر است

دستگاه لاف بسیار است اما مرد کو — آبروی ذوالفقار از سعی دست حیدر است

فرق پیدا میکند در مرد و نامرد امتحان — ورنه در لاف وغا هر حیز چندین لشکر است

ای توانگر گر بود منظور بینش عبرتی — استخوان پهلوی ما ناتوانان منبر است

صد تجلی مطلع اسرار انشا میکنم
طبع‌پا بر جا حضور طور فیضی دیگر است

رنج دنیا در پشیمانی علاجش مضمر است
دست برهم سوده اینجا صندل دردسر است

هرچه می‌بینی طپش فرسودهٔ سعی فنا ست
از جهان رنگ تا عنقا همین مشت پر است

برگ گل داری درین گلشن مقام عیش کو
آشیان شبنم اینجا گوشهٔ چشم تر است

زین بهار وهم یک گل رنگ عبرت برنداشت
آنکه بر روی خزان آئینه دارد عنبر است

محو تسلیمیم کو جولان کجا پرواز ما
گر همه خورشید گردد سایه بی‌بال و پر است

در نمی‌آید بچشم هیچکس راه عدم
جادهٔ این دشت از تار نظر پنهان تر است

نردبان عجز است چندانی که میخواهی برا
آسمان نه گیرو خواهی ده همین یک منظر است

غیر حیرانی بسعی عجز نگشاید دری
از نگه مژگان گشودن فتح باب خیبر است

در خراباتی کز و مخمور می باید گذشت
جام همت از خیال تر دماغیها تر است

غافلیم از وضع راحت ور نه خواب آلوده را
سایهٔ دیوار این باغ از ثمر شیرین تر است

اهل بنیش راحت از ترک تماشا میخرند
چشم را مژگان برهم بسته‌ئی بال و پر است

عافیت خواهی ز دامن پا نمی باید کشید
شعله تا در سنگ باشد ایمن از خاکستر است

پیکرت خم گشت چندی با هجوم اشک ساز
تیغ پل را موج سیل آئینه دار جوهر است

نخل عرفان بر نتابد شاخ و برگ ما و من
شمع را اینجا ز چشم خود چکیدن نوبر است

از مخالف بایدت آهنگ عبرت واکشید
واعظ اگر مقصود باشد ارغنون هم منبر است

هست در هر غنچه جوش آب و رنگ نوبهار
نقطه‌ئی را گر تامل وا شگافد دفتر است

میدهد هر جزو انسان عرض استعداد کل
خامهٔ نقاش را هر مو جهان دیگر است

دستگاه عشق خواهی در شکست رنگ کوش
موج این سرچشمه چون خورشید بر آب زر است

دود دل باید ز انداز نظر گردد بلند
خوش نگاهی سرمه‌داریهای چشم مجمر است

نیست همت آشنای جوهر افسردگی
بیشتر در دیدهٔ ما اشک غلطان گوهر است

زینت ظاهر بود نقصان روشن گوهران
تیرگی دارد بدل تا شمع را گل برسر است

حفظ آبرو میسر نیست بی کسب کمال
نسخهٔ آئینه گر شیرازه دارد جوهر است

گفتگو را چرب و نرمی آب دیگر میدهد
شعله‌ئی کز موم روشن میشود روشنتر است

ما ز کم ظرفان بغیر از شکوهٔ افلاس نیست
چون تهی از باده شد فریاد نقد ساغر است

سختی ایام دلها را شکایت پیشه کرد
سنگ در معنی ترنگ شیشه را بال و پر است

بوی راحت نیست در آشوبگاه زندگی — تا نفس در سینه می باشد خسک در بستر است

هر قدر ساز تعلق بیش کلفت بیشتر — موی سر چندانکه میگردد فزون دردسر است

موج را بیتاب دارد حسرت آزادگی — گرد بسمل میکند مرغی که بال او تر است

ما عبث رنج سرانجام عمارت میکشیم — خانهٔ خورشید هم عمریست محتاج در است

ما ز هستی بی فنا صورت پذیر امن نیست — پنبهٔ داغ دل اخگر همان خاکستر است

هیچکس در دشت امکان گرد راحت ندید — جاده اینجا از رم منزل دهان اژدر است

هر مقامی معنی تغییر ما می پرورد — آب اگر در برگ باشد سبز در گل احمر است

منتهای کار از خود رفتگان معلوم نیست — منزل این کاروانها از تصور برتر است

دل که پرورده خانهٔ وهم از غیرش آگهیست — زنگ تا این آینه تمثال خیال جوهر است

هر قدر دردل می تند بر ناله سستی میکنیم — دور رنگ این کاسهٔ طنبور خط ساغر است

تا غبار ما از نفس باقیست شور دل بجاست — الفت هر سطر ما شیرازه بند دفتر است

ناله دارد رونق دل ورنه در بازار عشق — گوهر بی رشته یکسر رشتهٔ بی گوهر است

دل چو روشن گشت جاه و شوکتی در کار نیست — بهر تسخیر جهان خورشید تنها لشکر است

بی تسلسل نیست دور اعتبارات جهان — آنکه منظور دیده ای امروز فردا منظر است

اشک مظلومان کبودی بست بر اجزای چرخ — موج این سرچشمه یکسر سیلی نیلوفر است

شیشهٔ دل در شکست خویش دارد برگ عیش — زخم شمشیر حوادث غنچه را گل بر سر است

صافی طینت ندارد جلوه از بخت نگون — آب را روشندلی ها سوی پستی رهبر است

برنمی آید ز خجلت هر که زد لاف سخن — چون زبان کز انفعال گفتگوها نم تر است

دارد اسباب حلاوت سرگران بیمغز را — استخوان نی اگر سنگین شود از شکر است

طبع ظالم جز بمرگ آسودگی را باب نیست — شعله را جمعیت مژگان همه خاکستر است

از حدیث بدگهر گل میکند چندین فساد — خون فاسد رنگ حرفی از زبان نشتر است

کور باطن را همان غفلت سواد آگهیست — رنگ شام آیینهٔ خفاش را روشنگر است

برنمیگیرد مزاج ظالم از ترک حسد — شعله هر گه پا بدامن جمع سازد اخگر است

نیست جز ناراستی ظالم سرشتان را کمال — مار را چون تیغ عرض کج خرامی جوهر است

بر حلاوت میفزاید الفت صاحبدلان — میوهٔ نخلی که پیوندش کنی شیرین تر است

لفظ بیمعنی نباشد آنقدرها دلنشین — حرف موزونی که بی پهلوست تیر بی پر است

راحت از فرزند کم جو گرچه دارد صد کمال — تخم چندانی که قابل تر بود بار آور است

انحراف از وضع اصلی هیچ جا مقبول نیست / چون بسوی دیده برگردید مژگان نشتر است

کمتر است از نقص چون منسوب ناقص شد کمال / بر سر زن شوخی دستار ننگ معجر است

گر بنادان میکنی احسان ز حرفش لب ببند / هرزه گویان را خموشی قفل فرج استر است

میشود ظاهر کمال عقل در تسخیر نفس / رقص میمون گرمی هنگامهٔ بازیگر است

بزم و رزم آینه دار معنی یکدیگر اند / هر کجا طبلی برون از بو مست آ مینا ساغر است

اعتبار است بزرگان جهان هیچست و پوچ / چون حباب اینجا سر بی مغز صاحب افسر است

چند بر نام بزرگی خوار خواهی زیستن / بیشتر کناس هندستان خطابش مهتر است

نیست یک صاحب نفس کز وی دلی روشن شود / این زمان تاثیر اگر دارد دم آهنگر است

تابع همچون خودی بودن ز نابینائی است / در حقیقت کهنه کور است آنکه گفتی نوکر است

نیست جز چین جبین نقاشی عیب منعمان / گر شکستی هست چینی را همان موی سر است

مفلسی آیینهٔ صد عیب دارد در بغل / استخوان نهانی شمار دهر که جسمش لاغر است

کسب اقبال نساز تا نسازد حلقه سر گردنش / شعله با آن سرکشی جواله چون شد چنبر است

هر کجا کلفت هجوم آورد بر گردید حایل / ظلمی رنگی که میگویند مرغ شب پر است

درد و داغ رفتگان بر نرمی دل بسته اند / در زمین های ملایم نقش پا افزونتر است

محو جسمی بر زمین رو خوا مبر گردون برا / مهرهٔ لاف تو آزاد است تا در ششدر است

موج گوهر را موج آبروی دیگر است / پای جولان هوس چون محو دامن شد سر است

آبرو پیدا نبیند سنگباهی باک نیست / روسفیدی تیره روز افزا بها عنبر است

منفعل طبعان خراش طعن را آماده اند / نیست بی خم زبان خامه تا کاغذ تر است

شوخی جبین مخطط تشنهٔ مشاطه نیست / دفتر اوراق گل را در رگ خود مسطر است

مانع فیض حلاوت میشود چین جبین / نیشکر در هر کجا دارد گره کم شکر است

مرد را بی طبع تواضع نیست نقصان کمال / تیغ اگر در پشته خم دارد ز بار جوهر است

شیشه دل را ز باده یا کهسار میگردد طرف / آب را در جویبار تیغ آتش رهبر است

میشود بیله سنگباهی مانع نشو و نما / در نیستان نهانی بی برگ تیر بی پر است

دام راه ما ضعیفان بودن آن مقدار نیست / مور را سد سکندر مشتی از خاکستر است

از دل بی آرزو تعمیر راحت کرده ایم / خانهٔ آیینه را فارغ ز بام و در است

الفت زر همچو همیان میکند دل را سیاه / داغ در هر جا که می بینی نشان اخگر است

سوخت چون صفرا بطبع شخص سودا میشود — تیره روز آنکس که شمع خانه اش فکر زر است

زینهار از فیض سامان قناعت نگذری — هر که پاس آبروی خویش دارد گوهر است

نور دل خواهی نگردی غافل از صدق مقال — در هوای مختلف فیض چراغان کمتر است

از نصیحت بر دل دیوانگان افسون مخوان — حلقه زنجیر گوشش از خروش خود کر است

دامن دشتی و پای گلبنی درکار نیست — راحت مجنون همان در سایهٔ موی سر است

عرصهٔ امکان قیامت دار دازدود و غبار — هر که اینجا قلب مژگان میشگافد صفدر است

آسمان را کلفت دلها غبار اندود کرد — بیشتر دود سپند آشوب چشم مجمر است

گرد دل بالید ساز بزم امکان جوش زد — نه فلک یکحلقه دود از شعلهٔ این اختر است

گرد دل گردیدن مانیست ایمن از نفس — بر گلو گرداب را هر موج دریا خنجر است

نیستی پروانه نشو و نمای زند گیست — شعله تا سرواست بال قمریش خاکستر است

فرق وهمی بیش نتوان یافت هستی تا عدم — امتیاز سایه از خاک سیه روشنتر است

عافیت در محفل ما نیست بی سعی فنا — خواب راحت شمع را در رهگذار صرصر است

بیدلان ناچار رنگ عشق میباید گرفت — شعله احمر میکند گر اخضر و گر اصفر است

گوش اگر باتست بشنو هوش اگر داری بفهم — لیلی بیرنگ ما را چشم مجنون منظر است

طالب عنقائی از نام و نشان ما مپرس — هستی ما از عدم هم صد عدم آنسوتر است

اینقدر چون صبح در اندیشه طوفان کرده ایم — در خیال آباد موهومی نفس افسونگر است

(بیدل) از معنی طرازی بر کمال خود ملاف — گرد ساحل باش این موج از محیط دیگر است

ترجمان اسرار بیچونی است و رنه نزد عقل — نکته پرد ازی طبیعت اینقدر کی باور است

مشت خاک و دستگاه حرف و صوت اعجاز کیست — در مزاج سحر سازت سرمه آهنگ آور است

بر نفس از معنی نازک جهانی بسته ئی — یعنی اینجا سایهٔ مو دام صید لاغر است

خط بیک صورت برات قدرت انشا میکند — نقطه ها یکدست مهر گنجهای گوهر است

از سواد ش میتوان آئینه ها پرداختن — چشم اگر دارد کدورت سرمه اش روشنگر است

بی تکلف کسب هوشی کن که در دیوان راز — اندکی فهمیدن از بسیار گفتن خوشتر است

شوخی این نظم بر دلها قیامت میکند — ای قیامت در نفس شورت چه طوفان پرور است

گر شود آئینه دار نسخهٔ گردون بجاست — کز شرف هر نقطه اش همچشم چندین اختر است

ورسوا د اعظمش نامی بانصاف آشنا ست — کز جهات طرف لطفش عقل کل در ششدر است

نیست از فطرت نهان کیفیت تاریخ او — سال تحریرش همان دو حرف نامش مضمر است

از ره عشق آنکه مشتی خاک بر سر یافته — درمحیط آبرو خود را شناور یافته

هر که استغنا ش مست نشهٔ تحقیق کرد — نه فلک در سرنگونیهای ساغر یافته

هوش تا پی برد بربازیچهٔ نیرنگ دهر — لعبت اوهام چندی نقش چادر یافته

نیک و بد آئینهٔ تمثال اوضاع خوداست — هم زخود داند کسی گر خیروگر شر یافته

سی غروری نیست اینجا دستگاه زندگی — گردنی باخویش دارد هر که او سر یافته

هر چه از خود وانمائی مفت موهومی شمار — عالمی چون رنگ وبو پرواز بی پر یافته

هر کر از بن بحر آتش جوش رنگ آگهیست — در پر ماهی طپشهای سمندر یافته

آتش عشقست اینجا جوهر یاقوت هم — آب خویش از رنگ گلها بیجگر تر یافته

وحشت عشاق بی ایجاد دام شوق نیست — موج در هر پر زدن آغوش دیگر یافته

بیدلان در ساغر داغ تحیر دیده اند — آنچه در آئینهٔ روشن سکندر یافته

خون شدن در گلشن امکان بهشت انشاکن است — شبنم اینجا درگداز خویش کوثر یافته

از سبکروحان بمعنی کیست جز شخص نگاه — آنکه ره بی نردبان بر قصر اخضر یافته

بر زمین وآسمان از ریشهء گل تا هلال — هر که بینی فربهی از وضع لاغر یافته

موجها از هرزه تازی باد در کف میروند — ز استقامت باطن گرداب گوهر یافته

ازادب مگذر که هر کس این مراتب ساز اوست — آسمان را چون ملایک زیر شهپر یافته

دشت امکان هرچه دارد گوی چوگان قضاست — یکدگر را ذره وخورشید مضطر یافته

عالمی افغان وخیزان میرود درزیر خاک — شوق پنداری سراغ کوی دلبر یافته

زین نیستان تحیر خیز چندین نی دمید — ساز استعداد هر یک رنگ دیگر یافته

آن یکی از هرزه نالیها به بیمغزی رسید — و آن دگر از خامشی سامان شکر یافته

رنج مخموری ندارد آرزوی خامشان — غنچه تا خمیازه اش گل کرد ساغر یافته

گر نگه دردیده دزدی جلوه صید دام تست — عالمی را حیرت آئینه دربر یافته

عاجزان سامان راحت دربغل خوابیده اند — نقش پا در هر کجا افتاده بستر یافته

سایهٔ بیدست و پا از کسوت افتادگی — پرتو خورشید را در زیر چادر یافته

چون مه نو هر که آئین تواضع برد پیش — طلعت خود را چراغ هفت کشور یافته

مردمک تاترک وضع خویشتن بینی گرفت — در فضای دیده های خلق منظر یافته

بسکه سعی ناتوانیهای اشک افتاده کیست — همچو مژگان بستری از سنبل تر یافته

رحمت حق آرزو داری متاب از فقر سر
از کمال عاجزی غافل نباید زیستن
شیوهٔ تسلیم ساز سربلندیهای تست
هر کجا دیدیم کسب عاجزی بیمزد نیست
دیده از عیب کسان بربند کاینجا آینه
سرو اگر زین باغ عبرت سربرعنائی کشید
لالهٔ این گلستان کز رنگ دارد عرض ناز
بر نگین خسرو ان تلخ بود نمائی کرد نام
گو حبابی باد نخوت خیمه زد بر روی آب
گوهر از ضبط نفس تا جمع کرد اجزای موج
خامه را در دست کلک تب جز سر تسلیم نیست
حاصل اسباب دنیا درخور درد سر است
قابلیت مرد را آسمان بکف ناید که تیغ
لاف دانش جز بسعی جاهلان نتوان پیش برد
عالم مفلس ز عرض جوهر اینجا چون چنار
عقل عبرت کیش از وضع سپهر واختر ش
هر کجا دلی بذوق صید مطلب گشته فرش
ساز هستی باد و عالم جلوهٔ مجنون نیستی است
تا نفس در جلوه آمد صافی از دل رخت بست
ماجرای سایه و خورشید اگر فهمیده ئی
ای خوش آن شیرین ادا طبعی که در بزم مقال
گر نباشد معنی عشق انتخاب مدعا
داغ عشقی دستگاه آبروی خویش کن
بر وفاکیشان گوارا نیست غیر از سوختن
خاکشو از درد نا یابی که در صحرای عشق
شمع سرتا پا درین محفل ز نومیدی گداخت
ساز ما و من حریف نشئهٔ تحقیق نیست

غرهٔ جاه و حشم این نشه کمتر یافته
نرگس از فیض ضعیفی افسر زر یافته
از سجود اینجا جبین معراج دیگر یافته
در شکست خود هیولی نیز پیکر یافته
از غبار شوخ چشمی خاک بر سر یافته
تا لب جو دامن از موج عرق تر یافته
از چراغ کشته خود در داد دل سیه تر یافته
در سیاهی جای بر اوراق دفتر یافته
کار خود در یکنفس چون باد ابتر یافته
آبرو و آئینه را اسکندر یافته
زین ادا هر گام پا بر مشک و عنبر یافته
غنچه عمری خورد خون تا مشتی از زر یافته
جا در آتش کرده تا رنگی ز گوهر یافته
بو علی هم شهرت علم از کرو فر یافته
پای در گل باد در کف دست بر سر یافته
اخگر چندی بحیرت داغ مجمر یافته
پاس پشت آینه زانوئی چندی چنبر یافته
رنگ ما نشکسته عنقا را ته پر یافته
هم ز مسطر تیرگی این صفحه را در یافته
هیبت رجحانی دگر گم گشته را بر یافته
طوطیش از گفتگوی عشق شکر یافته
سعی غواص سخن فیض از چه گوهر یافته
نازد آن حسنی کزین آئینه جوهر یافته
طفل مجنون استخوان در شیر مادر یافته
خویش را هم شخص گم ناگشته کمتر یافته
تا سراغ گوشهٔ داغی مقرر یافته
خامشی زین رمز حیرت اندکی در یافته

بی‌ادب (بیدل) درین محفل چه امکانست بار — هر که اینجا نقش پا شد جای بر در یافته

مداح فطرت

ای شمع بزم قدس ندانم چه مظهری — کز وهم گاه روشن و گاهی مکدری
ای نقش حیرت آینه خط چه دفتری — کز نقطه نادمیده برون تا زمسطری
نگشوده شخص تو بیقین یکذره نقاب — در صد هزار آینه تمثال پروری
گاه از سموم قهر چو گلخن پر آتشی — گاه از نسیم لطف چو گلشن معطری
صد جاوه سر بخاوت راز تو میکشد — از بسکه همچو خانهٔ آئینه بی‌دری
بحری بجوش قطره زنیهای سعی خویش — طوفان تست اینهمه سازشناوری
در ملک بی‌تعینی افزونتری زچرخ — اما بعالم هوس از ذره کمتری
زین ساز جسم گرچه با سفل معینی — از نور دل برون قوا علی مقرری
در لفظ تست معنی کونین مندرج — بهر چه بر حقیقت خود دیدنی نمی‌بری
ای نیر سپهر حقیقت یکی بتاب — خوش خفته در حجاب شبستان نخاوری
تا چند وهم زهر حسد ریزدت بکام — ای آنکه قلزم عسل و کان شکری
با هر که کینه سازکنی کلفتش ز تست — آخر تا ملی که بز خسم که تشتری
آب حیات از نفست موج میزند — اما چه سود کز عرق ما لو من تری
حق نظر بحق نمک هم ادا تراست — ای صاحب نظر نگهت نیست سرسری
کم نیست درعقوبت دلها تغافلت — بر هر که با یدت ستمی کردننگری
طبعت دمی که مایل عیب کسان شود — آئینه گیر کز سر انصاف نگذری
زین گردشی که آینهٔ رنگ حالتست — هرگز بفکر خود نفتادی چه ساغری
غافل ز خود مباش که چون شمع آفتاب — اقبال هفت محفل نه قطع اخضری
در چار رکن دهر توئی حیرت ظهور — در هفت بحر چرخ تو نایاب گوهری
از هر شئی که عقل تو فهمیده افضلی — وز هر مکان که فهم تو بی برده برتری
هر سو نگاه میرود آنجا تو رفته‌ئی — هر سو خیال می‌برد آنجا تو می‌پری
رنگ گلت مباد بآشفتگی کشد — جمعیتی طلب که عجب تازه دفتری
بوبت هنوز در قفس رنگ می‌طپد — زان پیش جلوه‌ئی که شود شیشه‌ات پری
چون کهربا ت میل خس جسم تا بکی — بشناس قدر خود که یاقوت احمری
هر موبت از هوا و هوس بال میزند — گویا درین هوسکده دام کبوتری

تا چند د رسفر بز مین خط کشید نت   آخر نه بهر صفحهٔ این خاک مسطری

چون موج چند هرزه دویدن بهر کنار   گرداب شو اگر طلب آهنگ گوهری

کون ومکان گلیست بدامان همتت   خود را اگر احاطه کنی چرخ دیگری

درخود نگر بدایع نیرنگ کاینات   غافل مشو که آینهٔ هفت کشوری

بی پردگی ز خلوت راز تو روشنست   چون دستگاه خانهٔ آئینه بر دری

ای دور رو اپسین خمستان اعتبار   دردی ولی ز نشهٔ هر صاف برتری

زانروست خلقت تو پس از ماه وآفتاب   کاول نمیکشد رقم خاص جوهری

تخمیست عشق وکون ومکان شاخ وبرگ او   تو میوهٔ ئی از ان بمر اتب موءخری

از قطرات حقیقت طوفان نهفته نیست   گر در محیط عشق نمائی شناوری

محکوم نفسی اینهمه دون همتی چرا   کاندر بساط قدس تو ئی صدر سروری

عالم همه مسخر امر ضمیر تست   ای بیخبر تو از چه هوا را مسخری

هر فکر فاسد آینهٔ صورت بتی است   ای حق پرست شرمی از آئین بتگری

با ساز زندگی ا ملت بار خجلتست   دوش نفس نمیکشد اینها که می بری

واچیدنست معنی عبرت مقال وعظ   برخویش چیدنت چو بر اید بمنبری

قیصر بتاز یانهٔ اوهام میجهد   غافل کهساز تو سنی اینجاست قیصری

فغفور تسا بچینی خود ناز میکند   مو میخورد شکوه غرورش ز لاغری

خلقی درین زیا نکدهٔ یاس مدعا   نقش قدم دمید ز اندیشهٔ سری

بازار هرسودو زیانش تحیر است   تمثال میفروشی و آئینه میخری

ای خود شمار چند کشی تهمت اقل   یک صفرا گر تهی شوی از خویش اکثری

شور جهان ز پردهٔ بیرنگی دل است   نشنید ن تو نیست مگر علت کری

سرچشمهٔ حیات ابد در کنار تست   گر سر بجیب خویش کشیدی سکندری

گوبهره کم برد سگ نفس ازجهان خشک   گر استخوان حرص شکستی غضنفری

بی فتنه نیست عزلت نفس ستمگرت   از شعله سوختن نبرد وضع اخگری

قید خود استدوری سرمنزل خودت   یعنی بخود رسی اگر از خویش بگذری

یک آفتاب بیش ندارد نه آسمان   زنهار از ین ثوابت و سیاره نشمری

از سعد ونحس دهر اثر جلوه گر نبود   خورشید از امتیاز تو کیوان و مشتری

چشمت ز بی نیازی تکلیف امتیاز   از خود بلند تاخت بآهنگ اختری

مختار صد عروج و نزولست همتت — تا سر ز عالم چه حقیقت بر آوری
تا ری اگر بغمکده نفس سر کشی — نوری اگر بانجمن عشق ره بری
از صورت ار فریب خوری جز عرض نه ئی — بر معنی ار نظر فگنی عین جوهری
با لذات اگر نگاه کنی نوش مطلقی — با طبع اگر نقاب دری محض نشتری
عجز از تو جلوه گر شد و کبر از تو سر کشید — زین شیوه شد یقین که بهر وضع درخوری
اما دمی که دیده انصاف وا شود — با این همه کمال همان عجز خوشتری
هر چند آفتاب برارد بزرگیت — بی رنگ زیجو ذرهٔ موهوم از احقری
وضع تواضع تو همان اوج عزتست — گر دون توان شد از خم تسلیم پیکری
تا کی در بن حیاکده مغرور زیستن — ترسم که خشک مغزی نازت کشد تری
دود دماغ کبر نگردی که بیدلی — ما کسوت غرور نجوشی که لاغری
ای ذو فنون بعالم معنی گشای چشم — چون طفل سخت شیفتهٔ نقش چادری
از ره مرو که بهر فریبت عجوز دهر — دارد هزار رنگ فسون نهای دلبری
روزت بیاض عارض رنگین دهد نشان — شبها سواد کاکل و گیسوی عنبری
گاهی ز زخم صبح کند شانهٔ هوس — گاهی کند بخون شفق غازه پروری
بر نقش دل مبند که طاوس جنتی — از لای سر بر آر که ماهی کوثری
غمگین مباش اگر املی سر کشد ز طبع — یعنی بر آب چشمهٔ احزان مخمری
کلفت مکش ز وضع پریشان زندگی — آشفته است نغمهٔ قانون عنصری
از خوان فقر تا رسدت لقمهٔ جگر — دست طمع بشوی ز افسون زعفری
با سیم اشک ساز و مکن آرزوی سیم — با روی زر نشان مطاب زر جعفری
جائی که سوختن بود آهنگ مدعا — جز بی تاملی نفس سعی نشمری
مست فنا خجالت فرصت نمیکشد — پروانه را کجاست دماغ سمندری
زادی بهم رسان و رها کن سرا و قصر — مغرور آن مشو که مقیمی مسافری
آن زاد چیست وحشت اقبال ماومن — کافگنده در دماغ تو سودای سروری
چون شعله ات غرور دلیل طپیدنست — شوخی دمی که بال نفس سوخت بستری
تا جیب نو بهار دری سر بخاک دزد — این است بوتهٔ عمل کیمیاگری
کشتی بچار موج فنا رقص میکند — تا کی کنی بقوت تدبیر لنگری
از سعی علم و حیلهٔ عقل و فسون نفس — کس ره بدر نبرد ازین دام چنبری

تا ممکنست با همه تدبیر سازکن | بیدست و پائی که ازین ورطه جان بری
گردون دغل حریف و توغافل زبرد و مات | نقد تو رفته است بیاد مقامری
تو سادگی گزین اگر ایام فتنه جوست | تو صالح ورزگر بود آفاق مفتری
مگذر زکوی عجز که صدرنگ افتخار | دارد غبار فقر بخون توانگری
غافل مباش از حشم جاه بیکسی | تنهائیت دمی که شود جمع لشکری
آزاد وضع باش ز وهم تعلقات | تا غصه کم خوری جو ازین کوچه بگذری
عریانی از لباس جهان مغتنم شمار | حیبب آنقدر خوشست که بی پنجه بردری
گفتم هزار رنگ حدیث هوس گداز | شاید تاملی کندت عبرت آوری
از من دعای خیر و زفیض ازل مدد | از من نصیحتی و ز توفیق باوری
(بیدل من) آن نیم که شوم تاجر کمال | جائی که خاص و عام سخن راست مشتری
در عرصهٔ بیان نفسی گرد میکنم | بی دعوی فضیلت و لاف سخنوری
محکوم بی نیازی شوقم نه محو فکر | آزادم از تخیل اوهام گستری
از هیچکس نیم صله اندیش بیش و کم | مداح فطرتم نه ظهیرم نه انوری
شعری که در دل آرزوئی که به پرورد | برمعنیش بشاش و برالفاظ او بری
حیف است فطرت و صله مشاق عمر وزید | دارد قصور همت ازین رنگ شاعری

کلکم بصفحه مشت غباری نشانده است
ورنه سخن حقیقت بادیست سرسری

«طلب حق»

وقت آنست که از گردش گردون فلک | نقش مهرا زورق روی زمین گردد حک
تنگ چشمی زجهان جوش زند چون قلماق | کورهٔ خشم شود دهر چو طبع ازبک
تلخی ظلم حلاوت بذوایق سوزد | از سرخوان وفا محو شود حق نمک
حسرت نوش به بیمار دهد جام اجل | مژدهٔ مرهم با زخم کند حرف گزک
لاله زار طرب ازشعلهٔ غم گردد داغ | ارغنون رنگی امید برآید سنزک
از ره جهل ادانی باقاصی خندد | وز سر کبر بعظام ستیزد کوچک
وهم ابله علم نازفرازد بسماک | سعی دانا شکند کوس فضیلت بسمک
شیر را پوست چوروباه شود آفت جان | روبه ازمکر دود سوی پلنگان شیرک

پر گنجشک کند دعوی پرواز عقاب / لاف سرپنجه برد پیش ز شاهین شارک
نفس چون روح کند کشور ابدان تسخیر / چشم عفریت زند چشمک تنز به ملک
کشت ایام کند فیل حوادث پامال / کز کف راستی افتاد درین عرصه کجک
روزگاریست کز افسانهٔ بی دینی چند / بر غلط میزنند اندیشهٔ مردم غلطک
مرد باید که تعرض کند از طور جهان / چون معین شودش حالت اشیا یکیک
هر کجا هوش بود ممتحن آگاهی / سر قلب و سره را باصره کافیست محک
هر خیالی که بظلمتکدهٔ وهم است نهان / همچو خورشید عیان است بچشم زیرک
نیست پوشیده که در کارگهٔ کون وفساد / نبود شخص بقا جز بفنا مستمسک
هرچه محسوس حس بینش و معلوم دلست / همه در معرض خوفست و هلاکت بیشک
باچنین وضع جهان کوشش باطل دارد / مقصدش وهم وطلب جهل وضلالت مسلک
غافل از کسب یقین شاه و گدا و بد ونیک / طالب وهم و گمان پیروجوان و کودک
نظری کو که کند رنگ گل از آتش فرق / شامهٔی کو که شود مدرک مسک از مشلک
غرهٔ نازی و وقت است که شاهین قضا / ناگهان خورد کند بال وپرت چون اردک
در کمینگاه گلوی تو فشار اجل است / تا نفس میکشی این کر و فرت گشته هلک
هرزه برخویش مچین اصل حقیقت دریاب / مستدام است فنا و من و ما مستهلک
سرمهٔ عبرتی از هوش طلب کن وانگاه / چشم بگشا و ببین صورت حال هر یک
زین چمن هیچ نهالی بهوس سبز نشد / که از ان کسوت نازش ننمود ندتهک
لاله و گل همه داغ جگر و زخم دلند / بلبل و فاخته یکدست همان نعره زنک
دیدهٔی شبنم وگل لیک بجز عبرت نیست / صبر زخمی که بر ویش زده باشند کلک
بال طاوس همان کاغذ آتش زده گیر / میزند مشت شرارش بفنایت چشمک
کیست کز رنگ بهارش نتوان یافت خزان / باغبان داده چغندر همه آب زردک
شمع در بزم هوس شعله اش اظهار کلاه / غنچه در خواب طرب سینهٔ چاکش توشک
گوشمالی و فغان حاصل کار طنبور / نوحه و سینه خراشی سرو سامان غجک
جمله زین رنگ تماشا کن و نادم میباش / مشو آبستن غفلت چو زنان از هوسک
نقد فرصت مده از دست بافسون امل / وهم وهم است چو عقلش منشان برتارک
رفته ها را صلواتست توهم خواهی رفت / میخوری بیهده امروز غم باغ فدک
حال مفتست چه ماضی و کدام استقبال / گر نهٔی طفل بافسانه متن ای مردک

میرود عمر تو در چقچق و وقوق پامال
شور این قافله بر ریش تو دارد تیزک

بفساد حمقا چند شوی ماده کین
سرطان گشت ز شومی علاجت بغلک

دام تزویر بهل ربط تخیل بگسل
بهر صید مگسی چند مشو تار تنگ

صید انسان کن اگر جوهر اخلاقی هست
پیش بوزینه چه لازم بنوازی تنبک

هیچکس مسخره را خاص علی نپسندد
قابل صحبت آنشاه نشاید دلقک

خبث باطن چه قدر بوی تنزه دارد
مبرزت سجده گه و آب وضویت میزک

حیف باشد که درین مزبله از وهم خیال
آدمی گه خورد و باز به بندد شکرک

شرم بادت که هوس مایل پرواز نفاق
عالمی را بفریبی بزبان چون توتک

بیش ازین در پی افسون کمالات مباش
وعظ ختم است اگر تنگ شود تحت حنک

عمرها شد نفست بغض و حسد می بافد
یکنفس کاش شود معنی خلقت مدرک

گشت چون طلعت شیطان بسیاهی ممتاز
نور آئینهٔ ایمان تو از زنگ افک

گربه چنگالی مرگت اگر آئینه زداست
موش فکر حسد آن به که کشی در چنگک

ژاژ خائی چه قدر با تو وفا خواهد کرد
لب و دندان تو وقتست که گیرد بعلک

کام طبلیست زبان چوبک و این جرأت نطق
طبل کوبی که بو اژونیش افتد چوبک

با خبر باش که این طبل بود عکس طبال
در سکون نعره زن و گاه سفر خاموشک

چشم بینا شو و در قلعهٔ عبرت بگریز
که ندارد صف بر همزدهٔ عمر کمک

گر سوادر قم آگهیت روشن نیست
زیر پا بنگر و از نقش قدم کن عینک

حاصل الامر جهان دام فریبست و حیل
قرب یزدان طلب و از همه رو درترک

که بصد رنج شدن در ره خواری پامال
بمژه رو فتن از هر گذری خار و خسک

از کماندار بلا بر سر میدان جفا
بیخطا بر سپر سینه گرفتن ناوک

سالها در جگر آتش زدن و داغ شدن
عمرها در سبد دیده کشیدن آهک

بستر از تیغ و ز الماس نمودن بالین
جامه از شعله و از اخگر سوزان کپنک

مو بمو در قفس زخم بخون غلطیدن
همه تن آبله گردیدن و خفتن بنمک

سنگسار دو جهان آفت و سختی بودن
تا ابد پا و سر و دست شکستن بکتک

در خور یکدم غفلت ز خداوند کریم
نزد (بیدل) صدا زین قارعه باشد اندک

طلب حق اگرت رهبر تحقیق شود
برو آنجا که خیالت کشد الله معک

جز تهی‌دستی ندارد نی ثمر و برگ فغان
درد پیدا میکند چون گشت بی‌مغز استخوان

حیرت سرشار گویا میکند آئینه را
چون خموشی گشت کامل چشم میگردد زبان

عشرت سربسته در رهن دل جمعست و بس
طایران رنگ و بو در غنچه دارند آشیان

طینت وارستگان از کدورت باک نیست
رنگ نتوانند گرفتن دامن آب روان

لب نمی‌آید بهم چاک دل گرداب را
زخمی خمیازهٔ شوقند یکسر واصلان

دستگاه قدر بوی گل همان آشفتگی است
بی عروجی نیست گرد وحشت خونین دلان

مرکز پرکار گردون گفتگوی ما و تست
ورنه جز حیرت ندارد صفر چیزی در میان

صبح و شامی دیدئی چشم یقین وا کن که نیست
جز همین رنگ و صفا پشت و رخ کار جهان

اختیار کار دنیا گر باین کم فرصتیست
میهمان بودن در اینجا خوشتر است از میزبان

با طرب کم جوش تا ماتم نباید داشتن
خنده نیلی میکند کسوت بکشت زعفران

ناتوانی پاس می بندد بدوش عجز ما
پشه را ازادرهٔ پرواز می باشد فغان

ضعف رنگی هست وقف طالع طبع بلند
نیست غیر از کهکشان نقش جبین آسمان

سختی دوران بوضع کاملان نزدیکتر
سنگ از آن بر سینه بستی خاتم پیغمبران

وسعت روزی نصیب هیچ روشندل نشد
آینه از مفلسی تر میکند در آب نان

گر همه باد است نقد زندگی مفت حباب
هر که شد بیدل نفس را نیز دل دارد کمان

طبع ناقص را زوضع خود ترقی مشکلست
طفل اشک آن نیست در صد سال هم گردد جوان

نشئهٔ وارستگی از درد میگردد بلند
زخم دل بهر عروج ناله دارد نردبان

غفلت دل نفس سرکش را حصول مدعاست
دولت بیدار دارد گرگ در خواب شبان

نگذرد عشق غیور از فکر تاراج هوس
آتش سوزنده برخاشاک نبود مهربان

راستی از طینت کج طبع نتوان خواستن
تیر دشوار است اگر سازند از چوب کمان

احتیاط آگهی دام کمین غفلت است
از هجوم خواب ایمن نیست چشم پاسبان

ناتوانی هیبت از نفس ستمگر می برد
دارد از افسردگیها مار حکم ریسمان

در لباس فقر نتوان ننگ آلایش کشید
این نمد چون تر شود بسیار میگردد گران

دوش عجز ما تحمل طاقت اسباب نیست
جز مژه مشکل که بردارد نگاه ناتوان

نیست درد نرم خویان را بدرمان احتیاج
از لعاب خویش مرهم میکشد زخم زبان

طبع عالی بر ندارد منت امداد غیر
سختی خویشست تیغ کوه را سنگ فسان

عشق بی‌پرواست دامان ادب از کف مده ‌ ‌ شعله را در سوختن نتوان نمودن امتحان
در هجوم یاس دل را منع افغان مشکل است ‌ ‌ کی نفس گیرد جرس را از غبار کاروان
ناتوان تختهٔ مشق غرور افتاده‌اند ‌ ‌ نی سواری شعله را دوده است سر بر آسمان
دور ساغر پختگان را گردش حالست و بس ‌ ‌ با شکست رنگ از خود میرود برگ خزان
گر همه یک گام هم از خود برآئی چون نگاه ‌ ‌ سر گردون ندارد احتیاج نردبان
چون طلب ساکن شود باید طواف خویش کرد ‌ ‌ میشود گرداب موج از بحر اگر پیچد عنان
چشم حیران شاهد دلهای گم گردیده است ‌ ‌ میتوان از نقش پا کردن سراغ رفتگان
زدم گرم مرا تب طبیعتان غافل مباش ‌ ‌ می نشانند تیر را در خاک چون آه کمان
عمرها شد بخیهٔ رسوائیت دندان نماست ‌ ‌ چون دهن تا چند خندیدن بروی مردمان
میتوان رفع کجی کردن بسعی راستی ‌ ‌ نیزه بازان حلقه بردارند بر نوک سنان
پاسبان قصر دولت نیست جز دست کرم ‌ ‌ ایمن از آفت بود بامی که دارد ناودان
در سیه بختی متاع خودنمائی کاسد است ‌ ‌ زنگ چون شام آورد آئینه می‌بندد دکان
سرد مهریهای گردون صلح را کین میکند ‌ ‌ در زمستان از نفسها دود میگردد عیان
غرهٔ راحت مباش از شفقت ابنای دهر ‌ ‌ در فسون مهر شان خفتست باد مهرگان
تا هما از سختی دوران کسی آزاد نیست ‌ ‌ میوهٔ باغ سعادت نیز دارد استخوان
غیر خواری عزت دنیا ندارد در نظر ‌ ‌ صدر را ناچار باید شد طرف با آستان
از سر افتادگی مگذر که چون نقش قدم ‌ ‌ میشوی آئینهٔ مقصد نمای رهروان
بر زبان حرف نسب راندن دلیل ابلهیست ‌ ‌ لاف عزت چون نگین تاکی ز نام دیگران
رهروی کز جاده گردد منحرف خصم خودست ‌ ‌ نیست جز گمراهی آهنگ کجی با راستان
بی‌هدایت نیست غفلت نیز از اهل سلوک ‌ ‌ خواب پای رهنوردان میشود سنگ نشان
چند خواهی نوحه کردن بر درشتیهای طبع ‌ ‌ عقدهٔ سنگ از دل کهسار نگشاید فغان
دستگاه مطلع حیرت تماشا کردنی است ‌ ‌ چشم واکردن چو صبح از عالمی دارد نشان

آنقدرها نیست قطع التفات این و آن ‌ ‌ گردش چشمیست گر تیغ نگه خواهد فسان
دل بهر اندیشه دارد رنگ تمکین باختن ‌ ‌ از نسیمی آب این آئینه میگردد روان
جوهر بیباکی تیغ از نیام روشن است ‌ ‌ از زبانست اینقدر ناسوری زخم دهان
بی‌تکلف صحبت دونان مرگ عالی همت است ‌ ‌ اختلاط آب با آتش ندارد امتحان
از صفا کیشان چه امکان دارد اظهار کمال ‌ ‌ جوهر از آئینهٔ روشن نمیگردد عیان

گرد همت فیضها از وحشت انشا میکند — صبح روشن میشود چون دامن افشاند آسمان

رنگ دود از اخگر تا بند نتوان یافتن — دل چو روشن شد خیال غیر میگردد نهان

در روداغ ناله دل را از طپیدن چاره نیست — تیر چون از خود رود برخویش میلرزد کمان

شکوه میجوشد ز زخم دل بقدر موج خون — این دهن آن به که چون سوفار باشد بیزبان

گفتگو کم کن صفای دل اگر منظور تست — خانهٔ آئینه خواهد از نفس شد سرمه دان

شیوهٔ تسلیم مقبول بد و نیکست و بس — سایهٔ بیدست و پا بر هیچکس نبود گران

کینهٔ ظالم چه سازد با بنای رنگ عجز — از تب شیران ندارد بیم آتش نیستان

صاحب حلق و شکم را مخرج و مدخل یکیست — هرچه از نان میخورد میریزد آخر از دهان

نالهٔ عشق از اهل هوس جستن خطاست — برنمی آید صدای بلبل از کون خران

بر زبان صورت نه بندد معنی اسرار دل — از جرس مشکل شود ظاهر متاع کاروان

زنگ بر آئینهٔ دل از نفس سازی مرنز — شمع را بال و پر پروانه می باشد زیان

رنج جسمانی همان تشویش روح پاک تست — مغز اینجا ناله میگردد ز درد استخوان

چون هوا از پر زدن واماند شبنم میشود — آه از بیدست و پائی اشک میگردد عیان

باده می آرد بجوی عیش آب رفته را — میدهد ساغر بمرغ رنگ یاد آشیان

حسن سرکش را ز بان خلق ر وش خطاست — آتش گل را بغیر از بو نمی باشد دخان

از دل آلوده زنگ معصیت نتوان زدود — سخت دشوار است گرد افشاندن از تر دامنان

تقوی از تشویش دام و دانه فارغ و نیست — سبحه و زاهد همان طفل است و ذوق گردکان

یک ورق را هر نفس گرداندن از بیدانشی است — در سخن تا چند باید داد تصدیع زبان

نیست تنها عندلیب این چمن طوفان خروش — دارد از بو برگ گل هم زیر لب چندین فغان

قید گردون باعث پرواز چندین شکوه است — نیست بال تیر غیر از حلقهٔ دام کمان

در محیط زندگانی آنقدرها آب نیست — بر هوا چون کاغذ باد است کشتیها روان

محو دیداریم از ما جنبش مژگان مخواه — کار لنگر میکند بر کشتی اینجا بادبان

جسم تا شد جلوه گر در ما سبکروحی نماند — خط مسطر گشت معنی را رگ خواب گران

غیر آبی خشک زین دریا بکام خلق نیست — چون صدف هرچند بر پشت شکم بندند نان

برگ عیش سینه چاکان بی تلاش آماده است — زخمها ز خون خود دارند برلب رنگ پان

بی فسادی نیست طبع ظالم از اظهار عجز — شعله ها دارد گر آتش کاه گیرد در دهان

چند باشی غافل از کیفیت حسن سخن — معنی باریک دارد نشهٔ موی میان

حق پرستی چند خواهی چشم پوشیدن ز خلق / طالب لیلی و آنگه غافل از محمل کشان
بحر تنها در کمند وحدت از گرداب نیست / دشت هم در سبحه گردانی است از ریگ روان
زهرهٔ دریاست آب و باطن کوه است خون / از نهیب عشق آسودن ندارد بحر و کان
گر نفس دزدیده ئی دل درسگاه ذکر اوست / ریشه را در دانه میباشد زبان سبحه خوان
کوزه هم گر میخورد آبی همان حق حق نواست / نیست موجودی که باشد غافل از روزی رسان
جز فتاد رد شت امکان هرچه بینی جاده است / چون بنقش پا رسیدی میشود منزل همان
از وجود ما و حق عرض مثالی داده اند / بیخبر تا چند پرسی رمز مهتاب و کتان
در غبار ما سراغ بی نشان مفتست مفت / چون شکست این گرد هم ازمانمی یابی نشان
(بیدل) این بحر یست ابر یز گهرهای کمال / کشتی اینجا نیست غیر از جستجوی نکته دان
معنی پیچیده یکسر صورت گرداب اوست / شوخی خط غبارش میدهد ساحل نشان

موج مصرع شور طوفان در کمین خوابیده است
دور منگر گر کنم تا مشی محیط بیکران

در مدح محمد اعظم شاه

حبذا خورشید قدرت منظر اوج یقین / حکم فرمای سلاطین متکای عالمین
صاحب علم و خداوند جهان مختار دهر / والی دولت پناه ملت و اقبال دین
وارث صاحبقران سلطان محمد اعظم آن / کز گل مدحش زبان دارد چمن در آستین
آنکه مالد آفتاب چرخ با آن اوج قدر / صندل ناز از غبار خاکش راهش بر جبین
آنکه در آئینهٔ مقصد نمای باطنش / معنی راز جهان پیداست چون نقش از نگین
پیش قدرش چرخ رفعت میکند تسلیم خاک / با وقارش کوه تمکین میگذارد بر زمین
گر ز جودش مایهٔ نسبت برد دریا و کان / قطره گوهر خیز گردد سنگ یاقوت آفرین
ور نسیم خلق او باشد سرو برگ بهار / بوی گل خرمن کند خار از درشتیهای کین
بحر را آنجا که عدلش حکم همواری کند / از کجی در طرهٔ امواج نتوان یافت چین
ور کند منع کدورت از بساط سینها / تا قیامت زنگ در آئینه ننماید کمین
آستان کعبه تعظیمش شرف خاصیتی است / کز طوافش سجده بندد بار منت بر جبین
تا کند دریوزهٔ فیضی ز خوان نعمتش / کاسه میگرداند از چشم طمع فغفور چین
هر کجا آوازهٔ قدرش جهانگیری کند / کوس اقبال سکندر چون مگس دارد طنین

شوکت جمشید از جاهش مثالی بیش نیست
گوش بر افسانه تا کی چشم بگشا و ببین

آن مسیحا مرتبت کز نام او بیمار را
رشتهٔ عمر ابد گردد نگاه واپسین

بر در او از نشان سجدهٔ گل طینتان
خنده بر فردوس دارد جیب و دامان زمین

تا حباب از قلزم آداب او آئینه وار
دارد از ضبط نفس حکم حصار آهنین

تا رکاب از مقدم اقبال او دارد نشان
دستگاه خانهٔ خورشید پیدا کرده زین

پایهٔ تخت آسمانی میکند در سایه‌اش
میشود محور ز نام عدل او نقش نگین

خسروانرا توام افتاده است در میدان فخر
با خیال نقش سم توسنش خط جبین

گردنان یکسر به پیش لمعهٔ تیغش خم‌اند
کز رگ جوهر کمند قدرتی کرده است چین

هیچکس را در جنابش کبر نتوان برد پیش
نیست آنجا جرأت شاهان مگر خدمت کمین

دشمن جاهش نمی‌یابد برنگ دود شمع
آنقدر سامان که افغان گرددش آه حزین

میکند (بیدل) دعای دولت پاینده‌اش
موج آمین میتراود از لب روح الامین

تا جهان باشد هوا خواهش بگلزار طرب
باد بی تشویش غم با شاهد مقصد قرین

حاسدش در کسوت مژگان ماتم دیدگان
تا قیامت باشد از اشک ندامت خوشه‌چین

در خیال رشتهٔ عمر ابد پیوند او
همچو سوزن کور گردد دیدهٔ کوتاه بین

(چراغان دهلی)

این چراغانست یارب بر بساط روزگار
یا دل پروانه‌ئی داغ جنون کرد آشکار

در دل شب اینقدر انوار نتوان یافت جمع
حیرتی دارد ز سنگ سرمه طوفان شرار

جوش عشرت برد رو بام آنقدر گل چیده است
کز زمین تا چرخ اجزای هوا شد چتردار

در کنار هر چراغ از خرمیهای طرب
دود می بالد بخود چون سنبل اندر چشمه سار

تا مژه وا میکنی آغوش حیرت میشود
خاک مهتاب آبیاراست و هوا خورشید کار

در سواد پردهٔ این شب تماشا کردنی است
چشمک برق جمال از حلقه‌های زلف یار

شش جهت جوش بهارستان نخل ایمنست
دهر دارد از تجلی طور دیگر در کنار

یک شرر بی دستگاه شوخی انداز نیست
چشمکی دارد بمجمر سنگ هم در کوهسار

هر طرف نظاره آغوش مژه وا میکند
چون سمندر میزند بال طرب در شعله‌زار

این دم از رشک زمین چون کاغذ آتش زده
آسمان وقفست اگر از داغ دل گیرد شمار

بسکه از پروانهٔ این بزم دارد داغ رشک
کرده است امشب بذوق امتحان سوختن
شام این طوفان نوراند یشه درحیرت گم است
عالمی را غوطه در موج تحیر داده اند
دود نتوان گفت میجوشد از بن شمع وچراغ
ظلمت شب یکقلم محو است در انوار صبح
صبح هفت اقلیم امکان شمع نه قصر سپهر
آن شهنشاهی که در عرض جلال دولتش
با شکوهش اوج گردون خاکسارنقش پا
از بساط خاکبوس سیر چشمان درش
گر بعزم صیدبیرون آورد تیغ از نیام
هر کجا جولان نماید اشهب اقبال او
از سیاهان بساط خدمتش شام برات
نور اجرام کرامت جوهرا عراض فیض
خسرو ا معنی پناها کو سرو برگ قبول
صورت احوالم از طرز تخلص روشنست
در قمار آرزو نقش مرادم گل نکرد
بسکه با فکر دمیدن با گریبان ساختم
من سراپا احتیاج وچرخ دون پرور خسیس
نخل گل جوشم چه سازم ریشه امرا آب نیست
گر شود ابر عنایت آبیار مزرعم
بی تکلف خان خانان جهان معینم
محو بودم کز چه خدمت قابل این منصبم
یعنی ابن اسمم دلیل لطف شاهنشاهی است
من همینم بلکه کمتر تا بخود وامیرسم
چون نگین سرتا قدم عرض جبین سجده ام
آفتاب لطف اگر یکذره ام خواند بفضل

از پر طاوس میگردد چراغان آشکار
شعله آواز بلبل با چراغ گل دچار
گردش چشم که واکرده است مژگان ازخمار
حسن نیرنگ که دارد اینقدر آئینه دار
میکند پرواز از آئینه دلها غبار
چون دل دهر از فروغ عدل شاه کامگار
افسر فرق دو عالم سایهٔ پروردگار
آبرو باز د محیط و کوه بگذارد وقار
پیش جودش آب گوهر تشنهٔ قدرغبار
چون پر طاوس نقش پابردزرد ر کنار
چون شفق بالد بخود تاآسمان خون شکار
آسمان از کهکشان طفلی است یعنی نی سوار
وز هوادران باغ عشرتش صبح بهار
پیکر آثار رحمت شخص فضل کردگار
تا بعرض حال دل جویم درین درگه بار
بید لیها چیده ام بر خود زوضع روزگار
داشتم نقد دل اما باختم بی اختیار
دانه ام را سوخت فاکامی بکشت انتظار
من طراوت انتظار وابرا حسان شعله بار
گلبن اقبال امارفته از یاد بهار
خوشه سان از پای تا سرجمله دل آرم ببار
تا بتشریف خطابم کرده اند امیدوار
شد یقینم کاینقدرها بیدلی کرد است کار
همچنان کز عجز خواند بنده را پروردگار
لیک موج بحر رحمت را نمی باشد شمار
تا کند شاهم بانعام تخلص نامدار
صد فلک بر خویش بالم در جهان اعتبار

شهپر پرواز جراتها نسیم رحمتست / ورنه خاکی را چه یارا تا برانگیزد غبار
وعدهٔ احسان گدایانرا بهشت دیگراست / مقترن آمد اجابت ای دعا دستی برار
تاز روی روز باشد رونق نازارد هر / باد پیشت آفتاب از بندگان گرم کار

تا بود بر چهرهٔ امکان نشان از خال شب
باشد از مدحت زبان خلق روشن شمع وار

خیمهٔ بیدل

مرا مفلوک تنبوئیست کز عبرت ثمر دارد / بدنیاد دل نبندد هر که برحالش نظر دارد
بغیر از نام گردی نیست در بنیاد موهومش / طلسم بی نشانی از پر عنقا اثر دارد
ندانم سایهٔ افلاک یا تمثال صبحست این / که در آئینهٔ اندیشه وهمی جلوه گر دارد
تواند عقل از کیفیت شانش نشان دادن / اگر از عالم آنسوی گردون نسخه بر دارد
قضا از چرخ اطلس پیشتر رشته است تارش را / که از سر رشتهٔ ایجاد نه گردون خبر دارد
تحیر خیمهٔ چشمی که در صحرای موهومی / طناب ناتوانی چند از تار نظر دارد
ز فرسودن هزاران رقعه بر هم چیده اجزایش / نفس چند انکه از دل میکشم او نامه بر دارد
چراغ بیفروغ تیره بختی راست فانوسی / که در هر پنبه صد پروانهٔ بی بال و پر دارد
ز بس وحشت ندارد احتیاج بار برداری / چو گردون هم بدوش اضطراب خود سفر دارد
حباب شوق گویم گرد باد حیرتش خوانم / کز اشک و آه من عمریست سیر بحر و بر دارد
پریشانست چندان تار و پود دود پرورد ش / که پنداری مقیم او چو مجنون موی سر دارد
همایون طالعی گز سایهٔ او عافیت خواهد / بفرق ناامیدی از پر زاغان سپر دارد
و گرد رسایهٔ او باده پیما گشت مخموری / بجای نشه سودای سیه روزی بسر دارد
مقیم خانهٔ او را سر و برگ اقامت کو / که دیوار و درش چون صبح دامن برکمر دارد
ندانم راه تشویشش کدامین رخنه بربندم / مراد رخانه این افسون عبرت دربدر دارد
نفس گر میکند شوخی بچندین رنگ میلرزم / که این بنیاد وحشت بکقلم گرد سحر دارد
بساط دهر لبریز است از پرواز اجزایش / سحر گر صد فلک بالد کجا این کروفر دارد
بهر مژگان زدن رنگش گر پرواز میگیرد / هنوزم نیست آگاهی که این طاءوس پر دارد
مصور گر کشد با این ضعیفیها طنابش را / گسستن از کمین تار و پود ش ناله بر دارد
کدامین رایتست امروز با این شوکت خواری / که بر سر خاک می افشاند و گرد ظفر دارد

قماش پشت و رویش گر تأمل نیک دریابد — ز شوخی ابروی از بیحیائی آستر دارد

نگردد کثرت پیوند و همی مانع سیر ش — چو عریانی همان یک خرقهٔ وحدت ببر دارد

باین شیرین ادائی شان زنبوری نمیباشد — که جز ساز حلاوت هرچه گوئی بیشتردارد

چو اهل قبر باید بی نفس درزیر او بودن — که از باد دم هستی حباب آسا خطر دارد

ز آب دیدهٔ گر نم کشد چون دل گران گردد — بهر بی آبروئیها نزاکت این قدر دارد

و گرنه که زمینگیری کند چون اشک مظلومان — بغیر از آه نومیدی ز خاکش کیست بردارد

بزیر سایه اش روزانه باید شب نشین گردون — که انجم میشمارد هر که بر سقفش نظر دارد

بگرمیهای صحبت روز روشن مجمر است اما — شب مهتاب سامان چراغانی دگر دارد

بهر کنجش پلنگ آتشین داغی است خوابیده — قدم در سایهٔ او هر که بگذارد جگر دارد

چو من دیگر سپند آهنین جانی نمی باشد — درین مجمر بخاموشی بسر بردن هنر دارد

نسیمی گرو زد ناچار باید گشت عریانم — کف خاکستری چون اخگرم درزیر پردارد

درون پرده اش باید کشیدن ننگ رسوائی — که چون آئینه رخت خانه دربیرون در دارد

بچندین رخنه خالی نیست از شغل تماشائی — ز هر روزن بگلزار عدم چشمی دگر دارد

مقیم پردهٔ او باش و عالم را تماشا کن — درین غربال هرخ کی که میخواهی گذر دارد

ز دست چاک حرمان نیست فارغ جیب یکتارش — چو (بیدل) مو بمو از زخم نومیدی خبر دارد

* (شعلهٔ یاقوت بار) *

باز طوفان جنون انگیخت ابر نوبهار — جوش زد از خاک گلشن خون عیش روزگار

در نفس افسون نیشی داشت فصاد سحر — کز رگ هر شاخ گل شد خون برنگی آشکار

نالهٔ رنگین ز منقار خموش بلبلان — هر طرف سر زد برنگ خون ز دلهای فگار

در رگ اندیشه می پیچید خون تیرهٔ — حلقهٔ سنبل نظرها دوخت سوی نیشخار

ریشهٔ گل بسکه از رگهای سنگ آمد برون — همچو نشتر غوطه درخون خورد تیغ کوهسار

در عروق جادهم اندوه افسردن نماند — طشت خونی موج زد صحرا بعرض لاله‌زار

ساز و برگ بزم اصلاح نشاط آماده شد — سبزه نشتر در بغل جوشید و سنبل رگ‌شمار

از چمن تا انجمن اصلاح جوی امتلا — از رگ گل تا خط پیمانه نشتر انتظار

قلقل مینا صدای ریزش خون ساز کرد — نغمه یک سر خون بجوش آورد از رگهای تار

دیدهٔ عاشق قدح لبریز خون کرد از سرشک — چشم خوبان ساغر مستی زد از رنگ خمار

در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا — پنجهٔ اندیشه را نظاره بربستی نگار

قصد فصدی کرد گل خوی بهار آئینه‌ئی
کز نهال کهکشان رنگ شفق آرد ببار

رشتهٔ قانون خون گرمی طپش آغاز کرد
نبض نازا از جوش شوخی برد بیتابی بکار

آمد آن عیسی دم لقمان خصال خضرپی
تابهار ناز را از اکحلش گیرد عیار

از رگ جان بست بربازوی سیمینش دوال
گوئی از مستی بشاخ صندلی پیچید مار

شد کف سیمین او باگوی زرین آشنا
صبح صادق مهرهٔ خورشید دید اندر کنار

از بیاض ساعد او جلوهٔ رگهای سبز
گشت از آئینه‌گوئی موج جوهر آشکار

حیرت از کیفیت آنجلوه بالیدن گرفت
عالمی را شد هجوم بیخودی آئینه دار

چشم فصاد از فروغ دست و ساعد خیره ماند
خواب صبح از پنجهٔ بید اریش برد اختیار

انتظار از حد گذشت آن نرگس مخمور را
خواست تا مژگان کند دلهای مشتاقان فگار

نشتر از شرم آب گشت و بور گ دستش چکید
کرد شبنم سبزه را فواره رنگ بهار

شعله مضمون مصرعی حبست از زبان سبزه‌اش
صد شکست رنگ تکلیف ز خود رفتن بیار

طشتها از اشک خونین کرد لبریز جنون
زین تماشا چشم حیرت دیدگان بیقرار

رنگ آن گلبرگ ترسا ز شکست آغاز کرد
ز غفرانزاری دمیداز ارغوانزار عذار

بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ ریخته
شد لگن یکلخت دل زان شعلهٔ یاقوت بار

ناز برکرد سرش گردیدوقربان گشت لیک
پنبه آورد از سفیدیهای چشم انتظار

غمزه هم غیر از تغافل چارهٔ دیگر ندید
بست چشم از خویش و گشت آنموج خونرا پرده‌در

تا بمیزان بر کشند آنخون ناز اندوده را
کفه های برگ گل خالی شداز رنگ بهار

عاشقان راصبح عشرت سرزد از چاک جگر
داغ دلهای حزین از خرمی شد لاله کار

تا گشاید لب بآهنگ مبارکباد شوق
چون صدف افشاند دریا موج گوهر برکنار

از طپیدن عقد انجم رشتهٔ پروین گسخیت
شد برنگ چشم (بیدل) چرخ هم‌گوهر نثار

در صفت چشم

داغم از چشم جنون پیمانه‌مستی شکار
خود سر مغرور نازی‌عشوه سازی‌فتنه کار

وحشی رم جلوه‌ئی‌چون اوندارد دشت صنع
نرگس شوخی چو او ننموده باغ روزگار

مستی نازش ز صهبا صد قدح بیبا کتر
نشهٔ جامش زگردون هم دوبالا اعتبار

حیرتی دارم که‌در ایجاد نیرنگ جنون
او زگردون مقتبس یاچرخ ازوشد مستعار

از بلند و پست امکان آنچه می آید بچشم
آنسوی این حلقه ء دامش لمیبا شد گذار

این قیامت جلوه همچون گردش چرخ ، ورنگ
برده است از کف جهانی را عنان اختیار

چرخ اگر هر شام گرد دچهره پرداز شفق
دامنش خون شفق هر صبح دارد از خمار

شوخی قوس قزح بر اوج گردون جلوه گر
همچنان از بام نازش طاق ابر و آشکار

در بیاضش عرض روزو بر سوادش گرد شام
بستن مژگان شب و واکردنش صبح بهار

بی نیاز بهاش دشت و بیقرار بهاش سبل
شرم دریای محیط وسرگرانی کوهسار

سایهٔ مژگان سحاب و شوخی نظاره برق
خوش نگاهی مد محورمرد مک قطب مدار

طرز اندازش برنگ مکر گردون بیقیاس
عشوهای حیرت افروزش چو انجم بیشمار

قوس گردون ازشهاب و برق اگر دارد خدنگ
غمزهٔ او را است در زه تیر ایما صد هزار

گوشهٔ ابرو نمود و خواندافسون ملال
دامن مژگان شکست وصبح جوشاند از کنار

گویدرد د آسمان شور قیامت در نفس
ازخموشی سرمهٔ او را ست صد طوفان غبار

رفعت او افلاک وزان بیباک اند از بلند
کهکشان از چرخ وا زوی مستی دنباله دار

با وجود مهر گردون عالمی را رهزنست
میز نداو هم با لفت ره مست وهو شیار

ابله از دور فلک مسرور و دانا تلخکام
زان ستمگر غیرشاد و (بیدل) دلحسته زار

در مدح شاه و تاریخ تولد شهزاده

حمد خدا که از چمن شاه کامران
گل کرد نشهٔ طرب وعیش جاودان

شاهنشهی که در چمنستان معدلت
شاخ گلست در کف او تیغ خونفشان

تا ابلق زمانه شود رام حکم او
گردون بدست او دهد از کهکشان عنان

از بهرد فع حادثه در بحر روزگار
حکمش برنگ موج ازل تا ابدروان

از فیض پاس معدلتش صعوهٔ ضعیف
در چشم باز همچو نگه بند د آشیان

دست گهر فشان سخا یش بعرض جود
از بحر چون سحاب برون آورد دخان

در معد فدا ز تصورا یثارد ر گهش
گرددز موج لعل رگ سنگ نا ودان

چشم حسود اگر بشکوهش نظر کند
درخود ز جنبش مژها بشکند سنان

گر ماه سجدهٔ در او آرزو کند
گرد کلف بشوید ش آنجا ک آستان

تا نسبتی بپایهٔ جاهش رسانده است
افگنده بر هوا کله ناز آسمان

در باغ اگر طراوت لطفش بیان کنم — گل را ز شبنم آب روان گردد از دهان
بی پرده است معنی شاهی ز جبه اش — از آفتاب نسخهٔ مه میدهد نشان
دریوزه میکند چمن امروز بر درش — کز نوبریست باغ دلش عشرت آشیان
آن نونهال گلشن اقبال عز و جاه — کز فیض نام او رگ گل میشود زبان
چون دایها درآرزوی زیب مهد او — گردون ز جرم مهر دهد عرض پرنیان
مهرش دمی که سر زد از اندیشهٔ سپهر — جوشید شیر نور ز پستان اختران
از شوق آن خلاصهٔ آبا و امهات — آغوش دایه موج زد از طبع انس و جان
مامور شد خیال طرب تا کند رقم — سال ولادتش که بود افضل زمان

درگوش شوق ملهم رازم بمژده گفت
صبح مراد ملت و دین قبلهٔ جهان

در خیر مقدم شکر الله خان

بهار مژده دیدار میخواهد گل افشانی — خداوندا ز مشت خاک من آئینه رویانی
چراغ دل برین محفل بغل وا کرده می آید — بیا ای نور آگاهی بکاه ای دود ظلمانی
بهار آمد سراغ لاله و گل از که می پرسی — بساز شرم گوش ای عندلیب قمری الحانی
شگفتن یک گل افگنده است در جیب جهان اینجا — ز حیرت تا کجا آئینه بر تمثال پوشانی
نواهای نی مژگان نفس دزدیده می بالد — توای غافل زبان انتظار انشا چه میدانی
نوید گلشن دیدار شکر الله خان دارم — بچشم پیر کنعان میتوان زد یوسف ثانی
بساط عالم دل رفته ام تا سر کنم وجدی — جهان را غنچه می یابم بعذر تنگی میدانی
سجودی درخیال آورده ام گم کرده ام خود را — نمیدانم ز بالیدن کجا یم برد پیشانی
هلاک حیرت تصویر آن حسن جهان تابم — که جز مژگان خورشیدش نزیبد خامهٔ مانی
کمال خوانده ام در درسگاه نسخهٔ فضلی — که ماه آنجا نچیند از ملال اعراب نقصانی
جمالی در نظر دارم که گر مژگان بهم آرم — به بند در بروی خانهٔ خورشید حیرانی
ازان طرز نگه دریوزه کردم گرد شرچشمی — جهان یک نرگستان شد بذوق کاسه گردانی
گر از شیرینی طرز کلامش نکته پردازم — چو بند نیشکر لبها برون ناید ز چسپانی
گشاد دست و دل هرجا بعرض امتحان آمد — ز حرف نام او گر لب بهم آری که نتوانی
درآن محفل که اقبالش بساط عشرت آراید — هما در سایه گیرد بال طاوس از مگس رانی

ضمیرش را اگر کشف غوامض مدعا باشد — شود اسرار طومار جهان محصور عنوانی

بهر جا لمعهٔ مهتاب رایش پرده برگیرد — صور مشکل که بیند از هیولای غیر کتانی

تنا رش تا نیند وزد غبار فرصت آرائی — صدف گردد هوا بر قطره‌های ابر نیسانی

مرادی را که عالم حسرت اقبال آن دارد — نیابی مجمعی دیگر مگر دامانش افشانی

در آن معرض که لغزش منحرف سازد طبایع را — چو موج گوهر از هر سو کند عدلش نگهبانی

بحکم معدلت گر آفتابش در قفا باشد — ز شخص او چه امکانست افتد سایه طولانی

ز شرم اوج اقبالی که دارد پایهٔ قدرش — بفهمش گر رسد زنار می بندد سلیمانی

در آن کشور که باشد سکهٔ تمکین نام او — ز نقش خاتم جم خنده دارد برام گرانجانی

زد دعوی گر زند باغیرت او لاف بیباکی — کند چون اره جوهر بر زبان تیغ دندانی

حصار دشمن او گر بصد کنگر کشد گردن — چو مژگانست یکسر خار بست چشم قربانی

تامل هر کجا افتد بفکر وسعت خلقش — بصد دامن برون آید گریبان از گریبانی

گدائی را که بیند خرقهٔ افلاس در گردن — کند شرمش عرق راپنبهٔ ناموس عریانی

نگاهش تا مبادا مضطرب بیند یتیمی را — زگوهر نیز نپسندد بحکم شرم غلطانی

بهار گسوتش طراح تجدید حق اندیشی — گل آئینه اش نقاش تصویر خدادانی

نسیم فضل حق صبح بهارستان اقبالش — دعای بید لانش بلبل باغ ثناخوانی

دل احباب باجمعیت موج گهر توام
سر خصمش چو مو هطرهٔ گرد پریشانی

در مدح خان دوران

فلک عمریست می‌نازد بدور شوکت و شانش — بیا تا وا نمایم اقتدار خان دورانش

تقدس جوهری از عالم اقبال می تابد — که چون خورشید غیر از نور نتوان یافت برهانش

چو آگاهی فضای وسعت دل خلدجاویدش — چو فیض حق گشاده دست همت باغ خندانش

جمال آینهٔ معجز بهار گلشن رحمت — جبین لوح سعادت سرخط آیات قرآنش

تبسم صبح عرفان مطلع اسرار گلبازی — تکلم بوی گل پرورده گوهرهای غلطانش

بیا نرا در خموشی زیور حسن ادب سنجی — حیا را درعرق آرایش آیینه دارانش

لطافت برتنش هرگه لباس برگ گل پوشید — عرق شوید چمن را تا کند از رنگ عریانش

بهرجا بی نیازی منظر اقبالش آراید — جهان بر نقش خود نازد مگر در طاق نسیانش

بگلزاری که بخرامد عرق گل کرده پیشانی / بفر یاد آید از شبنم چراغ نرگسستانش
دمی کز چشمهٔ لعلش سخن برزندگی نازد / عرق غواصی خضر است یاد آب حیوانش
بصد خورشیدی از جیب یقین بی پردگی دارد / رموز نخل ایمن از چراغ نور ایمانش
ورق گردانی رنگ از بهار او نمیخندد / گل رعنا همان کروست در گلزار عرفانش
صفا پیمانهٔ بی درد مخمور آن تحقیقش / یقین خمخانهٔ جوش شهود جام مستانش
بتعدیل مزاج آنجا که حکم معدلت راند / ز محور نگذرد اندر خلق را شاهین میزانش
گر از رای فلاطون جوهرش دانش نبیند وزد / همه گرمنک یونانست مجنونند سکانش
زار شادش ضمایر انکشاف راز میخواند / عدم نقش است مضمونی که ننوشت عنوانش
بگستاخی گرش آئینهٔ خورشید پیش آید / بپوشد چشم چون جوهر بلند یهای مژگانش
بافسوسی که مالش خورد از اقبالش دل حاسد / کف دست آبله فرسوده پشت دست دندانش
ز چاه فکر دلتنگی حسودش تا برون آید / دمد چون بندهای نی گریبان از گریبانش
وفور نعمتش چندانکه پیش از مژدهٔ دعوت / فضولی چون مگس از خوان برون راندست مهمانش
که میگوید ندارد سیر چشمی حرص انسانی / نگاهی آب داده از سیر کشکول گدایانش
مه تابان بخوانده نه چینانش رهی دارد / که بر توعمرها شد میفشارد روغن ازنانش
سرخوانی که خوان سالار جاهش محضر چیند / بچینی خانهٔ فغفور بوریزد نمکدانش
بها را از عهدهٔ ترتیب بزمش برنمی آید / بهشتی را مگر پیچی بروی بیرهٔ پانش
ز رشک جود او چندان بسود ندادکفها را / که آخر پنجهٔ دریا حنائی کرد مرجانش
اگر دخورد استعداد بخشش آستین مالد / گهر از شرم گردد آب و خواهد عذر عمانش
بصد دامن درین گلزار بی برگان نومیدی / ثمرها چیده اند از سایهٔ نخل خرامانش
گدائی کز ادب گاهش گل تسلیم می چیند / چو شاخ گل خمیدن میکند از کج کلاهانش
اگر این دلگشا بیها ست طوف آستانش را / درفر دوس باید ساختن از چوب دربانش
بآهنگ صلای جود او امیدها یوسان / گر آهوی قیامت رفته باشد باز گردانش
بگلزاری که ابر همت او سایه اندازد / نجوشد جز کف دست کرم تا برگ ریحانش
زجولانگاه اطلاقش بجرأت مگذرای صرصر / درین گلشن غباری نیست تا سازی پریشانش
باستقلال جاویدت بنازای فرصت عشرت / که برد از عمر ننگ بیوفائی شرم پیمانش
بیا زار کمالش روفسون چرخ دون مشنو / باین جنس فریب آخر چه مقدار است دکانش
نگاه التفاتش را بهرجا مشتری یابی / دل آنجا نیست کالائی که نتوان کرد ارزانش

چو فرمان قضا کس نیست بی‌تسلیم حکم او / بهر پیکر سر و گردن همان گوی است و چوگانش

سحر پر میزند زین عرصه و با چرخ میگوید / غباری را که ننشاند اگر مردی تو بنشانش

سرت از خاک بیزم رنگ اگر گردن نمی‌دزدد / بگیر ای خصم بسم‌الله نام گرد میدانش

حریف برق بی‌زینهار شوخی را نمی‌شاید / نظر پوشیدنست از خود مساس تیغ رخشانش

شجاعت لشکر رزمش عدالت ساقی بزمش / مروت مجلس آرایش فتوت میر سامانش

متانت کان الماس از قوی بنیادی همت / دلیریها جگر سامانی کوه بدخشانش

نمیدانم بهارش از چه عالم رنگ و بو دارد / چمن جوشید چون گل هر که زد دستی بدامانش

که پیماید حدود طول و عرض باغ خلقش را / مگر عمر خضر لغزد بداند از خیابانش

باین آثار انواری که می‌تابد از آن سیما / نگه میل است در چشمی که نتوان یافت حیرانش

زاکرامی که من دیدم از آن ذات کرم جوهر / زبان گر بی‌سپاس افتد دل و داغست تاوانش

همه گر خاک گردم از غبارم شکر می‌بالد / خموشی کیست تا پیچد سر طومار احسانش

حدیثی در خور وصفش نگفتم آبم از خجلت / محبت مشکلی دارد که نتوان کرد آسانش

سپهرش گر بگویم فطرتم می‌نالد از پستی / و گر خورشید خوانم ذره‌واری نیست شایانش

سپهر است آفتابست ابر رأفت قلزم همت / سزاوار هزار اقبال دارد فضل یزدانش

خدایا در حق جمعیت این نشئه اقدس

من (بیدل) چه اندیشم تو بخشش انوار خاصانش

در خیر مقدم شاکر خان

النوید ای دل که عمر رفته را دریافتم / رنگ بر رو آب در جو می بساغر یافتم

در هوای آستانی میگشودم بال عجز / چون هما گنج سعادت در ته پر یافتم

دی سرشکی چند در خاک مذلت میطپید / این زمان اقبالم آمد پیش گوهر یافتم

گلبن باغ امیدم نور چشم آورد بار / آنچه در دل داشتم در دیده تر یافتم

دست و پائی میزدم در گرد راه حیرتی / در محیط آبرو خود را شناور یافتم

سر بزانو داشتم گفتند شاکر خان رسید / چشم وا کردم بهشتی را مصور یافتم

زان عرقهائی که میزد موج نور از جبهه‌اش / جام آثار حیا لبریز کوثر یافتم

با عروج آن نگاه ناز مستی آفرین / نشئه را در می ز دردی فزونتر یافتم

در تبسم زار لعل شکرستان پرورش / حرف قندم تا بلب آمد مکرر یافتم

بسکه بالید آرزو در معبد تسلیم شوق / سجده را سرکوب این نه‌قصر اخضر یافتم
لمعهٔ مهر جمالش داد عرض پرتوی / خانه فانوس چراغ هفت کشور یافتم
نشئهٔ اقبال میجستم بذوق افتخار / گردی از راهش بلندی کرد افسر یافتم
دامنم چینی کز استقبال او آماده داشت / از تبسمهای ناز صبح برتر یافتم
درسراپایم خیال سجده‌ئی خوابیده بود / هر قدر چون شمع بر خود پا زدم سر یافتم
مطلع دیدار گل کرد آخر از چشم سفید / صبح دولت زین دو بادام مقشر یافتم
دل به پیشش بود و من درسینه میکردم سراغ / عاقبت آئینه در دست سکندر یافتم
این چه احسانست (بیدل) کز حضور مقدمش / زندگی از سر گرفتم عمر دیگر یافتم

قطعات

دی غنچه‌ئی گشود ز گلزار اتفاق / منقار بلبلی بصد آهنگ گلفشان
مژگان بسته لیک صد آئینه در بغل / شمع خموش لیک هزار انجمن زبان
نخل هجوم ریشه بهار لطافتش / هر ریشه از طراوت دیگر ثمر رسان
زان ریشه ها بپردهٔ نشو و نمای خلق / معجزترانه بوی گل سنبل آشیان
صبح هزار رنگ تبسم بزیر لب / مانند آستین کریمان بچین نهان
شاخی ز بار رنگ خم صد تواضعش / وز هر خمی کمر بادب بسته گلستان
درسیرگاه پیچ و خمش کز عروج قدر / غلطیده سبزه ها همه پهلو بر آسمان
طراح صنع بسته خیابان سایه‌ئی / کانجا گشوده چشم رگ خواب کهکشان
نی بود چون دمید عیان کرد پرده اش / در سرمه یکقلم مژه خوابانده نیستان
مشکین نفس نیی که بمعراج بیخودی / صد تار چنگ از گرهش بسته نردبان
از پرده دم‌زن بطپش میرود نفس / وز نغمه ها مپرس جنون میکند فغان
یک غنچه اصل و اینهمه برگ شگفتگی / یک گل بهار و این همه رنگینی بیان
گفتم بدل گداخت معمای حیرتم / سطر هدایتی بمن بیخبر بخوان
این جوش سبزه از چه گلستان دمیده است / کز سیر پرتوش مژه شد بال طوطیان
این حیرت نگاه سواد چه نرگس است / کز دیده موج میزندم رنگ سرمه دان

صبح بهاری از نفس ایجاد کرد و گفت مکتوب آفتاب کرم چنقلیچ خان

یارب بآن تجلی رحمت که فضل تست

لبریز نور کن زرخش چشم بیدلان

(بیدل) ایامی که کرداز پیشگاه باغ انس حکم ما موری بسیر این بهارم رهبری

نخلها کردم تماشا سر فراز اقتدار رنگهاد یدم چمن ساز طراوت پروری

یکقلم گلهای معنی کجکلاه رنگناز سبزهٔ حسن ادا مست متانت زیوری

لیک در آرایش ترتیب اوراق کمال صاحب ما بی نیازی داشت ازصنعتگری

راقم دایون شوقم کرد تعلیم ادب چون سروز انو بهم درحلقه ئی گرد آوری

ربط ساز معنوی را از نامل چاره نیست رشته دار د سلک گوهرد رنگاه جوهری

درخم گیسوی خوبان خجلت مشاطه است گر سر موئی زرعنا ئی کند بی مسطری

لله الحمد آنچه دل میخواست آخر نقش بست گر بلفظی رفت نقصان نیست بر مطلب تری

عالم اسما ندارد صورت تغییر ذات لفظ نام معنی است و شیشه تردیف پری

رنگ را گل وانمودن دوری تحقیق نیست خرمی را باغ گفتن نیست حرف سرسری

نزد انصاف آنقدرها فرق نتوان یافتن لعل او گفتا لبم گفتم مگو لب شکری

معنی اخلاص اکنون عذرخواه جرأتست

دور نبود گر شود مقبول شفقت گستری

زین سیب وزین انار که اعطای غیب بود دل محو حمد گشت و جبین سجده آشیان

لاهور تا بدهلی از این نور کرم طوبی بصد جهان طربم کرد امتحان

امروز کیست یا دفقیران کند ز دور امروز کیست مهر گمارد به بیدلان

غیر از جواد عالم اقبال و احترام غیر از کریم انجمنستان عز و شان

صبح چمن تبسم اخلاق دلنواز گلشن لقا بهار نفس بوی گل بیان

مقبول حق قبول نبی مقبل ولی ممتاز دودمان کرم فخر انس و جان

چون ابر بر سر که و مه چتر التفات چون آفتاب بر همه آفاق مهربان

معراج جاه واوج غنا آسمان قدر نصرت بهار باغ ظفر ذوالفقار خان

یارب بهر ثمر که کشد باغ خاطرش

از نو بهار فضل بکام دلش رسان

تا نهنگ تیغ شاکر خان بهادر سر کشید مغفر ستم کد و گم کرد دریبحر مصاف

سر برنگ نقطهٔ قاف از تن دشمن جداست   پیش تیغش گر شود گردن فراز کوه قاف
موج اگر زد بحر فولاد از زره پوشان رزم   رمحش از هر حلقه چون گرداب پیدا کرد ناف
صولت خونریز عزمش از هجوم زخم دوخت   بر تن اعدا ز جوشن جامهٔ شمشیر باف
کرد شاهنشاهش از فضل و کرم صاحب علم   کاین ید بیضاست چون موسی دل دریا شگاف
برد زنگ از سینه ها این لمعهٔ کلفت زدا   گشت ظلمت سوز دهر این آفتاب سینه صاف

یا رب از دریای نصرت چون نهنگش هو کشد
باد چون ماهی زبان لاف حاسد بیگزاف

آنکه در استطاعت قدرت   کند امداد حال درویشان
فضل یزدان کمالش افزاید   بدوام دعای درویشان

آمد آن آفتاب دوست نواز   آمد آن شیر لحن دشمن کاه
نور دولت سرای ماه کمال   رونق کنز علم و کشور جاه
شیوه ایجاد شوکت ازلی   جهد نور الهدای خلق الله
دوستان سنجری مبارکباد   اینک آئین شاهی دلخواه

دیدهٔ خصم دین و دنیا کور
روی بدخواه بیوقوف سیاه

سیادت آینه منظور فضل شاکرخان   که از حلاوت نامش زبان دمد زشکر
چراغ محفل قدر افتخار عالم جاه   سپهر کشور فتح آفتاب ملک ظفر
تکلمش طرب آهنگ صد بهار حضور   تبسمش چمن اقبال صد هزار سحر
ازین شگوفه که فضل حقش طراوت داد   رسید نخل دلارای دولتش بثمر
باین لطیفه که گل کرد از جهان وفاق   دماند افسر اقبالش اقتدار گهر
بذوق تهنیت آهنگی مبارکباد   چمن دوید طبقهای گل گرفته بسر
در آرزوی نثار حضور مقدم او   چو آفتاب جهانی گشود کیسهٔ زر
ز کلک (بیدل) ما هم بتحفهٔ تاریخ   چهار شمع بیک بیت داد نور اثر

طلوع فیض علی، نشاهٔ خواص نبی
ضیای نیر دل، روشنی چشم پدر   سنه ۱۱۱۵ ق

شکر کن بیدل که شاکرخان قدرت شان ما   بست بر دریای جود از فضل حق سدی متین

ز انفعال گرمی جهدی که دید از همتش | خصم منکر را عرق شاشید بر روی جبین
بی تکلف سعی مرد آنجا که افشارد قدم | شاخ ثور چرخ می بوسد سم گاوزمین
متبل غیرت هرکجا پرواز همواری دهد | دامن صحرای امکان شوید از کهسار چین
استقامت از مزاج مرد اگر گیرد مدد | می نماید سایه را چون کوه فولاد آفرین
داشتم غواصی دریای معنی جوش فکر | تا تامل گوهری آرد برون از آستین

گوش حاسد سال این تاریخ مالش دادو گفت | سنه ۱۱۰۸ ق
سد اسکندر شنیدی حد سعی اکنون ببین

بیال ای دل که شکرالله خان را | مدد کرد از جهان کبریا فتح
در آن شور قیامت منتظر بود | که با عزمش نماید اقتدا فتح
چو خورشید از بلند بهای اقبال | نمودش صاحب کوس و لوا فتح
هجاور سال تاریخش گر فتم | دو مصرع همعنان گل کرد با فتح

بر آمد آفتاب از برقع خود | سنه ۱۱۲٤ ق
مبارک جهد طالع مرحبا فتح

وقت آنست کز ین مژده عشرت توام | کلفت دهر شود محو بطبع بیغم
یعنی ازمقدم شهزاده خورشید لقا | گل کند نور سعادت زجبین عالم
داد این مژده زبس باغ جهانرا زیور | گوش گل گشت مکلل بگهر از شبنم
دور نبود که زتاثیر صلاح دوران | آب وآتش چومی ونشه بجوشد باهم
راست شد بسکه درین دورکج آهنگی دهر | چه عجب گر زقد چنگ برون آید خم
تافت این اختر روشن زسپهر عظمت | آمد این گوهر یکتا ز محیط اعظم
آن گهر طینت گل خوی مسیحا انفاس | آن هما سایهء خورشید پی نور قدم
کز فروغ گهر او چو نمائی تحریر | رشتهٔ نور شود شمع صفت نال قلم
علم لشکر اقبال همایون اثرش | ازطراوت شده گل شقه وسنبل پرچم
چرخ تاپر کند از صیت نوالش امروز | روزگاریست که چون گوش تهی کرده شکم
وصف او چند توان گفت که ازعجزقصور | شد زبانها چوسر انگشت تحیر ابکم
آن گل فیض که هست آیت لطف ازلی | چون نمودار شد از گلشن اسرار قدم
سال تاریخ ظهورش زخرد می جستم | ها تفی گفت کهای (بیدل) الهام رقم
بادو تاریخ مزین شده این یک مصرع | آیت رحمت ایزد، گل فیض عالم
سنه ۱۰۸۱

خرد هر کجا فضل یزدان نویسد / بربط دو گل عیش امکان نویسد

ز سطری نگه نرگستان نگارد / بخطی تبسم گلستان نویسد

کنون وقت آن شد که ذوق تماشا / بهر دل صد آئینه فرمان نویسد

سز دگر نی کلک معنی ترنم / صریری کند ساز و الحان نویسد

عروسیست امشب ببزم سیادت / تجلی برات چراغان نویسد

عطارد بترتیب الوان نعمت / کند نه فلک پهن و یک خوان نویسد

بداند از جمعیت اهل مجلس / هجوم کواکب نمکدان نویسد

ز جوش بخوری کزین بزم بالد / هوا تا ابد خط ریحان نویسد

اگر نسخه گیرد ز شمع و چراغش / نگه شش جهت چشم حیران نویسد

درین دور تا نگسلد ربط مستی / خط جام سرمشق مستان نویسد

تماشاست ممنون حیرت نگاری / قلم گر نباشد بمژگان نویسد

نگه جلوه میخواند و دل تحیر / کسی از تجلی چه برهان نویسد

دبیر تامل بخود داشت فکری / کزین سال عشرت چه عنوان نویسد

دل از پرده مامور شد تا حسابش / سنه ۱۱۰۱ ق
(قران مه و مهر تابان) نویسد

تو آن رفیع جنابی که مرغ ناطقه را / باوج مدحت تو بال و پر فرو ریزد

عروج قدر تو کوان اگر خیال کند / هوای عالم رفعت ز سر فرو ریزد

فلک طرف نشود با شکوه اقبالت / که ترسد آب رخ کر و فر فرو ریزد

توئی که ناوک کبر و غرور برق و شهاب / ز سهم تیر تو پیکان ز و پر فرو ریزد

بمعرکه‌ئی که زند برق قدرت آهنگت / گداز زهرهٔ سنگ از شرر فرو ریزد

ز بس حمایت عدل تو در ره نخچیر / بخاک سبلت خود شیر نر فرو ریزد

نهال رمح تو در گلشن ظفر یکسر / سر حسود بجای ثمر فرو ریزد

حسود گل کند آن روز صبح اقبالش / که پیکرش همه چاک جگر فرو ریزد

ز هیبت تو بگلزار خصم رنگ نماند / مگر غبار زد بوار و در فرو ریزد

بهار فیض ز بس سربد امنت دارد / غبار اگر بفشانی سحر فرو ریزد

بروز معرکه که گر تیغ برکشی ز نیام / بعزم آنکه براعدا شرر فرو ریزد

ز بسکه دست تو خو کرده گوهر افشانی / بجای خون ز دمش لعل تر فرو ریزد

در آن بساط که آفت بهار مزرع اوست / سحاب فیض تو یک رشحه گر فرو ریزد
زمین چو سبزه زمرد کشد ز جیب نمو / هوا بکسوت شبنم گهر فرو ریزد
ز نیش عقرب وز نیور نوش موج زند / ز کام افعی و حنظل شکر فرو ریزد
بگلشنی که نسیم اعانتت نوزد / شکست رنگ بگلهای تر فرو ریزد
سحاب پیش کف دست گوهر افشانت / بذوق سجده ز هر قطره سر فرو ریزد
محیط را ز خیال تموج کرمت / سر غرور بجیب گهر فرو ریزد
اگر بدست تو گاه سحا نظر فگند / بخاک از کف خورشید زر فرو ریزد
به نیم جنبش فیض از کف جهان بخشت / حصول مخزن صد بحر و بر فرو ریزد
تو (بیدلی) وز شرم ملاش قدرت تو / عرق ز حوهر سعی بشر فرو ریزد
اگر بتوسن فکرت کند گر وتازی / ز مانه راسم شمس قمر فرو ریزد
علاج تشنه لبان سخن چه امکانست / نمی ز رشحهٔ کلکت مگر فرو ریزد
چو آفتاب بشکوهت علم برافرازد / دماغ نازشهان چون سحر فرو ریزد
کمان قدر تو چون زه شود برعنائی / قزح خیال بلندی ز سر فرو ریزد
تو ئی که پیکر چرخ از خیال صولت تو / بلرزد آنهمه کز یکدگر فرو ریزد
بکوه اگر فگنی سایهٔ عدو د گران / ز لعل مهرهٔ پشت و کمر فرو ریزد
صدای صدمهٔ آن گر کند هوا گیری / سپهر قبهٔ مهر از مپر فرو ریزد
کفت که موج گهرها بباد دادهٔ اوست / چه ممکنست که آب هنر فرو ریزد
چو ابر ساز عطای تو در گهر باری / صدا بلند کند هر قدر فرو ریزد
بعزم پرورش کینه باغبان حسد / گر آب خضر به بیخ شجر فرو ریزد
چو نخل موم که در آفتاب بنشانند / بیک نگاه تو از برگ و بر فرو ریزد
بدل ز کین تو خونی که جمع ساز د خصم / چو شیشه اش ز شگاف نظر فرو ریزد
ز گریه خصم ترانم نماند در مژها / بجای اشک کنون چشم تر فرو ریزد
عدوی بیجگرت در تلاش کینه وری / عرق اگر بفشاند جگر فرو ریزد
بیاد تیغ تو دشمن اگر خورد دم آب / بقطره قطرهٔ خونش خطر فرو ریزد
مخالف تو چو اشک چکیده از مژگان / دمی که پای نهد پیش سر فرو ریزد
دل از بلندی دست دعا طمع دارد / که از سپهر اثر بر اثر فرو ریزد
همیشه همچو هدف بر بنای بدخواهت / خدنگهای قضا و قدر فرو ریزد

گلی که نیست هوا خواه باغ اقبالت ز سایه پیکر او پیشتر فرو ریزد
شکوفه ئی که نخواهد تبسم لطفت سموم حادثه اش باشرر فرو ریزد
دوام دور نشاط تو هر که نپسندد بشیشه خانهٔ عمرش حجر فرو ریزد
ترا کسی که نخواهد مقیم جمعیت
چو ابر آب رخش در سفر فرو ریزد
اگر شاهدان خراسان و فارس بگلگونی ی چهره آئینه اند
بر نگینی حسن سبز ان هند سرین حنا بند بوزینه اند

(بیدل) شخص تعین ما اندیشهٔ نا تمام دارد
از عکس گلی نمیتوان چید آئینه خیال خام دارد
کم ظرفی لازم ظهور است دریا ز حباب جام دارد
خاموش که نسخهٔ حقیقت آشفتگی از کلام دارد
تا دم زده ئی ز صدق کذب است تا صبح دمید شام دارد
یکتا ئی مست غیر جو ئیست وصل آرزوی پیام دارد
زین بیش فسانهٔ دوئی نیست
کان جلوه نقاب نام دارد
ای صبا عمریست زان گلشن نیاوردی خبر سرو آنجا در چه رعنائیست گل مست چه رنگ
شمع آن بزم از چه جام آئینه روشن میکند گلبن آن باغ دامان چه گل دارد بچنگ
عندلیب (بیدل) ما را درین کلفت سرا همچو بوی غنچه جای پرفشا نیهاست تنگ
تا مثالی وا نماید از نوای ساز درد دود دل آئینه و منقار میگردد برنگ
طاقتی میخواهد از درد جدائی ناله هم تا نفس بر خویش جنبد شیشه می آید بسنگ
سوخت دل از داغ محرومی که در عرض نیاز نامه داما نی ته سنگست و قاصد پای لنگ
با همه نومیدی از شغل دعا غافل نیم
یارب آن گلشن مبینا داز خزان تغییر رنگ
یارب ایجاد قدر ـ ا نان کن به نیاز کرامت افسونان
که درین روزگار شامت خیز ننگ بوزینه اند میمونان
ورق اعتبار برگردان پشت کن روی این سیه کونان

سکته تا کی ردیف طبع روان — تیره تا چند رخت موزونان

نارسد طرز عشرتی بنوی — کهنه گشتند تازه مضمونان

یا عدم ساز ملک دانش را — تا اثر محو گردد از یونان

ورنه این زندگی نمی ارزد

بقبول تحکم دونان

ای جوانمردی که هرکس برد پیشت احتیاج — همتت پیش از طلب کارش بسامان کرده بود

دی بقصد فصد نشتر بوسه برد ست تو داد — یا زبان سایلی تکلیف احسان کرده بود

گرچه از حرف زبان نیشتر آگه نیم — لیک دیدم آب یاقوتی که طوفان کرده بود

جوش رنگ ارغوانت شوخی فواره داشت — یا بهارت صد چمن را یک خیابان کرده بود

ای رگ گل ابجدی از دفتر رنگینیت — مصرع شوخت جهانی را گلستان کرده بود

شمعی از دست تو شد روشن که چون مد شهاب — سر بسر یک شعلهٔ بید ود سامان کرده بود

گر نه حاجتها شهید دست احسان تو اند

آستینت اینقدر خون که پنهان کرده بود

بچشم دل خط ریحان سوادی کرد مژگانی — که چون مژگان ببویش یکقلم آغوش گردیدم

تحیر مژده حسن بهاری داد کز شوقش — چو اشک از دیده تا دامان دل آئینه هاچیدم

دل و چشمی زجوش لفظ و معنی داشت پیچشها — بدآن شوخی که من هم چون نفس برخویش پیچیدم

کدامین چشم و کودل از تماشا نیستم غافل — شرار و شعله با هم موج میزد آنچه من دیدم

طواف بیخودی کردم بپای دیده افتادم — سجود حیرتی بردم در دل نیز بوسیدم

ز درس دیده و دل از من (بیدل) چه میپرسی

سراپا حیرتم حیرت نمیدانم چه فهمیدم

کجا رفته‌ئی ای ز خود بیخبر — که در خانه تخم سفر کاشتی

شعور را اینقدر جهل هم داشته است — که آرامی و وحشت انگاشتی

اگر ذوق تحقیق بینی نبود — تو مژگان برای چه افراشتی

بحرفی که از ظاهر و مظهر است — ز بحث دوئی دفتر انباشتی

جهان را اگر غیر کردند نام — تو هم ماسوی الله پنداشتی

تو ئی شخص و تمثال جزوهم نیست — چه دیدی که آئینه نگذاشتی

دگر از که خواهد کسی داد هوش — جنون کردی و فطرتی داشتی

ای سزاوار یقین دارم حدیثی درمیان　　بی‌گمان‌د رباب‌وفارغ شوز وهم قیل وقال
لیست‌تخم ازمیوه‌بیرون میوه‌بیرون‌ازدرخت　　گر چه از تخمست اینجاهر نهالی‌را کمال

هست‌عالم آن‌درخت‌ومیوه‌انسان تخم حق
چند شاخ و برگ بینی‌میوه‌ئی چشمی بمال

دی نبردم نم اشکی بسر راه وداع　　خجلت امروز بساط عرق آراسته است
خشکی دیده بمعراج رسانده است تری　　جهبه‌افزوده بخود آنچه مژه کاسته است

خجلت دیگرم این است‌که از کوردلی
من‌خطا کرده ام اوعذرگنه خواسته است

یاد ایامی که دل درسیر گاه اتفاق　　بار فیقان موافق گام الفت می سپرد
نشهٔ جمعیت جاوید درسر داشتم　　بی خیال وصل وهجران‌بی‌تمیزصاف ودرد

این زمان دریاد بوئی کزتسلی واکشم
نامه می باید نوشت وداغ می باید شمرد

مقلد ان سخا گر درو فا بستند　　غمین مباش که درهای باز بسیار است
زسازاوج وحضیض غنا وفقر منج　　درین بساط نشیب وفراز بسیار است

تاجوانی برقوایت آفت تغییرنیست　　پیرچون گشتی سفیدی سرزداز مویید رنگ
سبزمی باشد ثمرتا ربط شاخش محکم است　　ریشهٔ‌دل‌بستگی‌چون‌سست شد گرداند رنگ

بردروزی بخیال ازهوس طبع فضول　　قطره‌ئی تحفه‌بدریا نم چشمی که نداشت
غالبا باد حبابش بسر می پیچید　　کلهی یافت بآرایش پشمی که نداشت

وهم بروهم ...ت ساز هستی‌وما ومنش　　همچنان کافتاده باشد سایه‌ئی برسایه ئی
بگذر ازاندیشه‌سود وزیان این‌دکان　　جز نفس اینجا ندارد هیچکس سرمایه ئی

همه‌رنگ شولیک درخوش بشکن　　مشو غره قدرت پرفشانی
گرفتم زدست توکاری برآید　　اگر مردکاری مکن تا توانی

چهان کرم خان معنی نواز　　که نامش زبانرا کند زیوری

سرا فرا زجاهش عروج کمال | فلک سایه قدرش شکوه سری
محیط از حجاب حضور کفش | ببینی نهاندر نقاب تری
سحاب از نم رشک احسان او | زهر قطره عرض گریبان دری
گر از حلم او نکته راند نفس | کند بر طپشهای دل لنگری
ور از جود او مایه گیرد عدد | از قلش برون ناید از اکثری
بتعریس پور بها رآب ورنگ | دماند از نظرها چمن منظری
زآغوش عقد دو گوهر گرفت | جهان را بدکانچهٔ جوهری
گل وغنچه‌ئی را بهم ربط داد | بهار است و این صنعت نه گری
کنون میخرد آسمان دو رنگ | بیا قوتی از رنگ عاشق زری
طرب برطرب فرش ناز است وبس | چمن در چمن برگ گل بستری
زهی فیض عامی که دروصف او | نفس راست عرض سحر پیکری
زبس شش جهت نشه گل کرده است | گشاد مژه میکند ساغری

بتحقیق این سال عشرت بهار | دو تاریخ شد فال نیک اختری

یکی (زینت دور سرو و سمن) ـــ ۱۰۹۹ نه ق
دوم (زیب عهد مه و مشتری)

حمد ایزد که رسانید ز گنجینهٔ فیض | مژدهٔ گوهر دیگر بخداوند زمان
گوهری بر شرف معنی روشن گهری | میرسد بر مه وخورشید و سپهرش رجحان
وقت آنست که چون مهر برآید ز نقاب | دل هر ذره با نوار ظهورش تابان
گردد از لمعهٔ اقبال و شکوه عظمت | چون فلک سایهٔ او برد وجهان نورفشان
هر کجا ابر کفش دست کرم بگشاید | بحر گردد ز گهر درعرق شرم نهان
گر دل مور از و خلعت وسعت یابد | همچو صحرا نتوا ند که بچینند دامان
مهر در آرزوی حلهٔ فیض کرمش | میشود هرسحر از اطلس گردون عریان
برگ گل را نبود طاقت توصیف بهار | مدح این بحر کرم راست نیاید بزبان

سال تاریخ سعادت اثرش کرد رقم ـــ ۱۰۸۲ نه ق
کلک تقدیر بزیبائی (ظل السبحان)

آنشیخ فی الحقیقت آن هادی طریقت | آنذو رقرب مولی آن شمع دین خاتم
کز حق خطاب او بود عبد العزیز عزت | یعنی کمال عزت بر طینتت مسلم

در گلشنی که میرفت ذکر بهار خلقش — بوی گل از خجالت می بست نقش شبنم
بیتاب ذره او انوار مهر عظمت — مواج قطرهٔ او جوش محیط اعظم
در دیدهٔ تمنا لطفش فروغ بینش — بر زخم بینوائی جودش نوید مرهم
دست نوال او را در پلهٔ کرامت — امواج صفحهٔ بحر نقشی بروی درهم
روشن سواد علمش چون نقطه چشم اعمی — معنی بیان درسش چون خط زبان ابکم
چون آفتاب وحدت گردید جاذب او — پرواز کرد ازین باغ بی بال و پر چو شبنم
بحث تغافلی بود در درسگاه هستی — آخر ز دفتر عمر چشمی نهاد برهم
لب بست و درس تحقیق از صفحهٔ فنا خواند — کاین معنی مگو را خاموشی است محرم
چشم وفا پرستان شد داغ رفتن او — آئینه است وحیرت تمثال چون کند رم

بیدل ز دل طلب کرد تاریخ رحلت او
آمدندا که بردند نور از چراغ عالم (۱) — سـنه ق ۱۰۸۹

سپهسالار دین مرزا قلندر — محیط لطف و کان مهربانی
شجاعت را به نیروش مباهات — سخاوت را ز دستش درفشانی
بجنب صولت او رستم و سام — سجود اعتراف ناتوانی
درین حرمان سرای کلفت انجام — بعشرت کرد عمری زندگانی
بحکم آنکه در هر جا بهار یست — بطبع رنگ و بو دارد خزانی
ورق گردانند آخر نسخهٔ عمر — فنا شد بحث پیری و جوانی
ز عبرتگاه امکان چشم پوشید — چو مژگان منقطع شد پرفشانی
پی تحقیق تاریخ وصالش — نفس زد غوطه در بحر معانی

بگوش هوشم آخر هاتفی گفت:
قلندر یافت وصل جاودانی — سـنه ق ۱۰۷۶

زهی صبح اقبال گلزار دولت — که انوار فیض از قدومش دمیده
طرب جلوه صبحی که خورشید عزت — ز پایش چو نقش قدم سر کشیده
جهانتاب ماهی که مرآت گردون — بصد چشم انجم نظیرش ندیده
بهاری که در سجدهٔ احترامش — ز شاخ چمن تا رگ گل خمیده

---

(۱) عدد (چراغ عالم) ۱۳۴۵— وعدد (نور) ۲۵۶— چون عدد نور از عدد چراغ منفی شود (۱۰۸۹) حاصل می شود که مطلوبست.

فلک رتبه شاهی جهانتاز مهری — که خورشید و مه در رکابش دویده

چو طالع شد از اوج برج سعادت — جمالش که از نور قدس آفریده

دبیر طرب کلک سال ولادت
رقم زد شهنشاه عالم رسیده — سنه ق ۱۰۸۱

حمد ایزد که دگر چهرهٔ امید گشود — پرتو نیر اعظم ز سپهر شاهی

وقت آنست که از نور رخ عالمتاب — افگند سایهٔ خورشید ز مه تا ماهی

از خط جبههٔ آئینه‌نظیرش پیداست — نزد ارباب نظر جوهر دشمن کاهی

تا ابد حاسد اقبال همایونش باد — با همه اوج پری همچو کبوتر چاهی

تا شهوراست و سنین مدت آرایش دهر — نخورد رشتهٔ عمرش گره کوتاهی

مدتی گوش بر آواز درد دل بودم — تا ازین سال سعادت دهدم آگاهی

شوق میخواست ز اسرار ازل زمزمهٔ
آمد از پرده برون (سایهٔ ظل اللهی) — سنه ق ۱۰۸۲

ای دلت آئینهٔ گلزار شوق — برخور ازین منزل عشرت نگین

گل طلبی شش جهت آئینه است — آینه خواهی همه جا گل بچین

برگ گل آئینه چه کیفیت است — آینه گل جوش چه سوداست این

صافی از آئینه سحر در بغل — رنگ ز گل تا ز شفق آفرین

برده بهمدستی جام طرب — صبح و شفق دست بیک آستین

نیم تبسم اگر انشا کنی — صد سحر اینجاست تجلی کمین

تا شودت عیش یکی صد هزار — طرف نقاب مژه وا کن ببین

سال بنایش شنو و رقص کن
آینه گلبار ز بهشتی برین — سنه ق ۱۱۰۴

صلاح خان که چو او نیست در جهان کمال — فرشته خوی سخا طینتی کریم صفات

بذوق ساز طرب منزلی بنا فرمود — که خلد از چمن اوست مستحق زکات

فضای عالم امکان اسیر وسعت اوست — زبسکه صرف بهر گوشه کرده اند جهات

عیان فروغ بنایش بدیده‌ها عیان — چو نور مهر در آئینه خانهٔ ذرات

بهر طرف نگهٔ شوقی از خط بینش — به آرزوی تماشای او گرفته برات

اگر ز رفعت آن خانه بر کشد ، لفی — شود ز نشهٔ تعظیم کهکشان درجات

و گر نویسی از آئینه خانه اش حرفی | خط از صحیفه بیالد چو جوهر از مرآت
همیشه همچو فلک باد مستقیم اساس | بنای او که ندارد شکستی از آفات

زبان معجزه تقریر خامه ام واکرد
نقاب صورت تاریخ او: «مقام ثبات»
سنه ۱۰۸٤ ق

آه از عالم خراب گذشت | قبله‌ء صدق و کعبه‌ء امید
آنکه در سایهٔ حمایت او | داشتم فخر افسر جمشید
چهره بنهفت در ادیم زمین | نیست جز خاک مغرب خورشید
گشت از گریه در مهاجرتش | چشم خون بسته ام چو دجله سفید
چه توان کرد از سموم فنا | نیست ایمن چه گل چه نخل چه بید
دیده انتظار شد گوشم | تا بیابم ز بزم قدس نوید

هاتف غیب سال رحلت او
گفت: آمد بروضهٔ جاوید
سنه ۱۰۸۷ ق

قدوه‌ء اهل فضل خواجه ظریف | که چو او سالکی یگانه نبود
نفسی جز حدیث درد نداشت | قدمی جز براه فقر نسود
هر قدر فضل و علم بیشی کرد | درس تسلیم و مسکنت افزود
آخر از آشیان بیرنگی | طایرش با نگک ارجعی بشنود
چشم پوشید و از جهات گذشت | مژه بربست و بال ناز گشود
یعنی از دامگاه وحشت رنگ | جست و در ملک عافیت آسود

وقف این مصرع است تاریخش
نیک فرجام عاقبت محمود
سنه ۱۰۷۵ ق

آن مفسد مفتن دوران که از جهان | چیزی بغیر لعنت و نفرین دگر نبرد
باد تکبری بسرش بود کز غرور | عظام را همیشه بتحقیر می شمرد
در احترام معنی فضل صحابه هم | روزی ز جهل دعوی انکار پیش برد
لختی برین نرفت که آن کافر لعین | جان پلید خویش بچنگک اجل سپرد
شکر خدا که عاقبت از ابتلای جهل | آمد برون ز بینی او هر گهی که خورد
موی زهار شخص قابود هستیش | آخر همان زیاده سر یها ش و استرد
تاریخ مردنش خرد عبرت آفرین | تیزی بداد و گفت گه خورد و زود مرد
سنه ۱۱۰۲

حمد خدا را که بباغ ظهور | غنچه امید خلایق دمید
یعنی از آئینهٔ اقبال شاه | نشئهٔ اسرار ازل سرکشید
نشئهٔ فیضی که ز تاثیر آن | جوش سحر تا بفلک شیشه چید
خواهد ازین نشئه بکیوان رساند | پایهٔ دولت شهٔ عشرت نوید
آنکه چو گردون ز پی سجده اش | شاخ گل از غنچه سر آرد پدید
ز خم صفت حاسد بدخواه او | بی اثر چاک جگر گل نچید
طبع جهان از اثر مقدمش | ساغر اقبال سعادت چشید
دیده ورانرا ز غبار رهش | چشم بسر مایهٔ بینش رسید

چون رقم سال ظهورش زدند
گفت خرد: ظل عزیز مجید
سنه ۱۰۸۱ ق

خلف داد ایزد بشاهی که قدرش | بصد پایه بالد ز افلاک برتر
تقدس جنابی که خورشید گردون | بدرگاهش از سعی مژگان نهد سر
بلند آستانی که بر اوج عزت | هلال سپهرش سزد حلقهٔ در
بود در دل بحر بهر نثارش | ز گردابها حلقه در گوش گوهر
به پیمودن نشئهٔ بیخمارش | می آرزو مرکز خط ساغر
خرد بهر تاریخ سال ولادت | ببحر طلب بود چون موج مضطر

بگوش دل این مژده فال طرب زد
(گل گلبن گلشن شاه اکبر)
سنه ۱۰۸۱ ق

عطای فیض ازل کرد گوهری تسلیم | بشاه ماکه جوان بخت ازوست عالم پیر
محیط عدل و جهان سخا سپهر کرم | بهار دین و دول افتخار تاج و سریر
شهنشی که کشد زور بازوی حکمش | ز کوهسار رگ سنگ همچو موزخمیر
توان شگافت بامداد رای روشن او | ز رنگ خامهٔ نقاش معنی تصویر
بذوق ناوک اوقطره قطره خون نیاز | پرد چو چشم تمنا به پیکر نخچیر
بعهد اوست چنان رسم امن درعالم | که زخم یافته بالین راحت از پرتیر
بگلشن ادب آرائی شر بعت او | همیشه از رگ تاکست نشئهٔ درز نخیر
سروش شوق باین مژده تا بشارت داد | ز جای خویش بجستم چومعنی از تقریر
صریر کلک گهرسنج سال این تاریخ | فروغ داد ز (شمع منیر عالمگیر)
سنه ۱۷۰۱

شکر که صبح مراد باز بسامان رسید — نکهت گل در نفس جوش چمن در قدم

نوگلی آمد ببار از چمنستان صنع — نشئهٔ شوقی دماند ساغر بی کیف و کم

کزگل کیفیتش کرد جهان را چمن — خان تقدس جناب صاحب معنی خدم

دیده وران حیرتی نذر تماشا کنید — آینه برکف گرفت شاهد را از قدم

موسم شادابی است کز نم تحریر آن — در رگ گل میدود ریشهٔ نال قلم

ضبط نگاه این زمان مانع نظاره نیست — عینک صدرنگ وبوست گرمژه‌آری بهم

سال بهارش دمیدزین دو قدح گل بکف
(عشرت«با»عز«و»ناز،سرخوشی) بی«الم»(۱)

سنه ۱۱۰۵ ق

آن محمد لقب امین وفا — آب و رنگ حدیقهٔ اخلاق

که چو او کس درین زمانه نبود — بلقای رسول حق مشتاق

عمر بی اختیار برد بسر — در خم و پیچ این خمیده رواق

در حجاب غبار رنگ دوئی — بسکه طبعش نداشت تاب فراق

ناگهان در خمار جام الست — یادش آمد ز نشئهٔ میثاق

غوطه زد در محیط بیرنگی — نیست جز وصل مقصد عشاق

هاتفی گفت سال تاریخش
رفت قطب زمانه از آفاق

سنه ۱۰۸۴ ق

سرشاهان عالم شاه عالمگیر کز عدلش — برنگ نور وظلمت شدجدا از هم حق وباطل

جهانداری که چون ذاتش ندارد عالم امکان — خداداند خداگوی وخداجوی وخدا حاصل

پی تسخیر بیجاپور تا عزم جهان‌گیرش — با قبال و ظفر چون لمعهٔ خورشید شد مایل

سکندروالی آن مملکت چندی حصاری شد — چومیش از صولت شیروچوصیداز هیبت قاتل

دلیران عرصهٔ تدبیر کردند آنقدر تنگش — که از بیدست وپائی چون شرر در سنگ شد بسمل

بناچار آمدو بوسید پای تخت دولت را — که بودش بید لیل سجده کار زندگی مشکل

بمعنی سجدهٔ تسلیم درگاه شهنشاهی — ز رحمت آیتی بود از جبینش برزمین نازل

شهنشاه از سر تقصیر بگذشت وامانش داد — که عذر قطره مقبول ست چون با بحر شد واصل

ز تقویم تامل سال تاریخ بخش طلب کردم — خرد گفتا سکندر را امان داد آن شهٔ عادل

سنه ۱۰۹۷

---

(۱) بدون کلمه «با» که بمعنی معیت است و حرف (و) که عطف است از کلمات (عشرت، عز، ناز) ۱۱۰۵ حاصل می‌شود که مادهٔ تاریخست همچنین از (سرخوشی) بصورت تخرجه (الم) دور شود (۱۱۰۵) پدید می‌آید.

شاه عالمگیر یعنی حضرت اورنگ‌زیب — آنکه دارد تکیه بر شمشیر او فتح و ظفر
عزمش از اقلیم دهلی کرد آهنگ خروج — تا کند بنیاد شاهان دکن زیر و زبر
اولین سالی که فتح ملک بیجاپور کرد — در غل و زنجیر رفت اسکندر از تاج و کمر
تاخت بر گلکنده در ایات ظفر سال دوم — همچنان بر قلب قطب‌الملک طوفان دادسر
گشت از روی جمل در دیده اهل حساب — سال فتح(۱) اولین (جمشید نصرت) جاوه گر
خواستم روشن شود آئینهٔ فتح دوم — داد شوخیهای ادراکم درین مصرع خبر

هست یکمعنی که تعبیر دو تاریخش کنند — سنه ۱۰۹۸ ق
(عظم مصلوب، فتح پادشاه نامور)

شاه عالمگیر خورشید ظهور فضل حق — آنکه ذاتش را نشاید جز همان ذاتش نظیر
تا بتسخیر دکن پرداخت عزم همتش — کرد از تاج شهان آرایش پای سریر
بر بساط اقتدارش از سلاطین دکن — ماند نقش جبهه‌ئی آنهم پناه سجده گیر
زان میان برگشته بختی سرنگونی طالعی — خجلت اهل جهنم ننگ اصحاب سعیر
چندروزی خار راه لشکر اسلام بود — عاقبت گردید با اعیان و اقران دستگیر
هم ز گردن بر سنان آمد سر بیمغز اوهم — هم زمژگان بست چشمش را قضا بر نوک تیر

سال این تاریخ تا روشن شود بر عالمین — سنه ۱۱۰۰ ق
گفت هاتف: با زن و فرزند سنبها شد اسر

سرخیل نروکه ها بجی رام — از باد و بروت پشم در دست
با هفت پسر که هر کدامش — چون کوه سری به تیغ می بست
عمری در کوهسار میوات — می تاخت چو خرس از خری مست
با لشکر خان آسمان جاه — گردید طرف ز فطرت پست
یعنی به پناه قلعه و کوه — بر جنگ مبارزان کمر بست
آتش زنه بهسا دران خورد — چند آنکه ز سنگ چون شرر جست
بگریخت بصد هزار تشویش — تا از دم تیغ بی امان رست

در تاریخش مهندس فکر — سنه ۱۰۹۷ ق
فرمود: دل نروکه بشکست

عطای حق بسلیمان عصر ما بخشید — نتیجهٔ چمن آب و رنگ دین و دول

---

(۱) فتح اولین فتح بیجاپور است و (جمشید نصرت) ماده تاریخ که (۱۰۹۷) قمری است

غبار طبع محبان ازین نوید طرب ❊ چو موج رنگ بجوش بهار گشت بدل
سزد که شخص امید ازپی علاج صداع ❊ زخاک مقدم او بر جبین کشد صندل
امیدهاست که این گوهر شریف نژاد ❊ بفضل حق شود آئینه دار علم و عمل
اگر حسود ببد خواهیش نظر دوزد ❊ فلک بدیده زند خاکش ازغبار رسبل
دراز باد چنان عمر او که چرخ کهن ❊ باو حواله نماید حساب طول امل

ولادتش زدو تاریخ جلوه گر دیدم
(بلند بخت)و (نوید عطای فیض ازل) ❊ سنه ۱۰۸۸ ق

مرزا عمرزگنج ازل یافت گوهری ❊ کز نور قدر آینهٔ فیض اقدس است
صد شام را بنور کشد ماه طلعتش ❊ صدصبح را زمهر رخش لمعهٔ بس است
آنجا که گوهرش ببها مقترن شود ❊ خورشید را زبی گهری قیمت خس است
ای آرزو بناز دماغ تو تازه شد ❊ ای باغبان ببال نهال تو نورس است
زین اختری که گشته بلند از جبین او ❊ مهدش بفیض رفعت چرخ مقرنس است
جسم لطیف او که زجانهاست پاکتر ❊ با پرنیان صبح سعادت ملبس است

تاروشنت شود رقم سال مولدش
تاریخ آن (ستارهٔ برج مقدس) است ❊ سنه ۱۰۷۵ ق

میرزا حیدر مقامی داشت کز ملکیتش ❊ بود نور آگهی هر خاطر آگاه را
چندگاهی مالک آن شد حبیب الله بغصب ❊ مرکز آرام دید آن منزل دلخواه را
بسکه از حق بود غافل طبع باطل مشربش ❊ عالم معراج میدانست قعر چاه را
در زمان شاه عالمگیر کز تاثیر عدل ❊ کهربا بیوجه نتواند گرفتن کاه را
کرد ظاهر رنگ صدق آئینهٔ شرع مبین ❊ زانکه غیر از رفع ظلمت شیوه نبود ماه را
آخر از حکم شریعت حق بمرکز جا گرفت ❊ سرنگونی ماند برجا فکرت کوتاه را

سال این تاریخ اگر خواهی که گردد روشنت
از (محل غصب) بیرون کن (حبیب الله) (۱) را ❊ سنه ۱۰۸۲ ق

آن پناه اهل معنی قدوهٔ ارباب شوق ❊ مردم چشم مروت مرکز خط وفا
یافت فرزندی که می تابد ز نورطلعتش ❊ مطلع صبح سعادت جوهر صدق و صفا

---

(۱) عدد محل غصب (۱۱۷۰) و عدد حبیب الله (۸۸) است. هرگاه (۸۸) از «۱۱۷۰» منفی شود «۱۰۸۲» پدید می آید که مادهٔ تاریخست.

گوهر بحرا قتدا ری کز کنار شدایه را | خانهٔ آغوش ما نند صدف گیرد جلا
مهد او را جنبش از انفاس اصحاب سعادت | همچو طفل غنچه کش گهواره جنباند صبا
یا رب این نخل طراوت بار گلزار امید | تا ابد باد ایمن از آسیب نیرنگ فنا
بهره ورگردد هلالش از می جام کمال | خرمی گیرد نهالش از نم ابر بقا

زین دو تاریخ آشکار اشد بها و مولدش
گلبن بستان حکمت، میوهٔ باغ حیا
سنه ق ۱۰۸۳

زهی پرتو نیز فیض اعظم | که خورشید با نور او نیست در خور
وجودش طرب افتخار دو عالم | مزاجش چمن زینت چار عنصر
پدور تماشای مهر جلالش | فلک چون نگه محو چشم تحیر
سزد کز قدوم سعادت رکابش | کند خاک دهلی بگردون تفاخر
دراندیشهٔ مدحت نورذاتش | بپالد تخیل بسناز دتصور
بتحقیق یمن زمان ولادت | خرد برد تا سر بجیب تفکر

باین مصرع افتاد فال سعادت
(همایون گل از گلشن شاه بابر)
سنه ق ۱۰۸۱

آنچه گردون داشت در گنج نشاط سرمدی | کرد تسلیم شهٔ فرمان روای ملک و دین
یافت نور از مقدم شهزاده بزم دولتش | همچنان کآئینهٔ دلها ز آثار یقین
آن شهنشاه فلک جاه سیادت انتساب | کز زمین بوسش ببالد جبههٔ روح الامین
چرخ از گرد خرامش جسته برا و ج هوا | آفتاب از نقش پایش خفته برروی زمین
خاتم ازشوق سرانگشتش نمی بندد نظر | لب نمی آرد بهم از حرف نام او نگین
چون تجلی کرد خورشید هدایت مطلعش | عالمی را رفت ننگ داغ ظلمت از جبین

کلک گوهربار (بیدل) از زبان میمنت
سال تاریخ ظهورش گفت :فخر عالمین
سنه ق ۱۰۸۱

فروغ انجمن لطف میر لطف الله | همان مهین خلف خان آفتاب لقب
خدا شکرد عطا ارجمند فرزندی | که بشگفد ز گل مقدمش بهار طرب
امیدهاست گزین مطلع کتاب ظهور | بدرس جلوه رسد معنی کمال حسب
سخاوفضل وشجاعت وقاروداننش و عدل | شهودوفطرت واخلاص ووجدوشوق و طلب

ولادتش طرب ایجاد این دو تاریخست
(ندای عالم فیض) و (نهال باغ ادب)
سنه ق ۱۰۹۶

میر لطف الله نور چشم شکر الله خان | آن بها رمعرفت آن شمع آگاهی نظر
بی نیازی رابذاتش نسبت موج ومحیط | شرم را با طینت او الفت آب و گهر
شاه عالمگیر شکرالله خان کرد ش خطاب | نور چون بالد همان خورشید میگردد ثمر
معنی تحقیق اقبال رسا میخواستم | سال ش از هر مصرع این بیت دیدم جلوه گر

(زنده آن رودی که موجش وصف دریا آب داد)
(شاد دین جوئی که از وی زنده شد اسم پدر) سنه ق ۱۱۱٤

خان خانان جهان فیض شکر الله خان | آنکه بالد افتد ارازنام او بیصوت وحرف
عزم اقبالش ز تنبیه بجی رام لعین | خاک بنیاد نروکه ریخت در دریای ژرف
بعد از ان از کشتن اسلام کافر دستگاه | بر بنای میو طوفان قیامت کرد صرف
از شکوهش مفسد ان ازهرهٔ هستی گداخت | تافت گوئی لمعهٔ خورشید بر تلهای برف
برق تیغی آشکارا شد که اهل فتنه را | تا قیامت جز بخاک تیره نتوان بست طرف

زین دو تاریخ آن دو فتح غیب روشن میشود
اولین (غزو عجیب) و آخرین (فتحی شگرف) سنه ق ۱۰۸۸

شهء سریر یقین قاسم هو اللهی | که داشت ذات حقش ملک انتظام صفت
دماغ همت عنقائیش رسائی کرد | پری فشاند بر آشوبگاه دام صفت
حضور ذات می شوق وحدتش پیمود | تغافلی زد و بر هم شکست جام صفت
بعا فیتکدهٔ غیب برد شمع شهود | رساند تا احدیت پی خرام صفت

ز سال واقعه اش بیخودی بگوشم گفت
ز (بی تعینی ذات) (رفت نام صفت)(۱) سنه ق ۱۰۹۳

شیخ زمانه عمدهٔ دین عزت جهان | کز باغ دهر رفتن او رنگ عیش برد
عمری دلیل فطرت ارباب فضل بود | یعنی طریق معنی اخلاق می سپرد
آخرد رین زیانکده نیستی متاع | نقد نفس بکیسهٔ آسودگی شمرد
شد خاک پیکرو بفلک رفت جان پاک | صافش عروج کرد وبه پستی نشست درد

عمر عزیز او چهل و هشت سال بود
شد سال رحلتش (چهل و هشت ساله مرد) سنه ق ۱۰۸۹

---

(۱) عدد بی تعینی ذات (۱٦٦۳) است و عدد صفت (۵۷۰)، بصورت تخرجه (۵۷۰) از (۱٦٦۳) منفی شود (۱۰۹۳) حاصل میگردد که مطلوب است.

یافت احمد بیک فرزندی زفضل ایزدی کز شمیم خلق او شرمنده باشد بوی گل
از نویدش یاد گل ریخت برفرق چمن و ز بهارش می توان پیغام بردن سوی گل
برگ گل رنگی که در عرض بهار طینتش میکشد شرم طراوتها عرق از روی گل
تا نسیم مقدمش در گلشن شو قم وزید برد داغ عشرت آبی میز نم از جوی گل

فکر در راه خیالش جستجوها کرد صرف
یافت آخرسال ایجادش (ریاض بوی گل)
سنه ۱۰۷۹ ق

شکر که فضل ایزدی زین گل فیض تازه کرد آینهٔ امید را رنگ بها رصیقلی
ریخته در بساط ناز خرمن گل بروی هم کرده فضای عیش را وسعت شوق جد ولی
بسکه درین چمن کده نشو ونمای آگهیست اطلس چرخ مید مد سبزه زخواب مخملی
یارب ازین چراغ دین درنظرهم آفرین پرتو ظاهر نبی لمعهٔ باطن ولی

سال سعادت انتظام نوردوجاو عرضه داد
شمع طرب سری صنع، آیت رحمت جلی
سنه ۱۱۰۲ ق

زهی گوهر بحر شاهنشهی فروزندهٔ اختر تاج و تخت
که از پرتو مهر اقبال او غم ازدهر چون سایه بربست رخت
ز سر سبزی مقدمش دور نیست ز مردد مدجای برگ از درخت
درین موسم عیش عشاق را گل آید بطوف دل لخت لخت
بگلزار طبعم ز شوق نوید ز بس ریشهٔ فکر گردید سخت

باین مژده ناگه چمن ساز شد
که گل کرده تاریخ او: نیک بخت
سنه ۱۰۸۲ ق

خان خورشید نشان مطلع صبح احسان آنکه در سایه اش آسوده سپهر عزت
عرش تعظیم لوادامن اقبال بلند اوج افلاک بنا پایهٔ قدرت عظمت
ذاتش از فضل و کرم انجمن حسن صفات نامش از فیض ازل حاصل نازونعمت
رایت حکم ز میوات بدهلی افراخت باد و عالم طرب و عیش ونشاط و عشرت

زین دو تاریخ طلب سال سعادت اثرش
(حاصل عشرت) و (عیش وطرب بی منت)
سنه ۱۰۹۹ ق

آفتاب عالم تعظیم شکر الله خان آنکه از ذاتش شرف دارد سپهر معدلت
این طرب بنیاد از اقبال او ترتیب یافت این شرف منزل زجاهش داد عرض میمنت

از بی تحقیق سالش شمع روشن میکند نورشش تاریخ در یک بیت معنی منزلت

شان رفعت، خانهٔ همت، مقام پایهٔ بخشش
حان‌نشیمن، مأمن عشرت، جهان‌مرتبت
سنه ق ۱۱۰۱

زهی ساز عیشی که نه آسمان برقص آمد از شور کوس و دهل
زکیفیت این عروسی بساط جهان گشت یک جام وصد رنگ مل
طلب کردم اسرا تاریخ آن بقسم نوا در ز فیاض کل

بفرمود بهر شگون جمع کن
دوگوهر دو کوکب دو برگ و دو گل
سنه ق ۱۱۰۲

ازجهان در گذشت آتشخان خیمه زد در فضای اوج بقا
یعنی از تنگنای این کهسار پرفشان شد برون ز تنگ صدا

هاتف غیب سال تاریخش
گفت: ای فرد آتش دلها
سنه‌ق ۱۰۸۶

آن کامگار عصر که در پیش تیغ او خورشید چون سپرسر خود میکشد بجیب
پیلوت رابه یکنفس از خصم پاک کرد برداشت همچو مهرزآفاق زنگ عیب

اقبال رو نمود بگلزار انبساط
گل کردسال فتح زحرف (نوید غیب)
سنه‌ق ۱۰۷۲

حق کرد عطا بصاحب ما معنی گهری خلف عبارت
از سال ظهور این فلک قدر جستم زد بیرد ل بشارت

وا کرد کتاب لوح محفوظ
فرمود: نتیجهٔ امارت
سنه‌ق ۱۱۱۰

شوق را از عزیمت لاهور تازگیهای مژده شادیست
یعنی از دامگاه افسردن چند گام نوید آزادیست

سال تاریخ این عزیمت شوق
بی تکلف شنو: خداهادیست
سنه‌ق ۱۰۸۵

از ملک بهار سوی دهلی چون اشک روان شدیم بیکس
همدوش شهود فضل بیچون همراه حضور فیض اقدس

سال تاریخ این عزیمت
دریاب که: راهبر خدا بس
سنه‌ق ۱۰۷۵

بیدل) دارد تا هل خلق بر قول نبی سلیقهٔ یمن
من نیز بحکم راقم شرع خواندم رقم نمیقهٔ یمن
تا ریخ طرب چنین نو شتند
(بشگفت گل حدیقه یمن) ۱۰۷۹ سـ نهق

خان عالیجاه والاقدر شکرالله خان آنکه بالد نعمت از نام همایون فال او
این بنا کائینه دار فیض عام دوالتست سر بگردونسوده است از سایهء اقبال او
خواست (بیدل) از خرد تاریخ این رفعت بنا
از (درفیض) آشکارا شد حساب سال او ۱۰۹۴ سـنهق

بسالی که (بیدل) بملک ظهور ز فیض ازل تافت چون آفتاب
بزرگی خبر داد از مولدش که هم (فیض قدس) است و هم (انتخاب)
سنه ۱۰۵٤

حساب دانا اگر دلت راست آرزوی زمان شماری
ز سال این قدحهای روشن که ریخت آتش بفرق اعدا
سرعد ودار برده باشد تو باقیش را بسوزو بشمر
مبارکها مبارکیها مبارکیها مبارکیها
سنه ۱۱۰٦

شکر خدا که صاحب ارا ز فضل حق جمعیت اضافهء اقبال سرمدی است
تا شکر این عطیه برون آید از حساب تاریخ او (مراتب تائید ایزدی) است
سنه ۱۰۹۰

تاریخ تعمیر مسجد

کرد بنیاد این بنای معرفت سید نواز تاشود از سجده اش روشن نجات هرفریق
بهر تاریخش ز جمع قدسیان کردم سوال ها تفی ناگاه گفت: آئینهء بیت العتیق
سنه ۱۰۸۸

در ین عالی مقام راحت آباد دل عشرت پرستان شاد و محظوظ
که این الفت بنا دارد دو تاریخ (حلاوت خانه) و (بنیاد محفوظ)

خیر مقدم

ای بهارستان اقبال چمن سیما بیا
فصل سیر دل گذشت اکنون بچشم ما بیا

میکشد خمیازهٔ صبح انتظار آفتاب
در خمار آباد مهجوران قدح پیما بیا

بحر هر سو رو نهد امواج گرد راه اوست
هر دو عالم در رکابت میرسد تنها بیا

خلوت اندیشه حسرت خانهٔ دیدار تست
ای کلید دل در امید ما بگشا بیا

عرض تخصیص از فضولیهای آداب وفاست
چون نگه در دیده یا چون روح در اعضا بیا

بیش ازین نتوان حریف داغ حرمان زیستن
یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا

فرصت هستی ندارد دستگاه انتظار
مفت امروزیم وبس ای وعدهٔ فردا بیا

رنگ بو جمعیست در هر جا چمن دارد بهار
ما همه پیش تو ایم ای جمله ما با ما بیا

وصل مشتاقان ز اسباب دگر مستغنی است
احتیاج این است کای سامان استغنا بیا

کو مقامی کز شکوه معنیت لبریز نیست
غفلتست اینها که (بیدل) گویدت اینجا بیا

جاه و اقبالی که سازدستگاه های و هوست
نزد مردم جمع مال و پیش مردان آبروست

هر نهالی راست در خورد هوس بالیدنی
نخل همت هر کجا قد میکشد طوبی نموست

کوه از ایثار سیم و زرچه نقصان میکند
سر بلند همتست و استقامت گنج اوست

شامل هر کس که شد تائید فضل ایزدی
با دم تیغش سر بیمغز مغروران کدوست

هرچه خواهی حکم کن ای حکم قدرت شاملت
گردنافراپیش تیغت گردنی گر هست موست

گاه گوهر میفشاند گاه طوفان میکند
موجها بسیار دارد صاحب ما بحر خوست

ای خدا بی آفت دوران رسان کام دلش
بیدلان را اینقدر از حضرت فضل آرزوست

رسید قاصد و از بیخودی پیامم کرد
برنگ خط همه تن سجدهٔ دوامم کرد

فسون گردش چشم که داشت تقریرش
گشود لب بادائی که می بجا مم کرد

گشاد نامه ز صبح وصال جامی داشت
که همچو صبح خرابات فیض عامم کرد

چنان ز شوق دویدم بعزم استقبال
که شوق نیز برقص آمد و سلامم کرد

چه مژده داشت که باید بقدر الطاف رش
زموج بحر زبانهای شکر وامم کرد

بهار فرش نسیمی که فیض مقدم او
دل رمیده بامید وصل رامم کرد

باز سرگرمی نظاره بسامان شده است
شعلهٔ ایمن دیدار گل افشان شده است

زین چراغان که طرب جوشی انجم دارد
آسمانی دگر از آب نمایان شده است

در دل آب باین رنگ چمن پیرا کیست
که رگ کوچهٔ هر موج خیابان شده است

صفحهٔ آب چه حیرت رقمیها دارد
مفت نظاره که آئینه گلستان شده است

صلح کل نذر حریفان که درین عشرتگاه
آتش و آب بهم دست و گریبان شده است

صافی آئینه بکف رنگ بصد شعله طرف
آب در پردهٔ یاقوت چه عریان شده است

قطرها گوهر و گوهر همه یاقوت فروش
یارب این چشمه زروی که فروزان شده است

آب را اینهمه کیفیت رعنائی نیست
مگر از پرتو فیض قدم خان شده است

آنکه در انجمن یاد تجلی اثرش
تا نفس میکشی اندیشه چراغان شده است

گر نه این بزم تماشا کدهٔ جلوهٔ اوست
اینقدر چشم بدیدار که حیران شده است

(بیدل) آن شعله کزو بزم چراغان گرم است
یک حقیقت بهزار آینه تابان شده است

رسید عید و طربها دلیل دل گردید
امید خلق بصد رنگ مشتعل گردید

زدند ساده دلان تیغ بر فسان هوس
که خون وعدهٔ قربانیان بحل گردید

من و شهید محبت دلی که جز برخت
بهر طرف نظر انداختم خجل گردید

چسان بکعبه توانم کشید محمل جهد
که را هم از عرق انفعال گل گردید

بسیر کسوت تسلیم چشم قربانی
هوس زجامهٔ احرام منفعل گردید

بفکر خانه خرابی دلیل فطرت کیست
کنون که دیده بدیدار متصل گردید

چو (بیدل) از هوس سیر کعبه مستغنی است
کسی که گرد تو یعنی بگرد دل گردید

آمدم تا صد چمن برجلوه نازان بینمت
نشئهٔ در سرمی بساغر گل بدامان بینمت

همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم
این زمان همچون نگه در چشم و مژگان بینمت

گرد دامانت بمژگان نیاز افشانده ایم
بی کسوف اکنون همان خورشید تابان بینمت

ای مسیحا نشئهٔ رنج دوعالم احتیاج
بر نگه ظلم است اگر محتاج درمان بینمت

دیدهٔ خمیازه سنجی چون قدح آورده ام
تا بر نگ موج صهبا مست جولان بینمت

عالمی از نقش پایت چشم روشن میکند
اندکی پیش آی تا من هم خرامان بینمت

حق ذاتست سعی دستگیریهای خلق
تا ابد یا رب عصای ناتوانان بینمت

عرض تعداد مراتب خجلت شوق رساست آنچه دل ممنون دید نها شود آن بینمت

غنچه گیها یت نصیب دیدهٔ (بیدل) مباد
چشم آن دارم که بینم تا گلستان بینمت

جنس موهوم دکان آبروئی چیده است هیچ هم در عالم امیدمی ارزیده است
در جناب حضرت شاه سلیمان بارگاه نا توان موری خیالی عرضی اندیشیده است
زین سطوری چند کز تسلیم دارد افتخار معنی رازم جبینها بر زمین مالیده است
در غبار خط نفس دزدیده آهی میکشم سرمه گردیده است دل تا این صدا بالیده است
در سجده گاه نقطه کو پیشانیم بسته است نقش خط چه معنی دارد اینجا سجده ام لغزیده است
خامشی از بسکه نازک می سراید درد دل جز خیال شاه فریادم کسی نشنیده است
گشته ام پیروز حق نعمت دیرینه اش همچنان در هر بن مویم نمک خوابیده است
نقد انفاسم نه تنها صرف آهنگ دعاست گر همه رنگیست با من کرد او گردیده است

هر کجا سر کرده ام (بیدل) دعای دولتش
جوش آمین از زمین تا آسمان پیچیده است

باز نخل اقبالت مست گل فشانیهاست جام باده در دستت نو گل جوانیهاست
ای نهال آگاهی خرمی مبارک باد این زمان بهارت را جوش بیخزانیهاست
شوق دوستان کامل فکر حاسدان باطل صد چمن ببال ای دل دور شادمانیهاست
جز کرم درین موسم هر چه هست بیکاریست چون وفا شود ساقی نشه مهربانیهاست

دامِ اختیاری هست صرف صید دلها کن
گر دلی بدست افتد مفت کامرانیهاست

زهی نوید خرامت بها ر اکسیرم بیا که در قدمت زندگی ز سر گیرم
کشیده است تمنا بخاک راه نیاز بخامهٔ مژه انتظار تصویرم
خرابیم بفسون دگر ز سر نرود مگر بگرد سمندت کنند تعمیرم
بهار عشرت پروانه شمع دارد و بس چه دولتست که در پای جلوه ات میرم

به نیم جلوه ز خاک مذلتم بردار
که آفتابی و من شبنم زمینگیرم

بناز ای آرزو امروز آهنگت بساز آمد برقص ای نبض عیش اکنون که آنعشرت نواز آمد
خمار عافیت بشکن بخواب ناز پهلو زن که فرصت این زمان در سایهٔ عمر دراز آمد

حسنودان داغ نالیدن محبان مست بالیدن — که آن آبحیات دوستان دشمن گداز آمد
دل گمگشته پیدا کن طرب وقف تمنا کن — چمن نذر تماشا کن بهار رفته باز آمد

حضور مهر شبنم را جبین برخاک نپسندد
نیاز بیدلان هم خواهد از خود رفت و نازآمد

پهلو بچرخ میزند امروز جاه عید — کج کرده است باز مه نو کلاه عید
دارد ز ماه نو همه تن یک خط جبین — یارب بر آستان که افتاده راه عید
گویا بیوسف قبله معنی نوا ز ماست — این مصرع بلند فلک دستگاه عید
آن قبله ئی که جانب محراب ابروش — خم دارد از هلال غرور نگاه عید
صبح وفا سرشته لب مهر پرورش — دارد تبسمی که نیاید ز ماه عید
هرچند از هلال رقم کرد روزگار — در چشم اعتبار خطی از گواه عید

پیش در شرم خجلت تسلیم (بیدل) است
تا آسمان نشان لب عذرخواه عید

ای آرزو تهیهء رفع حجاب کن — عالم بهار شد چمنی انتخاب کن
رنگ طرب گر این همه آغوش وا کند — یک برگ گل بروی دو عالم نقاب کن
سحر سونسیم رایحه شوق میسوزد — گلهای شمع همسر برگ گلاب کن
مملکت الفتیست دو گوهر زیک محیط — آفاق را بموج سعادت خطاب کن

درحق جاودانی این پاک طینتان
یارب دعا زهرکه بود مستجاب کن

بهار آئینهء رنگی که باشد صرف آئینت — شگفتن فرش گلزاری که بوسد پای رنگینت
عرق سازحیا ازجبهه ات نازد گرد ارد — بشبنم داده خورشیدی گهر پرداز پرویزنت
خجالت درمزاج بوی گل می پرورد شبنم — بآن طرز سخن یعنی نسیم برگ نسرینت
چه امکانست همسنگ ترا زو بتو گردیدن — مگر کوه وقار آئینه پرداز د ز تمکینت
نمی جنبد بیک دریا عرق از شرم همواری — تبسمهای موج گوهرا ز ابروی بی چینت
تحیر صید مژگان هم بهشتی در نظر دارد — بزیر بال طاوس است دل در چنگ شاهینت
وفا سربرخط عهدت کرم فرمانبر جهدت — ترحم بلدهٔ کیشت مروت امت دینت
زبان و نگاه یکتائی است الفت خانهٔ دلها — نگرددد غافل از آئینه یارب چشم حق بینت
بمنع حسرت (بیدل) که دارد نازخود کامی — شکرهم میخورد آب از تبسمهای شیرینت

صبح تمنا دمید دل چمنستان کنیم | یوسف ما میرسد آینه سامان کنیم
حاصل باغ مرا د حوصله خواه وفاست | آنچه نگنجد بجیب تحفهٔ دامان کنیم
ساز طرب دلگشاست نشه ترنم نواست | مطرب ما ترصد است شیشه غزلخوان کنیم
چشم وفا مشربان اینهمه بی نور چند | منتظر جلوه ایم ساز چراغان کنیم
خان بهار انجمن مایل این گلشن است | صدچمن اثبات ناز بر گل وریحان کنیم
ازلب جانبخش او یکدونفس دم زنیم | مصر حلاوت شویم قند وگل ارزان کنیم
هرزه درای هوس چند توان زیستن | لب به ثنایش دهیم برنفس احسان کنیم
جبههٔ اندیشه را با قدم او سریست | به که درآن نقش پا سیر گریبان کنیم
چشم دو عالم نشاط محو تماشای ماست | دیده بدید ار اگر یکمژه حیران کنیم
قابل آن آستان جبهه نداریم حیف | سبزهٔ خاک رهیم سجده بمژگان کنیم
گردن ما تا ابد بستهٔ زنجیر اوست | قمری این گلشنیم طوق چه پنهان کنیم

(بیدل) اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب
ما دل افسرده را در قدمش جان کنیم

ای بغفلت خفتگان نور نظر سامان کنید | حق شناسی را چراغ دیدهٔ ایمان کنید
چشم قربانی بیاض بیسوادی بیش نیست | کعبه را تا چند درزیر بغل پنهان کنید
ازطواف خانه گرمقصود صاحب خانه نیست | سر بدیو اری زنید و کعبه ها ویران کنید
مدعا این است کای بی دانشان جهل کیش | دیده بگشائید وطوف حضرت انسان کنید
فاش تر گویم اگر توفیق بخشد یاوری | سجده ئی نذرجناب فیض عاقل خان کنید
تا برد جهد یقین رنگ قبول معنوی | جهل را درحضرتش قربانی عرفان کنید
در طوافش استطاعت مایهٔ عجزاست وبس | گر نباشد پا قدم از جنبش مژگان کنید
خاک آن درگاه اکسیر بهار دیگر است | جسم اگر افسرده است آنجابرید وجان کنید
دم زدن در عرض مدحش مفت سامان نفس | سودخورشید است اگر جنس سحر نقصان کنید

هستم صرف دعای دولت جاوید اوست
ای ملایک برمن از آمین کنون احسان کنید

ای نهال باغ اقبال فلک مقدار خویش | برخوری یاوب زعمر وبخت برخوردار خویش
از بهار عالم تحقیق خود غافل مباش | ای سراپایت تماشاخانهٔ اسرار خویش
فیضها صید کمند خلق بیپایان تست | صد سحر آغوش بردار از تبسم وار خویش

نیست آسان بار ناموس وفا بر داشتن
زینهارا زخارپای کس مخواه آزارخویش

غنچه ها دارند یک سر خشت بنیاد بهار
بیشتر تعمیر دلها میکند معمار خویش

دل طپشهای خیالت در نفس می پرورد
سبحهٔ ما برنمی آرد سر از زنار خویش

همچو آن کشتی که دارد تکیه براحسان ابر
التفاتت کرد مارا فارغ از تیمارخویش

سایهٔ لطف تو بود از بس دلیل سعی ما
پا بخواب راحت افشردیم از رفتارخویش

این زمان ما و سر تسلیم و سامان دعا
آمدیم آنجاکه ما بودیم وکاروبارخویش

پر فشانی بیتو آخر دستگاه ناله شد
کرده ایم از نارسائی زور بر منقار خویش

خامهٔ حسرت صریرم سخت درد آلوده ام
بیجمالت گریه ام می آید از گفتارخویش

آب خضر و چشمهٔ کوثرسراب همتست
(بیدل)خودرامدان جز تشنهٔ دیدارخویش

مشاطهٔ شوخی که بدستت دل ما بست
میخواست چمن طرح کند رنگ حنا بست

آن رنگ که میداشت دریغ از ورق گل
از دور کف دست توبوسید و بپا بست

آخر چمنی را بسر انگشت تو پیچید
واکرد نقاب شفق و غنچه نما بست

تا چشم گشاید مژه آغوش بهار است
رنگ سر ناخن چه‌قدر عقده گشا بست

گر وانگری صنعت مشاطگئی نیست
سحر است که بر پنجه خورشید سها بست

زین نور که‌از شمع سرانگشت تو گل کرد
تا شعله زند آتش یاقوت حیا بست

آبست ز شبنم دل هر برگ گل امروز
کاین‌رنگ‌چمن سازوفا سخت‌بجابست

ارباب نظر را بتماشای نگارش
دست مژه‌ئی بود تحیر بقفا بست

تا عرضه دهد منتخب نسخهٔ اسرار
طراح چمن معنی یک غنچه جدا بست

کیفیت گل کردن این غنچه بر نگیست
کز حیرت سرشار تو آن آینه ها بست

(بیدل)توهم از شوق چمن‌شو که باین رنگ
شیرازهٔ دیوان تو امروز حنا بست

بآهنگ دعایت نازمعنی بر سخن دارم
باميد ثنایت یکجهان جان دربدن دارم

اگردورم‌و گرنزدیک‌فضل ازتست‌عجزازمن
تومیدانی چها داری من‌این دانم که من دارم

سراپا یم‌زنقش‌جبهه جوش برگ‌گل دارد
سجودی میبرم در خاطرو سیر چمن دارم

نه گلشن دانم ونی کوه وصحرا اینقدر دانم
که هرجا رفته ام در سایهٔ یادت وطن دارم

غریبم (بیدلم) بیخانمانم بی پرو بالم
ترحم دارد استقبال احوالی که من دارم

اگر خورشید گردونم وگر گرد سر راهم — گدای حضرت شاهم گدای حضرت شاهم

قبولی داشتم در بارگاه عرش تعظیمش — کز آن کسب سعادتها کنون مقبول اللهم

ز اقبال زمین بوسش غنائی کرده ام حاصل — کز انعام فلک جز عذر استغنا نمیخواهم

زمینگیری ندارد منع تسلیم حضور از من — بخاک افتاده ام اما همان چون سایه همراهم

سجودی میبرم از دور خاک آستانش را — بآن قربی که نزدیکان هم از دورند آگاهم

بزیر سایهٔ یادش وقاری چیده ام بر خود — که خفت میکشد کوه از تماشای پرکاهم

چه نزدیکی چه دوری بندگی باطل نمیگردد — فدائی بودم اکنون از دعا گویان درگاهم

بحکم ناکسی دامان نازی داده ام از کف — که میجوشد چو مژگان چاکها از دست کوتاهم

جدا زان آستان دیگر چه گویم چیستم (بیدل)
غمم دردم دلم داغم سرشکم ناله ام آهم

خانصاحب من قبلهٔ معنی نظر من — دریای کرم جوش معارف گهر من

صد شکر که گل کرد بسامان کمالات — در باغ وفا نخل سعادت ثمر من

خوش بخشش که انوار ازل گرم ظهور است — از روی تو ای مهر تجلی شجر من

عمریست چو آئینه چمن ساز امیدم — تا پرتو دیدار زند گل بسر من

یا رب که بصد نشئهٔ اقبال ببالی
ای بال و پر (بیدل) بی بال و پر من

ای نشئهٔ پیمانهٔ قدرت بچه کاری — مستی اثری یا پی تاراج خماری

ساغر بکف از دیدهٔ بی مردمک خصم — یا از سر بی دوش عدو سبحه شماری

می در قدحی گل بسری جام بدستی — رنگ چمنی موج گلی جوش بهاری

ای خامهٔ تقدیر بتحریک بیانت — جهدی که بجز حفظ ضعیفان ننگاری

هر ذره درین دشت کمینگاه امیدیست — تا بر دل کس دست نهی پا نگذاری

عالم همه آئینهٔ تحقیق تو دارند — هر جا مژهٔ باز کنی جلوه شکاری

بر خویش میندیش ز انبوهی اعدا — خوش باش که بر خرمن این پنبه شراری

جائی که رسد صدمهٔ اندازِ نهیبت — تا مغز نماید بسر خصم حصاری

هر کس سر تسلیم ز حکمت بدر آرد — چون شمع ز پایش رگ گردن بدر آری

هر چند جهان کفت اوهام فرو شد
یا رب نشود طینت پاک تو غباری

صبح شو ای شب که خورشید من اکنون میرسد — عید مردم گو برو عید من اکنون میرسد
بعد از ینهم بید ماغ یاس نتوان یافتن — دستگاه عیش جاوید من اکنون میرسد
میروم در سایه اش بنشینم و ساغر کشم — نونهال باغ امید من اکنون میرسد
آرزو خواهد کلاه ناز بر گردون فگند — جام می در دست جمشید من اکنون میرسد

رفع خواهد گشت (بیدل) شبههء وهم دوئی
صاحب توحید اسرار من اکنون میرسد

ای حضور مقدمت بر زندگی برهان من — مرده بودم زنده ام کردی بیا ای جان من
دیده باید یار چون آئینه عهدی بسته بود — کرده ام ضبط نفس تا نگسلد پیمان من
با همه دوری حضور قرب نازی داشتم — با کمال بیخودی غفلت نبود امکان من
هر قدم رنگی دگر پر میگشود آگاه باش — در طربگاه خرامت گرد بال افشان من
پیش می آید بهر جا دورهت برگ گلی — برده بود آئینه ئی از دیدهٔ حیران من
بهر پابوس تو هر جا سبزه ئی سر میکشید — داشت باخود نسخه ئی از حسرت مژگان من
هر کجا میخورد آوازی بگوش نازکت — با طپش سر میکشید آنجا دل نالان من
از منازل معنی ابیات میدادم نشان — جاده هم پیش تو سطری بود از دیوان من
در ادای شکر حق کز هرچه گوئی برتر است — تا کجا بالد زبان عاجزی عنوان من
انتظاری داشتم در گوشهٔ ویرانه ئی — یوسفستان کرد فضلش کلبهٔ احزان من
تحفه ئی میخواستم نذر خرامت آورم — بینوائی عذر طاقت ریخت در دامان من
گوهر چندی عرق کردم خجالت مایگی است — بر جبین افتاد از دست تهی تاوان من
(بیدل) از سامان دل و دست تهی شرمنده ام — جز دعا دیگر چه آید از من و سامان من

باد تا محشر بحق بیدلات ای صمد
دین و دولت فتح و نصرت وقف شاکرخان من

تو شمشیر حقی هر کس ز غفلت با تو بستیزد — همان در کاسهٔ سر خون او را گردنش ریزد
دعای بیدلان از حق امید این اثر دارد — که یا رب آتش از بنیاد اعدای تو برخیزد
بهر جا در رسد آوازهٔ کوس ظفر جنگت — همه گر شیر باشد زهره اش با آب آمیزد
غبار موکبت هرجا نماید غارت آهنگی — حسود از بی پر و بالی بدوش رنگ بگریزد

ببالد آفتاب اقتدار از چتر اقبالت
بفرق دشمن جاهت فلک خاک سیه بیزد

ای همه آیات قدرت ظاهر ازشان شما
کارهای مشکل آفاق آسان شما

هر سری را کز رعونت گردن افرازد بچرخ
موکشان آرد قضا در راه جولان شما

سینهء حاسد که در هم میفشارد تنگیش
جای دل خالی نماید بهر پیکان شما

غیرت حق بر نتابد جز شکست گردنش
هر که بر تابد سر از تسلیم فرمان شما

ساقی تقدیر مشتاق است کز خون هدر
پر کند پیمانهٔ اعدا بدوران شما

چون سحر وا کرده بر آفاق بال اقتدار
شور عالمگیری از فتح نمایان شما

هر گلی کز نو بهار کام دل آید بعرض
با غبانش خرمن آراید بدامان شما

خاطر از هر گونه مطلب جمع باید داشتن
نیست غافل فضل حق از شغل سامان شما

چون نباشد فضل یزدان مایل امداد غیب
(بیدل) است آخر دعا گوی و ثنا خوان شما

صبح کشور میوات یا سمین بهار است این
بوی ناز می آید جلوه گاه یار است این

لشه او جهاد ارد عیش فوجهاد ارد
عشق موجها دارد بحر بیکنار است این

ابر شوق میبارد سبزه حسن میکارد
سنگ هم دلی دارد طرفه کوهسار است این

گر گل از چمن روید یا نفس سمن بوید
دل بدیده میگوید رنگ آن نگار است این

خرمی چمن پیر است جوش گل قدح پیماست
رنگ و بو همان برجاست بیخزان بهار است این

لقش جو هر کامل کیست تا کند باطل
این چراغ و این محفل فضل کردگار است این

کام دل گل دامن آرزو طرب خرمن
چشم بید لان روشن مزد انتظار است این

بیار باده که بوی بهار جان آمد
فروغ مهر ازل چنقلیج خان آمد

بسیر کشور ما از نو یدا قبالش
سعادت آمد و امن آمد و امان آمد

بچرخ برد هوا خواه او پیام مسیح
ازین نشاط که آن عمر جاودان آمد

بخاک خفت حسود ش فرو تر از قارون
شکوه او چه قدر برخسان گران آمد

زمین ز گرد خرامش چه ناز خرمن کرد
که هر قدم تهٔپای من آسمان آمد

جبین بسجدهٔ شوقش بلندئی میخواست
دمید نعرق شرم تر د بان آمد

مقیم گوشهٔ زانوی انتظارم داشت
حقیقتی که بچشم من این زمان آمد

چو سایه بردر الفت سجودش آخر کار
سر من از خط تسلیم موکشان آمد

چو آن گلی که زخاکش کشد هوای بهار
بحسرتش زعدم نیز میتوان آمد

نداشت (بیدل) ما طاقت زیارت او — گرم نمود و بدرمان خستگان آمد

خیال غیر گم شد یارم از در بیحجاب آمد — بر وای سایه اکنون برسر من آفتاب آمد

سحر خیز چه گلشن بودیارب اشک گلر نگم — بر اه حیرت آبی میزدم بوی گلاب آمد

پر افشانم بصد طاءوسی فردوس استغنا — که صبح عالم اقبال من گل در رکاب آمد

دو مصرع داشت دیوان جهان مربوط یکتائی — که شاکر خان و شکر الله خانش انتخاب آمد

عروج معنی این بیت با دل داشت ایمائی — بحمد الله تاملا این زمانم سر حساب آمد

در ان محشر که مستی سنگ میزد برخم امکان — ز اشک شیشه ام اینجا مهابی انقلاب آمد

بهر سو قطره میزد ز ورق دست دعای من — کز آن طوفان آتش این دو گل برروی آب آمد

تکلف بر طرف حرف جهان نیک میگویم — با ستقبال نیکان هر چه پیش آمد صواب آمد

بهار هر گلی موقوف وقت خویش میبا شد — بکام دل ببالید ای چمن طبعان سحاب آمد

نگنجد در جهان فضل دخل هیچکس (بیدل)

برای خاطرت گفتم دعایت مستجاب آمد

ای ظفر شیفتهٔ همت نصرت فالت — چمن فتح تبسمکدهٔ اقبالت

آیت فضل و سخاشان ترا آینه دار — نص تحقیق وفا ترجمهٔ اقوالت

در مقامی که شکوهت فشرد پای ثبات — کوه بازد کمر از سایهٔ استقلالت

روح اعدا همه گر همسر سیمرغ شود — نیست جز صعوهٔ شاهین قضا چنگالت

سر گردن شکنان دوخته نقش قدم — تاج شاهان غیور آبلهٔ پامالت

صورت هیچکس آنجا بمقابل نرسد — بر هر آئینه که غیرت فگند تمثالت

عمرها شد که بتقویم شرف می نازد — سال و ماه همه در سایهٔ ماه و سالت

گر همه عقد دل بود نگاه تو گشود — حق نیفگند سر و کار بهیچ اشکالت

نور ذاتی دلت اندوه کدورت نکند — امر حقی بتغیر نگر اید حالت

یارب از ملک اجابت بدعای (بیدل)

کند اقبال ازل تا ابد استقبالت

ای بهر بزم از شکوه نصرتت هنگامه ئی — باغ فتح از صبح اقبالت تبسم نامه ئی

می شمارد کاتب حکم تو در مشق جلال — گردنان را دست و پا و سرتراش خامه ئی

نا خن تیغ تو هر جا دست یازد بر گشاد — گردن شاهان نمیگیرد ببسند جامه ئی

کوس صد قدرت زند بر تاجداران زمن — فی المثل گر بر سر چو بی نهی عمامه ئی

غیر ذاتت کس نمی‌آید بچشم امتیاز | تا بود منظور خاصی یا قبول عامه‌ئی
شش جهت آرایش یک گل مبارک باد نست | رنگ تو در هر نظر بوی تو در هرشامه‌ئی

شاد باش ای بی نیاز فکر ابنای زمان
غیر (بیدل) نیست مدحت کارهر علامه‌ئی

در گلستانی که دارد فضل یزدان شبنمی | برگ برگش راست باصد عمر طوبی توامی
یارب این صبحی که از باغ سیادت کرد گل | روز مهرش بیزوالی شام ماهش بیغمی
تا ابد مپسند در ناموسگاه این وفاق | جز بغفلت بار یابی جز بعصمت محرمی
در طربگاه دعای جاودانی جمعیتش | سبز میخواهم زبانها از پری تا آدمی

از حساب سال عشرت طبع معنی آفرین ۱۱۱۴
میمنت میخواست گفتم: نوبهاخرمی ســـــنه

ای مه خرمی بهار همدم عشرت آمدی | مهر سپهر انتفاع مطلق شفقت آمدی
عشق ارادت ازل با تو موافقت محل | پنجهٔ همتت ز بر جنبش قدرت آمدی

کشت امید محرمان دامن توست این زمان
خلق کن آبیاریمن آیت رحمت آمدی

صبح از اقبال جدید ابوابد لبگشاد فتح | مژدهٔ آوازه‌ئی دیدم بنامت داد فتح
شاد باش ایمقصد عالم که با اوج کمال | با دلت بود از ازل زیبنده و همزاد فتح
یارب از جاه کمال، و عزو اقبال وشرف | تا ابد زیب بنای دین کند آباد فتح
صبحدم نام تو آمد بر زبان اهل عملم | کوس چندین ناززد در عالم ایجاد فتح

حملهٔ فوج الهی شامل عزم تو باد
ای کلید عقدهٔ امکان مبارکباد فتح

صفای آب بیاد غبار راه کسیست | حباب دیدهٔ قربانی نگاه کسیست
بآن سفیدی چشم گهر یقینم شد | کز انتظار کف بحر دستگاه کسیست
بهار نازز جیب نیاز می بالد | شکست موج همان سایهٔ کلاه کسیست
باین نشاط که جوشیده موج و آب بهم | ز فیض مقدم خان طرب پناه کسیست
زهی محیط ترحم که موج گفتار ش | گهی نوید عطا گاه عذر خواه کسیست
بروی آب نوشتست کلک را فت او | درین قلمرو اگر نامهٔ سیاه کسیست
بنور طلعت او چشم بیدلان روشن | کرا تو هم مهر کسی و ماه کسیست

ای رونق انوار تقدس ز چراغت | یارب نشود دود دل آشوب دماغت
شسته است قضا سر خط پرو از غرورش | هر نامه سیاهی که نماید پر زاغت
نقشی که خیالش بتصور نتوان بست | تمثال کند فطرت آئینه سراغت
ای دیدهٔ حق بین چه تماشا چه تغافل | خوش باش که لبریز نگاه هست ایاغت

تحقیق تماشائی کیفیت خویش است
امید که آئینه شود شبنم باغت

شکر فضل ایزدی راکیست گردد تر جمان | هر چه می بینی همین است آنچه میگوئی همان
شش جهت آرایش حمد تجلی زار اوست | چشم وا کردن بمژگان میدهد چندین زبان
این زمان کلک سجود انشا بگردون می برد | در مبارکباد عشرت غلغل ساز بیان
کز شکوه عدل و دادا مروز روشن میکند | آفتاب اوج عزت بزم اقبال جهان
دست جباران بیاد آستین خواهد شکست | شد ز شاکر خان قوی بازوی شکرالله خان
از فروغ این دو نور پاك می بالد شرف | ز اقتدار این مه و خورشید می نازد قران
دور اقبالیست کز شوق عروج سرخوشی | قلقل مینا بد و ش نشه بندد نردبان
از زمین تا نقش پاجوشد هجوم برگ گل | وز فلك تا کهکشان خندد بهار زعفران
ای خدا در سایهٔ جمعیت این نوبهار | باغ دل گلدسته ها بندد ز ربط دوستان

دوش حاسد تا ابد در محفل اندیشه اش
چون خر طنبور فرساید ته بار فغان

شنیدم خاطرت از کرد کلفت داشت آزاری | مقابل بود با آئینه عکس زشت کرداری
کسوفی در خیال افتاده باشد مهر تابانرا | جز این آئینهٔ عارف ندارد بوی زنگاری
گل طبع مسیحا راست تهمت غنچه گردیدن | بخود پیچیده باشد فطرتت در حل اسراری
چه امکانست طبعت را گرانی اینقدر دانم | که آگاهی بگوشت گفته باشد حال بیماری
ببرق آهی آتش میزنم صحرای امکانرا | اگر پای هوا خواه تو بیند زحمت خاری
مبادا با طبیبان احتیاج افتد مزاجت را | در آنحضرت دعای بیدلان هم میکند کاری

بجز شوقت چه اندوزم بجز یادت چه اندیشم
جهانو ساز حسرتها من و امید دیداری

ای دل نفست صبح شد آهنگ ثنا کن | ای غنچه چمن کرد گلت شکر خدا کن
امروز که آن ابر کرم از سفر آمد | از خویش برون آ طرب نشوو نما کن

ای حسرت دیدار کنون صبح تماشاست — تا دیده تجلی کده سازی مژه وا کن
کیفیت دیدار می هوش گداز است — آئینه شو و در جگر حوصله جا کن
ای جبهۀ حیرت زده محو چه خیالی — با کعبه مقابل شده ئی سجده ادا کن
تا بر رخ خورشید توان چشم گشودن — چون شبنم اگر آئینه ئی هست جلا کن
گرم است هوای طرب از جوش سعادت — گر مروحه سامان کنی از بال هما کن
هردم زدن اندیشه چمن ساز بهاریست — کو خلد که گوئیم طواف دل ما کن
ای شوق تو شکرانۀ این دولت جاوید — در کف همه گر جان گرامی است فدا کن
افسوس که دل نیز ندارم من (بیدل) — تا گویمش این جنس ثنا رکف پا کن
با این همه بیمایگی و عجز رسائی — ای دست تهی کار تو بالاست دعا کن

یا رب تو بفضل و کرم و رحمت واحسان
کامی که تمنای دل اوست روا کن

بیا ای جام مینای طرب نقش کف پایت — خرام موج می مخمور طرز آمد نهایت
نفس در سینه نکهت آشیان خلد تو صیفت — نگه در دیده شبنم پرور باغ تماشایت
شکوه جلوه ات جز در فضای دل نمیگنجد — جهان پرگرد داز آئینه تا خالی شود جایت
پر آسانست اگر توفیق بخشد نور بینائی — تماشای بهشت از گوشهء چشم تمنایت
توان درموج ساغر غوطه زد از نقش پیشانی — بمستی گر دهد فرمان نگاه نشه پیمایت
فروغ شمع هم مشکل تواند رنگ گرداندن — در آن محفل که منع دورساغر باشد ایمایت
مروت صرف ایجادت کرم فیض خدادادت — ادب تعمیر بینادت حیا آثار سیمایت
نظیر اندیشی وهمم بداغ غیر میسوزد — دلی آئینه سازم کز تو ریزم رنگ همتایت
هوا خواه تو اکسیر سعادت در بغل دارد — نفس بودم سحر گل کردم از فیض دعا هایت
تهی از سجدهٔ شوقت سر موئی نمی یابم — سراپا درجبین میغلطم از یاد سراپایت

اثر محود عای (بیدل) است امید آن دارم
که بالد دین ودنیا در پناه دین ودنیایت

بازاز دل بسوی دیدهٔ ما می آئی — ای دل و دیده فدایت ز کجا می آئی
خشک سال طرب اقبال طراوت دارد — نعمت ارزانی ما قحط زدا می آئی
از گداز دل حسرت زدگانت خبریست — کاینقدر ها عرق آلود حیا می آئی
ابرها در قدمت ریزش گوهر دارند — فصل نیسانی و سیراب سخا می آئی

میخرامی تو و من تا ز تحیر دارم — گوئی از بهر من بیسر و پا می آئی
ای مراد دو جهان آرزوی مشتاقان — هرقدم بر سر صد دست دعا می آئی
رفتن و آمدنت آمد و رفت دگراست — موج گل میروی و آب بقا می آئی
شش جهت دیدهٔ عشاق براهت فرشست — چه قدر آینه بین نام خدا می آئی
دیده تا دل همه گلچین بهار آغوشست — چشم بد دور عجب عقده گشا می آئی
کو مکان و چه زمان کز تو توان یافت تهی — همه دم با همه کس در همه جا می آئی

شب (بیدل) نشود روز چه امکان دارد
که تو خورشیدی و در کشور ما می آئی

امشب که ظهور خط اسرار نوشتند — ای دیده نگاهی که چه گلزار نوشتند
یعنی که دبیران نهانخانهٔ الفت — عقد دو گهر بر خط یک تار نوشتند
تا شوق سواد چه طرب تازه نماید — صد رنگ برات گل بیخار نوشتند
زین بزم عروسی چه قدر جلوه عیان شد — کز شمع و چراغش همه دیدار نوشتند
از بسکه تجلی رقم لوح شهود است — خورشید بخشت در و دیوار نوشتند
تقدیر به آرایش صد شمع نفس سوخت — تا دودهٔ شب حل شد و انوار نوشتند
سر تا سر این انجمنستان تجلی — یک آئینهٔ دولت بیدار نوشتند
زین جلوه بروی ورق چشم تماشا — حیرت نگهی بود که هموار نوشتند
صدعمر ابد سطری از ین نسخهٔ عیش است — کز نقطهٔ او معنی طومار نوشتند
تا سلسلهٔ دور وفا قطع نگردد — خطیست محبت که بپرکار نوشتند

الفت رقمان سر خط تاریخ بهارش
(یکرنگی تالیف دو گلزار) نوشتند
سنه ۱۰۹۹ ق

جوش بهار نازست آئینه دار عالم — کز نشهٔ شگفتن دل با گل است توام
می بالد از طراوت در دیدهٔ تامل — آواز عندلیبان بر موج گل مقدم
از بس هواست ساقی در گلشن تماشا — گل چهره می فروزد از قطره های شبنم
مینای سرو دارد طوفان هستی ناز — غرق است طوق قمری درخط ساغر جم
مستانه میخرامد امروز نکهت گل — تا از چمن رساند تسلیم خیر مقدم
یعنی نسیم اقبال از نوبهار دیگر — دارد نوید عشرت بر صاحب دو عالم
فرخنده نوبهاری کز شوق خدمت او — قد کشیدهٔ سرو و چون شاخ گل شود خم

تا غنچه وارد ارد در مهد احتر امش چون دایه ها نیاید آغوش گل فراهم
در هر چمن که بالد رنگی ز میل طبعش شیر شگوفه جوشد از نخلهای خرم
یارب جهات امکان لبریز خرمی باد زین نشهٔ مقدس زین جوهر مکرم

فیض آگهان معنی بر برگ گل نوشتند
سال ولادت او : فیاض کل عالم — ۱۰۸۲ سنه ق

« تاریخ وفات شاه جهان »

یاد آنموسم که بی وهم بهار و فصل دی داشت مینای فلک جام طرب ابریز می
انجمن نازان چمن خندان طراوت گلفشان شاخ گل رقاص و بلبل بسته درمنقار نی
دور سعدی بود و عهدی امن وایامی شریف خلق در حمد خدا از عدل شاه نیک پی
شاه شاهان جهان شاه‌جهان کزشوکتش تاج بر خاك اوفگندی کسری و کاوس و کی
از زمین تا آسمان شهبا زحکمش کرده صید رخش فرمانش زمشرق تابه‌مغرب کرده‌طی
دست جودی داشت چون‌موسی دل دریاشگاف تیغ عدلی پای‌ظلمت کرده چون‌خورشیدپی
کوه در فکر وقارش بسته خون دردل‌زلعل بحر از شرم‌عطاهایش زگوهر کرده خوی
کامران شاهی‌چو او نگذشته در اقلیم‌دهر کمترین چاکرانش پادشاه مصرو ری
عاقبت‌رفت آن‌شهٔ قدسی نشان بر قصر عرش سوی اصل خویش میباشدرجوع کل شی

بهر تاریخ وصالش از خرد کردم سوال
گفت (بیدل) : بر سر یرقرب یزدان‌جای وی — ۱۰۷٦ سنه

داغ شو ایدل که آن شمع‌تجلی پی نماند سر نگون گردید مینای نشاط و می نماند
نو بهاری داشت باغ آرزو اما چه سود فصل گرمیهای دل افسرد غیر از می‌نماند
تا حقیقت بال میزد ما و من در کار بود چون دم نائی نفس‌دزدید شور نی نماند
هر دل‌از داغ دگراکنون سراغی میدهد معنیش باقیست اما صورت آن شی نماند

درغم‌واندوه‌این تاریخ دل‌خون گشت و گفت ۱۱۰۰
آه در گلزار امکان میر عبدالحی نماند سنه

وای پیوند سخن سنجان نماند تکیه گاه صاحب عرفان نماند
رفت از آفاق لطف عدل و داد برکت دین قدو ةانسان نماند
قطب اقطاب حقایق بار بست سالکی در کشور امکان نماند
مجمع استاد بی‌شیر ازه شد رابط اقلیم هندستان نماند

ها دی انوار لطف از دیده رفت　　مهدی جمجاه عاقل خان نماند

ای بهار گل مقدم ای امید عشرتها　　گرد موکبت ابر یز از نوید عشرتها

آفتاب ایامت گرم پرتو اقبال　　ماهتاب شبهایت روسفید عشرتها

دل غبار داما نت دیده فرش جولانت　　عالمی ز احسانت مستفید عشرتها

عیش بیحداست امروز فیض سرمداست امروز　　آمد آمد است امروز یا کلید عشرتها

مژدهٔ جهان امسال عرض این دو تار بخست　　سـ ۱۱۰۱ ـنه ق
فصل خسـروی آمد ، طبل عید عشرتها

کاشانه صلای عیش در داد　　ای دهر طرب مبارکت باد

رشد اقبال دارد امروز　　همراهی خان معنی ایجاد

وقتست که از نوای دلها　　ساز دوران رسد بارشاد

عقد کهریست زیور جاه　　حاسد ملعون دوستان شاد

از مژده ادهای این فیض　　عالم چمنی است عرش بنیاد

جوشیده ز دور الفت هم　　مطلوب وفای سرو وشمشاد

بسا رب ز تنزل فسردن　　این گل گره خزان مبیناد

هر مصرع ازین طریق موزون (۱)　　دارد ز شهود سال تعداد

اکنون بمکان معنی خاص　　شعری ز دو مصرعم ندا داد

اوقات سعادت دو کوکب　　سـ ۱۱۰۱ ـنه ق
شیرازهٔ الفت دو همزاد

وزید بوی محبت دماغ شوق معطر　　دمید رنگ تماشا چراغ دیده منور

بهار باغ سیادت صفای آینه دارد　　بعرض معنی یکرنگی دو سروصنوبر

سزد که دشت ودرازشوق این بساط عروسی　　چونور شمع بخود بالد از لباس مزعفر

به طبع نیشکر اکنون محال رنگ نبندد　　بحسرت نی این بزم نغمه رستنی شکر

زبسکه گرمی کیفیت است ساقی مجلس　　عرق چوشمع قدح میزند زجبههٔ ساغر

نفس زجوش بخورش ببوی خلد پرافشان　　نگه زسیر چراغش بموج نورشناور

هجوم نوربرنگی که گاه چشم گشودن　　ز تار شمع بمژگان نگشت فرق میسر

---

(۱) هر مصرع این قطعه ماده تاریخ است که (۱۱۰۱) قمری بحساب ابجد از ان بر می آید.

بغیر دود چراغان شبی نماند بعالم | سواد مردمک امشب نسب رساند باختر
فلک بساط مزین جهات فیض مبرهن | زمانه خلد معین جهان بهشت مصور
زسال عشرت وحال زمان حساب گرفتم | بذوق آنکه سعادت رقم شود خط مسطر
درین مقام دو تاریخ جلوه کرد زبیتی | که نازهاست زهرمصرعش بمصرع دیگر

بهار رأی تعلق زیک حدیقه دوگلبن | ۱۰۹۲ ه ق
انیس سلک توصل زیک محیط دوگوهر

فریاد کان جمال کرم در جهان نماند | طاوس جلوه ریزد درین آشیان نماند
باآنهمه صفات زکا صد هزار حیف | کان نور آفتاب وفاجاودان نماند
آه این چه فتنه بود که در عالم نگون | جز نام زان محیط مصور نشان نماند
سیل فنا متاع جهان جمله پاک برد | جنسی ز دستگاه زیان درد و کان نماند
طوفان گریه بسکه زهرجمع جوش زد | جز دجله در ممالک هندوستان نماند
بلبل جهاد ناله بس است آبیار درد | از گلبن وفا بنمو جز خزان نماند
ای بیکسی بخاک فگن جعد و نوحه کن | امروز برمزار زمین آسمان نماند
از شرم حزن وآب بایمای احتیاج | ای انفعال مشفق ما این زمان نماند
هر مصرعم (۱) بسال وزمان نصب میکند | «آهی» که که؟ مسیح سپهر آستان نماند

(بیدل) جفا کشان قدح یاس میکشند
چندی بجیب چاک زن اکنون که خان نماند

نزد معنی آگهان از سال تسخیر حصار | میکند هر فقرهٔ این بیت تاریخ آشکار
صبح آگاهی عشرت، دور جام بیخمار | طالع کیفیت عزت، نشان اقتدار

سنه ۱۱۰۷

ظفر خان نشهٔ فیض الهی | همان صاحب لوای فتح و نصرت
خلف بخشید فیض بی نیازش | بسامان دو عالم ناز و نعمت
بهار کامرانیهای اقبال | بنازد زین دو تاریخ سعادت

---

(۱) درین قطعه هرمصرع مادهٔ تاریخ است که (۱۱۰۸) قمری بحساب ابجد ازان بر می آید اگر (آهی) فزوده شود (۱۱۲٤) پدید می آید مگر مصرع اخیر که (۵) عدد زیاد است اگر: (چاکی بجیب می بزنا کنون که خان نماند) گفته شود عدد (۱۱۰۸) برمی آید. درین قطعه صنعتی حیرت افزاست که از اصل هر مصرع تاریخ وفات شکرالله خان بر می آید و اگر کلمهٔ (آهی) بر هر مصرع افزوده شود (۱۱۲٤) تاریخ وفات عاقلخان پدید می آید.

میار کباد فال شوکت و جاه | طلوع آفتاب عز و دولت
سنه ۱۱۲۲

غازی الدینخان بهادر صفدر فیروز جنگ | آنکه می نازید بر خویش آسمان جاه ازو
داشت از تائید ربانی تمنای حصول | مقصد درویش ناکام و امید شاه ازو
کاروان رنگ زین گلزار عبرت می گذشت | الرحیلی داد بوی بیخودی ناگاه ازو
آرزو مند ان حیرتخانهٔ امید را | رشتهٔ اندیشهٔ دید ارشد کوتاه ازو
بی نیازی داشت ذاتش از جهان اعتبار | رفت در ملکی که فهم کس نشد آگاه ازو
زین نشیمن تا عروج بارگاه کبریا | بود در معنی همین یک پر فشاندن راه ازو

خواستم از درد دل تحقیق سال رحلتش
گفت بیدل : شاهباز عرش پرواز آه ازو
سنه ۱۱۲۲

آفتاب از نقاب گشود | از جمال شهٔ سپهر جناب
عالم از خرمی بجا آورد | شکر ایزد بسجدهٔ آداب
یارب این باد شاه نور سرشت | باد تا حشر زیب عدل و صواب
آرزو مژدهٔ طرب میداد | تا رسد سال میمنت بحساب
قدسیان شش جهت ندا دادند
سکه زد آفتاب عالمتاب
سنه ق ۱۱۲٤

شهٔ فرخ سیر خورشید تحقیق | جهان معدلت معراج آداب
فلک قدری بسا قبالش مسلم | شهنشاهی بذات او شرفیاب
ز نور عدل او در محفل دهر | طرب گلجوش چون گوهر بمهتاب
جهان بر امن مینا زد بعهدش | چو در چشم بتان کیفیت خواب
بعقد آورد مکنون گوهری را | که شد از رشک آن مه بر فلک آب
پی سال مبارک خامهٔ فکر | بسا ز تهنیت میخواست مضراب
ز هاتف آن ندا آمد که بنویس
قران ماهی بسا مهری جهانتاب
سنه ۱۱۲۷

حمد لله که صاحب ما را | فضل حق دولت همایون داد
سکهٔ عزم او مسلم شد | بر سواد جهات شهر و بلاد
داد آئین رنگ بوده اند | گل فروشان نوبهار مراد
ای امید این زمان تماشا کن | صبح اقبال عالم ایجاد

نقش بنیاد دشمنان ویران ‌ ‌ ‌ خانهٔ عیش دوستان آباد
آرزوگوش بر درد دل داشت ‌ ‌ ‌ تا بیابد ز میمنت ارشاد

خرمی طبل زد باین تاریخ
ملک خاص دکن مبارکباد
سنه ۱۱۲۵ ق

هزار شکر که امروخان نصرت جنگ ‌ ‌ ‌ شکست قلعهٔ سنگا ربر سر میوان
از ین نوید که تائید فضل شامل اوست ‌ ‌ ‌ کراست فهم که نازد بقدرت یزدان
دل از ترانهٔ این فتح قلعهٔ سنگار ‌ ‌ ‌ سرور داشت باقبال سعی شاکر خان
کنون ز ساغر این مژده مست اسرارم ‌ ‌ ‌ حضور نشئه و بالا و شوق صد چندان

رسا نداز دو ترنم به پردهٔ تاریخ
فتوح عید طرب گوش، هدیه رمضان
سنه ۱۱۱۵ ق

بر صاحب بندگان مبارک ‌ ‌ ‌ جمعیت این عطیهٔ رب
از سال سعادت انتظامش ‌ ‌ ‌ تا خامه کند ادای مطلب

گفتند مهندسان تسقدیر
گردون قدر، آفتاب کوکب
سنه ۱۱۱۶ ق

این نو گلی که داد ز گلزار فضل حق ‌ ‌ ‌ آرایش حدیقهٔ خان کرم بهار
سال ظهور او بصد اقبال آب و رنگ ‌ ‌ ‌ کردند از ین مربع تحقیق آشکار

گنجینهٔ شرافت - نوروز خرمی
مهر سپهر قبه - شرف پیکر وقار
سنه ۱۱۱۹

مطاع جهان قبله گاه زمان ‌ ‌ ‌ که نور از جبینش کند اقتباس
به ترتیب این منزل خلد زیب ‌ ‌ ‌ سپهر از ضمیرش نمود اقتباس
مرتب شد آخر بتائید فضل ‌ ‌ ‌ چو لفظ از معانی چو جسم از حواس
حسابی اگر خواهی از سال او ‌ ‌ ‌ ز تاریخ دیگر نگیری قیاس

برین منظرت چون نظر او فتد
بگو: خاندوران کیوان اساس
سنه ۱۱۲۱ ق

شکر که فضل خدا در چمن خان ما ‌ ‌ ‌ این خلف ایجاد کرد گلبن پایندگی
خامهٔ عشرت صریر بر هم بزبان دعا ‌ ‌ ‌ سال ظهورش نوشت: برخورد از زندگی

سنه ۱۱۲۱

خری ز کشتن اکرام پیش من نالید | که آن‌هزبر وغاد اشت آفرین صله ئی
بگفتمش صله گرخواهی این دوتاریخست | (اسدسرشت‌سگی، کشته شد بمز بله) ئی

سنه ۱۱۱۵

تاریخ جلوس فرخ سیر

تیغ‌جها ندارزمن روزی که‌شد برق آفرین | اقبال‌قیصردست‌شست‌ازز هره‌تاخاقان چنین
آرایش‌کون‌ومکان فرمانروای‌انس وجان | نور زمین و آسمان یعنی معز ملک‌ودین
شاهی که‌پیش‌شوکتش‌پست‌است‌لاف‌سرکشان | گرپشهٔ او دم زند برکوه بربند د طنین
عزمش اگر دوراملِ برچرخ‌گیرد مختصر | درهفته گم‌گردد قرون‌آید بشهراندر سنین
عدلش سپهرمعدلت‌جودش محیط مکرمت | ذاتش بقای مملکت‌نامش‌جهان بخشش نگین
هرجا کلامش‌بشنوی حرف‌شهان‌برطاق‌نه | آیات‌قرآن‌دید ه‌منقوش زند، استا(۱)مبین
زاخلاق‌این‌شاه‌جهان‌یکسربهشت انشا کن‌است | حرفی زخلقش یادکن‌درزیرچتر گل نشین
چون‌شمع‌یکبارآنکه بست‌احرام‌طوف‌درگهش | تاخاک گشتن‌سجده‌اش‌بردوش‌می بندد‌جبین
ازهمتش گردم زنی‌دامن‌بگردون‌بشکنی | درکشور تعظیم او هرگز نمی‌باشد زمین
غیرازخضوع‌بندگی‌باظاهرحق‌کفراست‌وبس | آه‌ازنگون‌بختی کزودرسینه دزددبوی کین
تخت سلیمان گرهمه برچرخ زدپهلوی‌قدر | واشد طناب‌دعویش‌چون‌کاغذ باداز کمین
شد توام‌نقش قدم برد آب‌ازجوی‌عدم | تاج سکندرهمچنان دیهیم خاقان‌همچنین
ازهیبت اقبال او گردن کشان تامور | خفتنددرخاک سیه رفتند در زیر زمین
جزلمعهٔ شمشیراو کافاق شد تسخیر او | برشمع‌ایوان شهان‌زینسان‌که افشاند آستین
یعنی به‌یکدم تیغ اوبگرفت ملک خسروان | چون آفتاب ازپرتوش شدنام‌انجم‌ازنگین
درعرصه‌گاه‌کاف‌ونون‌ازدورآدم تاکنون | روشن نشد زین امتداد آئینهٔ فتح مبین
باقی‌است‌تاحشراین‌اثر درعالم فتح و ظفر | ای ذوالجلال دادگربرقدرتت‌صد آفرین
انجام‌کارغافلان این بود کامد درمیان | نادم شویدای‌بیخودان‌تهدیدربانی است این
زین‌مملکت‌درهیچ‌سو مژگان نمی‌آید فرو | شد زیرپای‌تخت او هندوستان عرش برین
امروز با چندین رجا بر آستان کبریا | شد کامیاب مدعا هرکس بنقشی ازجبین
بودم من بی‌پاو سر وامانده‌ء عرض هنر | ازانفعال ناکسی درکنج دل‌حیرت کمین
آمد به تسلیم ادب بهر نثار حضرتش | این بیتم ازعلم‌ازل باچارتاریخ‌گزین
نص‌شرف‌شاه‌زمان، نجم‌الهدی فیاض ملک | کشورگشاموسی‌عصا، گیتی‌ستان‌جم نگین

سنه ۱۱۲٤

---

(۱) زند :کتاب دین زردشت - استا بضم و فتح الف تفسیر زند .

رباعیات

قید واقعه

ای آمدنت بهار تمهید بیا — ای در قدم تو عیش جاوید بیا
بیتو رمضان نمیرود از نظرم — ای نعمت آشکار با عید بیا

ای انجمن عشرت جاوید بیا — ای حاصل صد هزار امید بیا
ظلمتکده است بیرخت کشور ما — با طبل و علم چو نور خورشید بیا

ای خلد ز جام کرمت مست دعا — انفاس جهانی ز تو پابست دعا
آنجا که حرارت عوارض تابد — چتر تو بس است سایهٔ دست دعا

ای مهدی نصرت علم فتح رکاب — مهر ازلی بکام احباب بتاب
بدخواهان ترا نشانده است قضا — چون سایه در آفتاب و چون شعله در آب

توفیق میی است از ایاغت سیراب — تحقیق دماغی ز دماغت سیراب
یاد کرمت بهار جمعیت ماست — ای گلبن معنی گل باغت سیراب

مارا که ادای شکر حق ایمانی است — تسلیم حضورت رقم پیشانی است
از بسکه هلاک طرز اخلاق تو ایم — این دست دعاها مژهٔ قربانی است

ای آنکه ترا چو فضل حق دادرسی است — آشوب عوارضت مپندار بسی است
با صافی طینتت نپاید کلفت — بر آینه گر نفس بپیچد نفسی است

هرچند فلک بحال من عجز گماشت — احسان تو وا ماندهٔ یاسم نگذاشت
امروز که لطف تو عصایم بخشید — گردید یقینم که ز خاکم برداشت

از بس کرمت بی طلب دشمن و دوست — چون فیض ازل شامل هر زشت و نکوست

گردی که بطرف دامنت دست زند　　　هر جا نفسی است صرف افشاندن اوست

آنی تو که حزم تو حصار سپه است　　　با اقبال تو کار مخالف تبه است
گر خصم سپر کشد به پیش تیغت　　　پیداست که در پناه بخت سیه است

تب سود بپای تو رخ زرد و گذشت　　　صد شکر که شد آتش او سرد و گذشت
آن کیست که شرم تو نسازد آبش　　　تب هم اگر آمد عرقی کرد و گذشت

ما را که طریق عجز تعلیم دل است　　　در بزم ادب نظر به تعظیم دل است
یعنی بحضور و غیبتت ژگان وار　　　هر چشم زدن سجدهٔ تسلیم دل است

ای هستی ما طفیل نور قدمت　　　سرمایهٔ عیش ما ظهور قدمت
چون نسیه بخاک تیره داریم وطن　　　بی جلوهٔ خورشید حضور قدمت

خوش باش که عیش دیر و دنیا اینجاست　　　سرجوش هزار جام و مینا اینجاست
این بزم عروسی است بنازای عشرت　　　یعنی سبب الفت دلها اینجاست

در محفل رنگ هر کجا دیده وریست　　　پروانه ندارد ز نگاهش اثریست
یارب چشمت نه بیند آشوب غبار　　　کاین آئینه را بحال (بیدل) نظریست

تسبیح ملک حرف ثنا پرور تست　　　حج عرفا زیارت منظر تست
آن عالم احترام یعنی رمضان　　　دارد شهری که عیدگاهش در تست

آنی که ظهور تو جهان افروز است　　　کیفیت جلوه ات کدورت سوز است
تو دیر بمان که چون سحر هر نفست　　　شبهای امید عالمی را روز است

یارب این رشته کز طرب زیور بست　　　وز عیش کتاب عمر را مسطر بست

چندان گردد رسا که چون موج محیط   باید تا صبح محشرش گوهر بست

پیری که به حرف پوچ خود مسرور است   میدان که بهرزه شیوگی مجبور است
زین مسخره خبث هیچکس عیب مگیر   گر زاغ سفید گه خورد معذور است

ای مشرف وطی و جلق استاد تو کیست   کالبته مخل مردمت باید زیست؟
هر چند کرام کاتبینت خوانند   شرمی که چه می‌نویسی و مزد تو چیست

ای قوم که درس خبثتان آئین است   این نکته هم از طور شما رنگین است
یعنی چو بمسواک دهن باز کنید   گوئید بکون عالم انگشت این است

گر ملک شعور دینی و ایمانی است   با هوش کسان به فهمی بهتانی است
مال دگران مال پدر دانستن   بر مادر بیچاره غریب احسانی است

غیبت حبی فعل ز بونت این است   مغرور کمالی و جنونت این است
بعد از ریدن بشست و شو رنج مکش   از خبث دهن بشوی کونت این است

از مهر ضیاء اگر بعالم برسد   وز جام سحر رشحه بشبنم برسد
بر صحت ذات خان بیفزا یارب   چندانکه اثر به بیدلان هم برسد

آنی تو که ذاتت ز پی رفع گزند   دارد ز دعای بیدلان دود سپند
خوش باش که طینتت ز کلفت پاکست   دریا کفی آورد و بساحل افگند

عید آمد و جام آرزوها گردید   خلقی بهوس خیال پیما گردید
ما سجده رساندیم بجائی کانجا   صد عید بگرد جبههٔ ما گردید

طاقت هر چند گرم جرأت گردید   محمل بود اعی نتوانست کشید

شرمندهٔ ضعفم که بیمن مددش ... پیشانی من بنقش پایت نرسید

هر چند دل اسباب دعا ت دارد ... یاد یده بیاد تو گهر میبارد
هر گاه که آستانت آید بخیال ... آهنگ سجود جبهه‌ام میخارد

آن نور که محفل ظهورافروزد ... یارب بدلت ذوق حضور افروزد
در انجمن تجلی معرفتت ... هر شمع بصد چراغ طور افروزد

سامان تو آنقدر مهیا گردد ... گر قطره رسد بموج و دریا گردد
از تخم نهال و از نهال آرد نخل ... وان نخل بخود بالد و طوبی گردد

عیدا ست بیا که عیش موجود شود ... هر جا غم و کلفتیست نابود شود
بدخواه ترا چو دیدهٔ قربانی ... روهای سیاه آهک اندود شود

نخل کرم تو تا ثمر می بندد ... حیرت همه سو راه نظر می بندد
شکر نعمای تو که دل مرکز اوست ... تا آید برزبان شکر می بندد

شام رمضان رفت غبار از ره عید ... چندانکه ز مقدم تو شد آگه عید
تا چشم بمطلع جبینت وا کرد ... از شرم بچین نهفت دامن مه عید

این عید که برخلق گل افشانی کرد ... ما را ممنون فضل ربانی کرد
دیدیم که عالمی درین روز سعید ... شکرانهٔ صحت تو قربانی کرد

عید آمده تا در طرب بگشاید ... در ساغر ماه باده‌ها پیماید
یارب بدعای بیدلان تا دم صور ... چون جرم هلال صحتت افزاید

(بیدل) که دکان وضع تمکین وا کرد ... کفر است اگر گوئی اش استغنا کرد

از خجلت رشحهٔ سحاب کرمت — گردش نتوانست سری بالا کرد

آن سیل که بنیاد جهان ابتر کرد — موجی آورد و نام او خنجر کرد
زآنموج بکف قطرهٔ آبی دارم — تا خصم ترا گلو توانم تر کرد

(بیدل) که دعای جان نثاری دارد — با صحت ذاتت سرو کاری دارد
یارب نوزد بگلشن عافیتت — زان رنگ نسیمی که غباری دارد

شیخا احدی گری مبارک باشد — گرو فرخود سری مبارک باشد
امروز با عتقاد حیوانی چند — آدم شده ئی خری مبارک باشد

این مبرم حرص کشتهٔ جوع شهید — از صنعت ابرام کجا ها نرسید
چون سیما بش شگافکی در کاراست — گنجید بهرجا سر موئی گنجید

غیبت همه گرعام فلاطون باشد — ننگش زهزار جهل افزون باشد
تا چند بگاند خبث لب واکردن — گه در دهنی که بدتراز کون باشد

بر خبث کسان بسکه زبانت پیچید — شد ظاهر توچو باطن معده پلید
کون هم یکوقت می رید درد هنت — ای کون دهن اینقدر نمی باید رید

مرزا که بسیر پالکی مسروراند — در سیرو سفر غلامشان مزدوراند
اینجا هرکس سوار اسپ وشتر است — ایشان بغلام بارگی مشهوراند

آخر طور زمانه واژون گردید — همتها کاست خست افزون گردید
ازخلق بر افتاد ره و رسم کرم — نام دادن منحصر کون گردید

یاران بره ادب ترقی کردند — ازروز بسوی شب ترقی کردند

ز ین مشق خبا ثتی که چشمش مرسا د کو ن گشت د هن عجب ترقی کر د ند

عمر یست که ا نفا س معا نی تکر ا ر مصروف د عا هاست چه لیل و چه نهار
یا ر ب که مر ا تب عر و ج جا هت بر فرق جها ن چتر ز ند گر د و ن و ا ر

هر چند که بی بضا عتا ن معذ و ر د و ر ند ز وصل کعبه ا ز ر ا ه قصو ر
ا زطو ف د رت حاجتشا ن جمله روا ست ا ی کعبهٔ تحقیق بنا یت معمو ر

یا ر ب تو چر ا د و ر نما ئی ا مروز بهر چه ز بید لان جدا ئی ا مر و ز
ا ز مر کز خا ک تا سپهر ت جستیم ا ی جا ی تو د ر دل تو کجا ئی ا مروز

شا ها تو با قا م گشا ئی خو ش با ش با شو کت و جا ه و کبر یا ئی خوش باش
من معذ و ر م کز آ ستا نت د و رم حق میگو ید بهر کجا ئی خو ش با ش

آ ن پیر که هر ز ه ا ست طو ر سخنش عبر ت ندما نده مو ی همچو ن کفنش
با ر یش سفید میکند نا ز سحر غا فل که د ر یده ا ند کو ن تا د هنش

مستزاد

گر سا قی مجلست بمی آمیز د - تر طیب دما غ بر د ست تو ر نگ ید بیضا ر یز د — خور شید ایا غ
چونشمع شب قدر تو گر دد روشن- ازکوکب بخت ا ز د یدهٔ بدخو ا ه تو آتش خیز د — مانند چرا غ

ا ی شا هسو ا ر عر صهٔ عا لم پا ک بر بند سرعد و ی د ین بر فترا ک
و قتست که ا ز خر من بدخوا ها نت با قی نتوا ن یا فت بغیر ا ز خا شا ک

ا ی مهر تو چون نو ر ا لهی در د ل یا د کر مت حضور شا هی در د ل
بدخوا ه ترا چو د ید ه قر با نی خا کستر بر سر و سیا هی د ر د ل

ا ز جر أ ت ا گر چه منفعل گر دیدم و ز شو خی تکر ا ر خجل گر د ید م

صد شکر که بردنامه ام رنگ قبول (بیدل) بودم هزار دل گردیدم

ای ذات مقدس تو جان عالم جمعیت تو حصن امان عالم
خوشباش که فضل ایزدی نپسندد از کلفت با طنت زیان عالم

ما ئیم که نی برگ و نه ساز آوردیم نه زهد و نه تقوی نه نماز آوردیم
چون سایه بخاک آستان کرمت آن جبهه که داشتیم باز آوردیم

لطف تو مدام و التفات تو دوام صهبات بجام و آرزوهات بکام
سازت همه نغمه نغمه ات جمله سرور شامت همه فیض صبح و صحبت بی شام

یارب تو بآن ذات کرامت تقدیم جمعیت جاوید نمائی تسلیم
هر طایفهٔ بعشرتی میسازد عید فقراست صحت طبع کریم

صد شکر که شاد و کامرانت دیدم در کسوت فضل حق عیانت دیدم
مردم بهلال عید کردند نظر من جبهه خود بر آستانت دیدم

یارب سرسبز اختیارت بینم صد رنگ مراد در کنارت بینم
چندانکه نظر کنم بگلزار ظهور رنگینی جلوهٔ بهارت بینم

چندی گل و یاسمن فراهم کردم چندی نی و چنگ را هم ضم کردم
چون شکر الله خان و شاکرخان را باهم دیدم سیر دو عالم کردم

زاندیشهٔ انتقام روهای ترش یارب دل خرمت نگردد ناخوش
تیغ حکم ترا همه چون رنگ اند ای قدرت حق بگیر و ببربند و بکش

آن بدطینت که با بدی عادت کرد خود را هدف هزار رنگ آفت کرد

خوشباش وطرب کن که ز فرمانگه عدل — بر حاسد بیدین تو حق لعنت کرد

جهد تنگ و بوی قطره از عمان پرس — عزم شبنم ز نیر تابان پرس
تا مرجع (بیدل) بیقین فهم کنی — از شکر الله خان و شاکر خان پرس

دل محو جناب کبریا باید کرد — خوش باید بود و عیشها باید کرد
(بیدل) کاری دگر ندارد اینجا — جز اینکه دعاهای شما باید کرد

آنی تو که هر که قدر ذاتت داند — باید دل و جان در قدمت افشاند
ای منظر اقبال تو چشم (بیدل) — کور است آنکس که در دلت ننشاند

(بیدل) شب عید این چه تصنع دارد — وضع کرم کرا تتبع دارد
بر چرخ بر او سپر کوی شکل هلال — خان دوران ما تواضع دارد

آنرا که تقاضای حامل واقعه کرد — صد شکوه و رای محمل واقعه کرد
شب دید منار باف شلوار زنش — بر خود پیچید و داخل واقعه کرد

آنی تو که با هر که دلت کین گیرد — سر از دوشش وداع بالین گیرد
گر چین و فرنگ ور همه نا راست — ابروی اشارتت بیک چین گیرد

از شاکر خان اگر دلت آگاه هست — آن شکر الله خان بی اشتباه است
آنجا الف آمده است و اینجا الله — چون وا نگری الف همان الله است

یارب کارت عروج قدرت گیرد — آفاق بجز اطاعتت نپذیرد
هر جا شنود صدای آب تیغت — دشمن چون شعله بدندان گیرد

این رشته که یارب همه گوهر گردد — با عمر میسح و خضر همسر گردد

چون شاخ گلی که بالد از غنچه بخویش — هر چند گره خورد رساتر گردد

در رشتهٔ سال عمرت ای باغ کرم — هر غنچه ز ایثار دگر میزد دم
امسال آن نو بر گلستان وفا — مژگان بربست و گفت عمر من هم

هر خیره‌سری که سر ز حکمت بر تافت — دیگر سر خود بدوش و گردن کم یافت
زاینجاست که بسمل قضا جز دل خاک — هر چند بخون طپید راهی نشگافت

گر خصم تو نامش برقم آویزد — تا در نظرت غبار وهم انگیزد
با نقطه بدر زند حروف مکتوب — چون مور که تخم در دهن بگریزد

عید آمد و کرد جام عشرت سامان — بربست خمار رخت کلفت ز جهان
می نوش که حاسد طرب دشمن تو — از دیدهٔ خلق رفت همچون رمضان

زانبوهی اعدای بجرأت فانی — بر دامن دل گرد الم ننشانی
اینها همه انگشت زینهارند همه — صف بسته بهم چون مژهٔ قربانی

ای در هر حال مدعایت حاصل — تائید حقت در همه صورت شامل
یارب بنشاط و عیش هر جا باشی — مطلوب تو در کنار باشد چون دل

ای شخص ظفر حقیقت فتح آیات — خوش باش که سرکشان هر سمت و جهات
پیش تیغت چون مژهٔ قربانی — دورند ز اندیشهٔ حس و حرکات

این رشته ز دستگاه گوهر چیدن — دارد چون ریشه تا ابد بالیدن
امروز که دانه دانه می آرد بار — بعد از صد سال خوشه خواهی دیدن

ای سرخوش کامدل! باغت خرمن — ای جوش طرب ریشه باغت گلشن

انوار ازل زیب شبستان وفاست ای محفل آرزو چراغت روشن

حسنیم به آئینهٔ دلدار قسم با غیم بخاک قدم یار قسم
در یاد جمال نو بهر جا هستیم فردوس حضوریم بدیدار قسم

چندانکه بملک آب و گل گردیدم از اهل نفاق منفعل گردیدم
امروز چه فضل است که درگلشن انس چون رنگ وفا کردودل گردیدم

ای باغ وفارا ثمر رحمت عام زایل نکند حق ازتو شرینی کام
صد شکر که(بیدل) از فراموشان نیست این لطف چو فیض ایزدی باد مدام

ای لطف تو سامان طرب جوشی من احسان تو برق خانه بردوشی من
شکرت بعبارتی که خاص ادبست دل می شنود از لب خاموشی من

از سبحهٔ عمر خان رحمت عنوان یکدانه خدا یا نپسندی نقصان
از صد چهل و نه دگر می باید تا صد بشمار بعد از ان برگردان

ای لطف تو مرهمکدهٔ دل ریشان یاد کرمت بضاعت درویشان
چون سایه جبین تحفه برداشته‌ایم بپذیر ره‌آورد سجود اندیشان

یارب ز نهال ذات آن فیض نگاه نصرت بالد بر شجهٔ فضل الله
وز جبهٔ لعنت رقم بدخواهان چون آتش افسرده و بد بخت سیاه

ای خبث پرست سخنانی گنده ای کرم نجاستت زبانی گنده
پیری گذرانده است سرت از زانو اکنون باکون بشود هانی گنده

هر جا چشمی جمال شومت دیده از دیدن خویش منفعل گردیده

با ریش سفید اینهمه مکروهی چیست	ای آب منی بچهره ات شاشیده

آن مفسد غره تب و تاب منی	کز اهل تکبر است و اصحاب منی
یارب بلباس پیریش رسوا کن	یعنی ریشش بشوی با آب منی

ای پیر خرف عرض جوانی تا کی	از جهل غرور نکته دانی تا کی
کون نیست دهن چه شد که بید ندان شد	از خبث کسان جلق زبانی تا کی

ای آدم بیخبر بلیسی نکنی	غمازی را دام رئیسی نکنی
گر عصمت خاندان خود میخواهی	زنهار که واقعه نویسی نکنی

رفتم بطواف کعبه بیتابانه	بودم بر شمع حسرتی پروانه
دادند بآئین ادب سنجیها	در خانه ام انتظار صاحب خانه

یارب سیراب جاه وشوکت باشی	سر سبز ریاض عیش عشرت باشی
ای گلبن باغ آرزوی (بیدل)	هر جا باشی بهار قدرت باشی

ای ذات تو جوهر فتوح ازلی	وصف تو ظهور قدرت لم یزلی
با وصل تو از فنا کسی را غم نیست	یعنی که تو جان عالمی را بدلی

عید آمد و در حسرت اطوار کسی	دل جام هوس نزد بکردار کسی
مردم پی آب و نان دهن وا کردند	ما چشم گشودیم بدیدار کسی

کلکی که برات جنه و ناس نوشت	اخفا تحریر کرد و احساس نوشت
تاریخ طرب معنی این تازه بنا	سر منزل جمعیت انفاس نوشت

سنه ۱۱۰۲

قدرت رقمان اقتدار دولت	تاجلوه کند معنی قدر و عزت

سا ل ا قبا ل میرخو ر شید ضمیر — کر د ند ر قم: طلو ع مهر حشمت
سنه ۱۱۰۸

آ نها که ز هر جلو ه علا مت گفتند — ا ز غنچه د هن ز سر و قا مت گفتند
هنگا م ظهو ر ا ین گر ا می گو هر — تا ر یخ (تجلی کر ا مت) گفتند
سنه ۱۱۰٤

آنها که رموز چر خ و ا ختر خو ا ند ند — و ز صفحهٔ کو ن خط محو ر خوا ند ند
سا ل ا یجا د ا ین تجـلی مطلع — د ا نا یا ن (صبح هفت کشور) خوا ندند
سنه ۱۱۱۱

مر ز ا ی سلیما ن لقب د ر یا د ل — چو ن کر د بملک جاو د ا نی منز ل
ا ز خا مهٔ حیرت ر قم (بید ل) ر یخت — تا ر یخ و فا ت ا و: بجنت د ا خل
(۱۰۹۰)

شکر ا لله خان آ ب رخ د ین د و ل — بسپر د آ خر و د یعت ر مز ا ز ل
د ل گفت ز سا ل حال آ گا هم کن — گفتم :هشت ا ز مهء ر بیع ا لا ل
۱۱۰۸

ا ی جو هر ا متیا ز هر جا با شی — آر ا یش د ین و ز یب د نیا با شی
همچو ن ز ر کا مل ا ز وقا ر عز ت — نور نظر و سر و ر د لـها بـا شی

صد شکر که ا ز فصد شگفتن تمهید — ز ا ن نخل کر م نو بر صحت با لید
د رجوش بها ر یکد و گل بو د ضر و ر — کز شا خ چمن تیمناً بـا یـد چـید

د یر و ز کز ا قتضا ی ا صلا ح و جود — نشتر رگ آن د ست گهر با ر گشو د
معلوم چنان شد که ز تأ ثیر سخا — یا قو تی بو د آ ب آ ن چشمهٔ جو د

تقدیر که نا مت ظفر آ ثا ر نو شت — بر جبهٔ خصم خط ا د با ر نو شت
تا معنی این فتح مبر هن گر د د — تار یخ (شکست د ل کفا ر) نو شت
سـنه ۱۱۱٥

این منظر و این نشیمن د ید ه فر یب — کز سا کن خلد می برد رنگ شکیب

دل گفت چه با شد رقم تاریخش گفتم بنویس : خانهٔ دولت زیب

(۱۱۱۵)

این گل که ز رنگش چمن صنع شگفت افسردگی از طبیعت امکان رفت

تاریخ بهار او سروش تحقیق (جمعه نهم جمیدی الاخره) گفت

(۱۱۱۷)

عبد الخالق بعالم کسب ادب در لیل ز غایب آمد از قدرت رب

اقبال ازل شامل این تاریخست آدینهٔ اول شب شهر رجب

(۱۱۱۹)

از مقدمت ای صبح طرب پیشانی دشواری انتظار شد آسانی

یکتا گهری ز بحر عصمت گل کرد در یازده ماه ربیع ثانی

(۱۱۲۰)

عبد الخالق آه بدیر فانی دیر آمد و زود کرد بال افشانی

زین مصرع تاریخ وداعش دریاب صبح نهم از ماه ربیع الثانی

(۱۱۲۳)

جانا گهری غریب گم کردی حیف نومیدی از آنجلوه بر آوردی حیف

تا مرگ غم بیدلیم خواهد سوخت دل بردی و با خودش نیاوردی حیف

زین عرصه چو میر لشکری رخش جهاند عبد الخالق هم از کمین محمل راند

این جلوه طفیلی تماشایش بود چون شخص نماند عکس آن نیز نماند

میرزا بیتاب ازین بیابان خراب بشکست و بملک جاودان کرد شتاب

دل خون گردید و سال تاریخش گفت فریاد نماند میرزای بیتاب

(۱۱۲۳)

آنسان که میر لشکری شد موجود عبد الخالق نیز رخ از غیب گشود

آخر رفتند در ربیع الثانی او پنجم و این نهم عدد واحد بود

عبد القیوم خان دریا همت چون کرد ازین سرای فانی رحلت

تاریخ وفاتش بحساب تحقیق شد: گوهر مقبول محیط رحمت
۱۱۲٤

آنها که بصد کمالشان دسترس است وز نور یقین شان جهان مقتبس است
تاریخ ظفر حقیقت نصرت جنگ گفتند که(۱)(ذوالفقار با آب) بس است

شاکر خان از جهان فضل معبود با آیت نصرت در اقبال گشود
این تاریخم نور دل و دیده فروزد نواب سپهر شوکت مهدی جود
۱۱۲٦

آن شمع که بود رونق محفل هوش خاموشی او داغ دل آورد بجوش
مانند چراغ گل ز بزمش بردند تاریخ وفات اوست: مصباح خموش
۱۰۸۷

این مدرسه کز فیض ازل تازه بناست چون کعبه زیارتگهٔ ارباب صفاست
از بسکه بدرس معنوی راه نماست تاریخ بنای او (مقام فضلا) است
۱۰۹۲

آنکس که ز صنعش دوجهان آرایش در یکدل یافت صورت گنجایش
تاریخ طرب فزای این منزل خاص فرمود: آئینه خانهٔ آسایش
۱۰۹٤

امروز کلید نو بهار است حنا صد قطعهٔ موج گل ببار است حنا
زین رنگ وفا بوی تجلی دریاب یعنی که دعای وصل یار است حنا

آنکس که رموز نه فلک میگوید اثبات یقین و نفی شک میگوید
تاریخ طرب ورود این نسبت خاص ذی الحج هزار و صد و یک میگوید
۱۱۰۱

در سال ظهور این چمن پر ور فیض بر صفحهٔ تحقیق ز دم مسطر فیض
اول (گل انتخاب) آمد بر قم ثانی جو شید از قلم: جو هر فیض
۱۱۰٤

---

(۱) عدد (ذوالفقار) ۱۱۱۸ با عدد (آب) که (۳) است جمع شود ۱۱۲۱ می‌شود در صورتی که کلمهٔ (با) که بمعنی معیت است بحساب نیاید. واگر بحساب آورده شود ۱۱۲٤ قمری پدید می آید.

تا ریخ جلوس

تا شاه زمان نشست بر تخت جلوس — از ششجهت آفتاب دین شد محسوس
سال تاریخ قدسیان ملکوت — گفتند باتفاق : ظل القدوس
سنه ۱۱۳۱

اهل تاریخ زحمت افزون بردند — تا لب بفسوس من محزون بردند
گفتم چه شد آنچراغ عاقلخان نام (۱) — گفتند ز : غمخانهٔ گردون بردند
سنه ۱۱۲٤

مخمسات

• نه همین جاه وحشم ناز وغرور انشا بود — با نفیر کر و فر ساز بلند آوا بود
نشهٔ فقر هم از عالم استغنا بود — هر کجا رایت اقبال شهان برپا بود
علم ما دل بر خواسته از دنیا بود

رنگ دیدیم شکست آینه ها عریان کرد — بو شنیدیم نفسش مغز جنون سامان کرد
بیش ازین تکیه بر اسباب طرب نتوان کرد — امتحان سیر تماشا کده امکان کرد
نه فلک همچو گل چیده سر بی پا بود

ای بتحریک نفس نقش خیالت زایل — چند باید اثر ناز و غرور باطل
دور عجز است ز اندیشهٔ طاقت مگسل — شیشه دیدی مشو از نشهٔ عبرت غافل
دی همین گردن مینا رگی از خارا بود

رنج تشویش امل از همه پیش است اینجا — نیک و بد دشمن آسایش خویش است اینجا
راه نا رفته قدم بر سر نیش است اینجا — گر دو ماندگی ئی هست که پیش است اینجا
هر قدر دی شده امروز همین فردا بود

طبع غافل بتعلق طرب آهنگی کرد — شور تشویش جنون سرزد و فرهنگی کرد
رنگ هار و کش آئینهٔ بیرنگی کرد — آخر از گرد هوس مشرب ما تنگی کرد
خانه چین افگن پیشانی این صحرا بود

عالمی کرد بخم خانه تحقیق گذر — تا شعور آینه پرداخت نه پادید و نه سر

(۱) عاقلخان نامش میر کرم الله پسر شکر الله خان نبیسه عاقلخان رازی است

بیخودی چلد شود مصدر آثار خبر — آنچه سر مایهٔ مستی است نیامد بنظر
عرق شرم پری بادهٔ این مینا بود

آه کم حوصلگی مست فضولی گردید — شور اظهار جنون کرد و ندامت بالید
هوش پیمانه به پیمانهٔ ضبطی نرسید — عرض خمیازه بمحرومی جاوید کشید
صفر آغوش طمع عبرت یاس افزا بود

دل جنون کرد و گریبان سحر چاک گرفت — وهم مخمور هوس گشت می از تاک گرفت
حرص افشرد قدم سیم و زر از خاک گرفت — دام طاءوس خیال تو بر افلاک گرفت
ورنه این بیضه همان زیر پر عنقا بود

مست و مخمور بغفلت زدو هشیار نشد — کس درین میکده ساغر کش اسرار نشد
خاک شد آینه و محرم دیدار نشد — بزم ما خورد بهم نشه نمودار نشد
سعی فطرت بزمین ریختن صهبا بود

رفت وارستگی از عافیت احرامی ما — داغ خندید بو ضمع طرب انجامی ما
دل افسرده زدود آینهٔ خامی ما — گشت نامنفعلی عقدهٔ ناکامی ما
جبهه گم کرد عرق ورنه گهر دریا بود

چرخ و صد فتنه کمین پرور دورمه و سال — خاک صد زلزله طوفانگر آشوب و ملال
بیکسی را بچه امید توان گفت مثال — بر یک آینه غلو کرده و عالم تمثال
هدف اینهمه آفات دل تنها بود

(بیدل) ادراک تو چندانکه فسون می آرد — خفت عقل سر از پرده برون می آرد
عشرت ساخته بر دل شبخون می آرد — آنچه جز نشه ذاتیست جنون می آرد
پرتو شمع گریبان دری شهبا بود

• ای سنگ ترا زوی وقار تو شررها — گر درم اسباب شکوهت کروفرها
مژگان فراهم شده اند از نظرها — آسود گیت جمله کمینگاه سفرها
با این همه چون بیضه پراز وحشت پرها

عمری بهوس زحمت اسباب کشیدی — در دشت و در راز حسرت آرام دویدی
تا رفت شباب و بدم شیب رسیدی — آسان ندمیده است زموی توسفیدی
لیکن تو نه محرم شبگیر سحرها

مردان غنا دست فشاندند ز حاجت — تا ننگ طلب تر نکند جبههٔ همت

زین شیوه نگشتند سزاوار مذلت   جائیکه در ناز گشوده است قناعت
دریا بعرق می طپد از شرم گهرها
گاهی دلت از گردنفس صبح کمنداست   گاهی نفس از رقص هوس دودسپند است
وهم تو بهر رنگ خیالات پسند است   هر چند دماغ تنگ وتاز تو بلند است
گردون نتوان گشت باین گردش سرها
خلقی بصف کشف وکرامات گروتاز   زاهد عمل اندیشه وواعظ سخن ، غاز
جمعی پی نخچیر تعین قدر انداز   عمریست که هنگامهء نامحرمی ساز
گرمست زهمچشمی این حلقهٔ درها
از دل اگر آثار کمالی‌است نمایان   شو قیست بساز نفس از پرده پرافشان
مکتوب تو آسان نرسیده است بعنوان   پای طلبی هست چه پیدا وچه پنهان
بی ریشه محال است رسیدن به ثمرها
آئینه سیه گشت ز آرایش جوهر   افتاده نهال از ثمر خویش نگون سر
زین نقطه وخط صفحه مسازید مکدر   بر جهل گذارید بناهای کروفر
مغرور مباشید باقبال هنرها
درعالم تحقیق نه کفری ونه دینی است   نه حکم گمانی ونه فرمان یقینی است
دل پرده درزمزمهٔ آه حزینی است   زیروبم سازمن وماشور طنینی است
یک پشه بصد گوش رسانده است خبرها
(بیدل) همه یاران گهرافشان تو بودند   مدحت گر اخلاق نمایان تو بودند
درآرزوی دعوت احسان تو بودند   ممنون کباب دل بریان تو بودند
آه از تو که بوی نرساندی به جگرها

* تارنا بسته درین ساز نواها دارد   رنگ نشگفته بچندین چمن ایما دارد
بی نفس عالم نیرنگ من وما دارد   صورت آینه نی دین ونه دنیا دارد
ششجهت حیرت گل کرده تماشا دارد
ای نوای تو اثر تشنهٔ مضراب نفس   خامشیهای تومحکوم رگ خواب نفس
رم وارام دلت شوخی آداب نفس   مغتنم دارد می چند تب وتاب نفس
آشیان توهمین یک پر عنقا دارد
گرد آشوب به آئینهٔ آرام مباش   دامن امن بخار وگل شوخی مخراش

رنج مخموری مکش راحت از فکر تلاش   پا بدامان ادب سرخوش جمعیت باش

عافیت در بغل آئینهٔ مینا دارد

عمرها شد که بصد عیش الم میجوشیم   گاه در میکده گاهی بحرم میجوشیم

مست ومخمور چو امواج بهم میجوشیم   همه از پردهٔ آثار عدم میجوشیم

رنگ این باغ شکستیست که گلها دارد

ای خزان آینه پردازی چلدین چمنت   رفتن ازخود گل آرائیش پیش آمدنت

خلوت آراسته اسباب هزار انجمنت   پیش برده است امل اینقدر ازخویشتنت

که هر امروز تو شب ناشده فردا دارد

داغ کلفت ز دل تنگ ندارد رفتن   شرر پا به گل از سنگ ندارد رفتن

نارسائی ز تگ لنگ ندارد رفتن   شمع از ین محفل نیرنگ ندارد رفتن

سر تسلیم هزار آبلهٔ پا دارد

به که رونق شکن فطرت کوتاه شوی   محرم کارگهٔ معرفت الله شوی

وارسی بر حشم قدر خود و شاه شوی   اگر از نقش نگین اند کی آگاه شوی

دل هر سنگ بنام تو معما دارد

روزگاریست که نقد من وما باخته ایم   دوجهان چون دو سرشک از نظر انداخته ایم

خانه از وسوسهٔ غیر تو پرداخته ایم   در خیال تو بگر فتاری دل ساخته ایم

آنچه فردوس ندارد قفس ما دارد

بعضی آورد کف خالی و با آه گذشت   فرقهٔ سنگ بدل در الم جاه گذشت

هرکه آمد بجهان غافل و آگاه گذشت   همه را باید از ین ورطه جا نکاه گذشت

تا حباب و گهر آنجا پا و دریا دارد

عشق تشویش تعلق نپذیرد بهوس   شوق آزاد نزیبد بخم و دام قفس

صبح گل کن که بگردون بری انداز نفس   نیست شایستهٔ اقبال تجرد همه کس

(بیدل) این سوزن بی رشته مسیحا دارد

* فریاد که اظهار هنر یاس کمین بود   اقبال کمالات بادبار قرین بود

تقریر چو تحریر سیه کار یقین بود   سرسبزی این مزرعه زنگار نشین بود

هرجا نفسی کاشتم آینه زمین بود

دل رمز حقیقت که عیانست نهان جست   امروز یقین باخته فردای گمان جست

درخاک وطن داشته برچرخ مکان جست — بر چرخ نظر کرده رهی برترازان جست
زین شعبده غافل که هما نست و همین بود

دلرا بخیالات طرب فال گرفتم — عبرتکده ئی را چمن اقبال گرفتم
گه حسن گهی عالم تمثال گرفتم — اکنون که نقاب از رخ احوال گرفتم
آئینه مقام نفس بازپسین بود

هستی که بغیر از جگر پاره ندارد — جز تاب و تب ثابت و سیاره ندارد
ما را چه خیالست که آواره ندارد — از جادهٔ تقدیر کسی چاره ندارد
درد امن ما چون مهٔ نو چین جبین بود

عمری خبر از شیخ برهمن طلبیدیم — بیتاب طلب بتکده تا کعبه دویدیم
بر جادهٔ چندین طرق شوق طپیدیم — چون سبحه زمانی که بتحقیق رسیدیم
یکرشته زنار کمند دل و دین بود

دریا وهمان موج تب و تاب دوامش — گردون وهمان گردش سرجام مدامش
این ها اثر طاقت نازاست خرامش — آنکس که ز دآسوده دلی سکه بنامش
مانند زمین آبلهٔ پاش نگین بود

زین مرحله خلقی بهوس زحمت کدبرد — شه درد سر تاج و گدا رنج نمد برد
گر فکر جنون پخت گر از عقل مددبرد — جمعیت دل آخر از آغوش لحد برد
آرامی سرچاک گریبان زمین بود

از آینهٔ فطرت اگر زنگ زدودی — هشدار که غیر از گره و هم نبودی
گه عرض عمل دادی و گه علم نمودی — مانند سحر هر قدر آغوش گشودی
از قید کمندت همه و اکردن چین بود

سیر هوس خود سری گردن تقلید — ما را بتامل کدهٔ دل نرسانید
تسلیم اشارتگر آداب نگردید — دیگر چه نشاط از چمن فهم توان چید
سر پیش فگندن خم ابروی یقین بود

ای ناز خرامان که بسیر گل وخارید — از بیخبریها بچه اوهام دچارید
بر خاک مزارم قدم آهسته گذارید — آئین ادب مغتنم شرم بدارید
دیروزد رین پرده بهار آینه بین بود

افسوس که تعمیر هوس کرد خرابم — شد بام ودر عالم نیرنگ حجابم

نگرفت تمیز از دل وارسته حسابم ننمود غباری نفس پا بر رکابم

کان آینه بر طاق هوا خانهٔ زین بود

(بیدل) بتحیر کدهٔ عالم سودا هر کس دردیگر زد از افسون من وما

این مجمع نیرنگ مقامیست که اینجا زاهد غم دین خورد و معاشر غم دنیا

چون پرده بر افتاد نه این بود نه آن بود

• ای از عدم تاهستیت هنگامهٔ نیرنگها پوشیده و پیدای تو از بوی گل تا رنگها

آینه دار از تو حسن صفا در زنگها تا پردهٔ ناقوسی سازت دماند آهنگها

از شیشه قلقل میکشد نازپری درسنگها

با صد تردد در رهت مردمقاصد نیست کس هر سو تفکر تگ زند انجام میسوزد نفس

خون میخورد عقل و جنون خط میکشد عشق و هوس نه آسمان از عاجزی گمکرده رفتار ندو بس

از گردش سر تا کجا جولان کنند این لنگها

گر سنگ بر مینا خورد دارد شکست کار خود ورموج پیچد درحباب افتاده در آزار خود

بر اعتبارات خوداست اقرار با انکار خود غلطیده خلقی برزمین چون سایه از دیوار خود

غیرت بهر کس وارسد با خویش دارد جنگها

آخر کیست فهمد شمهٔ ازوضع کار کاف و نون دوراست ادراک بشر از عالم بیچند و چون

ارژنگ و مانی گشت خاک اندیشهٔ بهزاد خون نقش من وما تا ابد از غیب میجوشد برون

آنسوی این چندین صدف نقاش دارد رنگها

از ریشه های اینچمن تا نخل بی فهم نمو از سبزه تا باغ و بهار آشفته کار رنگ و بو

بی امتیازی ششجهت آینه دار ما و تو چون دانه غافل یکقلم سر ها ز شور آرزو

چون غنچهٔ گل بیخبر دست از گشاد چنگها

عالم بتمثال چون آینه صیقل میزند تا در دماغ نیک وبد غفلت بآگاهی رسد

بی بال توفیق و یقین هر کس بوهمی میپرد چیده است دکان هوس اندیشه جان و جسد

غافل که تنزیه پری از شیشه دارد ننگها

منعم با قبال غنا مغرور گردون منظری درویش ازاد بار فقر افلاس فهم بی بری

افگنده هر یک را فلک در دام غفلت پروری آن در خیال خرمی وین در کمال بی بری

رسته است هر سو وارسی زین سبز مزرع بنگها

خلقی بدانش کوفت سر تا خاک شد علم و عمل جمعی در تحقیق زد تا شد بنا دانی مثل

سوی عدم ناکام رفت از کوشش بی‌ماحصل   جائیکه بنیاد همه چیدند بر دوش خلل

من نیز خجلت خوانده‌ام ناچار ازین فرهنگها

یکعمر سودا کرده‌ام با مایهٔ شک و یقین   تا راه عبرت برده‌ام تا کارگاه ما وطین

گاهی بخاکم متصل گاهی بگردونم قرین   درچارسوی وهم و ظن برزندگی صد آفرین

کاورد میزان نفس زین دشت چندین سنگها

(بیدل) باین واماندگی از حیرت عجز رسا   دشواری این راه‌ها بربست برپایت حنا

نی اعتماد راهبر نی احتیاط پیش پا   نابرده ره در هیچ سو نادیده مقصد هیچ جا

در منزلم از هر نفس طی میشود فرسنگها

* این باغ جز آرایش نیرنگ ندارد   خندیدن صبح است گلش رنگ ندارد

ساز هوسی دارد و آهنگ ندارد   خودسنجی و هم آنهمه فرهنگ ندارد

با دست ترازوی فلک سنگ ندارد

هر موج که گوهر شد و از جاه نشان یافت   افسردگیئی بود که در طبع روان یافت

تا خاک شدن سر بتهٔ سنگ گران یافت   با این همه در قلزم امکان نتوان یافت

یک قطره که امید دل تنگ ندارد

هستی همه هنگامهٔ بی برگ و نوائیست   از ساز نفس هرچه دمد هرزه درائیست

هر چند سحر خنده کند بیسر و پائیست   کو رنگ چه بو حاصل این باغ هوائیست

گل جام طرب دارد و در چنگ ندارد

جائیکه نموها تر و خشکش گل قالی است   سیرابی اندیشهٔ آمال محالی است

امید طرب ریشه گر خوشهٔ خالی است   هر سبزه کزین مزرعه گل کرد خیالی است

فردوس تو زاهد ز کجا بنگ ندارد

گر جلوه کنی طوری از افسون تماشاست   ورفال تغافل زنی آزادگی انشاست

صلح است بهر رنگ که مقدار هوس هاست   این کارگه از وضع خیال تو مبراست

خواه آینه شو خواه مشو جنگ ندارد

از وضع دد و دام با کراه نگشتی   ناموس دلی داشتی آگاه نگشتی

خفت اثر عالم افواه نگشتی   آخر خجل از فطرت کوتاه نگشتی

آدم نشدن هرچه شود ننگ ندارد

این قافله گمگشته بگردم فرصت   هرسوگذری پیش گذشته است اقامت

نی عافیت اینجاست نه امید سلامت   برناقهٔ تدبیر مکش محمل زحمت
جولان شررمنزل و فرسنگ ندارد

دنیا طلبان داغ تلاش زر و مالند   عقبی هوسان سلسله بر پای خیالند
نیکان و بدان جمله گرفتار وبالند   مستان حضور اندکه بی رنج ملالند
آئینهٔ مینا کلف زنگ ندارد

(بیدل) همه‌را خودسری طاقت بدکیش   درد شت‌و در افگند به تشویش دل ریش
کم خواست ضعیفی الم طینت درویش   سر کن تو ره عجز ز آفات میندیش
از آبله پروا قدم لنگ ندارد

• هر چند در هوسکده‌ء رنگ اعتبار   سبزاست دشت‌و در ز تقاضای نو بهار
ابرام کم نمیشود از طبع روزگار   ترمیدمد ز کشت طمع خشکی و قار
ای ابر لئیم قطرهٔ گهر آبرو ببار

نی باده است جو هر کیفیت نشاط   نی نغمه را بساز غنا رنگ ارتباط
هر طبع با جنون دگردارد اختلاط   مخمور میروند حریفان ازین بساط
ساقی ز چشم سیر کنون ساغری برار

دست طلب بچاک گریبان نمیرسد   پای تلاش تا سر دامان نمیرسد
افسانهء امید بپایان نمیرسد   حسرت بداد مطلب مستان نمیرسد
خمیازه تا کجا بدرآید قدح شکار

صد صبح ازین بهار هوس نارمیده رفت   گل ناشگفته دامن امید چیده رفت
خلقی بمقصد تگ و پونارسیده رفت   جز آه وا شکی چند که آنهم ز دیده رفت
ای شمع آنچه بردی ازین انجمن بیار

ما را بمزرعی که تحیرد رودن است   گر ریشه ایست قابل پامال بودن است
اینجا بهر نگه درعبرتگشودن است   از پردهء عدم چه اثر وانمودن است
تا نقش پاست آینه در خاک مامکار

ره نیست تا بمقصد بی انتها رسیم   یا پای تا بطاقت بخت آز ما رسیم
در خون نشسته ایم که یا رب کجا رسیم   کاش اندکی به بیکسی خویش وا رسیم
ای آرزو تو بردل مادست ما گذار

صحرای حرص گرچه زنخچیر ساده است   گرد امیدش از رم فرصت زیاده است

هرسو نظر کنی هوسی پر گشاده است — در خاک انتظار جهانی فتاده است

چون حلقه‌های دام زسر تا قدم کنار

زین آرزوی آتش حرمان بدل فگن — گه داغ لاله زارم و گه شمع انجمن

در صد هزار شور جنون کرده ام وطن — کو بیخودی کزین همه آفات وهم وطن

رنگی بگردش آرم و برخود کنم حصار

رفت آنکه بود با طربم یکجهان حساب — اکنون من و نفس شمریهای پیچ و تاب

موی سفید میدرد از پیکرم نقاب — پیری بهانه جوست مده یادم از شباب

آتش مبر بخانه خاکستر انتظار

فریاد کز تامل سودای آگهی — در پرده خاک گشت هوسهای آگهی

نبود بغیر جیب عدم جای آگهی — فرصت کجاست تا کنم ایمای آگهی

بر چشمک شرر مژه بسته است کوهسار

عمریست دل بیاس دوچارم فتاده است — خوابیده ناقه درگل و بارم فتاده است

چندین گهر بخاک ز تارم فتاده است — یکسر چو اشک با مژه کارم فتاده است

غلطیدن یک آبله بر صد هزار خار

پیرم ولی نرسته ام از حرص کد هنوز — بال و پری نماند و هوس میپرد هنوز

چندان نرفته ام که شود خانه بی غبار

جائیکه عشق داد دل ناتوان دهد — کهسار را نفس بغبار فغان دهد

عجز آنزمان که درکف آهم سنان دهد — هر چند تیغ جوهر غیرت نشان دهد

دندان نماست صورت انگشت زینهار

دارد غبار بی سر و پا دور ساغری — بال شکسته ام بهوا میزند پری

تجدید بر رخ همه وا میکند دری — هر سال گل بگلشن ما میکشد سری

عهد وفای رنگ برنگیست استوار

برخود مخواه فرصت سیر نشاط تنگ — نور یقین مده بغبار هجوم زنگ

مینای عشرتیکه نداری مزن بسنگ — دل درخور صفاست بهار آفرین رنگ

صیقل بباغ آینه میباشد آبیار

در گلشنیکه رنگ بهارش نزاکت است — اندیشهٔ تصرف شوخی ندامت است

آداب یکقلم گل دستار حیرت است / محو حضور باش تماشا غنیمت است
ترسم رسد بجلوه زمژگان زدن فشار

گز شوق مائل ادب و ناتوانی است / یا اهتزاز سر خوش وجد و روانی است
مقصود همت از همه دامن فشانی است / ای فرصتت طرب طربت قدردانی است
هر چیز مغتنم شمری مغتنم شمار

نامرده رنج مرگ و هلاکت نمی رود / تا زندهٔ غبار ز خاکت نمیرود
این فتنه های عربده ناکت نمی رود / از جیب امن زحمت چاکت نمی رود
(بیدل) نشسته گیر نفس بر سر مزار

ای جهل پرست از چه قدح باده کشیدی / کز صاف خمستان یقین درد گزیدی
غفلت زده در عرصهٔ توحید دویدی / آئینه جلا دادی و جز زنگ ندیدی
شب بود که در انجمن صبح رسیدی

از ساز برون تاخت هوس نغمه خروشت / از خم بدر افگند جنون سلسله جوشت
افسانهٔ نیرنگ امل برد زهوشت / دل مژدهٔ معنی نرسانیده بگوشت
کز خلد صدای پر طاءوس شنیدی

چون صبح بخاری زدماغ تو برون ریخت / زد برعدم و زلزله برکن فیکون ریخت
خاک آئینه دل شد و دل خون شد و خون ریخت / شور نفسی اینهمه طوفان جنون ریخت
جز سحر چه بود اینکه بر آفاق دمیدی

در انجمنی کاینه پرداز جنون بود / بر حال کسان طبع هوس زای تو خون بود
آهنگ بم و زیر تو از جاده برون بود / مردی بعزای دگران این چه جنون بود
در ماتم خود هیچ گریبان ندریدی

تا کی کندت طاقت افسرده اطاعت / تا چند زهمت کشی اد بار شناعت
ای بیخبر از عالم موهوم بضاعت / کردی ز محیطی بکف پوچ قناعت
گلچین شدی و دامن ازین باغ کشیدی

آخر بفریب امل یأس علامت / خمیازهٔ بیحاصلی آشفت زجامت
ناکام ازین ورطه گذشتی بندامت / سر کرده غبارت ره صحرای قیامت
فرصت طپش بود تو میدان طلبیدی

آنکس که حضور عدمش آئینه داراست / با صورت جمعیت جاوید دچار است

بحاصلیش حاصل صدبا غو بهاراست   دیگر بخیالات فضولیش چه کار است
خوش باش و طرب کن که تو د رسایه بیدی

آراستن بام و در و خانه و منظر   ترتیب طرب گستری و شیشه و ساغر
نقشی است ز تصویر خیال تو مصور   ای فرصت اقبال جهان زر و گوهر
فرداست که اینها همه ماند و تو رمیدی

گاهی غم حق خوردی و گه غصه باطل   گه فکر قفا کردی و گه سعی مقابل
از کوشش بیفایده جز یاس چه حاصل   نی تیغ درین عرصه عیانست و نه قاتل
ای بسمل اوهام برای چه طپیدی

آن روز که نقاش ازل نقش جهان بست   ربط من و ما بر اثر وهم و گمان بست
بر روی تو آئینه ز چشم نگران بست   غیر از هوسی چند بساز ت چه توان بست
ای دست تهی صورت دامان امیدی

هر چند نقاب از رخ تمثال گشودیم   در دیدهٔ تحقیق بجز شخص نبودیم
غیبیم ولی انجمن آرای شهودیم   چیزی ننمودیم که چیزی ننمودیم
ای آئینه آخر تو چه دیدی که ندیدی

گر خاک دمید آئینه و قف کف پاداشت   ورچرخ عیان گشت همان پشت دوتاداشت
هستی همه را برخط تسلیم و رضاداشت   (بیدل) چقدر سر کشیت جهل رساداشت
بار دلت افتاد بدوش و نخمیدی

فریاد که یاد نفس رفته فغان شد   شمعی ز نظر گشت عیان داغ نهان شد
در عالم پیری امل مرده جوان شد   بر در د سر گم شده حسرت نگران شد
آن بار که از دوش فگندیم گران شد

در گوشهٔ تسلیم نه تابی نه تبی بود   شمع طربی داشت دل از آتش بی دود
نه سر هوس افسون قدم مرحله فرسود   تا پای ز دامن بدر آمد طپش افزود
امواج جنون کرد ز آبی که روان شد

تا سر نکشد فتنهٔ تشویش تنزل   کردیم بتدبیر ادب مشق تغافل
اخفای عمل راست نیاید بتامل   بیخواست چو آن ریشه کها زدانه کند گل
در ضبط نفس نالهٔ دل شعله عنان شد

در چار سوی دعوی سودای حقیقت   خلقی ز صفا ساخت بتحصیل کدورت

کرد آیله داری همه را داغ خجالت   از شخص به تمثال نمودند قناعت
سودی که در اندیشه جنون داشت زیان شد

تا صورت بمطلبی آئینه نما بود   دیخار و گل آرایش گلزار وفا بود
این فتنه کز آفاق عیانست کجا بود   کلفت طرب انگیزی وزنگار صفا بود
امروز ز افسون غرض تیر و سنان شد

دیدیم درین عرصه چه تخصیص و چه تعمیم   کس شیوهء طاقت نرسانید به تقدیم
گر سا ز حشم کرده گر آرایش دیهیم   عزم همه پرریخت به پیچ و خم تسلیم
هر تیر کزین کیش برون جست کمان شد

نی جوهر قدرت که بتدبیر بنازیم   نی حوصله‌ئی تا ز تعب رنگ نبازیم
گه صرف شکستیم و گهی صرف گدازیم   با گردش گردون ستم پیشه چه سازیم
دل پیشکش کارگهء شیشه گران شد

ای فیض ازل از دل خورشید خبر گیر   از غصه برا عشرت جاوید ببر گیر
وا کن مژه بر خویش و بهاری بنظر گیر   باغ طرب خرمی از وضع سحر گیر
کز نیم تبسم چمن آرای جهان شد

روشن گهران انجمن آرای حضورند   کامل خردان فارغ از اندوه قصورند
جمعی که برونند ازین سلسله کورند   ذرات بهر ششجهت آینهء نورند
غم نیست گر از شپره خورشید نهان شد

آنجا که خرد میل کم و بیش ندارد   کس کشمکش طبع جنون کیش ندارد
آفاق غبار شه و درویش ندارد   دریا خبر از جزر و مد خویش ندارد
تشویش تمیز است که این آمد و آن شد

ای هرزه دماغان سخن یاس مگوئید   گل مفت تماشاست ببینید و ببوئید
آن گوهر نایاب که سرگشتهء اوئید   از پیش نظر دور نرفته است بجوئید
آخر بخیال آنهمه «بیدل» نتوان شد

---

*شده خلق غافل دون حسب ز معاش کروفر آشنا   بگمان سودن صندلی بهزار درد سر آشنا
اگر التفات قناعتی کندت بخشک و تر آشنا   نشوی ز حرص بلا کمین بحلاوت اینقدر آشنا
که مباد آفت تب کشی ز طبیعت شکر آشنا

لب نازپرور آبرو نکشد مذلت عزوشان   تگ وتاز دعوی خودسری ز کف ادب ببرد عنان

توسن ار عرصه همتی ز غبار وسوسه کن کران　　که خطاست عهد فرو تنی شکند طبیعت قانعان
ندمد هوای بلندی از سر موج با گهر آشنا

ستم است همت مرد اگر برد التجا بدر طمع　　که سیه کند ورق حیا دل زرد روی زر طمع
ز هزار گنج زر و گهر تل خاک به بسر طمع　　نبود بلای عقوبتی بمذلت هنر طمع
اگر آبرو طلبد کسی نشود باین هنر آشنا

خوشت آنکه بر در بیکسی زنی از رفاقت همرهان　　چو گذشتی از غم کاروان بر هی که دل کشدت بران
بتلاش کس نشود ادا حق آشنائی دوستان　　ز طریق امن اگر آگهی بگسل ز الفت این و آن
که کسیست در طلب وفا نه هدا الم مگر آشنا

اگر آگهی دهدت نشان پی صید مرد و کمان مکش　　ره سنگلاخ نهفته پی چو روی بغیر عنان مکش
بخیال عبرت خفته گان ز فسانه رنج زبان مکش　　بصلاح عافیت خسان تب و تاب وعظ و بیان مکش
که سر هوا ز ده امل نشود بزیر پر آشنا

ز بهار وحشت این چمن ندمیده میگذرد سحر　　و گر از گلش طلبی وفا نشگفته میرود از نظر
بچنین جنونکده کز میان همه رفته درپی یکدگر　　تو بفرصتی که کم است پس چه کشی ملالت دردسر
شده گیر با دو جهان هوس چو شرر بیک نظر آشنا

نرسد بلای قیامتی به تعلق من و مای تو　　نبود غبار ندامتی بحضور آینه های تو
سر تو فتاده بگردنت قدمت شکسته بپای تو　　صف رنگ زردی دوستان بتو تنگ ساخته جای تو
بخود آشنا نتوان شدن ز هجوم اینقدر آشنا

ز کتاب سادگی ازل که نداشت سرخط آن و این　　بجز اختراع سخنوران که شد اینقدر دوئی آفرین
بکجا رسیده خیال کج که گمان قلم زده بر یقین　　ز فنون شبههء وهم و ظن ز جنون مبحث کفر و دین
تو بز حمت دگری و من به تردد دگر آشنا

نه تاملی که خیال را بصدا ع سود و زیان کشم　　نه توقفی که ز این و آن غم انتظار زمان کشم
قدحی نزدمی امتحان که خمار وضع جهان کشم　　ز چنین بضاعت منفعل بعدم چرا نه دکان کشم
چو چراغ کلبه مفلسم سر شام با سحر آشنا

ز رسائل و کتب سلف در لاف علم و عمل مزن　　تو همین فسانه شنیده ئی بیقین علم نتوان شدن
هوس تعین آگهی ز دماغ چیده برون فگن　　به نیاز (بیدل) ما رسان سر رشتهء ادب سخن
که برمز خلوت محرمان شوی از برون در آشنا

(در رثای پسر خود گوید)

هیهات چه برق پر فشان رفت　　کاشوب قیامتم بجان رفت

گر تابی بود گر توان رفت طفلم زین گهنه خاکدان رفت
بازی بازی به آسمان رفت
این عبرت تازه کم کسی دید دیدنها چیست بلکه نشنید
برقی بخیال چشم مالید مژگان لغزید واشک غلطید
تا جست ز عالم نشان رفت
آهوی غریبی از نظر جست کز هر بن موی من شرر جست
چون رنگ ز چهره بیخبر جست این آهی بود کز جگر جست
یا تیری بود کز کمان رفت
زین فتنه نه درانجمن جنون شد هر نغمه نبود رهنمون شد
مینا از گریه سرنگون سا غر بدرید جیب خون شد
چینی نالید و موکنان رفت
عمری که بهوس دچار بودم می نازده در خمار بودم
زندانی انتظار بودم زانجلوه که بیقرار بودم
نا آمده در نظر همان رفت
از فرصت دور نا تماشی نی گرد شی آفرید جامش
نی راه صحر گر فت شامش این بیش چه گویم از خرامش
حرف دل بود بر زبان رفت
تا شوخی او ترانه ئی داشت برق لفسم زبانه ئی داشت
ویرانه خیال خانه ئی داشت سر گرمی دل بهانه‌ئی داشت
آتش افسرد چون دخان رخت
میدیدم گل نگاه گم شد میکردم سیر راه گم شد
شب ماند فروغ ماه گم شد در دیده چه بودم آه گم شد
در سینه چه داشتم که آن رفت
فریاد کنم زبان لالم پرواز کجاست سوخت بالم
پرعاجز و سخت تیره حالم در خاک فرو روم بنالم
جای دگرم نمیتوانم رفت
آه از شکری که گاه گفتار میریخت ازان لب شکر بار

اکنون همه تلخ شد بیکبار	بلبل توهم این خروش بردار

کز باغ و بهار طوطیان رفت

امروز زیاس نوحه پرداز	نیل کف سوده دارد آواز

داغم که بگشت گلشن ناز	لعلش بچه خنده بود گلباز

کان عالم سیر زعفران رفت

هرگه دو قدم خرام میگاشت	از انگشتم عصا بکف داشت

یارب علم چه وحشت افراشت	دست ازد ستم چگونه برداشت

بی من بره عدم چسان رفت

شوخیها داشت در بر من	میز د قد می برابر من

ای الفت خاک بر سر من	من ماندم و ناز پرور من

تنها بجهان جاودان رفت

بردند طراوت بقایم	دادند غبار بر هوایم

مکتوب سحر کجا گشایم	جز آه دگر چه وانمایم

آینهء شبنم از میان رفت

فریاد ز ساز دهر فریاد	کز کلفت این غبار بنیاد

هر کس مژه بست بازنگشاد	دیوار اینجا د میکه افتاد

در دشت سراغ خانمان رفت

زین باغ که جوش گل ببرداشت	گر غنچه دمید درد سر داشت

ور صبح غبار در نظر داشت	د لدار تبسم دگر داشت

ای زخم بخند کان دهان رفت

نی رنگ توجه آزما بود	نی بوی تامل آشنا بود

تا راه برم که از کجا بود	این قاصد عالم فنا بود

زان پیش که آید ازجهان رفت

زان (لیلی) نازنین شمائل	(بیدل) بفسون یأس مگسل

بشتاب که دور نیست منزل	شاید نگذشته باشد از دل

کز پیش نظر همین زمان رفت

---

* نگو یمت که بیکبار از اشتغال برا	چومرده قطع نفس کن زقیل و قال برا

نه ترک جاه گزینی نی زملک و مال برا — بر فع و هم زمانی عدم خیال برا
بیا د بیضه دمی سر بزیر بال برا

تو جو هر نفسی تا بکی تعشق جسم — فسردگی مکش از الفت تملق جسم
بپایبت این همه چسپان مخواه چارق جسم — چونیست وحشت یکبارت ازتعلق جسم
چو آب کم کم ازین کوزهٔ سفال برا

رسید پیری و برد آب طاقت آرائی — جوانیت خجل آمد ز باده پیمائی
نگون شد آن علم پیش خویش برپائی — بفطرتت که دمید این فسون خودرائی
که رستمی کنی و در چشم خلق زال برا

دمیکه پیر شدی رفت نازماو منت — کفن کشید زتشویر پوست بر بدنت
کنون توماندی وتنگی زجامهٔ کهنت — دگر کراست دماغ تاملی سخنت
ازین بساط چو تقویم پار سال برا

چو شمع گل بسر غفلت مشوش زن — بر غم سازخموشی نوای دلکش زن
خمار درد رها کن شراب بیغش زن — بخاکماری طبع فسرده آتش زن
ز انفعال سیه روزی زگال برا

نه ابرو بحر نه افلاک میتوانی شد — کمالت اینکه کف خاک میتوانی شد
ز زنگ هستی اگر پاک میتوانی شد — صفای جوهر ادراک میتوانی شد
دگر ز وسوسهٔ دعوی محال برا

چه آرزوست بکشت امید بیحاصل — که دانه خاک بفرق است و ریشه پای بگل
تو کم ز شمع نه ئی ای ز سوختن غافل — درین ستمکده از حسرت نمو بگسل
ز هر چه هست بذوق فنا بیال برا

بمحفل غرض از حرص انفعال آهنگ — چه شیشه ها که نگردید پایمال ترنگ
ره نفس دمحاجت خوش آنکه گیری تنگ — اگر ز پستی همت حیا ندارد ننگ
عرق بجبهه بلغز از لب سوال برا

فتادگی بمقامیکه رهنما باشد — جهات پی سپر سعی مدعا باشد
قدم بخاک نهی چرخ زیر پا باشد — دماغ کوشش تسلیم اگر رسا باشد
چو سایه بر سر کهسار سینه مال برا

فرو نبرده سر محرمی بجیب وفاق — نه بست هیچکس احرام مقصد عشاق

ز ساکنان ادبگاه منظر اطلاق   اشاره ایست که بر اوج این خیال رواق

به نردبان خم ابروی هلال برا

عنان شوق بطبع هوا پرست مده   زمام دل بخیال بلند و پست مده

حضور انجمن نیستی ز دست مده   به پیش پای تو این دولتی که هست مده

بخاک دانه صفت بوسه زن نهال برا

بکعبه رفتی و گشتی ز اهل دیر خجل   بحق رسیدی و بردی ندامت باطل

نه سجده یافت حضوری نه توبه شد مقبل   ز سر نوشت تو توفیق داغ شد (بیدل)

باین جبین عرقی گل کن انفعال برا

تا دل بیاد ما و من آهنگ داشته است   آفاق را ز گرد نفس تنگ داشته است

گه با زمین گهی بفلک جنگ داشته ست   چندین هزار رفته و نیرنگ داشته است

این شیشه دربغل چقدر سنگ داشته است

تا چشم بر بهار تعین گشوده ایم   زآئینهء حقیقت وحشت زدوده ایم

یک عمر سیر گلشن عبرت نموده ایم   از خار و گل صدای شگفتن شنوده ایم

پرواز ناله در قفس رنگ داشته است

واماندگی دمی که توان وقف بال کرد   خود را نمیتوان برمیدن غزال کرد

آن طائر آرمید که سر زیر بال کرد   ما را تلاش طاقت ما پایمال کرد

جولان عافیت قدم لنگ داشته است

گل زحمت خراش دل از رنگ میکشد   آئینه بر امید صفا زنگ می کشد

ساز آفت شکست ز آهنگ میکشد   عالم ز دستگاه هوس ننگ میکشد

میزان اعتبار همین سنگ داشته است

هرگه درود ناست سرانجام کاشتن   پوچ است سرچو ریشه بغفلت فراشتن

خلقی است خود ستای زر و مال داشتن   زین داشتن که بایدش آخر گذاشتن

کم مشمرید همت اگر ننگ داشته است

امید میفریبدم از شوق مغفرت   یأس آب میکند دلم از بیم معصیت

در آتشم ز عبرت دنیا و آخرت   درخانه نیست هیچکس اما ز ششجهت

هنگامه برون درم تنگ داشته است

گه در هوای وصل تو بیتاب میشوم   چون سایه ننگ نسبت آداب میشوم

ناچار داغ مطلب نایاب میشوم　　یاد رخ تو میکنم و آب میشوم
آئینه ئی که داشته ام زنگ داشته است

عاشق دمی که چشم بر آفاق وا کند　　از هرچه غیر یار نماید حیا کند
حاشا که دل خیال نقوش خطا کند　　یا سیر کار خانهء ما و شما کند
آئینهء حضور تو در چنگ داشته است

همت مکن مقید چین کردن کمند　　جز بر گشود دامن وحشت کمر مبند
فال سحر زن و نفسی بر جهان بخند　　ای گرد باد قدر سلیما نیت بلند
زین خاکدان بر آمدن او رنگ داشته است

(بیدل) درین بساط نگردید جلوه گر　　غیر از جنون فطرت سودای درد سر
تقلید وضع هم همه را کرد بیخبر　　بی کسب خبط نیست تو اضع زیکد گر
معجون اتفاق جهان بنگ داشته است

ا یدل چه سحر جوش زد از پردهٔ آهت　　ایجان بکمین چه دعا بود پناهت
ای بخت چه یوسف بدر افتاد زچاهت　　ای سر خم تسلیم که افگند براهت
کز نازشکستست بصد چرخ کلاهت

آن ابر کرم برسرم امروز رسیده است　　آن صبح همین دم نفس تازه دمیده است
سامان بهار م زنمو مژده شنیده است　　ای ریشه هنوز از تو کلی سر نکشیده است
هر چند بطوبی فگند سایه گیاهت

دل جام تجلی زد ازین مطاع اکمل　　آشفتگیم محو شد از خاطر مختل
ز نگار تو هم بصفا گشت مبدل　　ای آینه دیگر نکشی منت صیقل
چون سایهٔ خورشید کلف رفت زماهت

عمر یست درین مکیده اوهام شکاری　　گاهی بهوس مست وگهی داغ خماری
اکنون که بآن نرگس مخمور دچاری　　ایهوش نگهدار عنا نی که نداری
پیمانه گر فتست زهر سو سر راهت

گر فقر نمودی کرمش شامل حال است　　ورعرض غنا دادهٔ آثار جمال است
چون آینه تحصیل کمال تو مثال است　　ای وهم مجسم بخیالت چه خیالست
جز نازونیازی نه گدائیست نه شاهت

در عشق بهر جا عدم اندیشی برائی　　بی شائبه از هر دو جهان بیش برائی

شاهی است بهر رنگ که درویش برائی   دعوی بهل ای سایه که از خویش برائی

در خانهٔ خورشید نشسته است گواهت

وصل است کنون فارغ از آهنگ طلب باش   مستغنی از اوهام شدی مست طرب باش

ضبط نفسی ساز کن و مهر بلب باش   ای محرم اسرار محبت با دب باش

تا هرزه نخندد هوس حوصله کاهت

هر چند که من طاقت دیدار ندارم   قانع به خیالی ز تماشای بهارم

افگنده تحیر بقفای مژه کارم   کردی تو بآن گلشن مقصود دچارم

ای دیده هزار آینه قربان نگاهت

(بیدل) خبر از عشرت جاوید رساندی   جامی زدی و نشئهٔ جمشید رساندی

زیرو بم اقبال بناهید رساندی   ای ذره سر ناز بخورشید رساندی

ما اینقدر آگاه نبودیم ز جاهت

---

*یاد ایامیکه چشم ما بعبرت وا نبود   وهم و ظن جز مرکز پرکار استغنا نبود

رخش فرصت را جنون پیشتازیها نبود   فکر عقبی آنقدر بیگانهٔ دنیا نبود

کلفت امروز با اندیشهٔ فردا نبود

آرزو هر چند دامان طپیدنها گرفت   نشئهٔ تسکین نه از ساغر نه از مینا گرفت

تا توکل ساز کرد از مطلب استغنا گرفت   چون صدف کام امید از عالم بالا گرفت

آن نم آبی که دل میخواست در دریا نبود

در تلاش هرزه فرسودیم راهی وا نشد   رفتن از خود محرم مقصد سراغیها نشد

آگهی آخر دلیل گردباد ما نشد   هیچ جا زین دشت و در نقش قدم پیدا نشد

سعی جستجو چه سازد گردش سرپا نبود

بوی سودا تا دماغ آفرینش ریش کرد   دل ز افسون طلب فکر طپیدن پیش کرد

مقصد مجهول خلقی را محال اندیش کرد   عشق بی پروا بهر نیرنگ کار خویش کرد

در غبار وهم مجنون گم شد و لیلی نبود

روزگاری بیغبار شبههٔ وهم و گمان   قطره میزد پیش خود موج محیط بیکران

خاک می انگیخت گردی آنسوی هفت آسمان   لاف طاقت گر نمی آمد بپای امتحان

عجز بی بال و پر خلق اینقدر رسوا نبود

عمرها مخمور طبعان برصبوری پا زدند   خاک برفرق تگ و تاز هوس پیما زدند

گه بآهنگ تمنا گه با ستغنا زدند   از جلوان امتحان برسنگ ساغرها زدند
جز نگونی باده ئی دیگرد رین مینا نبود

باغ امکان چون چندین رنگ گلها داشتست   لیک ادراک حقیقت درعدم جا داشتست
هرچه پنهان میکنم اندیشه پیدا داشتست   کس چه سازد غیرت عشق این تقاضا داشتست
از هزار آینه تمثالی نصیب ما نبود

در هوسگاه تعین بسکه مجهولیست عام   چشم بند فطرت افتاد از اقامت تا خرام
آه از افسون غفلت داد از سودای خام   زندگی صرف تک ودوشد بره ننهاده گام
در زمینگیری سرآمد عمر وجا پیدا نبود

آه ما شور جهان ورنه جهان غوغا نداشت   اشک ما لغزیده است اینجا دوید ن پا نداشت
این سواد وهم جز طوفان گرد ما نداشت   دل اگر آغوش میدزدید عالم جا نداشت
جمع گرمیشد دماغ جستجو صحرا نبود

گر باوج چرخ وگرد ر پردهٔ گل بوده ایم   بی تکلف با همین شکل وشمائل بوده ایم
آشکارا بود حق هرچند باطل بوده ایم   همچو (بیدل) هر کجا بودیم بیدل بوده ایم
فهم معذور است ورنه هیچ کس عنقا نبود

• گرچرخ بخاکم زند آزار ندارم   ور خاک ببادم دهد انکار ندارم
تسلیم سرشتم بهوس کار ندارم   از هیچکسی سایه صفت عار ندارم
هر چیز بدوشم فگنی بار ندارم

تقریر ندارد سرو برگ سخن من   خفته است در آغوش ادب ما ومن من
اخفای کمال است حظ علم و فن من   در گلشن اسرار تغافل چمن من
گلهاست ولی بر سر دستار ندارم

از رنگ تعین بکنارم چمن این است   در عالم غربت دل شادم وطن این است
جمعیت اسباب بخود ساختن این است   اعجاز قناعتکدهٔ فقر من این است
کز سایه نشینانم و دیوار ندارم

از جادهٔ ناموس ستم داشت گذشتن   سر رشتهٔ آداب ندادم به گسستن
جمعیت دل تا نکند تفرقهٔ من   پاس نفسم سلسله ها بست بگردن
گر سبحه ندارم غم زنار ندارم

زین سان که بجا ماندهٔ این محفل ننگم   بیطاقت صد رنگ شتابست درنگم

داما ن ز خود رفتنی افتاد بچنگم تا داغ شود مرکز آشفتن رنگم
چون شمع بجز گردش پرکارندارم

گرد عدمم لیک هنوزم عدم‌اندیش چندانکه بخود مینگرم درنظرم بیش
عبرت چه‌بر دصرفه زمحرومی درویش کاش اندکی از نیستی ذره روم پیش
سامان کمی آنهمه بسیار ندارم

همقافلهٔ یاسم وبانگ جرسم نیست خون‌میشوم اما به‌طپش‌دسترسم نیست
گردم زنم از شرم مجال نفسم نیست صیاد بم شکوه زدام وقفسم نیست
خاصیت مرغان گرفتار ندارم

هر چندز آهنگ طلب نیست گزیرم اما چه خیال است که دامان تو گیرم
بگذار که در حسرت جاوید بمیرم هیهات به زندان چه نیرنگ اسیرم
آینه ام وطاقت دیدار ندارم

آنشمع که این انجمن ناز برافروخت چشم من (بیدل)ز تماشای یقین دوخت
دل زینهمه انوار بجز داغ نیندوخت آخر غم نامحرمی‌حبیب خودم سوخت
کز خانه برون نیستم وبار ندارم

غباری اگر بالد از پیکرم حیا تا قیامت بر آرد ترم
زخاکی که دارم‌بس است‌افسرم خدایا مده ره بآن منظرم
که از دیدن پا بلغزد سرم

ز بی صبری طبع پیمان شکن بغربت وطن کرده‌ام در وطن
مبیناد کس داغ ادبار من که بگذشت عمر ودرین انجمن
نیم حلقه اما برون درم

نه نقدیست در کیسهٔ قیل وقال نه جنسی بدکانچهٔ احتمال
مپرسید از سود و سودای حال که عمریست در چارسوی خیال
نفس میفروشم عدم میخرم

طپش سر کنم دام وصیاد نیست بپرواز آیم دلم شاد نیست
طلب جز هوس سعی جز باد نیست سحر بی سبب شبنم ایجاد نیست
گره خورده است از خجالت پرم

حریفان درین دشت بی پا و سر نه گردی رفیق است نی راهبر

تظلم در ینجا ندارد اثر ندانم کجا میروم چون سحر
گریبان درم نامهٔ میبرم

به بنیادم از طاقت بیش و کم همین ضعف دارد ثبات قدم
کنون بسته ام عهد با دوش خم کزین قلزم و هم از خویش هم
اگر بگذرم جز به پل نگذرم

به بحری کز امواج طوفان کنار کند ناخدا نوحه بی اختیار
من و ناامید حباب اعتبار که خندد ز نامم شکست و قار
ز کشتی چه گویم نفس لنگرم

تب و تاب بیماری عجز من چو دیدی دگر فال بالین مزن
سحرخواهی از خوابم آگه شدن که چون شمع در خلوت و انجمن
همین نقش پا بود زیر سرم

به پیری اگر آشنا گشته ام ته بار حرمان دوتا گشته ام
ز دل عمرها شد جدا گشته ام نه دردامم و نی رها گشته ام
برون درم حلقه می پرورم

تمیز جحیم و بهشتم نماند علامات دیر و کنشتم نماند
قبول و رد خوب و زشتم نماند سواد خط سرنوشتم نماند
عرق بود در گردش اخترم

تامل بحرف و بیانم گم است نگه در یقین و گمانم گم است
به تحقیق علم و عیانم گم است دهانی که دارم نشانم گم است
میان کیم کین قدر لاغرم

منم (بیدل) از شوق بی پا و سر پری میفشانم بهر دشت و در
بقید دل آخر گشودم نظر ادب شد درین صورتم راهبر
نفس کرد آگاه از مسطرم

بیجوهر از غرور بجوهر نمی شود تا کس ز خود سری کس دیگر نمیشود
هر چند با لد آبله افسر نمی شود اوج غنا بسفله میسر نمی شود
پا گر ببام چرخ رسد سر نمی شود

داران حباب وار نفس وام کرده اند خود را حریف معرفت آشام کرده اند

آ خرمی چه حوصله در جام کرده اند　　ظرفی بهمرسان که دلش قام کرده اند
دریا کشی به شیشه وساغر نمی شود

ای جوهر کمال تو یکتائی آفرین　　تشویش غیر بر دل بیمدعا مچین
حرف هوس مگو صور وهم وظن مبین　　نفی دوئیست شرط عبادتگه یقین
آئینه خانه مسجد و منبر نمی شود

زاهد بفکر وسوسهء جنت و قصور　　نی برگ هوش دارد ونی مایهٔ شعور
خرسی فتاده در تلهٔ زحمت غرور　　زین بیش کیست از نسب امتیاز دور
کاین خرگر آدمش نکنی خر نمی شود

در عیش همت کم علم و فنون طلب　　وحشت زقید هرچه توانی فزون طلب
بسمل شو و بسعی طپیدن جنون طلب　　ظرف بغل گشا و زامواج خون طلب
هرکس در آب تیغ شناور نمی شود

عمریست در طلاطم این بحر بیکنار　　دل رنگ هوش باخته وطاقت اختیار
محو تحیریم ز عمر نفس شمار　　بر ما مبند تهمت اندیشهٔ و قار
کشتی شکسته غرهء لنگر نمی شود

صد شب گذشته است وزپی میدمد سحر　　چندین شگوفه ریخته و میرسد ثمر
ما همچنان ز صورت هنگامه بیخبر　　سحر تجدد نفس است اینکه در نظر
عالم مکرر است و مکرر نمی شود

آنجا که غیر عشق فروشی خیال نیست　　بر هر چه رو کنی سبب انفعال نیست
در معبد حضور رخطا احتمال نیست　　دل صاف دار صحبت خلقت وبال نیست
در دست گبر آئینه کافر نمی شود

گر سبزه ایم پی سپری ناگزیر ماست　　ور نخل رسته ایم سرریشه زیر پاست
از تیغ عشق گردن ما منحرف کجاست　　وضع نیاز عجز سرشتان بیک اداست
موشکل موست فربه ولاغر نمی شود

خلقی درین محیط زوهم و گمان گذشت　　جمعی ز سود وطائفهٔ از زیان گذشت
مغرور جاه را چه خیال است از ان گذشت　　سعی بکن که از سر عزت توان گذشت
بر خویش چیدنت ز زر و گوهر نمی شود

(بیدل) جنون حرص دنی با حیا نساخت　　سرمایهٔ غناهمه اوقات هرزه باخت

گه بردرطمع زد وگاهی بکدیه تاخت　　　　این مایهٔ عرق که مراغیز تش گداخت
چون شیشه آب میشود وترنمی شود

این خیره سری چند که نی حال ونه قالند　　　　وز جهل رسا منکر ارباب کمالند
حیز ند و لئیم اند و سفیهند و ضلالند　　　　حمال نکو نسار تلاش زر و مالند
فطرت اگر این است خران درچه خیالند

خلقی به بزرگی علم از جبه و دستار　　　　جمعی دگر از وعظ و بیان معرفت اظهار
با سرمه نظر بازی و باشانه سر و کار　　　　افواج شیاطین ز صد آینه نمودار
چند انکه نظر کار کند شیخ جمالند

کروفر ابنای زمان لاف نورد یست　　　　هنگامهٔ تاب و تب شان مایهٔ سردیست
انجام غرور بقمیها همه زردیست　　　　بالیدن سیم و زر اگر آلت مردیست
فرد است که بی خایه تر از خواجه هلالند

جوشیده گروهی ز جنون زار طبیعت　　　　مشتاق سخن چینی و دیوانهٔ غیبت
از یک سلسله دیگرچه دمد غیر خباثت　　　　از گندگی طینت و کناسی فطرت
کاوش هوسان بن دندان چو خلالند

تشویش مواعظ همه جا زلزله دارد　　　　تدریس تکلف همه راده دله دارد
تسخیر جهان گرد همین قافله دارد　　　　زین پشم پراگنده که این سلسله دارد
خرسان چقدر بوعلی دشت و جبالند

عمریست که دوران فلک سفله نوازاست　　　　هرکس بخروش دگر آوارهٔ نازاست
گرد هوس آئینهٔ چندین تگ وتازاست　　　　پروازجنون این همه هنگامه طراز است
از بیضه برون نامده مرغان پروبالند

سرها اگر افسونکدهٔ هائی و هوئیست　　　　بادی بهوس ممتحن خشک کدوئیست
هرسو ز خیالات تنکما یه غلوئیست　　　　زیر و بم این طنطنه وابستهٔ موئیست
چینی هوسان تشلهٔ آواز سفالند

درخانقهٔ شیخ زبس فتنه خروشی است　　　　هرگوشه به آهنگ دگر موعظه جوشی است
در محشر تزویر چه امکان خموشی است　　　　این غلغلهٔ چارسوی ریش فروشی است
تیزی که باین دبدبه خرس چه جوالند

رقاصی صوفی و سماع سربازار　　　　کز وجد فکنداست بگردن گل دستار

از عالم آزادی تنزیه مپندار آسودگئی نیست درین فرقهٔ انگار
گر چرخ برین اند همان چرخ کلالند

شوریست ز هنگامهٔ نمرود فراهم در مغز غرور رحشم و شوکت مبهم
هر چند کسی را نشد اقبال مسلم زین باد بروتی که علم بسته به پرچم
با نیزه گذاران فلک مست جدالند

دعوی گر مردی و جز آینه ندیدن دور شکم و مائل صدر تنگ خمیدن
با هر سخن از غمزه سر ناز کشیدن سحر است گرانخیزی و بیتاب رمیدن
این عشوه فروشان سرین دنبه غزالند

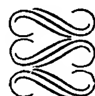
درد اثر عیش پرستان گل و مل غیرت چه دهد عرض زسامان تجمل
دوریست که درپیش و پس افتاده تسلسل نوبت زن تاکید رها کرده تحمل
در خلوت و جلوت همه جا کوس و دوالند

یاران موافق همه جا کام دل اندوز آداب وفاق از روش یکدیگر آموز
شمع طرب انگیز هوس انجمن افروز چون شیشهٔ ساعت که نه شب داند و نی روز
پیش و پس و زیرو زبر هم مه و سالند

گر مرد شماری چو زنان عربده خیزاند ور شکل زن آری بنظر ریش گریزاند
زین طائفه ایمن مشو البته که حیزاند گر حیز نباشند باین وضع چه چیزاند
چون شخص مخنث همه تصویر محالند

از دال و گل زینت وشلوار مشجر وز تسمه دلاکی و کنار چکن زر
وان چهره کبودی چقدر گل زده بر سر گر نیست هوس مائل هنگامهٔ دیگر
آخر بچه علت مسی وارگجه (۱) مالند

خلقی است درین معرکه مجهول و حسدکیش (بیدل) تو ازینها مبراند وه کم و بیش
از غرو فش پوچ تهور نرود پیش زین ریش و بروت جعلی هیچ مپندیش
خوش باش که این شیر نران ماده شغالند



(۱) مسی: بدکردار، در هندی بمعنی لب سرین. ارگچه: نوعی از عطر.

متفرقات

صفت دهان

زهی باغ تحقیق اسرار گل — ز سر تا قدم صبح دربار گل

برون داده لعلت دم گفتگو — زیک برگ چندین چمن رنگ و بو

ز حرف دوئی آشکارا نشد — تکلم نمودی و لب وا نشد

بنازم بر آن غنچهٔ گل فروش — بشور دو عالم تبسم خموش

باین رنگ غیر از تو قدرت کراست — جهان جلوهٔ و ظهورت خفاست

لبت خاتم است و زبانت نگین — در و نقش نام جهان آفرین

یقین شد بملک حقیقت جمی — نگین در کف صاحب خاتمی

فرسنامه

شبی در جنون زار دشت خیال — دل از بیخودی داشت جولان حال

نفس بود مجنون صرصر تگی — پر افشان آهنگ غیرت یکی

طپشها ز نبضم بغل میکشید — جنون در دماغم کتل میکشید

بمهمیز تفتیشم افتاد کار — کزین جستجو واشگافم غبار

ز گرد سمند سبکتاز شوق — سیاهی شد آینهٔ تحت و فوق

بمطلق عنانی پی انداختم — ز قلب سیاهی برون تاختم

خیال پری شیشهٔ زد بسنگ — گرفت امتحانگاه فطرت ترنگ

صریر قلم شیهه بنیاد کرد — گرو تازئی فرصت ارشاد کرد

تگ بادپایی شنیدم ز دور — که می آمد افشانده سامان صور

براقی جهان تاز گردون نورد — فرازنده گردن سبیعی مرد

بزک بلند هنگامهٔ ترکتاز — خرابات مستی بفتراک ناز

بهاری چمن نشئهٔ گل ایاغ — بکیفیت می سراپا دماغ

چو اقبال بالیده سر بر سحاب — چو شمشیر یازیده خورشید تاب

ز ساغر کشیهای آزادگی — لگد زن چو گردون برایستادگی

گر از وصف او وانگارد قلم
با شکیل مسطر نماند رقم

وگر حرفش انشا نماید هوس
بیان بگسلد پای لهنگ نفس

چو فکر معانی جنون نژادی رم
چو طبع روان پای تا سر قدم

درنگش بصد دشت و در از شتاب
شتاب آنسوی عالم اضطراب

دم پویه بر خویش گیرد شگفت
ز بانیکه نام عنانش گرفت

شد از شرم جرأت بمژگان نهان
نگاهی که داد از خرامش نشان

چو موج گهر با نشیب و فراز
سراپاش از یکدگر پیشتاز

ز بیطاقتی دشت دیوانه ئی
بسامان وحشت پریخانه ئی

براهی که این شوخ غیرت خرام
ز مطلق عنانی زند یکدو گام

سراغش نه صرصر نه باد آورد
مگر رفتن از خود بیاد آورد

بجائیکه این رخش باشد روان
عدم زندگی را نگیرد عنان

نگهه تا ز مژگان بمژگان رسد
پیش آنسوی دشت امکان رسد

بوصفش غبار هوس رفته گیر
اگر لب گشودی نفس رفته گیر

فلک گردی از شوخیش جسته است
که تا جسته این فتنه ننشسته است

زمین آنقدر هاش جرأت کجاست
ته پاش تا پست شد بر نخاست

مه نو فلک ها نمود است طی
که با شکل نعلش رسانده است پی

گر آتش شرر در ورق میبرد
بنا ز خرامش عرق میبرد

زمانیکه از تگ زدن پا فشرد
غبار استخوان بندی از کوه برد

همه گر بخار انهان شد شرار
چراغ ره باد گشت آشکار

زمین را بصد چرخ پهلو رسد
که گرد سمش تا بزانو رسد

ز تیزی رفتار او دم زدن
کند قطع تا حشر راه سخن

بیان راه وصفش چسان میبرد
که نامش ز تیزی ز بان میبرد

بچاهی که عکسش فتد در شتاب
تهی سازدش ناله چون نی در آب

بگلشن اگر حرف او میرود
پی جستن آب جو میرود

ز بس گرد وحشت ته پای اوست
بدل گر رسد ناله جویای اوست

دویدن ز یاد سوارش برد
که بر پشت زین انتظارش برد

نه پیش است دریاد راکب نه پس
بهر سوش یک خواب برده است بس

بهر رنگ رایض عنان باخته است　　بگر رنگ داند کجا تاخته است

تصور بوقت خرامیدنش　　سراسیمه تا زاست از دیدنش

سر و سینه تا سیر بامش کند　　ندانند نظار تا لجامش کند

چو نقاش او خامه گیرد بچنگ　　صدف پر گشاید هم آغوش رنگ

ز چستیش یکسر بر نگ نفس　　ازل تا ابد وقف یک گام و بس

نهان و عیان یک تگش همچو ماه　　ز مهن تا فلک یکقدم چون نگار

درین عرصه از رفتن و آمدن　　کند گردش ایجاد چندین چمن

بهاری تماشای جزء و کل است　　رود رنگ وچون باز گردد گل امت

سپند است در آتش از نعل خویش　　بجستن ز جستن بصد دشت پیش

اگر دست و پایش حنا بسته اند　　بصد التماس حیا بسته اند

جنونتاز هر گه ز جا جسته است　　شرر ها ز رنگ حنا جسته است

ز بس توسن وحشتش سر کش است　　ز رنگ حنا نعل در آتش است

حنا را کزان دست و پا دیده تاب　　چوخون شهیدان بخواب است خواب

بخود نیز از سر کشی رام نیست　　چو سیمابش امکان آرام نیست

بقد بیر تعلیم خوابش دهند　　که از چاه سیماب آبش دهند

سنادا ست این برق وحشت بچنگ　　برون تر ز جستن در آغوش رنگ

توان کردن از نعل او انتخاب　　اشارات ابروی برق شتاب

ازان شعلهٔ وحشتش سر کش است　　که زین دامنی دار دو آتش است

یسار و یمین وحشت انگیز اوست　　همان شکل فتراک مهمیز اوست

ز بس گردش خویش وحشت کمین　　حنا بسته تمکین خرام است زین

ازین بیش وحشت ندارد حساب　　که آهن درینجاست پا در رکاب

بتگ داد آسودگی داده است　　روانست پنداری ایستاده است

بگام سبک و ز صفیر خوش آب　　بطنبور ترکان دهد گوش تاب

گر از نقش زانوی او بو برد　　تن چینیان خجلت مو برد

بآئینه پردازی داغ ران　　دمد گل ز پیشانی زنگیان

بپایش که جرأت پسندی کند　　مه نو مگر نعل بندی کند

امل گر بوحشت جدال افتدش　　بگردش رسیدن محال افتدش

که میباید از نقش پایش نشان — پی جاده ها سوخت تا کهکشان
بهر گام صد دشت طی کردنش — ز هر شیهه صد کوه هی کردنش
غبار رهش گر بیالد جبین — نشیند قدم بر هوا بر زمین
وگر پس بسیر هوا پیش کند — فلک چشمک از نقش پایش کند
خرامش ز بس وحشت آماده است — تلاشم بسیماب استاده است
سحر گر بفتراکش احرام بست — بصد جهد یک آه بر لب نشست
شمال و صبا را بر فتار او — نشستن ز هر سو بدیوار او
چو تمثال هرجا پر افشانده است — که آهسته برق است و وامانده است
چو سرگرم جولانگری میشود — هوا شیشهٔ این پری میشود
چو با وجد مستانه آید برون — قیامت ز میخانه آید برون
خط جام اگرد لکش طور اوست — کمر بستهٔ خدمت دور اوست
زگردنکشی نشه در سر دود — ز مستی زند دور ساغر دود
ز بالا دویهاش رخش سحر — ز شبنم سم افگنده در دشت و در
اگر سعی برق است افسرده است — وگر شعله خس در دهن مرده است
بدستی که دورش به پرکار راند — بلوح هوا حرف جولان نماند
ادب معذرت نامهٔ گرد باد — بپیچید ناخوانده بر باد داد
زگامیکه با او برابر زند — بصد جارهٔ برق قیصر زند
بهموار پیش گر کند همسری — خورد رخش بوی گل اسکندری
بجولانش از جستن بید رنگ — بروی شرر پا بگل خفته رنگ
بهر جا شود از تگ و تاز او — رسیدن جنیبت کش ناز او
سیاهی بچشم غزال از حیا — شود سایه تا بوسدش نقش پا
عنانش نگیرد کسی از هوس — که بوی گل آنجا ندارد نفس
نگه صد سحر جیب مژگان درد — که یک کوچه زین ره بپایان برد
که گردد بآن سرکشی همعنان — که برگشت مژگان بچشم بتان
به پیشش نظر نیست مرد تلاش — مگر اشک گردد بچشم از قفاش
محیطی که در رفع جوش خطر — کشد ضبط موج عنان گهر
ندارد جز این رخش زرین لجام — نهنگی که قلاب دارد بکام

مثا دا ست و دارد تگ و پو هما ن ‌‌ چو در جوی شمشیر آب روان
محا لست خوا ب فسر دن قفس ‌‌ کند منع جولان او چون نفس
ز جا هی که این لعبت سر فراز ‌‌ بمعراج رعنا ئیش برده ناز
کجا سر بآخور فرو د آ ید ش ‌‌ مگر کهکشان در سجود آ ید ش
مصور دمی کا ین شما یل کشد ‌‌ که هر عضو او بردن دل کشد
چو از پیکرش نکته را ند زبا ن ‌‌ زمین را زند بر سر آسما ن

تعریف سر اسپ

سری کرده از کوه همت بلند ‌‌ که آنجا فلک حلقه دارد کمند
سپهر این بلندی کجا داشته است ‌‌ دماغ دگر گردن افراشته است
جها نی ز هنگامهٔ بر تری ‌‌ نمودارش از آسمان پیکری
ادب تا بتمثال او سر فگند ‌‌ نگر دید از آینه جو هر بلند
اگر کهکشان گردن آراسته است ‌‌ در ینعرصه دم خیز بر خواسته است
و گردست یاز ید طوفان باوج ‌‌ گهر بست حیرت ز چینهای موج
درین بحر کز هر خم موج او ‌‌ شنا ی فلک برده سر در کدو
تو هم ز امتحان گر لدا ری گزیر ‌‌ چو دست غریق ارتفاعی بگیر
گرت در چنین ورطه افتا دنست ‌‌ بقعر از بلندی در افتادنست
گر از موج می نرد با نها کنی ‌‌ بهر گام باید قدح بشکنی
در اینجا رسا ئی چه اندیشه است ‌‌ که صد نشئهٔ یک گردن شیشه است
بحیرت قناعت کن از دید نش ‌‌ که پر پیشنا ز است با لید نش
بهرجا رسی محو گرد و با یست ‌‌ بلندی در آنجا عنان دار نیست
ادب مشربی بشنو و گوش باش ‌‌ معارف بلند است خاموش باش

تعریف گردن اسپ

بنا زد بلندی با قبال خویش ‌‌ که با گردنش همسری برده پیش
خمی دارد این گردن از بر تری ‌‌ که گرو ا رسی عا لم دیگری
ز موجیکه طوفا نش گرد ید فرش ‌‌ رسانده است سکان کشتی بعرش

بهر جا جوانیش گردن کشید — خم شاخ طوبی به پیری رسید
از آن خم که موضوع این پیکر است — دماغ رعونت تواضع گر است
کسی را که اقبال دولت رساست — سری گر باین خم رساند بجاست
در ابروی خوبان همین جوهر است — که از چشم و مژگان خمش برتر است
دمیده است از کلک هم این صریر — که از مه خمیدن ندارد گزیر
خم آرایش محفل ناز اوست — «تواضع ز گردن فرازان نکوست»
درین نسخه حرف رعونت کمست — سرمه ز بار رسایی خم است
بتمهید رعنایی اعتدال — الف کرده پیدا اگربان دال
همه گر توان نرگستان شدن — حریف چنین جلوه نتوان شدن
ز فکر بلندش بگردان عنان — که میگردد آنجا سر آسمان
چو رعنایی از هیأتش قد کشید — بمحور ز قوس قزح مد کشید
خرامد بآن گردن ناز مست — نسیم بهاری صراحی بدست
دل از بیخودی هر طرف میرود — حریفان صراحی ز کف میرود
بخود داری آن به سنگی زنیم — قدح گر نباشد ترنگی زنیم

تعریف یال اسپ

قلم گر زند فال تحریر یال — رسایی شود نقطهٔ کلک نال
حدیثش بعرض بیان دال شد — گره مهر طومار آمال شد
سخن تا از آن مهر پیچیده گفت — درازی در افسانهٔ مار خفت
غبارش در اندیشه دامن فشاند — بزلف پری سایهٔ مو نماند
گذشتن ازو مشکل افتاده است — که چون سبحه دل بردل افتاده است
نشد مرد جولانش اندیشه‌ئی — شکسته است در هر شکن شیشه‌ئی
چه یال و چه کاکل کمند دل است — رهایی ازین دامها مشکل است
زمانی که دامن کشان میرود — بپا زلف لیلی کشان میرود
مروت درین عرصهٔ امتحان — که از سعی احسان نه پیچد عنان
ازین طره بوئی بهامون برید — پیامی بآهوی مجنون برید
کز اسرار غافل نباید شدن — نرفته است لیلی ازین انجمن

ز یوسف اگر کاشف سینه است — همان بوی پیراهن آئینه است
بلند آنقدر ها که دست خیال — رسد تا بدامان او سینه مال
وگر مرغ اوهام پرد بلند — زند لاف پرواز منقار بند
نگاه از تماشای احرام او — شود اشک و غلطد ز مژگان فرو
ز سایه گر این است بی بیش وکم — به پشمش خورد در پیش زاهد قسم
چو واگردد آن کاکل عنبرین — خزد مشک در پشک آهوی چین
بصد خجلتی طبع اهل زکام — ختن در دل نافه دزدد مشام
چو مشاطه اش بی غبار حجاب — کشد شانه از پنجهٔ آفتاب
محال است خط شعاع از جنون — به ژولیده مویی نیاید برون
ز مویش اگر دسته بندی گلی — اگر گل شود چشمهٔ سنبلی
چو زان مو بدیوانه خوانی فسون — ز زنجیر بوی دل آید برون
به پیچ و خمش بسکه دل بسته اند — جنونهای طاقت گسل بسته اند
اگر شانه اش دامن افشان شود — ز فریاد لبها نیستان شود
بآرایش بزم اقبال ناز — شب وصل این است عمرش دراز
باین خاصیت کز سواد جهان — بود دلگشا خاصه هندوستان
مگو یال سنبل عرق میکند — چه زلف و چه کاکل عرق میکند
سحاب از حجابش فرو میچکد — طراوت ز جوشش نمو میچکد
حریفان بشبگیر افتاده کار — بتازید تا حشر تا زنگبار
براهی که آنسوی تدبیر و کد — جنون تا قیامت سلاسل کند
رسا نیست فکر پریشان ما — چه دامن گشاید گریبان ما
سراسیمه گی ریسمان کنده است — پری ششجهت سایه افگنده است
بوحشت مزن دست و پای تلاش — دراز است این سایه خوابیده باش

تعریف فربهی اسپ

[پری نازی] پرورد بالیدنش — تل آرزو فربهی[چیدنش
بلند از سرو گردن او شکوه — بچندین سرو گردن از تیغ کوه
ز رشک تماشای ران و کفل — خورد درد ل تنگ دشت و جبل

پری آنقدرهاست سرشار ازو — که موی نظر گشته کهسار ازو
گر آثار بالیدنش بشمری — نگنجد پری در پری از پری
گر آن ران آگنده خواهد غلاف — شود اطلس چرخ شلوارباف
چو بالیدن پیکرش بگذرد — بر آفاق تنگی گریبان درد
چو آید حدیثش بسلک بیان — شود در بیان تنگ جای زبان
دل پر ز ادراک آن فربهی — بلب جا نیابد که گردد تهی
اگر گرد حرفش بعنوان رسد — پری تا بچشم حریفان رسد
درینجا نفس کوتهی میکند — همین خامشی فربهی میکند
اگر بالش این است آگنده این — ته پا نظر کن بگو از سرین
ز ترکیب بالیدگی پایه اش — که کهسار خوابیده در سایه اش
جنون جلوه هرگه پرافشان شود — صدا مانده و کوه پنهان شود
سبکتازیش گر بیان کرده اند — زبان را بمژگان نهان کرده اند
که تقریر ازو گرد غارت شود — عبارت غبار اشارت شود
در آب از سبکروحی افتد محال — که نعلش شود تر چو عکس هلال
بدریا دود بی درنگ و شتاب — چمن جلوه چون روغن گل بر آب
بقعرش پری گر ز سعی فنون — رود شخص تمثال آید برون
اگر در نظر کوه پیرایه است — چو بر برگ گل بگذرد سایه است
بتازد همان بی خیال غبار — چو خط شعاع آب آتش سوار
صفائی است پیرایه ساز او — که در بند بندش توان دید رو
اگر رخصت سیر تلقین کند — جهان را چو آینه خودبین کند
کدام آینه این صفا داشته است — پری اینقدرها جلا داشته است
چه دیداست صیقل در آینه اش — که سر بر نمیدارد از سینه اش
چه آبست آئینه در جوی او — که شد قابل بوس زانوی او
اگر سیر احرام او میکند — نگاه از طراوت وضو میکند
صفا جامهٔ شوق احرام اوست — طراوت می حسرت جام اوست
کدورت درینجا ندارد حساب — سراپاش شسته است یکقطره آب
اگر دم زنی غیرت آشفته است — مکدر نسازی صفا خفته است

تعریف پیشانی اسب

ز خورشید آئینه گیرد قیاس — که پیشانیش را نماید مساس

چه پیشانی آئینهٔ امتیاز — همان مهچهٔ قدر رایات ناز

جلا موج زن شمع بزم جمال — صفا در بغل لوح حسن کمال

ازین لوح اگر نسخه گیرد عروج — نهد پای بر آسمان بروج

جز این شاهد ناز شوخی‌سبق — که دارد جبین ثریا عرق

قمر لیک انجم بدامان نور — سحر لیک شبنم بجیب حضور

چو شبگیر خواهد سراغ رهش — کند قشقه روشن چراغ رهش

توان کاشت زین لمعهٔ شمع نور — سمن در بیابان گلزار طور

برهمن گر از قشقه یاد آورد — باین راستی اعتقاد آورد

و گر بت شود رونق آرای ناز — باین قشقه مالد جبین نیاز

کتاب تماشای بحر سواد — باین یک الف صورت انشای صاد

سجل دارد این صفحهٔ دلپسند — ز تمغای تحسین فکر بلند

زبانیکه این صفحه لیسیده است — خط آیهٔ نور بالیده است

بمعراج اگر نشه بر میکشد — ازین گردن شیشه سر میکشد

خط ساغر اینجا نگردد کمند — که خوش کرده میناش طاق بلند

بوصفش اگر مصرعی گل کند — نفس بالد و شیشه پر مل کند

بنورش اگر شمع تابان شود — سراپاش در قشقه پنهان شود

همین پیکر نور صافی خصال — نمود است عکس جبین از کفل

حریفان دگر دور فرصت کجاست — شبستان عیش این زمان مفت ماست

ز داغ کفل شمع روشن کنید — ازین قشقه مهتاب خرمن کنید

باین سر نوشت این چه پیشانی است — که اندیشه حیران حیرانی است

دل امروز هر سو نوا میزند — بحسرت پرستان صلا میزند

که ای هرزه تازان عشق و هوس — باین قشقه زنار بندید و بس

چه لازم پس و پیش باید گذشت — بیکجاده از خویش باید گذشت

صفت دهان و دندان اسپ

ادائی نمو زان دهن میکند
که پنداشتی گل سخن میکند

بگلش نمودند دندان او
نهان گشت در برگ نسرین نمو

بهر جا ز برقش عیان شد سراغ
سمن کرد مهتاب در باغ و راغ

به پیشش صدف از صفا لاف چید
حیا لب بدندان گوهر گزید

چه دندان صفا بخش صد آبرو
چه لب بوسه گاه هزار آرزو

بوصفش زبانیکه نزدیک شد
لب رشتهٔ سبحه باریک شد

بمعنی گهر لیک خارا شکن
بظاهر صدف لیک نامش دهن

صدف را ز کیفیتش دل دونیم
گهر با صفایش سرشک یتیم

از انجلوه با غنچه گفتند راز
ز حسرت بشبنم دهن کرده باز

گهی غنچه و گاه گل واشود
بچندین طرب جام مینا شود

چو مینا شود ساغرش در براست
و گر جام می شیشه گل بر سر است

فلک را در اینجا بقدر هلال
لب از دور بوسید سعی کمال

ز دندان ز تماشای این پرده دم
دهان بتان جست راه عدم

مپرسید از حرف دندان و اب
که راه بیان تنگ دارد ادب

مگر شبهه اش عقده ئی وا کند
که چشم این تحیر تماشا کند

صفت چشم اسپ

بهم خفته زان چشم مستی مآل
رم صد دو رو دشت ناز غزال

سیه خیمه لیلای مجنون نسب
سواد سویدای بر عرب

قیامت کمند بلا کرده چین
پلنگ از سر کوه جسته کمین

کشیده است این فتنه جام دگر
از ان سوی گردون پیام دگر

سیه مستی و شهره خاص و عام
همین جا است از خانه زادان جام

اگر گردش او بیاد آورد
دماغ خمستان محرف خورد

مدادی درین محبر آماده است
که خط را بصد ناز پرداده است

حدیثی از ان وحشت انشا نویس
قیامت کن و محشری وا نویس

تامل کنی دام ره میشود
تغافل نویسی نگه میشود

مپرس از سواد خط ساغرش — پری سرمه‌دان کرده گم در برش
بتمثال او چون ممثل کنند — در آئینه‌ها مردمک حل کنند
سوید اشبستانی آراسته است — که سیرش دماغ خرد کاسته است
درینجا چراغی که روشن کنند — ز بادام تدبیر روغن کنند
بگیرید از نرگسستان خراج — که حکم جنون دارد اینجا رواج
رمیدن ز هم جمع در خانه ئی — می توبه لبریز پیمانه ئی
جنون با خرد چند بر هم زدن — ادب دارد از شوخیش دم زدن
اگر امتحان مدعای کس است — همین عالم انس و حشت بس است
بساط تغافل کنون روشن است — چراغ حیا خامشی روغن است

صفت گوش اسب

ز گوشی که با سر سر افراشته است — گرو تا ز پیش پرده برداشته است
محال است ناوک دم امتحان — برد پیش از ین گوشه های کمان
ز گلهای این باغ شوخی نمو — نزد کس قدم برهوا پیش ازو
چو آید بعرض تماشا برون — بهار اول از غنچه گیرد شگون
چمن تا شود درس نازروان — از ین برگ سوسن گشاید زبان
همینجا ست کیفیت خود سری — دو انگشت بر چشم فرمانبری
لذا نم باین پیشتازی که داد — دو مکتوب پیچیده در دست باد
گذشته است در عرصهء امتحان — دو تیغ از سر کوه نوک سنان
حدیثت که از نسخهٔ لاف نیست — ازو برتری جستن انصاف نیست
چو حرف بلندی رقم میکند — اشارت بنوک قلم میکند
فلک تا کجا پایهٔ قدر چید — که این کنگر قصر نازآفرید
اگر بر ثریا رسانی کمند — از ین بیش نتوان شدن سربلند
که اینجا توان بال دعوی گشود — سرانگشت زنهار باید نمود
کجا دست جرأت بدوشش رسد — فغانی مگر تا بگوشش رسد

تعریف دم اسب

دم پویهٔ این رخش گوهر عرق — شنا میکند چون حیا در عرق

حیا بیش از ینش چه سامان کند | که چون گرم تازد چراغان کند
طرب زان چراغان جرأت مآل | بصد نور خورشید واکرده بال
بشبگیر ناز آفریده است صبح | که تا برعرق زد دمیده است صبح
بضبطش ندارد عرق اختیار | عنان گیر آتش نگردد شرار
قدم میزند این بهار آینه | چو تمثال در صد هزار آینه
عرق ریز چون از نظر بگذرد | نهنگ از محیط گهر بگذرد
کند زان عرقهای شبنم بهار | چو طاءوس جولان در آئینه زار
عرق هر کجا در شتاب افگند | فلک بیضهٔ بط در آب افگند
چه عشرت ازین پرده جوشیده است | که جوش عرق شیشه ها چیده است
چه مستی است کز دور جام شباب | دود کاروان حلب در رکاب
باین فتنه مستی که سر داده است | که میخانه را شیشه پر داده است
بآن دستگاه قیامت شکوه | نشسته است بر موج سیلاب کوه
تری از مزاجش رود مشکل است | شتابه از عرق بگذرد باطل است
تحیر نهال چه خوبی است این | ز خود میکشد آب طوبی است این
زبانیکه در مدحتش پا فشرد | زبان تر شد و گفتگو آب برد
قلم نیز ننشاند نقشی درست | که تا شد نگون از رقم صفحه سست
درین عرصه جولان شوخی کراست | شکوه عرق بارگاه حیا است

صفت موی اسپ

چنان چرب موئیکه در وصف آن | تری چیند از نام خشکی زبان
هوس گر بفکر مساسش رود | ره سودن کف قیاسش رود
بمالی اگر پشت و پهلوی او | زنی غوطه در روغن از موی او
مساس از تماسش چه یابد اثر | که از موی چینی است خوابیده تر
اگر مخمل این ره بپایان برد | رگ خواب لغزش بکاشان برد
شود قاقم از کسوت لاف عور | دم موش خندد بروت سمور
بسازی که زین مو بریشم کنند | صدا تا قیامت نگردد بلند
بهمواریش گر نظر افگند | بچشم تأمل مژه بشکند

ازین سبزه‌های بهار حیا / نشد فطرت آگاه نشو و نما

ز باغ نمو هر قد ررسته اند / تفاوت بآب گهر شسته اند

ز ترک ادب تا نگردند تر / نمو را نکرده است رستن خبر

در آئینه چون جوش جوهرنهان / ز امواج در طبع گوهر نهان

بآئینی از شرم بالیده اند / که گوئی نگاهند و خوابیده اند

ز هر مو چراغیش در پرده است / جلا این قدر روغن آورده است

بزاهد پیامم رسان زین عمل / که ای خشک مغز بساط امل

دماغم تر است از صفای خیال / تو روغن ز بادام گیر و بمال

در اندیشه ام شوق خطها نگاشت / ولیکن زبان لغزش تند داشت

ز چوبی قلم جز بلغزش نراند / رقمها زدم صفحه بی نقش ماند

تعریف دم اسپ

دم او بهر جا علم میشود / سر طاق طاءوس خم میشود

بتانرا ازین پیکر دلشکار / قفا خورده ابروی دنباله دار

چو فواره عبرت نمو میچکد / ز شرم بلندی فرو میچکد

سر افگند نشترا میند پیش پست / که برقیست جاروب آتش بدست

نگه را خیال گره دادنش / بحیرانی افشرده ایستادنش

پیش گرد باد یکه گردد بلند / ز حیرت شود شکل زنار بند

بلند است در وادی خشک و تر / ز هر موی او دور باش دگر

قفا پیش کسی تا کجاها رسد / که هر جا رسد تا همانجا رسد

جهان در غبار قفا پیش گمست / املهای عالم دم این دم است

رسیدن بآن جلوه مقدور نیست / باین جستگی مصرع طرح کیست

ز نقش قدم حرف صرصر مپرس / بجا مانده مائیم و دیگر مپرس

مکش دل ز دنباله میم دم / مشو غافل از رمز غرسین سم

تعریف سم اسپ

ان سختی سم که طرح جهول / ز نامش غنیمت شمارد خمول

بآن خشکی پی که تا در ناب / ز شرمش دهد ترصدایی بر آب

پی خشک جلد طراوت ثمر　　بسامان تسخیر صد بحر و بر
درشتی به‌خارا صلابت پیام　　تحمل عنان گیر آب از خرام
بسختی ز هر سختیی سنگ‌تر　　بنرمی ز هر نرمی آهنگ‌تر
قدم بر بنای متانت سوار　　پی استخوان عالم اقتدار
ز تکلیف جام پیاپی زدن　　خمستان چندین جنون می زدن
بهر گام کاین نازنین میزند　　چو مستان قدح بر زمین میزند
چو بر رقص آن سم نگاه افکند　　کبوتر معلق بچاه افکند
چو طاءوس پیشش شود پرفشان　　کند بیضه در بال عنقا نهان
فلک تا بآن سم تراشی کند　　که با جاوه اش ناز پاشی کند
اگر مهر سم یا مهش ناخن است　　بموز و نیش خجلت انشا کن است
بپا چارده نعل بندد هلال　　که یک سم رساند بدور کمال
بموزونی گرد سر گشتنی است　　که آنجا ره دور پرکار نیسـ
تأمل کجا مرد غورش شود　　مگر رنگ پرکار دورش شود
اگر شکل دورش شود منکشف　　کند گردش چرخ را منحرف
قضا زین جنون خانهٔ اشتلم　　بآن سختیش کرد ایجاد سم
که سندان اگر نازد از طاقتش　　شود هاون دستهٔ ضربتش
تگش گر بکهسار شور افکند　　صدا بر رگ سنگ زور افکند
بهر جا شود سینه کاو زمین　　بماهی خلد شاخ گاو زمیـ
غبارش چو دامن فشانی کند　　بهر جا رسد آسمانی کند
اگر زیر بارش کنند امتحان　　ز کوهان رمد بختی آسمان
بتازد اگر از کمین سخن　　نماند زمین در زمین سخن
گرفتند تا از خمیرش حساب　　فشردند دلهای خوبان زآب
درشتیش فولاد را کرد پست　　که شد نعل ودر زیر پایش نشست
جهان سرمه کرد است غوغای او　　ز نعلیکه فرسوده در پای او
از آن نعل آئینه سازند اگر　　نماید زمین و زمان پی سپر
بوصفش نفس بی‌ادب کم زنی　　که میترسم آفاق برهم زنی

وصف آواز اسب

بمیدان دمی کز قیامت گری — شود شیهه اش ما ثنا تندری
دهد یاد از ان رعد غیرت فسون — بمستان رزم از سرود جاون
عدو را در اندیشهٔ آن خروش — شود مغز سر پنبه انبار گوش
ز یاد صدای سمش بیگمان — گل شمع گردد کلاه سران
دم او محرف زند باد را — سم او کند سرمه فولاد را
بهموار ئی طبعهای درشت — ز هر پا زدن پتک و سندان بمشت
قدم چون گذارد بضرب بت دلیر — نماید سبک همچو موا ز خمیر
شراری که گردد ز نعلش عیان — خورد پنبه زار دماغ سران
ز پهلوی پهلوی گردون شکوه — تهیگاه جوشان از شکل کوه
بدندان کند قله کوه قاف — ز سم افگند در دل سنگ ناف
دهان سم او بمیدان جنگ — کند کام اژدر ز خمیازه تنگ
ز آواز آن آسیای گران — دماغ درشتان شود سرمه دان
کشد استخوانهای غربال بیز — ز راه مسامات پای گریز
سوارش چرا درّ دم کارزار — زسعی از تنگ وتاز گیرد عیار
که تا عزم خنجر گذاری کند — بسرها سمش گرز کاری کند
بچشم وسروسینهء گردنان — خلد گوش او پیشتر از سنان
دمش دامن افشان اگر بگذرد — مگس وار از دور سرها پرد
اگر سیر آشفتن او کند — قزلباش تف بر تکلتو کند
و گر اوزبک آن تاب مو بنگرد — ز نخ تا سرش داء ثعلب خورد
ز خواباندن گوش حیرت که این — بمغز استخوانها فشار آفرین
از ان گوش خوابانده گوش یلان — بزه نالها از گوشه های کمان
اجل هر کجا ز ان سم کینه‌خواه — سر خصم گیرد بزیر کلاه
بخاک سیه بعد صد امتحان — دهد میخ نعلش ز دندان نشان
اگر راست تا ز دسنان میرود — و گر چپ خدنگ از کمان میرود
بهر صور نش از تنگ بیقرار — نمودن ز قلب هزاران گذار

چو حکم قضا تا بخویش آمده است / گذشته است از هرچه پیش آمده است

کسی نیست با این قیامت طرف / خدنگ اجل را که گردد هدف

بصوت و صدایش نگیری حساب / ادب کن از این سیل گردون حباب

بفرق هوس خاک جرأت مپاش / نفس گو پریشان تو آهسته باش

بوهم و گمان بی محابا مران / گسستن ز کونین دارد عنان

بهمراهیش تا نماند شکی / اگر مردی از خویش رو اندکی

کشان تا دهی عرض جسته است تیر / عنانش چه حرف است خود را بگیر

ز طبع سخن سنج معنی خرام / گرفتم ز وصفش عبار کلام

اگر مطلعی جست گر مقطعی / تأمل نشد سکتهٔ مصرعی

ز پا درم سایه اش هوش رفت / سیاهی بخواب فراموش رفت

طپیدن ز گرد سراغش دمید / بلندی ز دود دماغش چکید

پر افشاندم و از هوس سوختم / ز بس گرم رفتم نفس سوختم

باو نی پلنگ و نه آهو رسد / پی او مگر تا پی او رسد

غباری ز مستقبلش نیست پیش / بهل تا فلک تک زند گرد خویش

نه دل محرم شوخی ناز اوست / نه چشم آگه از گرد انداز اوست

بهر یک رسید است ازو این پیام / که ما رفته ایم از میان والسلام

« خاتمه »

بیا (بیدل) اینها چه جولان گریست / بدشتی که گردش جنون پریست

پی استعارات باطل مدو / بس است اینقدر پای درگل مدو

که این پرفشان فرصت رخش نام / مثالیست از عمر و جست خرام

اگر از رم عمر داری خبر / غبارش همان رفته گیر از نظر

بیا گر خطابت نمودم چه سود / عنان تأمل بدستم نبود

چه مقدار بیدست و پا گفته ام / که حرف برو را بیا گفته ام

بخویش آمدن جز تصنع نجست / در اینجا بیا هر که گوید خطاست

عبث چند رنج بیانش کشی / کتاب قصاید عنانش کشی

صفت شمشیر

الا ای زره پوش زیور نگار / زبان آور معرض گیرودار

خموشی و از شور یغمای تو / بر آفاق پیچیده غوغای تو

اشارت بیگانگی ابروت
بپهلوی هر کس تهی پهلوت

بصافی چو آبی به تندی چو نار
بجوهر چو موری بهیأت چو مار

تو هم جان فزائی و هم جان ستان
بلای امان نگاه و حرز امان

بکیفیت خشم شد پر فنی
که افعی مثال و زمرد تنی

در صلح و راه صفا بسته ئی
پی کین میان را دو جا بسته ئی

ستیزت نه دشمن شناسد نه دوست
ز تو کارد بر استخوان مغز و پوست

ز جوهر کمند اجل کرده چین
بچین برق خو ابانده در آستین

دو روئی دگر دست آهنگ تو
چه گویم ز صلح تو و جنگ تو

بهر جا کنی خلعت خون ببر
ز شاخ زمرد چکد لعل تر

لبت گر شود تر بخون عدو
نماید شفق در دم صبح رو

نشد جوهر از پیکرت آشکار
جنون سبزه ئی گشته شبنم بهار

که در قدرت آباد فتح و ظفر
همان سبزه برقست و شبنم شرر

نهیب تو تا دست غارت گشود
سر هر که دیدم ز گردن ربود

ز بس در شکوه از سران برتری
اگر کوه باشد تواش بر سری

فنا شوخی موجی از جوی تست
اجل یک اشارت ز ابروی تست

ز تو بحر پیچد بگرداب سر
ز برق دمت کوه بازد کمر

دم لمعه ات خنجر آفتاب
نسازد مگر با نیام سحاب

شدا ز صولت لمعه ات اینقدر
زره پوش گردون نهان در سپر

کسی با تو خود را مقابل ندید
مگر هر سر مویش از خود برید

اگر گردنی با تو آمد برون
سری داشت در خون زهر قطره خون

بیک روئیت کیست گردد طرف
که برق فنا را نباشد هدف

کند شعله را تاب برقت کباب
دل سنگ گردد ز نام تو آب

بهر جا برد حرف زخمت پیام
اگر سنگ خاراست گردد نیام

محیطی و لیکن بموج خطر
کنارت ز قعر است خونخوارتر

تحیر کمین آب استاده ئی
روانی بخون عدو داده ئی

کمینگاه چندین جنون خواب تو
روانلیک در رنگ خون آب تو

تنک آبیت گر بیان کرده اند
ز لب چشمهٔ خون عیان کرده اند

ز وضعت که صد حیرت آماده است
در آب تنگک کشتی ایستاده است

ز ره لمعه ات را نگردد حجاب
نمانند در آغوش غربال آب

حباب ار کند منع موج از شناه
تواند شدن مغفرت سد راه

عدو را ز جویتو موج شرر
گهی از کمر بگذرد گه ز سر

اگر آبیای شعله منما تری
خوش آن کز سر اهل کین بگذری

بجائی که محراب ابرو نمود
علاج سران نیست غیر از سجود

خمیدن ز کیفیت شعله خیز
تواضع ز وضعت کمین ستیز

شکوه تو هر جا بدرد نقاب
خورد خاک از زهرهٔ شیر آب

ز آب تو در عرصه گاه مصاف
دمد سبزه تا حشر خارا شگاف

بوصف تو هر گه شود تیز دم
زبان میخورد قط بر تنگک قلم

بهر دل که یادت نماید گذار
نفس چون سحر گل کند زخمدار

به بیداد از حد برون بوده ئی
بخوبی ز خوبی فزون بوده ئی

مرا قبضه ات گر شود دستیار
ز بنیاد گردون بر آرم دمار

بموجی که گردد ز جویت روان
بشویم نشان غرور از جهان

خم پیکرت نقش ابروی کیست
باین موج آب تو از جوی کیست

ز طرز نگاه که داری پیام
کز آب تو خون میچکد والسلام

غلام علی — ابیاتی که هر مصرع آنها معماست — جلالی

اگر هزار مه و مهر زیر پاست مرا (۱)
بغیر شمع رخت تیرگی بجاست مرا

بهزاد — بقا

در یغاباز کم دیداز سر راهت دلخودرا
خیال من که میگردید آنجا بی سر و بی پا

راهب — صوفی

بهار دل جز آن جان جهان نیست
گل و سرو و صنوبر در میان نیست

سکندر — علی

اگر سودای او در سر کند جایاز دل خیزد
هوای هر دو عالم افتد از پا یا بد روریزد

خالد ـ قربان بیک

مجنون غمت بهر چه واصل گردد
خالی رود از مراد و بیدل گردد

یک قرن اگر بآب بر هم بزنند
حرفیست که خاک عاشقان گل گردد

(۱) اسمائی که فوق هر مصرع ثبت است، در ذیل رباعیاتی که از کتابخانهٔ شاهی بدسترس ما گذاشته شده معما های بیدل تحریر و اسمای مذکور همچنین بالای هر مصرع ثبت است .

سماعی — مسلم

حسود ازمابسعی ژاژخائی کینه میخواهد ‌‌ ‌ زغفلت چون دهن دندان برون سینه میخواهد

لامع - شمسا — حسام - امام

بر ملاآخر بنای شمع سودا ریختند ‌ ‌ داغ بر دند از دل اما بر سر ما ریختند

همام - ملا

دل پا و سر غرور درهم مالد ‌ ‌ تا (بیدل) ما سینه بمرهم مالد

از ودغبار جهل امان با یدخواست ‌ ‌ شاید عبرت دو چشم بر هم مالد

فتح - مفید - بهشتی - فانی

طاقت فرسود هرزه جولانی ما ‌ ‌ کم سود کف دست پشیمانی ما

حرص آخر کار ریخت در پای طمع ‌ ‌ آبی که حیا داشت به پیشانی ما

غزلی که هرمصرع آن معماست

شهرت	ادب سنج بیان حرفی از آن لب هر کجا دارد	خرام موج گوهر پا بدامان حیا دارد	بهشتی
ادیب	کف خاکیم در ماد یگر انداز رسائی کو	که دست عجز اگر دارد بلندی دودعا دارد	قدیم
ماهر	بخار از گل کهر از آب سر برمیکشد اینجا	نگوئی مرده رفتاری ندارد زنده پادارد	فتاحی
شمس	غم وشادی ندارد پا وسرزین ماجرابگذر	چومخمل تهمت بیداری ما خوابها دارد	سهراب
راقم	ازین کلفت سرابرخیزوپا برقصرگردون زن	قیامت فتنه ئی دردامنت سرد رهوا دارد	قباد
	اگر صد نام بندی بر صفیر دعوت عنقا	همان از بی نیازی سربا وج کبریا دارد	
فانی	بقای جاه موقوفست برانعام بی برگان	غنا مهر سر گنجش همان دست گدا دارد	مرید
دایم	سرسودائی من خاک راه یاد دلداری	که نامش تا رسد برلب دهن حمد خدا دارد	محمد
رضا	زمین انقلاب نظم غیرت نیست ناموزون	نشست گرد میدان برسر مردان ادادا	امتیاز

مگرداغ تودوزدچشم بر درد من (بیدل)
وگرنه این گلستان کی سر بوی وفادارد

هود

چو درد ورسیوم ابجد کنی جمع (۱) بگردانند تلفظ نام آن شمع

مداری — (حکیم)

دوش بیروی تو در میخانه ئی بردم سراغ ‌ ‌ از سرخم خشت تا برداشتم می گشت داغ

شهاب — ایوب

دریاد طره ات دل شبها شگافتم ‌ ‌ بوئی بجز خیال پریشان نیافتم

---

(۱) فقیر خسته از ین معما اسم (یس) استخراج نموده باین طورکه عدد ابجد (۱۰) و (۳) ده (۳۰) سی قلب شود (یس) حاصل میشود.

قدیم

بچند ین نا زمیگردد مقید صید آزادم — که جای دانه دل درد ام ریزد شوق صیادم

مکی — هاشم

من که در ملک تعین نیستی مایل شدم — نقطه بودم صفر حاصل کردم و بیدل شدم

میرک - ابوتراب - بداغ - پارسا

ای که میخواهی زمردم حاصل اقبال کام — آبرو برخاک ریز و محو کن سودای خام

خود سری کی میرساند سر بپا لین فراغ — پا بر اه نیستی کم سوده ئی بشمار کام

مراد — کاهی

تاشود ز آئینه ها سیمای دردم عذرخواه — همچو شمع کشته ام درد اغ پنهان گشت آه

دجال — ابلیس

شبی د روادی شوقم بدل جا کرد وسواسی — کشیدم از ندامت بار چندین ناقه بر یاسی

لامع

این طور رهم از حساب اسم هر شی — فنیست بدیع گر توان بردن پی

اول بشمار حرف کج را بتمام — آنگاه طلب ثلث نخستین از حی

معما

بیدل امشب بتی بجلوه رسید (۱) — اولش مهر بود و آخر ماه

حرف نامش اگر کنی تکرار — گل کند لا اله الا الله

تخمی است که ناشگفته وا میگردد — نا کاشته با نشو و نما میگردد

هر چند که او نه مغز دارد نه پوست — چون خوشه ببندد آسیا میگردد

نخلی یک برگ رسته پا تا بسرش — بی مغز و پوست داد تقدیر برش

از نخل جدا شی خوشه با ید بستن — تا خامیها رود ز طبع ثمرش

شخصی دیدم نه سر عیان نی گردن — لبها بر هم نهاده وا مانده دهن

دندانش هزار لیک پنها بشکم — کارش همه وقت خوردن و نالیدن

---

(۱) ازین معما فقیر خسته اسم (علی) استخراج نموده ام بدین طریق: حاصل از (مهر) حرف (ع) وحاصل از (ماه) حرف (ل) که عدد ش (۳۰) است. در بیت دوم (حرف) بمعنی طرف و طرف بمعنی کنار، کنار اسم (علی) (ی) است، عدد (یا) بصورت ملفوظی (۱۱) است) برابر بعدد کلمه (هو). با صول ذاکرین تکرار ذکر هو به (۱۵) برسد بحساب ابجد (۱۶۵) حاصل میشود که مسا و یست بعدد (لا اله الا الله).

مستزاد

• آئینه بحسن دلگشای تو رسد — ای جان نگاه
هم شانه بزلف مشکسای تو رسد — مارا چه گناه
ماخاک شویم وسرمه منظور افتد — داغیم زرشک
دل خون شود وحنا بپای تو رسد — سبحان الله

• (بیدل) شمعی که بزم امکان آراست — روشن بنما
تحقیق بهار این وآن نایدراست — گلشن بنما
ای بیخبر آینهٔ دیگرمتراش — چشمی واکن
آن غیب که ظاهراست امروزکجاست — جز من بنما

• (بیدل) اگرت محرمی رازی هست — هرسو مشتاب
زانجامی که با هر آغازی هست — برگیر حساب
زین قافله تحقیق مقامات هوس — دانائی نیست
در پردهٔ ساز جرس آوازی هست — آنرا دریاب

یکچند پی دانش دفتر گشتیم — کردیم حساب
یکچند پی زینت زیور گشتیم — درعهد شباب
چون واقف ازین جهان ابتر گشتیم — نقشیست بر آب
ترک همه کردیم وقلندر گشتیم — ما را دریاب

• طفلی که بساط بازیئی می آراست — دامن افشاند
ایام جوانی که خزانش پیداست — گل کرد ونماند
اکنون پیری نفس شماری دارد — دیگرچه علاج
زین نسخه هم آخر ورقی چند بجاست — باید گرداند

• گرطالبی صادقی زنا یافت منال — پیدا گردد

این عقد ه که بسته است و همت بخیال   هم وا گر د د
گر آ بله بسته ا ست پا ی طلبت   ز نها ر مخسپ
شاید که ا زین بیضه بر ا ید پر و با ل   عنقا گر د د

* قومی که بگیر و دار نا زا ن با شند   مغر و ر ا نند
جمعیکه کنند جهد و حیر ا ن با شند   ما مو ر ا نند
ا ین فرقه که با و جو د ا سبا ب غر ور   سا ز ند بعجز
یعنی که چو ما بخا ک یکسا ن با شند   معذ و ر ا نند

* هر چند سرا ب موج اوها م اند وخت   در یا نشو د
یا گر د نفس به سر کشیها و ا سو خت   صحر ا نشو د
ز ین مد عیا ن کما ل ا هل تحقیق   بـا و ر نکـی
فر عو ن اگر ز با ن مو سی آ مو خت   مو سی نشو د

* (بیدل) ز پی فسا نهء عشق و هو س   چند ا ن مشتا ب
این قا فله ر ا نه پیش پید ا ست نه پس   جز گرد سر ا ب
هشد ار که در محفل کم فر صت عمر   چو ن بر ق شر ا ر
یکچشم گشو د نست بید ا ر ی و بس   با قی همه خوا ب

* (بید ل) ز تعین چه فشا نم د ا من   پر قلا شم
نه ا لفت دا نه د ا ر م و نه خر من   بر ق فا شم
و قتیکه ر هم بخاو ت ا و ا فتد   ا ز غیرت عشق
من با شم و من باشم ومن باشم ومن   گر من با شم

* د یر و ز طلبین پشه ئی بید ا رم سا خت   هنگا م سحر
کز ذ ره بصد تا ملش با ز شنا خت   تفتیش نظر
گفتم چقد ر کمت پسند ید قضا   در خاقت جسم
گفت آ ن باری که باید از دو ش انداخت   کمتر بهتر

* کشمیری که کرته اش پا به هوا ست — از شوق لپو
لشت و پلشت و مغشی و گنده‌ا داست — چون کانه کچو
تکلیف ازارش ننمائی زنهار — کز انداز امش
سر تا پا یک شگاف را خنده نما ست — مانند چقو

* نه بر سر فکرم شبخون می آرد — اندیشهٔ جاه
چون بهر دماغ من جنون می آرد — سودای کلاه
چون شمع بداغ عبرتی ساخته ام — کز هر عضوم
دستی از آستین برون می آرد — دریوزهٔ آه

* (بیدل) چندانکه چشم وا باید کرد — بیما مگشای
مفت نگهیم سیر ما باید کرد — گو دیر مپای
ما را باخود غرور استغنا نیست — کز افسونش
دامان تو هم رها باید کرد — ای وای ای وای

* دی باهم داشتند مستان ادب — در بزم آرائی
ساقی دل و می شرم و قدح بستن لب — حیرت نائی
گفتم من (بیدل) بکه صحبت دارم — بیرنج نفاق
گفتند بشرط دل صاف از مطلب — با تنهائی

* تاشاهد بیرنگ نقاب از چپ و راست — کرد آینه شق
چون آینه خلقی بتماشا برخواست — حیرت به طبق
دیدیم درین باغ ادب شبنم ما — پر شوخ دمید
عریانی ها لباس شوخی میخواست — کردیم عرق

* هر چند بر آینهٔ آثار قیود — زنگ آوردم
یا بر مینای اعتبارات وجود — سنگ آوردم
کم نیست که در تحیر آباد خیال — از گرد نفس
بر روی حقیقتی که جز وهم نبود — رنگ آوردم

* درخلق فسانهٔ هدایت کردن　　　از علم و فنون
بیحسن ادامدان سرایت کردن　　　جز خبط و جنون
هشدار که نزد فطرت اهل کمال　　　جهل است بعلم
اطلاق نبوت و ولایت کردن　　　برنا موزون

* یک صبحگهم عنان تحقیق کشید　　　گلگشت چمن
سیر عبرت باین دو حرف انجامید　　　دل را با من
گفتم زین محفل چه باید م برمیداشت　　　فر مود نظر
گفتم زین گلشن چه گل همی باید چید　　　گفتا دامن

فریاد که گشت عمر غفلت تمهید　　　پامال هوس
گر دیدم گرد عالم گفت و شنید　　　خار و بیکس
با این همه مفت آ گهی بود اگر　　　میفهمید م
کان خاک که جهل برسر من پاشید　　　من بودم و بس

* (بیدل) در صد چمن تماشا شگافت　　　افسون قفس
چندین بم و زیر آرزو بر دل تافت　　　قانون قفس
پر مغتنم است گردش رنگ خیال　　　در پردهٔ چشم
این بال شکسته را دگر لتوان یافت　　　بیرون قفس

* انفاس اسماست یکقلم روحانی　　　بیصوت وخروش
احساس حصول جوهر جسمانی　　　چون دیده وگوش
این جمله نتیجهٔ بخاریست لطیف　　　کزدل خیزد
در یاب رموز نفس رحمانی　　　آنگاه خموش

* گر ساقی مجلست بمی آمیزد　　　تر طیب دماغ
بر دست تو رنگ ید بیضا ریزد　　　خورشید ایاغ
چون شمع شب قدرت روشن گردد　　　از کوکب بخت
از دیدهٔ بدخواه تو آتش ریزد　　　مانند چراغ

• ای منظور طبیعتت اوباشی — آداب مخر
تا بیهده آنجا به جنون نخراشی — دامان هنر
گرفقر گزیده ئی و داری بخیال — کز اقبالش
همصحبت اهل جاه وشوکت باشی — خاکت بر سر

• عشاق اگر بیسر و بی پا باشند — مستان حق اند
ورمحو جهان زشت و زیبا باشند — حیران حق اند
زاهد تو نشاط و الم خلد و حجیم — بر مفرما و ش
هشدار که بیدلان بهرجا باشند — مهمان حق اند

• ای از غرض غناد لت بی پروا — در ملک وقار
بر خود چند ان در تعین مگشا — زاندیشهٔ عار
گیرم که قناعتت ندارد سر کبر — یاری بهوس
گاهی خود را بخاطر اهل سخا — محتاج بر آر

• (بیدل) تاکی دکان لاف آرائی — در هر بازار
زین نقص و کمالی که تو می پیمائی — کو فخر وچه عار
عمرت ز فسون آب وافسانهٔ جاه — پر باطل رفت
ای ناموس قبیلهٔ یکتائی — این ها بگذار

• آنم که بدیدهٔ صورت احوالم — نتوان نگریست
وز ضعف نمود بینشانی بالم — میباید زیست
چون صبح که شبنمش دهد عرض اثر — از چشم پر آب
گفتم رنگی بالد از تمثالم — آئینه گریست

• آشفتگی جهان تشویش مآل — احوال من است
پرواز نه آسمان وحشت تمثال — از بال من است
تنها تو وما از نفسم گرد نکرد — در عرصهٔ حرف
او نیز در آئینهٔ تحقیق خیال — تمثال من است

* آفاق که طرح باقی و فانی کرد — مرآت حق است
آثار که دید و عقل نادانی کرد — آیات حق است
تعداد زمین و آسمان لازم نیست — باید فهمید
آنرا که تو هیچ نفی نتوانی کرد — اثبات حق است

* صبریست بهر عقبه بلا ئیم خور را — زآن شفتگی شکست رنگ و بو را
نالیدن نیست
تمکین نرود ز طینت اهل حیا — زینجاست که موی مژه وا برور را
بالیدن نیست

* هراندیشه که دل بتحقیق گماشت — چون آینه اسباب دورنگی انباشت
زنگار نبود
هشدار که در میان ما ولدار — تا هوش گمان پردهٔ چشم نداشت
دیوار نبود

* در زیر فلک فسردم و حیرانم — ایکاش شرار ی زتهٔ دامانم
بر تن میزد
ره در دل مجمری نبردم چو سپند — تا ناله بر آتشی که من میدانم
دامن میزد

* در مدرسهٔ علم حقیقت معراج — آن نسخه که زد راستیش از کج و کاج
ابتر گردید
صد بار شد امتحان که پیش علما — هر گاه گرفت حیلهٔ شوم رواج
دین بر گردید

در هر مصرع هشت دائره
در ین محفل چو شمع کشته خامش باش خوش می زی
زیادا ین و آن چندی فرامش باش خوش می زی
بخون دل درین گلشن چو گل تا کی کشی دامن
همین چون غنچه با وضع ادب خوش باش خوش می زی

منقوطه

تن زن ز غضب بتخت شفقت بنشین   جشن تز ثین جنت فیض ببین
بی بغض تشنج بیقین بخش یقین   تیغ شغب چین جبین ز ن بجبین

منقو طه

شیخی بتفنن یقین نیش ز نی   نقبی ز یقین بجیب تفتیش ز نی
چینی ز جبین بغض نقش خفت   ز ین چین غضب شفقتی بیش زنی

منقو طه

نی تخت نشین پشت ز ینش بینی   نی ز ینت بخش نقش چینش بینی
نی شفقت ظن نی یقینش بینی   تیغ غضب چین جبینش بینی

منقوطه

بجنبش تیغ‌زن چین جبینش   غضب پشتی نشین نقش چینش

کیمیا

ای بهوس در هوای کیمیا   میطپد نبض تو چون زیبق چرا
بهر تحصیل معاش ای بد گهر   کسب بسیار است اگر بندی کمر
این چه سوداد رسرت افتاده است   از کجا این نکبتت روداده است
رفت چون سیماب آرام از دلت   گنده چون کبریت شدآب و گلت
پیر گشتی لیک بر حرف محال   میروی از جا چو طفل خورد سال
میدوی و میخوری پایت بسنگ   یکنفس ساکن شو ای بیعار و ننگ
زین تخیلهای باطل سر بتاب   پوچ می بافد سراپای حباب
دود کبریت تو جز پرواز نیست   نغمه بال افشانده است و ساز نیست
حسرت صد رنگ تیزابت به پیش   تلخ کردی آب جوی عیش خویش
هیچ تیزابی چو اشک گرم نیست   لیک در چشم تو آب شرم نیست
هرچه دارد قرع وهمای خود پسند   همچو انبیقت ز بینی میکشند
از معاجین پای در گل مانده ئی   کز گداز عمر غافل مانده ئی
تا بهم گردد فلزات ملغمه   حل شده است اجزای بنیادت همه

گه برآب و گه برآتش میزنی   روز و شب در نزعی و جان میکنی
در تگ و پو باختی تسکین خویش   از هوس سیماب کردی دین خویش
تا بکی از عقل جهل اندوز تو   پا چکك دشتی بود دلسوز تو
عبرتی کز شغل سرگین سوختن   خنده دارد شمع نا زافروختن
نیستی زردشت ای آتش پرست   تا بکی در آتشت باید نشست
چند ای مغرور غفلت پیشگی   در دل دوزخ بهشت اندیشگی
اعتبارت روشنست از شغل کار   اهل ناری اهل ناری اهل نار
سنبل و گل دستگاه گلشنی است   دود و آتش آبروی گلخنی است
گر نه عشاق جهنم میچشی   شیر زقوم از چه لذت میکشی
دل چو گلخن تیره گیر از دود حرص   سودن دستست یکسر سود حرص
میطپی همدوش حسرت روز و شب   تا غلیظی را توانی بست حب
گر جعل خواندت ای ابله مرنج   گوهر اعمال خود را هم بسنج
همچو خرد ارد بچندین پیچ و تاب   فکر سیماب غلیظت در خلاب
ای غلیظ اندیشه پاکیهات رفت   در دماندو صافی از میناترفت
زین غلیظی لاف پاکی تا بچند   زیبقی تا بشگفی برخود بخند
خورده ئی از سیمیا کاران فریب   کاینقدر کرده است حرصت ناشکیب
سیمیا هر چند دارد افضلی   لیک تو در حسرت زر اکملی
چون ترا بیتاب رغبت دیده است   صاحب نارنج حلوا ریده است
تا باین نیرنگ از راهت برد   از فسون اوج درچاهت برد
ورنه اصل کیمیا رنگ است و بس   سیم و زر فهمیدنت ننگست و بس
در لغت حیله است نام کیمیا   می برد این لفظ مجهولت کجا
هیچکس مضمون این نامت نگفت   کز مزاجت حرص سیم و زر شگفت
ورچه غولانت چنین پرورده اند   از کدامین مزبلت آورده اند
لعنت الله بر چنین فهم جهول   آدمی آنگه بفطرت ننگ غول
دل مکن در سودن احجار ریش   دست بر هم سودنی داری زپیش
تا بکی زحمت نهی بر دست و دل   انفعالی گل کن ای نا منفعل
دست اگر میخاردت چشمی بمال   تا دل از سودن نگردد پایمال

تُو ره و زرنیخ مالیدی بهم — یک سر مو هم نشد حرص تو کم
ملح و قلیا کام هوشت شور کرد — شوره آخر چشم عقلت کور کرد
بی نمک ماندی باین شوری چرا — زین همه تشمیع بی نوری چرا
میکنی نوشادرا ندر روده حل — غافـلی لـیکن ز تکرار عمل
آنچه اکنون راه تکرارت گشود — بیش ازین در معده ات حل گشته بود
زین قبا هر روز بی تشویش و کد — واقعه از چاه حلت میکشد
حل اجساد است جهد باطلت — در زبل خفتی و حل شد مشکلت
انفعالی تا چه انشا کرده ئی — عبرتی گر چشم پیدا کرده ئی
خوک اگر روشن شود گه خوردنش — زندگی گردد عذاب مردنش
انفعال از ساز غفلت جسته است — چشم عبرت جوش مژگان بسته است
خواه آتش خواهر یک افگن بدیگ — کشتی اینجا بر نمی آید ز ریگ
ریگ بریانت نشد دندان شکن — به که مشتی خاک ریزی در دهن
هر که از سیماب میخواهد ثبوت — نغمه میجوید ز تار عنکبوت
زین خیال پوچ نتوان کرد کم — گردش از افلاک و از سیماب رم
کورۀ حرصی و می سوزی دماغ — هم بخاکستر مگر یابی فراغ
سرد گردد گرمی ئی کت در سر است — آخر این شعله ها خاکستر است
سختی ارزیز میخواهد دلت — در گداز افگنده سعی باطلت
در خیال کلس قشر افتاده ئی — ای حباب از مغز معنی ساده ئی
باش تا نومیدیت پر بشکند — در کلاهت بیضه ئی سر بشکند
بسکه مغزت از فسردن گشته پوست — زنگ دل چون طاق اسود توبتو است
استقامت از بنایت کرده رم — موش شد بسیار و سم الفار کم
توتیا آورد در چشمت غبار — کرد شنگرفت سیاهی آشکار
چویت از موج حلاوت ساده است — آب زاجت پر ز مخت افتاده است
باش تا خاکستر اعمال تو — ناگهان مالد سنید آبت برو
در هوای زر مکش بیهوده رنج — کم نگردد حرص خاک از وصل گنج
گر کشد میزان دو عالم سیم و زر — همچنان خمیازه اش باشد ببر
تلخ شد کام از تمنای زرت — سوخت خون و ریخت صفرا درسرت

از زر آتش مزاج عمر کاه
چند چون انگشت باشی دل سیاه

آتش این وهم هر کس بر فروخت
خانمان خود بر نگک کوره سوخت

سیر چشمی حرص را از زر کجاست
بوته را داغ تهی دستی بجاست

گفت پیغمبر در بن داو هوس
حل طاق آمد غنای خلق و بس

نام محتاجست خلق ای بیخبر
نیست ممکن کز غنا یابد اثر

بسکه حرص از فهم معنی ساده است
عالمی در حل طاق افتاده است

یعنی این حل چون براجساد افگنیم
از مس وارزیز سیم و زر کنیم

تیز در ریش خران پف میزنند
کز محال آنجا نشد فرق سمند

کیمیا وقتی برآند از دنقاب
کاید از سیماب رفع اضطراب

یا ز سم الفار و کبریت امتحان
بر سر آتش نینگیزد دخان

این مثل هم غیر استبعاد نیست
لیک طبعت محرم ارشاد نیست

حاصلت باد است ای خرجان مکن
همچو منفخ چند خواهی پف زدن

مانع فرار نبود سعی کس
نیست ممکن ضبط پرواز نفس

می نماید زیبقت از بوته رم
کای بخود وامانده راهی شو توهم

بوی کبریتت جهانرا گنده کرد
نفس شومت روح را شرمنده کرد

طبع سختت آنقدر بی شرم شد
کز حجابش سنگک و آهک نرم شد

خاک می زیبد بفرقت بیختن
سرب می باید بحلقت ریختن

حسرت تنقیهٔ اجساد چند
آب گردد و صافی دل نقش بلند

صافی دل زین عملها باطل است
حق نگردد جلوه گر تا باطل است

شیشه ئی را گر بگل اندوده ئی
گوهر دل را بخاک آلوده ئی

بوته ئی را گر معما کرده ئی
چشم تحقیق خود اعمی کرده ئی

تا بدام جهد این اندیشه ئی
چون گل حکمت سراپا ریشه ئی

هرچه از جوهر مصعد می شود
روح صافی در تنزل میرود

باطنت را تنقیه سودی نکرد
آتش کار تو جز دودی نکرد

تسقیه لب خشکیت را شد کفیل
تشویه بر خام سوزیها دلیل

از هوسها پاک شو بیغش برآ
تا نگردی داغ ازین آتش برآ

عقد این اجساد می آرد ملال
عقد کن دل را بیاد ذوالجلال

اعتقادت چون بحق شد استوار — زیبق خود قایم از آتش برآر
چند با کوری توان بودن ندیم — گل منه در دیده از دینار و سیم
سیم را فهمیده‌ئی بخت سفید — رو سفیدی از برص داری امید
عالمی را کرد حرص سیم کور — برف را کثر برده است از چشم نور
اینکه از زر خنده داری بر زبان — خورده‌ئی مانند نرگس زعفران
پیش دانا زین بلا کی بیغمی است — عاقبت یرقان چه جای خرمیست
تا کنندت خلعت زرین ببر — چون گل رعنا مکن خون در جگر
عضو عضو از زخم خار آزرده است — گل که همچون عاملان زرخورده است
گر شدی از سیم و زر عزت فزون — نرگس از گلشن نرستی سرنگون
خانه باید از طلا پرداختن — تا بکی با زردرویان ساختن
دامت امید زری افسرده است — بی تکلف مدعایت مرده است
زین هوس صافی طمع از دل مدار — بی سیاهی نیست دست زرشمار
صفحهٔ اندیشه قیر اندود چند — شمع فطرت پایمال دود چند
زر پرستی نیست در ملک کمال — گر همه خورشید باشد بیزوال
عمر را در فکر زر کوتاهی است — تاج زرین شمع را جانکاهی است
زر برنگ معصیتها میکشد — آخر این صفرا بسودا میکشد
کاش زر باشد حصول مطلبت — تا دمد صبحی ز آغوش شبت
این فسون برهم زن جمعیت است — برق ریز خرمن جمعیت است
در پی بیحاصلی زحمت مبر — میرود آخر چو رنگ از بوته زر
بر چنین زرهای نیرنگ هوس — کز کمال جاه تمثال است و بس
گر بجد و جهد افزودی عیار — قلب را دادی فریب اعتبار
راستی را کارفرمای دغل — عالم این علم باید بی عمل
این عمل تبدیل رنگی بیش نیست — لیک ادراکت صواب اندیش نیست
آهنت گر نرم در آتش نشست — نیست وقت آزمودن بی شکست
ور نحاست رنگ زر گردد عیان — بی سیاهی نیست گاه امتحان
جد و جهد این عمل از خیره گیست — کاخر کارش شکست و تیره گیست
هر که میگردد درین فن اوستاد — میدهد آخر سر خود را بباد

کیمیاگر هر کرا فهمیده اند　　قتل او چون دزد واجب دیده اند
گر بجرم مال گردن میزنند　　مالداران دگر چون ایمنند
ور بگوئی از شکوه این عمل　　دستگاه خسروان دارد خلل
وانما از عهد آدم تا کنون　　کیمیاگر کی بجاه آمد برون
علتش آنست کاین قوم دغل　　میدهند اجساد را رنگ عمل
تا وبال کیسهٔ مردم شوند　　این خران یارب زعالم گم شوند
نکبت از احوال ایشان فال گیر　　خجلت از اعمالشان رونق پذیر
خانه ها ویرانهٔ کلفت پلاس　　تن گریبان چاک عریانی لباس
روز و شب ناایمن ازخود چون وحوش　　مکمن نقب ربودن همچو موش
با وجود این اثرهای عیان　　قبله گاه اهل حرصند این سگان
گر همین باشد کمال کیمیا　　خانه آتش زن باین صورت برا
حرص در هر جا غبار وهم بیخت　　بر سر اینقوم بیسرمایه ریخت
هرکجا از صنعت خود دم زدند　　عالمی را خانمان برهم زدند
نیست افسونی چو حرف سیم وزر　　کاین خران را برده است ازیکدگر
گفتهٔ این قوم دون باور مکن　　همچو ایشان خویش را هم خر مکن
خرچه باشد این خران کون خراند　　آدمی لفظ اند و مضمون خراند
نی خدا دانند اینها نی رسول　　دین مجوزین زرپرستان فضول
گوشه گیری را که بشنیدند نام　　حرصها بگسیخت درفکرش زمام
کاین قناعت پیشه صاحب کیمیاست　　ورنه در آفاق جمعیت کراست
هر که بنیاد غنا تعمیر کرد　　دستگاهش حاصل از اکسیر کرد
معنی رزاقشان کی باور است　　نزد ایشان رازق مطلق زر است
در بیان عبرت احوالشان　　وز مآل حاصل اعمالشان
خامه ام سطری روایت میکند　　هوش اگر باشد کفایت میکند

حکایت

بود در مصر بلاهت احمقی　　از فسون کیمیا در جقجقی
بسمل تیغ هوس بیصوت و حرف　　عمر در اکسیر جوئی کرد صرف
آشیان بوی کبریتش دماغ　　چون زر قلب از جگر تا سینه داغ
در غبار حسرت شمس و قمر　　روزش از شب صد کلف تاریکتر

دل پر از وسواس وخاطر پر هوس ‌‌ ‌ ‌ کیمیا میگفت و جان میداد و بس
وصف دانائی بگوشش اور سید ‌ ‌ ‌ همچو سیمابش طپش محمل کشید
بال سودای طوافش باز کرد ‌ ‌ ‌ دود کبریتی شد و پرواز کرد
بعد قطع صد بیابان جستجو ‌ ‌ ‌ بر دو ره تا بارگاه وصل او
رسم طاعت مدتی می برد پیش ‌ ‌ ‌ دیدش آخر مهربان حال خویش
نسخه‌ئی از خدمتش کرد التماس ‌ ‌ ‌ در ثبوت زیبق و حل نحاس
کای نگاهت کیمیای اعتبار ‌ ‌ ‌ باری از ارشاد محرومم مدار
این عمل گر دستیار من شود ‌ ‌ ‌ شش جهت سیم و زرم خرمن شود
طبع دانا از قماش فطرتش ‌ ‌ ‌ یافت رمز تار و پود همتش
گفت ای سرمایهٔ هوشت جنون ‌ ‌ ‌ از کنارت نیست مطلوبت برون
شهدها در پردهٔ زنبور تست ‌ ‌ ‌ مرهم بهبود در ناسور تست
از تو بیرون نیست اعمال کبیر ‌ ‌ ‌ جهد دارد فیض‌ها سهلش مگیر
رو مجوف آلتی از مس بساز ‌ ‌ ‌ لیک باید یک وجب باشد دراز
جوف آنرا پر کن از سیماب صاف ‌ ‌ ‌ بعد از آن در خود فرو بر تا بناف
همچنان در مقعدش محفوظ دار ‌ ‌ ‌ بعد چل روزش از آن موضع بر آر
تا شود در چشم معنی روشنت ‌ ‌ ‌ شمع مقصد هم بزیر دامنت
زیبق آنجا سخت قایم می شود ‌ ‌ ‌ سختی مس هم ملایم می شود
هرچه آنجا رفته باشد زین فسون ‌ ‌ ‌ چون برون آری غلیظ آید برون
خورده بینان کاین عمل فهمیده اند ‌ ‌ ‌ از نگاه غافلان پوشیده اند
محرم کیفیت اسرار باش ‌ ‌ ‌ فرصت از کف میرود در کار باش
گر بباید زین عمل گلچیدنت ‌ ‌ ‌ تا چهل روز است ضبط ریدنت
مشکل کارت همان ضبط است و بس ‌ ‌ ‌ غیر ازین فکر دگر خبط است و بس
تن بمردی ده که چندان کار نیست ‌ ‌ ‌ پیش مردان اینقدر دشوار نیست
چون چنین کردی شود کارت تمام ‌ ‌ ‌ بیش ازین نتوان نمودن والسلام
بوالهوس را بسکه بیتابی فشرد ‌ ‌ ‌ آلت یکذرع هم کوته شمرد
سرنگون بی التفات آب و نان ‌ ‌ ‌ خفت در خاک دکان مسگران
تا کند آن آلت اظهار وجود ‌ ‌ ‌ اضطراب آغوشش از مقعد گشود

رفت بی‌خوف هلاک و بیم درد — در ته‌خویش آنچه دل میخواست کرد

حرص چندی مشکلش آسان گرفت — لیک آخر حقنه اش طوفان گرفت

میطپید اما بخود پیچیده بود — ناله میکرد و نفس دزدیده بود

رفته رفته طاقتش بیتاب شد — پای تا سر لعبت سیماب شد

چون سر و کارش به بیهوشی کشید — چاره مشکل بود آهی کرد و رید

آلت از ته جست و کار از دست رفت — همچو تیر از پرده تا بر جست رفت

سعی دندان برجگر افشردنش — از قفا واکرد راه مردنش

تا بگیرد آلت بر جسته را — رفت جان نا توان هم از قفا

آرزو موشک دوانی کرد و رفت — امتحان سخت جانی کرد و رفت

همدمانرا از شگفت این هوس — زیر لب انگشت حیرت شد نفس

هر که بشنید از هوسناکان جهد — حسرتش با صد تحیر بست عهد

استقامت ماند داغ همتش — آفرین لب میگزید از جرأتش

هر یکی را خار خار از خود ربود — لیک طاقتها ضعیف افتاده بود

جمله نالان کاین عمل بی گفتگو — پر مجرب بود اما تا بکو

مدتی آن آلت عبرت نمود — دستگاه حسرت اینقوم بود

عاقبت شمع مزارش ساختند — سرو باغ اشتهارش ساختند

یکقلم این قوم از ین کیفیت اند — هر کجا بینی باین خاصیت اند

«خاتمه»

هر که دکان خیال حرص چید — زین صفت صد رنگ رسوائی خرید

ختم اعمال هوس این است و بس — هرچه دارد حرص رنگین است و بس

ای گرفتار خیال سیم و زر — الحذر زین شغل باطل الحذر

صورت انجام حرص کیمیا — سیر کن از عبرت این ماجرا

این جنون حرصی که در بنیاد تست — دام ننگ فطرت آزاد تست

پیش از ان کز فعل خود گردی خجل — منفعل شو منفعل شو منفعل

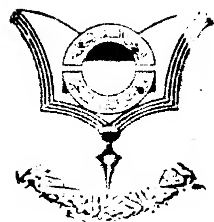
چشم عبرت گر دری نگشاده است — آلت مقعد کمین ایستاده است

از هوس تا کی جنون پیما شوی — ترسم آخر زین بتر رسوا شوی

بی تکلف جز زیانت سود نیست — کیمیا گر عاقبت محمود نیست

نسخهٔ اعظم ز(بیدل) یاد گیر — تو به کن خود را ز ننگ آزاد گیر

از پی تکلیس پندار و غرور — گوره ئی ترتیب ده از یاد گور



ریش خواهش را خس این کوره کن
پشم آمالی که داری نوره کن

بوته‌ئی از چشم بر هم بسته ساز
حرص ها را از تغافل واگداز

باد نخوت آتش شهوت گذار
روغن از موی بروت خود برار

گر چکد یک قطره زین روغن بخاک
از سمک سامان زر کن تا سماک

تا توانائی دلیل آرزوست
حرص بال افشان چندین جستجوست

آرزو گر سوزد اسباب غناست
چون دلت آرام گیرد کیمیاست

ترک این تدبیر تدبیرت بس است
از گداز خویش اکسیرت بس است

فیل

قلم تا کند نقش تصویر فیل
گسسته است از نال زنجیر فیل

مگو فیل هندوستانی دگر
شبستان دیگر جهانی دگر

ز دوشش عروج دماغ شهی
بخرطوم آمال را کوتهی

بجولان مستی مروت قدم
بزرگی بکوچک دلیهاش ضم

شود کودکی گر بدوشش سوار
بمهر پدر وا گشاید کنار

وگر موری آید ته پای او
بصحرا تهی میکند جای او

نگنجد پری در خود از پهلوش
متانت خمد در خم از زانوش

بتمکین ز تمکین گران سنگ تر
بچستی ز چستی رم آهنگ تر

گران قدر چندانکه گر یکدو بار
کنی فیل فریاد در کوهسار

بهر سنگ کیفیت نام او
چو نقش نگین رفته یابی فرو

سبکروح زانسان که گرد خیال
بسعی خرامش نشد پایمال

چو شب گر همه تا سحر ره‌سپرد
بمژگان خوابیده‌ئی پا نخورد

تگ و تاز او در سواد نظر
دو گام از رم عمر هموارتر

چه آتش جنون کرده هرپیکرش
که کوه زگال است پا تا سرش

کشد از جگر آب و بر سر زند
مبادا ز تلش شعله‌ئی پر زند

فضا کرده طرح از جهان بسیط
بخرطوم او جز رو مد محیط

بر آورده تقدیر قدرت بچنگ
ز دریای نیل آب دزد نهنگ

از ین شکل خوابیده شام وصبوح — بصور سرافیل طوفان نوح
کتاب حساب ازل ته شود — که از چین خرطومش آگه شود
مگر یکدو عمر خضر کم کنی — که طومار حرفش فراهم کنی
سپهری بسان محشر غلغله — ز پهلوش دزدیده یک زلزله
زمین کز وقار است سرمایه‌اش — بغل کرده باشد پر از سایه‌اش
سیاهیش کز سایه بیرون زند — بخواب دو عالم شبیخون زند
بدریاش گر سایه افتد در آب — صدف بهر گوهر تراشد حباب
اگر سعی نقاش فکر متین — بمالد بتصویر او آستین
همه گر بموئی قلم میکشد — ببازوی رستم ستم میکشد
سر فتنه هر جا بر آورده است — قیامت سیه پوش گل کرده است
ستاده است هرجا ز طبع درشت — زمین چار میخست و گردون دو پشت
قدم هر کجا در روانی فشرد — بآواز پایش کسی پی نبرد
ز بس بر گرانی زد اعضای او — صدا نیز شد سرمه در پای او
برون جستن از زیر پایش کراست — که در راهش آواز پا بر نخواست
سخن گر ز رفتار او میرود — صدا در زبانها فرو میرود
سرش از بزرگی بحدی گران — که در پیکرش کرده گردن نهان
بلندی تلی چیده پا تا سرش — که افکنده در عالم دیگرش
اگر گردنش نیز می شد بلند — جنون در سر لا مکان میفگند
پری را از آن قدر فربهی — کز و بزم امکان نیابد تهی
هم او مایهٔ کیسهٔ عنصریست — خلا یک قلم ممتلی زین پریست
زمین گر بخود وسعتی چیده است — ته پای او پهن گردیده است
وگر آسمان راست پرواز ناز — ببالیدست از گوش او سرفراز
تعین دماغش باوجی رساند — که گوشش بفریاد دامن فشاند
بخواهد زمین فرش عنقا شود — قد آراید افلاک برپا شود
خیالش اگر خوش کند جای دل — سویدا نگنجد بصحرای دل
نگه گر بمستیش چشمک زند — مژه بر سر هم کجک بشکند
ز اهل خرابات عشق و جنون — سیه مستی اینجاست باقی فنون

دلیل است بر مستی و شادیش — بز لجیر چون ناله آزادیش

چو زنگی ز بس طینتش عیش زاست — برون لبش خنده دندان نماست

بمستی ز شور جنون جوش او — عرق خم شکست از بن گوش او

بهر جا ز مستی عرق میکند — محیط آبرو در طبق میکند

اگر قشقه اش را نمایند پاک — شفق تل شود از سمک تا سماک

بر نگش بری گر سیاهی بکار — بدخشان دمد هند باز نگبار

بزنجیر او حلقه ئی میرساند — ز کهسار رفت آهن و ناله ماند

بآن شور زنجیرش افسانه است — که هر ناله یکدشت دیوانه است

برفتار آن کوه سنگین بنا — فتاده است در هر کجا نقش پا

بهم سودن دشت ودر دانه است — زمین تا بآب آسیا خانه است

هوائی که در سایه اش شد گران — بمرکز رسد لیک شب درمیان

بهر سو زدندان ظلمت زدا — دو شمعش روان پیش و شب درقفا

بهر عضو او وسعت آئینه چید — ولی چشم او غیر تنگی ندید

کسی را که پیچید طوفان دود — ازین بیش چشمش نباید گشود

بزرگی باین تنگ چشمی نزاد — فلک هم ازو دارد این نکته یاد

کند تنگ چشمی بجسم سترگ — که از خود نه بیند کسی را بزرگ

نمایان نشد گردن از هیأتش — که ننگ خمیدن شود تهمتش

نهد گر فلک سر ته پای او — سرش تا قیامت نیاید فرو

فلک گاه سنجیدنش بیخلاف — نهد دست بر پلهٔ کوه قاف

به پیمایش آن عروج آفرین — ز سودن کشد دست خط بر زمین

بتحقیق اعضاش تا وارسی — بشبگیر کار است هر جا رسی

ز پشتش کنی گر به پستی کمین — به پیری رسی تا رسی بر زمین

ز شامت سحر در نمود آورند — کزین آسمانت فرود آورند

درین معرض اندیشهٔ سعی کیش — بهر سو خرامد سیاهیست پیش

نفس بهرهٔ صبح تابان برد — که افسانهٔ شب بپایان برد

«خاتمه»

دگر (بیدل) از فیل و خر دم مزن — دلی جمع کن نسخه بر هم مزن

چنین پیلبان خیالت که کرد — جنون تا ز فکر محالت که کرد

کجا ها دوید از هوس ریشه ات / که در پای پیل آمد اندیشه ات
چه مقدار طبعت به پستی خزید / کزین چارسو ذوق فیلت خرید
ز مشت غباری که دادی بباد / تو هم بسودای گردون فتاد
تو بردی بر افلاکش از خاک راه / جهان را باوهام کردی سیاه
وگرنه ز کم همتیهای لاف / بچشم که این سرمه دارد کفاف
من اکنون برغم تو نیلش کشم / ز موری ته پای پیلش کشم
شبش را ز روزش سیه تر کنم / ز غیرت بخاکش برابر کنم
ابابیلی آرم برون زین حصار / که با پیلبانش بر آرد دمار
نمایم سرانگشتی ارزانیش / کنم قشقه ئی نذر پیشانیش
که بر قلب این ظلمت بی نقاب / کشد نیزهٔ خطی آفتاب
سراب از سیاهی تلاطم کند / عرقنامهٔ ابر خط گم کند
دم موش خندد به خرطوم ناز / بچین گم شود آستین دراز
چه باداست این تیزک خودسری / که کرده است در طبعها لنگری
جنونی بوحشت پراگنده است / پری سایه بر عالم افگنده است
کسی را که اقبال غفلت بنا / نشاید بر فیل سر بر هوا
بسر نشهٔ آدمیت نماند / بغیر از خدائیش نیت نماند
تفرعن بآن دستگاهش رساند / که نمرود کرگس ته پاش ماند
گدائی ازین تخت و افسر خوشست / چو فیلش همان خاک بر سر خوشست
درین مزبلستان گند اعتبار / دماغ که دارد به تنزیه کار
در اینجا سگان سخت دیوانه اند / در اندیشهٔ جیفه پروانه اند
بجز فیل در عالم خوک و خر / دگر جیفه ئی نیست بالیده تر
سگی را که این جیفه حاصل شود / بزرگ سگان مزابل شود
سگان راست دور تعین تمام / بخوک ورم کرده ئی فیل نام
نگاهی که در هر نشیب و فراز / چه می بوید این خوک بینی دراز
گرفتم دو روزی درین جیفه زار / چو آماس بر جیفه گشتی سوار
فزودی گراز وهم و گر کاستی / نشستی چو آماس و برخاستی
جز این نیست ادبار و اقبال تو / چه گویم دگر وای بر حال تو

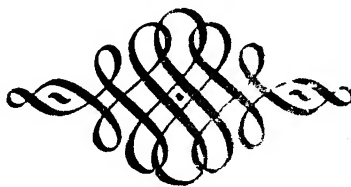
کنون شرم همت خناق گلو است | گد از نفسها عرق گفتگو ست
در ین عرصه فیلی ندید است کس | غبار هوس عرصه تا ز ست و بس

جواب رباعی لاجواب رودکی

رودکی — آمد بر من — که؟ یار! کی؟ وقت سحر
ترسید — ز که؟ ز خصم! خصمش که؟ پدر
دادمش — چه؟ بوسه! بر کجا؟ بر لب و بر
لب بد؟ نه! چه بد؟ عقیق! چون بد؟ چو شکر

* * *

بیدل — دی خفت — که؟ ناقه! در کجا خفت؟ بگل
کردم — چه؟ فغان! از چه؟! ز یاد منزل
داد از که؟ ز خود! چرا! ز سعی باطل
کافتاد — چه؟ بار! از که؟ از سر! بر که؟ بدل



رباعيات

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد دو جهان سزای ذات یکتا | کز پردهء غیر او نجو شد من و ما
نتوان لب آهنگ ثنایش وا کرد | تا او نکند بقدرت خویش ادا

حمد دو جهان سزاست سلطانی را | کو پست نخواست عجز بنیانی را
تا موری را ز خاک ره بر دارد | افگند بپا دست سلیمانی را

آنکس که منزه است ز آب و گل ما | بی او عدمست خلوت و محفل ما
نامش از پرده بر زبان می آید | والله که نیست جای او جز دل ما

آن آینهٔ قدرت ذات یکتا | آن جوهر ایجاد صفات و اسما
در غیب احد است و در شهادت احمد | این است رموز خواجهٔ هر دو سرا

ای دین تو اصل و فرع جان و تن ما | نور تو دلیل معنیء روشن ما
ما را تو ندو دی آنچه حق را شاید | این حق ساقط نگردد از گردن ما

ای دانه ازین مزرع اندیشه برا | یعنی ز طلسم الفت ریشه برا
افسردگی لفظ بمعنی مپسند | در شیشه چو رنگ باده از شیشه برا

ای لاف کمالت بز بان عنقا | پرواز تو گرد کاروان عنقا

تا کی خواهی زدن پا بن یکدو نفس | بالیکه ندارد آشیان عنقا

امواج شکسته رنگک اقبال بقا | تا چند بآب زندگی فال بقا
پیش از تو نمود آینهٔ اسکندر | کاین جلوه نمیرسد به تمثال بقا

ابرست دمی ز خانه سرمست برا | گر ذوق ز خویش رفتنی هست برا
خلق امروز می بساغر دارد | چون ابر تو نیز شیشه در دست برا

ای آینه بیخبر نگردی از ما | مائل بسوی دگر نگردی از ما
سامان بهار ناز اگر میخواهی | مار نگک تو ایم بر نگردی از ما

امطار محیط لایزالند اشیا | واماندهٔ بوهم خویش از ان بحر جدا
هر گاه سری بجیب تحقیق کشند | یا گوهر فطرتند یا خود دریا

ای خورده فریب گل ز نیرنگک حنا | ای بسته بساز هوس آهنگک حنا
هشدار که چون تیرگی پای چراغ | شامست نهان در شفق رنگک حنا

آن جلوهٔ بینیاز آئینهٔ ما | آن جوهر امتیاز آئینهٔ ما
خود بینی را دلیل حیرت سازد | آنگه نازد بناز آئینهٔ ما

امروز بکام دل غم پرور ما | می آید دلبر چمن پیکر ما
وقتست ببالد از خرامش چو بهار | نقش قدمی که گل زند بر سر ما

از یکسو (بیدل) آمد از یکسو ما | او از عدم و ما ز جهان یکتا
در عالم ادراک بهم جمع شدیم | چون وا نگریم او کجا ما بکجا

انسان که نمودش آگهی عقبی را | در هیچ مکان گرم نخواهد جا را

شیطان چه کسست اند کی فهم کنید — آنکس که شناخت ملک خود دنیا را

ای شمع زرنج کم و افزونیها — برخویش مخوان عافیت افسونیها
این انجمنیست کز درا نصافش — آتش دارد بنای موزونیها

ای جوهر هوش محرم راز برا — رندانه ز زهد مکر پرداز برا
عالم همه یکمسخرهٔ ریش‌و فش‌است — از سلسلهٔ خجلت این ساز برا

ای بیخبر حقیقت استغنا — همت داری ز ننگ امید برا
در عالم ابرام اجابت هوسان — لبریز هواست کاسهٔ دست دعا

این میگویند زشت یا نیکو را — او آن باشد که دیده باشند اورا
حق میطلبید و این و آن میگوئید — با وهم رها کنید گفت‌وگو را

ای دیده علم بنا توانی خود را — بهرچه ته پا ننشانی خود را
آنجاکه دلیل جستجو عجز رساست — کم نیست اگر بخود رسانی خود را

افسانهٔ بی تمیزی عالم را — فهمی کن و واگذار بیش و کم را
شیطان گردید قابل طوق غضب — بیرون راندند از بهشت آدم را

از شیشه برون رنگ ندارد می ما — پیچیده نوای ما همان در نی ما
هرجا برویم خود سراغ خویشیم — مانند کمان گمست در مابی ما

بیرنگی ما رنگ نگار است اینجا — آزادی بندگی شعار است اینجا
پرواز فسرده ایم صورتگر بال — واماندن ناله کوهسار است اینجا

ای غیب و شهادت تو یکسر پیدا — پوشیده گیت عیان تر از هر پیدا

حیرت زده ایم اینچه پیدائیها ست — پنهان در پیدا و نهان در پیدا

امروز ز کیلد نو بهار است حنا — صد قطعهٔ موج گل بهار است حنا
زین رنگ وفا بوی تجلی دریاب — یعنی که دعای وصل یار است حنا

(بیدل) از طینت الم پرورما — گل خجلت زخم میکشد در برما
از بس همه تن غبار کلفت داریم — گر رنگ پرد سایه شود بر سرما

(بیدل) زشعور خویش و بیگانه برا — برسا ز تجاهل زن و دیوانه برا
جز دود وغبار نیست در محفل دهر — یا چشم بپوش یا از ین خانه برا

(بیدل) نی نقص و نی کمالست اینجا — نه دام و نه پرواز و نه بالست اینجا
نی ساز فراق و نی وصالست اینجا — دل آبلهٔ پای خیالست اینجا

بی برق بحاصل نرسد دانهٔ ما — بی سیل آباد نیست ویرانهٔ ما
مخمور ثی حرص رامحالست علاج — تا پر نشود تهیست پیمانهٔ ما

(بیدل) نه رفیق و نی دلیلست اینجا — نی حصر شمار گام و میلست اینجا
عمریست که نه سپهر گم کرده مقام — محمل بر دوش الرحیل است اینجا

(بیدل) چشمت بشور امکان مگشا — در جوش نمک زخم نمایان مگشا
هر گرد که میگردد از ین دشت بلند — میگوید عبرتیم مژگان مگشا

(بیدل) بسخن هلاک کردی مارا — از صفحهٔ هوش پاک کردی مارا
در انجمن حضورت آخر چه نواست — ای ساز عدم توخاک کردی مارا

با حرف میالای دهان خود را — در دست سخن مده عنان خود را

از موج توان شنید اسرار محیط   درکام اگر کشد زبان خود را

بر خلق گدار وضع پیچ و خم را   بی کین شو و راحتکده کن عالم را
با کبر حسد جمع نگردد آرام   شیطان نپسندد به بهشت آدم را

پیش از هستی غم بکمین بود مرا   کلفت بعدم نقش نگین بود مرا
از جرم هلال رنگ مه ریخته اند   روزیکه جبین نبود چین بود مرا

با خود همه را سعی خلافست اینجا   آئینه ز زنگ غیر صافست اینجا
نی خصم و نه تیغ و نی مصافست اینجا   چون پسته دل استخوان شگافست اینجا

پیوسته بقای جوهر فقر و غنا   بر میمنتی است از ظهور اسما
بر نظم ممالک آن زمان نوحه کنید   کز بزم شهان رود نشان شعرا

(بیدل) بجه رنگ برگزینم اورا   گل نیست بهار تا بچینم اورا
بی پروایم ز دید واودید خیال   من غیرش اگر نیم چه بینم اورا

بیدار دلا ز طبع ناصاف برا   از نقش و نگار پردهٔ لاف برا
گر خوابت نیست محمل و دیبا چیست   زین کارگهٔ قماش شب باف برا

(بیدل) ره عبرت نپسندیم چرا   احرام ندامتی نبندیم چرا
دی خنده بجهل دیگران میگردیم   امروز بعقل خود نخندیم چرا

(بیدل) عبرت کمر گشود است اینجا   ماتم درخشک وتر گشود است اینجا
زان پیش که کس نظر گشود است اینجا   چشم ازمژه موی سرگشود است اینجا

بر وضع گهر ز موج خندد دریا   جز آزادی نمی پسندد دریا

عارف نشود شیفتهٔ عالم رنگ   بر طرهٔ موج دل نبندد دریا

(بیدل) نخوری عشوهٔ اوهام ملا   آفاق پر است لیک از جنس خلا
جز وحدت صرف نیست درغیب وشهود   الا الفی دارد و باقی همه لا

(بیدل) کم گیر نکته پردازی را   برهم بگذار ترکی و تازی را
با اطفال هوس دویدن تا چند   ای هرزه نفس تمام کن بازی را

برگشت ز طور خلق شان تو چرا   زد منحرفی طبع روان تو چرا
کشتی نه‌ئی ای غریق بحر ادبار   بر پاردم افتاده عنان تو چرا

(بیدل) ز غرور غلط اندیش برا   خود را کم گیر و از همه بیش برا
حق پیدا نیست جز بکیفیت عبد   ایشاه توهم دو روز درویش برا

بیحاصل مزرع هوس پیشهٔ ما   فرصت ندماند از گل اندیشهٔ ما
وحشت از بسکه آبیار ما بود   با تخم دوید چون شرر ریشهٔ ما

(بیدل) همه وقت اضطراب است اینجا   آسایشها خیال خواب است اینجا
بیجوش نمو نیست غبار این دشت   در خاک همان ریشه درآبست اینجا

(بیدل) هرمخفی آشکار استاینجا   سیر گل ولاله نوبهار است اینجا
خلقیست سوار جوز گرد این دشت   غافل که همان‌گرد سوار است اینجا

(بیدل) چه جنون آینه‌دار است ترا   کز ترک خیال خود غبار است ترا
نفی توچو اثبات توامریست محال   من میگویم نیم چکار است ترا

(بیدل) توزمردم چه شنیدی خودرا   کز مازگمان دور کشیدی خودرا

در تو یکتار مو ز ما نیست تهی   ای بیخبر از ما تو چه دیدی؟ خود را

(بیدل) دانش جنون پیام است اینجا   عیش والمت خیال خامست اینجا
ظلمت تا نور ناتمام است اینجا   یکسا نه بود صبح و شامست اینجا

(بیدل) هرچند برگزیدم خود را   افسون کمالی نه میدم خود را
صد شکر کز اقبال ادب پرور ناز   ممتاز ز هیچکس ندیدم خود را

(بیدل) گل نیست او که بویند او را   یا باغ و بهار و رنگ گویند او را
خود را دریاب و پا بدامن درکش   بگذار خری چند که جویند او را

بی کینه درا در دل غم پیشهٔ ما   ببر تنگ کن آئینه ز اندیشهٔ ما
تا آفت در نگیرد از ششجهت   آتش در دست مگذر از بیشهٔ ما

(بیدل) ساز تعلقات دنیا   مشکل که شود کفیل جمعیت ما
هرچند هزار خانه دارد زنجیر   تنگست بدستگاه آرام صدا

(بیدل) بچه آگهی رسیدی از ما   بوی چه حضور وا کشیدی از ما
هز لی داری و معرفت میفهمی   خود را هم آنقدر ندیدی از ما

بحر یست مکافات گلو گیر اینجا   مغرور مشو به تیغ و شمشیر اینجا
هر موج کمان انتقا میست بزه   هر ماهی تر کشیست پر تیر انیجا

(بیدل) ز ترانهٔ شکست دل ما   در گوش حریفان نتوان خواند نوا
موی چینی چسان صدا بردارد   اینجا برخواستن شکستست عصا

با فقر سریست ذوق حق بینی را   خاک آئینه ایست سجده آئینی را

منعم بادای شکر پربی پرواست | نعمت متاثر نکند چینی را

(بیدل) هوس معرفت آغازیها | دور است ز مشرب عدم تازیها
خود را تو بفهم اگر دماغی داری | مارا چه ضرر وراست باین بازیها

تا آینه ظهور رداند جلا | با غیر فتاد میل الفت همه را
بر معنی خویش کس نیفگند نظر | بلبل مست گل شد و گل محو هوا

تا مرد ز فردا نرهاند خود را | نا محرم امروز الذاند خود را
مهیا ید از آشوب قیامت گذرد | آنکس که بفردوس رساند خود را

تا چند ز داغ جامه دوزند مرا | یکبار نشد که پاک سوزند مرا
بیرو یتو هر نفس چو شمع ره باد | میمیرم و باز میفروزند مرا

تا وهم ظهور سیرگاهست اینجا | ره بر سرکوه و بن چاهست اینجا
هر چند سبکروح چو نظاره شدیم | مژگان پست و بلند راهست اینجا

تا بکی بهوای خلد خوانی مارا | یا در غم دوزخ بنشانی را
عمریست ز بیدلی بخود ساخته ایم | یارب ز در خویش نرانی مارا

تا ناله کند ز حسرت دیدهٔ ما | بر محمل انتظار بستیم درا
چون حلقهٔ زنجیر جدا مانده زهم | خمیازه نشانده ایم در راه صدا

تحقیق نه و فهم نحو و صرفست اینجا | تسلیم برا چه صوت و حرفست اینجا
نفی من و ما حوصلهٔ آگاهیست | درخورد شکست شیشه ظرفست اینجا

تنزیه ز بسکه برگزیدست مرا | در حلقهٔ اعیان نکشیدست مرا

خلق د هلی بنا م چو ن عنقا یم میدا نند لیک کس ندیداست مرا

ترک هوس و هوا محالست اینجا آزادی کس چه احتمالست اینجا
دل برمیدارد آنچه برمیداریم برداشتن دل چه خیالست اینجا

چیزیست جسد که گر بجویند او را جز نامهٔ اعمال نگویند او را
غسل پس مرگش اینکه از کثرت مشق چون تخته سیاه شد بشویند او را

جاه حشمی نیست عذابست اینجا با سازتنزه چه حسابست اینجا
باید سرگین گاو خرکردن جمع کناسی عالم دوابست اینجا

چون آئینه بیغبار بیند خود را صدرنگ طرب شکار بیند خود را
عامی گل کرد از مزاج انسان تا خاک دمی بهار بیند خود را

حاصل المست کشت امکانی را اما چه علاجست غم نادانی را
از بسکه عرق ریزی باطل داریم خجلت غربال کرد پیشانی را

حرف اینجا بود میشنودم آنجا آئینه به پیش ومی نمودم آنجا
چون گردون سیرمن زمن بیرو نیست جائی نرسیدم که نبودم آنجا

خواهی مه باش خواه ماهی بنما خواهی اثر نور و سیاهی بنما
ای کون و مکان آئینهٔ تحقیقت آئینه دلست هرچه خواهی بنما

خلق وحمد خدا محالست اینها دعوی بگذار انفعالست اینها
هرگز باب ذره نگنجد خورشید بیدل تو کجائی چه خیالست اینها

خلقیست درین انجمنستان صدا چون کوس جنون نوای سامان صدا

مارا دل خسته از فضولی وا داشت
موی چینی شگست دندان صدا

دنیا است بساطی که چو آئی آنجا
جز چشم بر فتن نگشائی آنجا

شرمست غم خانه خدائی خوردن
آنگه بمقامی که نپائی آنجا

در گلشن هستی شرر نشو و نما
باید واسوختن برنگی همه را

رنج بد ونیک درخور طاقت اوست
خار را ز آتش گدازد و گل ز هوا

در دشت طلب که میطپد دل آنجا
صد قافله سعی خفته در گل آنجا

لغزیدن پا دهد سراغی ورنه
در آبله ها گمست منزل آنجا

در یوزهٔ خاک و آتش و آب وهوا
ما را کرد ست غرهٔ نشو و نما

کو مایهٔ عزت و کو خوان غنا
از زاه پریم همچو زنبیل گدا

در پیکر شخص از جمیع اعضا
عاریست نظر بدید ز پشت و قفا

این است دلیل آنکه می باید زیست
از عاقبت امور غافل همه را

دون فطرت اگر فتاد در راه خطا
اینست تدارکش بطبع عقلا

اهل قدرت ستمکش ناموسند
بر دست و سر است آفت لغزش پا

هر ویشی کز تعب نجاتست اینجا
بر عالم بیخواست براتست اینجا

یعنی هر جاست بعد شغل و اسباب
میدان بیقین که قرب ذاتست اینجا

در دهر که نیستی سواداست اینجا
فرصت رقم خامهٔ باداست اینجا

حیرت دارد تصرف مشق امل
یک بیت و هزار مستزاد است اینجا

دیدی آزادی و اسیری همه را
از کف دادی بناگزیری همه را

آئینهٔ عالم همه تمثال تو داشت   خود را نگرفتی که بگیری همه را

در صحبت دونی که نداند خود را   آنکه بهوس باده چشاند خود را
تا کی دامن ز لوث خواهی دزدید   سگ چون تر گشت میتکاند خود را

در کارگه تعین امر قضا   موضوع حقیقت است وضع منی ما
حق خلقت کرد از برای اعمال   خلق عمل تو همچنان بهر جزا

دل کانهمه نوحه پرفشانست اینجا   تشویش شکستی نگرانست اینجا
آهنگ حزینی که بساز چینی است   زان موست که در پرده نهانست اینجا

در پیریم آب زندگانی است عصا   مواج هزار پرفشانی است عصا
کم نیست هنوز ساز بالیدن شوق   یادی از قامت جوانی است عصا

در خواب گذار حکم تعبیر مرا   برو برانی نویس تعمیر مرا
نقاش مکش زحمت پرداز خیال   از رنگ کشیده اند تصویر مرا

در راه طلب که میطپد دل آنجا   صد قافله شوق خفته در گل آنجا
لغزیدن پا بود سراغی ورنه   در آبله ها گمست منزل آنجا

دردل ز رهٔ دیده خرامنده بیا   بر دیدهٔ بساط نور دل چیده بیا
از وضع تکلف عبارت خجلم   کو دیده چه دل ای تو دل و دیده بیا

رو سوی خرابات و جنون کیش برا   زین وضع تکلف قدمی پیش برا
خط پیمانه نرد بانها دارد   چندانکه دماغت رسد از خویش برا

رنگ درهم شکسته باغست اینجا   میریزش اجزای ایاغست اینجا

گیسوی پراگندهٔ عالم دیدیم ‌ ‌ ‌ مشاطهٔ لا زبید ماغست اینجا

رنگ استعداد میگذارد اینجا ‌ ‌ ‌ یا برگ آئینه میشمارد اینجا
شوقیست برون خرام اندیشهٔ غیر ‌ ‌ ‌ گل بهر کسی خنده ندارد اینجا

رفت آنکه بقدر کوشش بسمل ما ‌ ‌ ‌ موجی زنمو بود در آب و گل ما
اکنون ماو سری و زانوی غمی ‌ ‌ ‌ کافتاده چو گوهر دل ما بر دل

زین امروزی که میشود دی فردا ‌ ‌ ‌ حیفست کشی نا ز تعین فردا
درد سرو کرو فرها کن خوشباش ‌ ‌ ‌ فرد فردا که هست فردا فردا

زنگیست درین بزم حجاب آئینه را ‌ ‌ ‌ کانداخته بیخبر ز آب آئینه را
دل را بریاضت آگه از خویش کنید ‌ ‌ ‌ صیقل ز دنست پا بخواب آئینه را

زین تدبیر تکلف بیسر و پا ‌ ‌ ‌ پیداست ببالد هوست تا بکجا
ای مخترع عالم حیرت چو حباب ‌ ‌ ‌ پل بستی بر آب لیک بر روی هوا

زین سنگستان یاس بنیاد برا ‌ ‌ ‌ زان پیش که صید گردی آزاد برا
مزدور خیال جانکنی نتوان زیست ‌ ‌ ‌ برقی شو و از تیشهٔ فرهاد برا

شخص هوس از وسوسهٔ سازبقا ‌ ‌ ‌ تا کی چیند دکانچهٔ نشو و نما
گر یکدو نفس درچمنستان خیال ‌ ‌ ‌ رنگی با آب جوش و بوئی بهوا

صد شکر که نشگافت یقین سینهٔ ما ‌ ‌ ‌ برجا است همان سینهٔ بی کینهٔ ما
تا آب نگردیم ز شرم هستی ‌ ‌ ‌ ما را ننمودند در آئینهٔ ما

صد رنگ اگر دمد ز پیشانیء ما ‌ ‌ ‌ بیحوصله نیست گردو یرانیء ما

هرچند نه آسمان ببالیم بخویش　　تنگی نکند جامهٔ عریانی ما

طاقت فرسود هرزه جولانی ما　　کم سود کف دست پشیمانی ما
حرص آخر کار ریخت در پای طمع　　آبی که حیا ریخت به پیشانی ما

ظالم پوشد لباس خون بافته را　　تا زیر کند خصم ز بون یافته را
با سنگدلان شعله خو سختی کن　　بردار بآهن آهن تافته را

عالم همه وارسته نشستست اینجا　　انسان او هام رشته بستست اینجا
دریاز شعور موج و کف مستغنی است　　طوفان بسر قطره شکستست اینجا

عجز آینهٔ علو شانست اینجا　　دوش خم گشته آسمانست اینجا
ای پایهٔ اقبال تو وضع تسلیم　　برخود چیدن چه نردبانست اینجا

عالم چمن یاس فسونست اینجا　　عشرت می مینای نگونست اینجا
بیرون حصار غنچگی پا مگذار　　چون لاله شگفتن شبخونست اینجا

فریاد که جهل بود فهمیدن ما　　گردید عرق رنگ زرو شستن ما
مظهر گشتن گرد دورنگی انگیخت　　زنگار شد آئینه تراشیدن ما

فریاد که سوخت حاصل از رفتن ما　　گردید عرق ز رنگ روشستن ما
آن گوهر تحقیق که داریم بجیب　　نایاب شد از فضولی جستن ما

فریاد که نقاش ستم پرور ما　　رنگی نگذاشت از طپش در بر ما
تا درغم پرواز ننالد حسرت　　اول منقار بست وانگه پر ما

گر ریشه بباغ میرساند خود را　　یا می بدماغ میرساند خود را

سعی پر پروانهٔ ما همچو هلال آخر به چراغ میرساند خود را

گر نیک کند خیال یا بد خود را هرگز نپسندد آدمی رد خود را
در کسوت ما همچو توئی جلوه گراست آن کیست که بهرتو نخواهد خود را

گر ذرهٔ شوقی بخیالست ترا صد عمر ابد درته بالست ترا
بی عشق اگر آفتاب خواهی گشتن هشدار که عاقبت زوالست ترا

گر صورت نقش وگرکمالست اینجا اظهار دوئی چه احتمالست اینجا
ماه تابان همان هلالست اینجا آئینهٔ بالیده جمالست اینجا

گر مرد رهی ز طبع خود کام برا از پیچ وخم ووسوسهٔ خام برا
ای منکر کیفیت پرواز مگس بی زینه تو نیز بر سر بام برا

گردون بیدرد کاش خواند مارا تا از غم این وآن رهاند مارا
عمریست گدا ز مرهم طینت دل درکوچهٔ زخم میدواند مارا

گر عافیت است و گرشکست است اینجا از ساغر اعمال تومستست اینجا
دستت گیرد کسی که گیری دستش مزد همه کس دست بدستست اینجا

کو ذوق صلاح ولذت طاعت ما پروانه حلقست وشکم رغبت ما
شب حرص طعام وروز بیتابیء جوع اینک رمضان ما زهی همت ما

گردون درخاک اگر نشاندمارا مشکل که زوحشت برهاند مارا
ما شوخیء مصرع روان نفسیم مرد آنکس که سکته خواند مارا

گر رنگ ملایمت دهی گفتن را آئینهٔ دوستی کنی دشمن را

از حرف بلند فتنه بر میخیزد | جز بحث عصانیست رگ گردن را

گردون که ز بون و خوار پرورد ترا | صاحب غرض از پرده برآورد ترا
گر قابل منصب عنایت میدید | محتاج باین و آن نمیکرد ترا

گر نیست دماغ قدرت جهد رسا | خجلت مکش از فسانهٔ چون و چرا
از دعوی کار جستجو پیش نرفت | کس قطع نکرد ره بخمیازهٔ پا

گم شو ز خود و آئینهٔ دوست برا | یعنی آنجا که عالم اوست برا
گر سعی گذشتگی نمایان شد نیست | گو آبله وار هر کسی پوست برا

کس نیست درینجا که چو بیند خود را | از مرغافل شود تو بیند خود را
ای بیخبر این انجمن یکتا نیست | احول داغست تا دو بیند خود را

گر عبرت احوال کتابست اینجا | تحصیل کمالت از چه بابست اینجا
دالش بر جهل میکشد خط بزمین | بیداری سر بپای خوابست اینجا

کو قطره که دل ندادا ز دست اینجا | یا بحر عنان موج نگسست اینجا
عالم عمر یست دارد از خود رفتن | گو یا ز خرامت خبری هست اینجا

مشکل که برد ریاضت از سینهٔ ما | زنگار خیال وهم دیرینهٔ ما
تا هر دو جهان بگرد صیقل نرود | دور است زما صافی آئینهٔ ما

مو گشت سفید شستم از دل غش را | در خاک نشاندم هوس سرکش را
چون صبح دمید رونق شمع نماند | اینجاست که پنبه میکشد آتش را

مستقبل اگر همه کمالست اینجا | از عالم اوهام و خیالست اینجا

آئینهٔ حال خلق یاس ماضی است
مه داغ تصور هلا است اینجا

تا کرده بخاک محو ما و من را
هموار کی کو طبیعت توسن را

تا شمع صفت سر بته پا نرسد
مالش نتوان داد رگ گردن را

نی سعی نفس بحرکت آورد مرا
نی جرءت تاب و طاقت آورد مرا

سر تا قدمم حسرت دیدار تو بود
آئینه بدوش حیرت آورد مرا

نقشم هر گه در آب بیند خود را
موجش رقم سراب بیند خود را

بر آئینه خواند گر افسانهٔ من
تمثال همان بخواب بیند خود را

نومیدی جنس کار و انست اینجا
غارت آرایش دکانست اینجا

همچون اخگر فسردگی در بغلیم
خاکستر مغز استخوانست اینجا

واماندن دل سنگ نشان کرد مرا
گرد دبنال کاروان کرد مرا

همدوش رفیقان نگذشتم از خویش
بار نفسی چند گران کرد مرا

واسوخت جنون بی خلافی ما را
شرمی کند ایکاش تلافی ما را

آئینه شدیم و ر ازکس ننهفتیم
بیحوصله کرد سینه صافی ما را

هر چند زساز چرخ جستیم نوا
جز حسرت دل هیچ نشد پرده گشا

در ششجهت احتیاج طوفانها داشت
پر بود این کاسه لیک از آو از گدا

همت هر جا پیش کند کاری را
دشواری نیست هیچ دشواری را

هر چند فلاخنی بکوشش پیچد
خالی سازد ز سنگ کهساری را

هستی عدم فسون نقا بست اینجا
دریا منگر جمله سرا بست اینجا

باید همه را زخود تهی گردیدن		هر قطره کمینگاه حبابست اینجا

هر چند بخاک سوده شد پیکر ما		خالی ز می طرب مدان ساغر ما
هر کس قد می بجستجوی تو گشود		چون آبله بوسه داد پا پیش سر ما

هر چند غرور دستگاه هست اینجا		بر خود چیدن عروج جا هست اینجا
در سا ز شکستگی حضور دگر است		از سرمه شدن سنگ نگاه هست اینجا

هر مو در زخم اگر گشاید ما را		با تیغ سر از تن برباید ما را
در عالم شوق بی تماشائی نیست		گر عمر گذشته یاد ناید ما را

هر چند نشاط جاه و مالست اینجا		جز عجز سراسر انفعالست اینجا
چون ماه نو از سر ضعیفی مگذر		در نقص نتیجهٔ کمالست اینجا

هر چند طلب بصد فسونست اینجا		دریوزهٔ دیدار جنونست اینجا
از هیأت چشم و مژه غافل نشوی		دست دگر از کاسه برونست اینجا

هر چند دوئیست طور ما و من ما را		قرب بعدی نمیکشد دامن ما
حاشا که خیال غیر گنجد بخیال		با خویش اشاره ایست او گفتن ما

هر چند دماغ حق پسند است اینجا		یا نشهٔ تحقیق بلند است اینجا
از بس بخیال خاکساری زده ایم		خاک منصور خشک بند است اینجا

هر گاه رسد نوبت جام مل ما		مینا ز شکست میکند قلقل ما
عیشی دیگر نصیب ما ممکن نیست		چون شمع دمد مگر ز آتش گل ما

یکعمر غم تو داشت در سر ما		سودای تو بود آشیان بر در ما

چون صبح محالست بپرواز رسد — بی چاک گریبان کف خاکستر ما

یارب مست چه جام کردم خودرا — کز خویش برون خرام کردم خودرا
این رفتن رنگ یاو داغ دل بود — دلدار آمد سلام کردم خودرا

یارب انجام عمرم آغاز نما — این آئینه رادو باره پرداز نما
فرصت تنگست و یار مشغول سفر — رحمی بر پیریم کن و باز نما

(ب)

اول ترکیب وضع و نسبت دریاب — آنگهه ربط معنی وصورت دریاب
عالم گاوی به پشت ماهیست سوار — آن ماهی بر هوا حقیقت دریاب

ای الفت این وآنت افسون حجاب — افتاده ز افراط بگرداب حساب
چشم تو نشد باز براسرار محیط — تا فارغ باشی ازغم موج وحباب

ای خواجه مآل مال و نعمت دریاب — قلب همه در خلاص رحلت دریاب
ازهرچه درین مایده ذوقت بخشد — هنگام خروج طیب و لذت دریاب

اهل دنیا درین شبستان خراب — چون شمع بشعلهٔ غرور اند کباب
فرداند هد نور صفا طلعتشان — کاین طایفه یکسراندکرم شب تاب

ازصحبت هر که برده ئی بوی نصیب — باید بمراد دل او بود قریب
اضداد بهم نمیتوان کردن جمع — با صحت باش آشنا یا بطبیب

از فقر و غنای این محیط اسباب — بیدل اثرو قاروخفت دریاب
هر چند که سنگ ریزه یکمثقالست — چون کشتیء صدمنش نمی راند آب

آسانیء وضع مشکلی رادریاب — درخون نطپیده بسملی رادریاب

ای محو تماشا کده عجز و غرور — دل بسیار ست بیدلی را دریاب

این جاه فروشان بغرور تب و تاب — یکسر زده اند غوطه در موج سراب
افسردن طبع رامخواهید کمال — چون گوهر گشت قطره خاکست بآب

آنرا که بود کامل مشق آداب — با وضع سبکسران نگیرند حساب
آمیزش یکدگر چه امکان دارد — گوهر هر چند حل نمایند در آب

ای نان توگرم از تف دلهای کباب — از خجلت ظلم بایدت گشتن آب
تا کام تو ما لید یک انگشت عسل — بنیاد هزار خانه گشتست خراب

ای حوصله سامان برودوش حباب — بر روی محیط چند سرپوش حباب
هشدار که بی وداع خود داریها — تنگی نتوان برد ز آغوش حباب

ای از تو بغیر ناتوانی معیوب — حیفست زنی لاف و لندانی معیوب
پیری چندانکه در جوانی‌است کمال — در پیری بیش از جوانی معیوب

این بدمغزان غافل از ساز طرب — دارند به تقلید شهان ناز طرب
تا کوس و نفیر گوش شان کر نکند — مشکل که کنند گوش آواز طرب

ای شامل عزم تو پناه لاریب — خصمت ته خاک سر فرو برده بجیب
با قلت و کثرت چه حسابست اینجا — تا حشر امداد تست از عالم غیب

بیدل پیریست گوشهٔ دل دریاب — دریا بغبار رفت ساحل دریاب
مو های سفید تار و بود کفنند — از جاده مپوش چشم و منزل دریاب

(بیدل) با دبگاه جهان اسباب — کاری نکنی که کینه گیرند احباب

بی آفت نیست انفعال دل صاف   آتش دارد بچشمهٔ آبله آب

پیری بسرت رسید و بگذشت شباب   از موی سفید مرگ واکرد نقاب
دعوی تاکی زمان عجز است بمیر   ایسگ مهتاب نیست صبحست بخواب

بگذر ز سر شما را فراد حباب   پر گیر سر جهان از باد حباب
از لطمهٔ موج وهم میجوشد خلق   بر بحر منه تهمت ایجاد حباب

(بیدل) من مایوس خجالت مشرب   میباید آب گردم از شرم طلب
راهم بمقامیست که آنجا چوهلال   در سجده تهی کرده جبینها قالب

باغی که زداغ جگرم گیرد تاب   از بوی گلش بال کشد دود کباب
بیگانگی راحت اگر عرضه دهم   مخمل نبرد ز پهلویم صرفهٔ خواب

(بیدل) نبری گمان ز صد جلد کتاب   یکحرف که باشدش به تحقیق خطاب
این نقطه وخطی که تو داری بنظر   هزیان داردزیر سیاهی در خواب

(بیدل) طرق جادهٔ عرفان دریاب   یعنی روش کلک سخندان دریاب
تابوی سراغ ملک آداب بری   نقش قدم جبین خرامان دریاب

(بیدل)نیرنگ سازوحدت دریاب   هوشی بگمار و رمز حیرت دریاب
دی ما بودیم و از تو آثار نبود   امروز تویی نه ما قیامت دریاب

(بیدل)ببساط فرصت برق نقاب   مارا دو سه روزی بتوهم دریاب
حیران فریبیم چه خلد و چه جحیم   مهمان خیال را چه نعمت چه عذاب

برمایدهٔ نعمت و ناز اسباب   اندیشه نشد ز فربهی لذت یاب

فکر سخنم بلاغری کرد فسون — بار یک شدم چو رشته از خوردن تاب

(بیدل) اسرار کبریائی دریاب — رمز بحقیقت آشنائی دریاب
غافل ز حقی بعلت صحبت خلق — یکدم تنها شو و خدائی دریاب

(بیدل) چه بلا است اینکه بیساز حجاب — گر دید بدل نگار دستش بخضاب؟
در رنگ حنا گمان تغییر کر است — خونت شاید سیاهی ئی دیده بخواب

تا کی غم بیکسی شمارم یارب — اندیشه بی عید گمارم یارب
فریاد رس دگر درین صحرا نیست — دل گویم و از سینه برآرم یارب

جمعیکه اسیرند بفکر اسباب — مستند ببوی جرعهٔ جام شراب
(بیدل) تو بجمع مال زحمت نکشی — کز موج گهر رشته نگردد سیراب

چندانکه امید کم و بیش است چو آب — با دامن تر حباب پیش است چو آب
تا دست ز خود نشسته ئی پاک نه ئی — سامان وضو گداز خویش است چو آب

خواهی گل وخواه سایهٔ تاک طلب — از آئینهٔ طبع فرحناک طلب
کام دل مایوس برهن عدمست — چون شیشه شکست باده از خاک طلب

خون مژه ریز لاله زاری دریاب — اشکی بفشار ابر بهاری دریاب
بیدرد گشاد دل خیالست محال — این آبله را بنوک خاری دریاب

خاموشی را بحال خود ساز نقاب — آنگه ز نفس معلی راز ت دریاب
هنگامهٔ فرصت حضور تگرمست — اما بچراغ زیر دامان حباب

در طبع معاشران دیر اسباب — آئین وفاق نیست چون آتش و آب

هر جا جوشیده اند با یکدیگر   زنگار همند همچو ابر و مهتاب

دل محو ادب ساز سروری دریاب   بردیده حیا گمار و نوری دریاب
درهر راهی که نقش پائی دارد   بوسی زن و لذت حضوری دریاب

درخورد تغافل از جهان اسباب   آسایشهاست تا توانی دریاب
ای بیخبر از عالم جمعیت حق   چشم از تشویش خلق بر بند و بخواب

راحت خواهی درین شبستان خراب   دل جمع کن از ربط وفاق احباب
تا مژگانها ستمکش تفرقه اند   چشمست و همان حیرت و محرومی خواب

روزی دو درین انجمن لهو و لعب   جمعیت حال خویش را باش سبب
از علم و عمل مکوش جز بر اخلاق   در مذهب و ملت مگزین غیر ادب

زین بحر که نسخه ایست وا کرده نقاب   غوری کن و معنیء تحیر دریاب
تا شوق مباد بی تامل گذرد   هر مصرع موج سکته دارد ز حباب

زاهد که نداشت جوهر رفع حجاب   آئینه جلا داد و نشد معنی یاب
بیمغز از عشق نشئه فیض ندید   از باده چه رنگ و بو برد جام حباب

زین هستی بی ماحصل و هم خطاب   کز جوهر انفعال وا کرده نقاب
تمثالی اگر بعرض اظهار آرم   آئینه فرو رود بخود در گرداب

طبعی که بود آئینه اش نور ادب   دور است ز زنگ کلف و چین غضب
بر فطرت کامل نستیزد اوهام   در خانه خورشید نمیگنجد شب

طاقت ما را درین شبستان خراب   میراند که در آتش و گاه در آب

چشمی مگر از آبله پا جو شد
تا صورت راحتی توان دید بخواب

گفتیم بکشتی و کدوی اسباب
زین ورطه برون کشیم رخت تب و تاب
درمعنی موج بود تدبیر حباب
تا پل نشکستیم نجستیم ز آب

گر سر یقین بر و بدت گردد حجاب
اول قدم آبروی عزت دریاب
از ابر آمدم که قطره افتاد ببحر
آمد پیشش کلاه اقبال حباب

گر می کن و از عشق می کام طلب
مجنون شو و از گردش سر جام طلب
وردا روی تر دماغی ئی میخواهی
از عطار ری بنفشه یاد ام طلب

کم فرصتی ساز بقا را دریاب
آینده نگر گذشتها را دریاب
هر آهنگی که میخورد درگوشت
میگوید رفته ایم مارا دریاب

موج از تمکین نفش نبسته است درآب
جولان هوا پا نشکسته است درآب
از عالم شرم خود سران بیرون نند
مشک پر باد کم نشسته است درآب

موضوع خیالست چه طوفان چه سراب
چشمی واکن رنگ حقیقت دریاب
نتوان پری از ساغر دریا بردن
زان می که تهی شده است مینای حباب

لقد هوس سینهٔ تنگم دریاب
یعلی شرر طلسم سنگم دریاب
چون غنچه غباری که بدل پرمیزد
از آئینهٔ شکست رنگم دریاب

هرگاه که غنچه گشت و نشگفت حباب
رمز حق و خلق هیچ ننهفت حباب
لیکن نشنید موج سرگشتهٔ ما
آنحرف که پوست کنده میگفت حباب

هرجا آسود طبع بی کینهٔ آب
زنگار کشید تیغ بر سینهٔ آب

ا یصا ف دلا ن سفر غنیمت شمرید
مو جست هما ن صیقل آ ئینهٔ آ ب

هر کس بسو ا د عا لم و هم خطاب
ر نگی آ ورد ا ز تعین بحسا ب

ما نیز د رین د شت سیا هی کر د یم
بی و سمه نبو د ا برو ئی مو ج سراب

یا ر ا ن ز تکا لیف جها ن اسبا ب
کا ن لیم نفس نمیکشد ر نج حسا ب

بر (بیدل) ما ر و ا مد ا رید ستم
د ر یا هم شرم دا ر د ا ز و ضع حبا ب

(ت)

ا ز حیرت و هم خو د جگر ها خونست
نعل پیکا ر معرفت و ا ژ و نست

هر گه مژه بسته ئی چه خو ا هی د ید ن
و ر چشم گشو د ه ئی نگه بیر و نست

ا ی خو اجه زوا ل کرو فر نزد یکست
ا فسر د ن شعلهٔ ا ثر نز د یکست

چو ن شمع فر و غت چقدر خوا هد ماند
ا ی کر مک شب تا ب سحر نز د یکست

آ ن معنی شو ق کز ا دا بیر و نست
بیسا خته خا ص نسخهٔ مجنو نست

نی لفظ فنا نه ا ستعا ر ا ت بقا
ا ین مصر ع حیرت چقدر موز و نست

ا ی کسو ت ا تفا ق غیب ا حسا ست
ا للچه د میده سر بسر کر با ست

تا ر و پو د تو چیست حی و قیو م
کا ن نقش جو ا رحست و ین ا نفا ست

آ ثا ر بنا ی خلق بر د و ش فنا ست
ا ینجا غیر ا ز کجی نمی آ ید ر است

هر نیک و بد ی که فطر تت نپسند د
شرمی کن و عیب پو ش بیعیب خد ا ست

ا ین علم و فنو ن با ب سرا غ د گراست
آ ئینه نما ی گل با غ د گرا ست

حق را بد لا یل نتو ا ن فهمید ن
د ر خا نهٔ خورشید چراغ د گرا ست

ا ی خشت تو همکد : غفلت ز بست
صد حیف که سیر خو یش منظور تو نیست

بالیدنت از جهان برون می‌آرد　　گر فهم کنی که خانه‌ات خانهٔ کیست

اولی است ز خشم بی‌مدارا حذرت　　تا آفت تدبیر نریزد بسرت
شمشیر دو دم دمی که گردد سپرت　　میسازد مبتلا بزخم دگرت

آشوب دماغم چه قیامت انگیخت　　کز رشتهٔ پیکرم چون سبحه گسیخت
چون شمع شمار داغ دل میکردم　　سرتاقدمم عقد انامل شد و ریخت

این آبرخی که دل بپاسش خون است　　طوفان قیامتی بلا افزون است
بر روشیرین تر است از آب حیات　　در خاک ز صد تلخی مرگ افزونست

استعداد زمانه فرهنگی نیست　　غیر از سامان خندهٔ بنگی نیست
اینجا سر معقول که دارد (بیدل)　　حرف سنجیده بی‌گران سنگی نیست

آن مهر قدم که محو ذرات خود است　　آئینهٔ اسماء خود و ذات خود است
زینهار اینجا توهم غیر مبر　　هم در خود خلاق کمالات خود است

آن نشهٔ کل که سر بسر آگاهیست　　در هر جزوش ظهور غفلت کاهیست
هر جا بتاملش گره می‌گردیم　　در رشتهٔ افهام همان کوتاهیست

آنجا که حضور مطلع سبحانی است　　چون صبح ز خاک برشدن نادانی است
ما سجده بضاعتیم یارب بپذیر　　از سرتا پای سایه یک پیشانی است

اندیشهٔ ماتم کمر سور شکست　　فکر شب تیره کمر نور شکست
انجام غرور ما بموئی بند است　　چینی مژه در دیدهٔ فغفور شکست

افسونگر فطرت همه‌جا جهد گماشت　　تا شبهه در اعتقاد خامان نگذاشت

صد شکر که قصهٔ مسیح و مهدی
از اسلام تو ضعف ایمان برداشت

اسمای ظهور با نگ ناقوس دلست
اشیا همه اعتبار محسوس دلست
هر ذره درین دشت چراغی دارد
یعنی این جمله چشم جاسوس دلست

آن جلوهٔ بینشان که نه رنگ و نه بوست
پیدائی و پنهانی او حرف مگوست
پنهان زان سان که آنچه اندیشی نیست
پیدا چندانکه هر چه می بینی اوست

ای رهزن فقرت مدد دشمن ودوست
منت دم تیغست همه گر سر موست
بر شعله قدم زن و مبر حسرت کفش
کاین آبلهات زپا برون آرد پوست

آنجا که مروت آبیار بشر یست
غیر از سعی وفاق غفلت ثمر یست
فقر همسایه تا توانی مپسند
بر خشکی لب زبان مددگار تر یست

آثار ظهور یکقلم بی اثر یست
مغرور نفس مشو اقامت سفریست
زین میکده ما و خجلت ظرف حباب
تا حوصله جمع میشود شیشه پر یست

آن حسن که آئینهٔ امکان پرداخت
هر ذره بصد هزار خورشید نواخت
با اینهمه جلوه بود در پردهٔ غیب
تا انسان گل نکرد خودرا نشناخت

ایعجز سرشت ربط ما زت که گسیخت
کز شور رعونت نفست گرد انگیخت
خاکت همه بر باد فنا رفت اما
مشتی بسر غرور بیباک نریخت

ای معنی تو منزه از هر صورت
وی گشته ز صورتت مصور صورت
غیر از تو محالست محالست محال
معنی در معنی وصورت در صورت

ای کشتهٔ جوع خوان امکان خالیست
گردون دستی ز نقد احسان خالیست

اینجا بر ماو تو ز سیری چه رسد گندم شکمی که دارد از نان خالیست

امروز اشکال معرفت حل شده است مجمل آشفته و مفصل شده است
چیز یکه نبود نز در نداً نش دلیل پیش ملا کنون مدلل شده است

این باغ که زنگ درد ل ما نگذاشت درعالم فطرت چه سعادت میکاشت
کامروز بروئیت ای بهار جاوید گل چشم گشود و سبزه مژگان برداشت

ای خاک نسب ز طاقت باد بمشت زنهار نگردی طرف چرخ درشت
با شخص قوی عربدهٔ شخص ضعیف شر مست مگر بعلت خارش پشت

این دورکه زد فال جنون خندوگذشت شوری بدماغ هرکس افگند وگذشت
ما نیز بحکم مقتضیات زمان کردیم انشای هزردئی چندوگذشت

ای برده بشیب گرد طاقت بادت تا کی نرود قید وجود از یادت
خط سیه از جریدهٔ مو شستند تا فهم کنی که ساختند آزادت

اشعاری اگر پرده در عنوانست رمز مکتوب مر بسر عریانست
پوشید نماند آنچه آید بخیال اسرار آنست کز دلت پنهانست

ای مغز حقیقت تو افتاده بپوست هستی یکتائیت نمیدارد دوست
بعد حق و خلق تا قیامت باقیست هشدار که هرکجا تو باشی اوست

این بزم هوس رامن وما بسیار است جز شکوه و شکر نغمها بسیار است
مجنون نکده باعثی لدارد (بیدل) درخانهٔ زنجیر صدا بسیار است

امشب که دل از وحشت فرصت گله داشت مطلوب زکوشش دو جهان فاصله داشت

تا چشم بهم زدیم اشکی گل کرد
دست مژه سودن چقدر آبله داشت

آنجا که تمیز محرم جزو کل است
بیشی و کمی لازم انگور و مل است

در گلشن اعتبار قدرت سنجان
آرایش نظم غنچه و نثر گل است

اسرار بقا که علمش آئینه نماست
بنیاد دوی از هوای مطلق برپاست

علمی باثر رسان و جاوید بزی
صاحب نفست آنچه موضوع هواست

اشیا غرض خیال دیدن بوداست
اسما همه افسانه شنیدن بوداست

این جمله زخود برون دویدن بوداست
انسان گشتن بخود رسیدن بوداست

ای شیخ گر انصاف حیا پرداز است
آرایش مسند از چه عالم ساز است

در انجمنی که از تو کم نیست کسی
ممتاز نشسته ئی و چشمت باز است

آن قوم که حصر مقصد شان جود است
گر در سنگ اند بستگی مفقود است

از بس دل تنگست دلیل ممسک
درخانهٔ خویش هم رهش مسدود است

آفاق که مظهر سماک و سمکست
آئینهٔ آگاهی بی ریب و شکست

هر دور ثبات و مرکز پرکارش
وا کردم چشمی که درو مردمکست

ای آنکه بساط دو جهان گرم از تست
هنگامهٔ جنگ و ساز آزرم از تست

گر در خلدم برند و گر در دوزخ
هرجا باشم تو با منی و شرم از تست

آن سیم وزری کز احتیاجت بیش است
بر طبع سلیم صد جراحت نیش است

چون جمع شود بخستت داغ کند
ور صرف کنی فضولیت در پیش است

آن آئینهٔ تجلی شاهد ذات
رنگینی نو بهار اسما و صفات

تاخازن جلوه‌اش در گنج گشود   کونین به نقد هستی آورد براث

امروز که آمد آن بهار الفت   صد قافله خرمی بیا را لفت
دل در کف داشت برمن (بیدل) داد   تا زم بره آورد دیارالفت

افسون نفس غبار ی افراشته است   سودای تو خانمانش انگاشته است
ای نقش حباب این چه اقامت هوسیست   هشدار که باد خیمه برداشته است

آن جلوه ز دیدن و شنیدن دور است   از عالم دام فهم چیدن دور است
جز محو شدن قطره چه بیند ز محیط   هر چند باور سی رسیدن دور است

آن جلوهٔ غیب کاین تحیر آراست   آنکه چو نگهه ز پیش چشمم برخواست
گرگو یم خضر است ترک ادبست   آنجا که حقست خضرو الیاس کجاست

اجزای سپیدی وسیاهی دگر است   معجون حکیمان الهی دگراست
پرهیز مریض و صل صبر است اینجا   یعنی اثر ادب نگاهی دگر است

از بسکه طلب خجلت نایابی داشت   خلقی بعرق شنای بیتابی داشت
شمع این بزم دیدهٔ ماهی بود   رنگ این باغ بال مرغابی داشت

از گلخن زندگی که دوش من وماست   غیر از تب وتاب هرچه جویند خطاست
اینجا آسودگی گمان نتوان برد   دل آتش دارد و نفس برهنه پاست

آن وضع که منسوب مزاج بنگیست   خصم کیفیت حیا فرهنگیست
چون خندهٔ سرشار دهن باز کند   بر دائرهٔ چشم فشار تنگیست

اي طفل منش بخاک وگل کوشش چیست   با سیم و زر فسردهٔ ات جوشش چیست

پیرایهٔ ناز چند ز ربفت و حریر
گر عیب نداری اینقدر پوشش چیست

افسون محبت چه قیامت انگیخت
کز چنگ وفا رشتهٔ سازت نگسیخت
از دیر اگر بکعبه بستیم احرام
شد سبحه دل و همان بزنار آویخت

این باغ هوس جای نشاط ما نیست
جز مشهد نیرنگ خیال انشا نیست
کز بعد شگفتن پری از غنچه سراغ
طشت پرخون بجاست سر آنجا نیست

از بسکه سعادت جهان منحوس است
انجام رموز نیک و بد افسوس است
هر چند علم شوی بآثار کمال
چون برگردید صفحه خط معکوس است

اشکم عرق شرم نیاز دگر است
آئینهٔ انتظار ناز دگر است
آبم مکن از شبنم این باغ مپرس
مینای من از طاق گداز دگر است

ای شور خیالت قدح ناز بدست
صد میکده در سایهٔ مژگان تو مست
عمریست که میزند نفس موج پری
یادت بدل ما چقدر شیشه شکست

ای صبح تجلی اثر سیمایت
در دیدهٔ اهل دیده خالی جایت
از آمدن تو حیرتم برد ز خویش
این چشم منست یا نشان پایت

آن لعل شکست گوهر آراسته است
زان چشم جنون جام می کاسته است
خط نیست که گشته هالهٔ رخسارت
دود از دل آفتاب برخاسته است

آنجا که غرور حسن غارت کیش است
بیهوده دل و دیده حضور اندیش است
در آئینه تمثال خودش در پیشست
یعنی که نگاه ما بسوی خویش است

اسرار قدم که فهم ازو مأیوس است
جز ما و تو نیست هرکجا محسوس است

بیرنگی جلوه گر نگردد بیرنگ   عنقا چون بیضه بشکند طاءوس است

اخفا نامی ز جوهر اظهار است   خورشید همان طلیعهٔ انوار است
از ظاهر و مظهر تخیل بگذر   آئینه کجاست عالم دیدار است

ای آنکه بهیچ عالمی یار تو نیست   جز تهمت وهم گرد آثار تو نیست
بر حیرت چشم خویش مژگان وا کن   هر چند گشاد مژه هم کار تو نیست

ای جوهر اخلاق و فا فرهنگت   جز صلح مباد آئینه دار جنگت
از هر که دلت غبار نفرت چیند   برگرد چنانکه بر نگردد رنگت

ای جوش بهار قدس رنگ و بویت   بالیدن حسن مطلق از هر مویت
هر چند جهات دهر وجه الله است   آن به که بسوی خویش باشد رویت

ای غیر صفات صورت ذات این است   ز نگار رمگو صافی مرآت این است
حق پنهان نیست تا کنی پیدایش   گرمردی نفی خود کن اثبات این است

از خلوت ذات هیچ شی بیرون نیست   زین پرده خروش چنگ و نی بیرون نیست
اشیا همه اسم ظاهر و باطن اوست   از شیشه و جام موج می بیرون نیست

ای کرده غضب ز آگهی بیخبرت   وز کینه نمانده راستی در نظرت
قول و فعلت ز بسکه ادبار اندوخت   شد پیرو دم چو تیر منقار و پرت

آئین ادب حضور مقصد یابی است   از نسخهٔ جمعیت خاطر بابی است
غافل مشو از خاصیت موج گهر   در صید غنا ضبط نفس قلابی است

آب رخ هر چیز کم افزونی است   ناموزونست اگر همه موزونی است

بسیاری عام زیر گردون رسواست   در خانهٔ تنگ جنسها بیرون نیست

ای شخص هوس شخص تو و جامه یکیست   مانند حباب سر و عمامه یکیست
پر دور مرو زخود که چون رنگ اینجا   بال و پرواز و قاصد و نامه یکیست

آب و گل و رونق گهر خواهد رفت   چون اشک همه ز چشم تر خواهد رفت
باید چون شمع دیده واکرد و گریست   کاین انجمن آخر از نظر خواهد رفت

آن بیخبری که نیستی رهبر اوست   پرواز در آغوش شکست پر اوست
جای دیگر سراغ ما نتوان یافت   نقش قدم شعله بخاکستر اوست

ای آنکه بطوف هنر است احرامت   سرگشتگی است در خیال خامت
از آتش عشق اگر بری آب چو تیغ   جوهر همه وقتست اسیر دامت

ای زمرهٔ سرکش اگر ادراکی هست   در سجدهٔ حضور عالم پاکی هست
اقبال فروتنی بلند است بلند   یعنی آنسوی نه فلک خاکی هست

اینجا همه دم تجدد ما و من است   در هر نفسی ساز نو بیها کهن است
گر مست همین بگفتگو محفل دهر   کو گوش تأملی که عالم سخن است

آن پوست که موش قاقم وقندز داشت   پیرایهٔ فخر خسرو و هرمز داشت
پشمی که تو در کلاه داری امروز   دیروز طراز دم میش و بز داشت

این دشت جنون عالم بی پا و سریست   منظور وله عبرتی نه شرم نظریست
نقشی قدمیست جاده پرداز اینجا   واماندن این دلیل سعی دگریست

ای حیرت محض چیز و ناچیز از وست   جهل وغفلات شعور و تمییز از وست

ز حمتکدهٔ خیال نتوان بودن   ازهر که بقا بود فنا نیز از وست

این باغ که گلهای بهارش خود روست   یارب چه بلا عالم اندوه و نمو ست
چون غنچه ز بس هجوم فکر است اینجا   صد پیشانی شکسته و یک زانو است

آنجا نجهان که برگ و ساز جسد است   هوش است و گمان است وقبولست ورداست
نی اقرار یست مدعا نی انکار   هرجا هر رنگ جلوه دارد سند است

آثار سراغ ما بما پیوسته است   گرد ما همان بدامن ما بسته است
از ما به نشان ما توان بردسراغ   نقش قدم نشستگان ننشسته است

ای آنکه خروش نفست تن زدنی است   جز نفی بر آتشت چه دامن زدنی است
اصلاح تو حکم حلق و قصری دارد   یعنی سر هر موی تو گردن زدنی است

اندیشهٔ بخل از یقین مهجور یست   با خاق حسد ز فیض معنی دوریست
برخویش ستم روا مدار ایغافل   چشمی وا کن که تنگ چشمی کوریست

ای کرده هوس تلاطم هر چپ وراست   برخاستن و نشستن پا بهواست
بنشین ز خیال اگر توانی آسود   برخیز زو هم اگر توانی برخاست

این تفرقها که بر طبیعت باراست   از غفلت نامحرمی اسرار است
زان برق اگر لمعهٔ آید بنظر   مژگان بفراهم آمدن ناچار است

آزاد کسی که بندهٔ اهل حیا است   کانجا همه کار تابع حکم و فا است
گاه خدمت تبسم آئینه نماست   چون جرم کنی سر مژه جانب پاست

اضداد د آنجا که متفق عنوان نیست   بر خلق امور منفعت آسان نیست

نرمی و درشتی مدد یکدگر است — دندان بی لب لبیست کش دندان نیست

این خلق که تدبیر بقایش کیش است — دیوانهٔ ناگزیر رزق خویش است
نان خواه بمرگ هم نمی آساید — دندان زین رو نتایجش در پیش است

ابنای زمانه را وفاکوشی نیست — آئین مروتی بهم جوشی نیست
در نسخهٔ اتفاق حق کیشیها — جز حق نمک باب فراموشی نیست

اسباب زصد هوس فسون‌خوان شده‌است — تا تشویش تعلق آسان شده است
این دود فتیلهٔ دماغست آخر — کاشفته و موی سر نمایان شده است

ای سوداندیش هستی باد بدست — بر عافیتت طرف دگر نتوان بست
سودای تو با دلست آگه می باش — بازار حلب پرست از جنس شکست

از بس گردون طلسم بی پا و سریست — تا خاک جنون غبار وحشت ثمریست
اینجا فکر اقامتت بیخبریست — یعنی که مقیم خانهٔ زین سفریست

ای شیفتهٔ توهم دشمن و دوست — غافل دارد ز مغزت اندیشهٔ پوست
بر حق مپسند اعتبار باطل — خورشید اگر آئینه شود عکس هم اوست

ایوان فلک زیر و زبر ساختنی است — گنجینهٔ خاک همچنان باختنی است
بسیار به بند زینت جسم مباش — این جامهٔ غفلت ز بر انداختنی است

آنرا که تو عقبی شمری عقبی نیست — یعنی جای تقرب مولی نیست
وصف جنت شنیده ئی عبرت گیر — هر جا زر و گوهر است جز دنیا نیست

آفاق همه جرعه کش جام فناست — هر زنده که دست لقمهٔ کام فناست

در پیری صید زندگی نتوان کرد — قد خم گشته حلقهٔ دام فناست

آن دانه که جز تو همش حاصل نیست — در مزرع اعتبار آب و گل نیست
ما هیچ بضاعتان چو نام (بیدل) — داریم دلی که در حقیقت دل نیست

از واجب اگر سخن کنی بی همتاست — وز ممکن اگر حرف زنی جای حیاست
تحقیق ز عالم بیان بیرونست — بی خامشی این قصه نمی آید راست

این پردهٔ سودا که طلسم بدنست — بی پرده گی نقاب راز کفن است
چون شعله که در وی است خاکستر او — عریانیء ما پیرهن پیرهن است

این جوش و خروشی که بعالم پیداست — از خمکدهٔ نشئهٔ بیچون و چراست
اعیان نغمات محفل بیرنگ‌اند — بی پردگیء آئینه و هم اشیاست

اشیا هر گهی مآل او خواهی یافت — بی پردگیء زوال او خواهی یافت
امروز و پری و دی و فردای همه — در انجمن خیال او خواهی یافت

از سایهٔ گل غیر پر زاغ نرست — وز لاله بجز سیاهی داغ نرست
چشم همه در شکنجهٔ مژگان سوخت — بادام مقشری ازین باغ نرست

ای آنکه ترا تفحص حال پریست — غافل مشو از جهان که تمثال پریست
گرد عدمست موج دریای وجود — این شیشهٔ رنگ یکقلم بال پریست

آن لاله که در دشت جنون افتاداست — داغیست که درمحیط خون افتاداست
وان رنگ روان دلیست کز بیتابی — از سینهٔ بیدلی برون افتاداست

آدم آندم که کرد دل جمع ز قوت — افگند ز تحت و فوق شور جبروت

یکباد شکم سه باد دیگر زائید باد سرو باد د برو باد بروث

آتشکدهٔ گدازی افروختنی است جیب نفس وعدم بهم دوختنی است
چون ققنس ازین کارگهٔ علم وعمل هرجنس که اندوخته ئی سوختنی است

آنرا که زاصل ما و من باخبر یست جز فکر عدم خجالت بی پا و سریست
شور نفست پیام دوری دارد این قلقل شیشه نیست آواز پریست

ای زله کش خیال نعمت دگراست مغرور توهمی حقیقت دگراست
خلدی که بگو هر وزر آراسته اند مجموعهٔ حرص تست جنت دگراست

از عشق بهردل که یقینی وشکیست رنگ اثر ظلمت و نورش محکیست
شام و سحرآن نیست که نتوان دانست پیدائی و پنهانی خورشید یکیست

ایخورده فریب عشوهٔ دشمن و دوست مغز عجیبیست گشته پنهان ته پوست
غافل مشوا ز اشارهٔ شخص فنا درهرمژه برهمزدنت چشمک اوست

اسباب جهان رهزن شیخ وشابست خوش وقت کسی که فارغ ازاسبابست
آرام مجوزمال کز جمع گهر سر گردانی نصیبهٔ گرد ابست

آزاده کسی که دل زالفت پرداخت چون صبح لوای گرد وحشت افراخت
اشیا همه وهم داشت ازوهم گذشت عالم همه هیچ بود باهیچ نساخت

آن تخم حقیقت که نبوت شجراست پیش جمعیکه دینشان معتبر است
بوبکرش ریشه شاخ وبرگش عمراست عثمانش شگوفه مرتضایش ثمراست

آخرهیچیم شیشه کو سنگ کجاست ناهنجاری کدام وفرهنگ کجاست

روزی دو خیال نازغفلت دارد — ای بیخبران صلح چه وجنگ کجاست

آن رمز که سمع و نطق دریافته است — نتوان گفتن با صره نشگافته است
شمعیکه مقیم پرده فانوسی است — چون وانگری جمله برون تافته است

امروز که انکارجهان تصدیق است — آئینهٔ وسطح آب بی تفریقست
هرجاست اثر رنگ موثر دارد — تقلید چه میکنی همه تحقیق است

اشکم زبهار طربم گردی نیست — جز رنگ گداز و نفس سردی نیست
از عالم انفعال دل می آیم — غیر از عرقم دگرره آوردی نیست

اظهار سخانه بذل سیم و درمیست — هرکس زین نشه سرخوش بیش وکمیست
هرچند زممسکان کسی بهره نبرد — جان دادن این قوم بحسرت کرمیست

آنرا که زدرد دینش افسونی هست — دریاد حسین داغ مدفونی هست
هرگاه زخاک کربلا سبحه کنند — در گردش آن چکیدن خونی هست

این بزم جنون هوش وفرهنگی نیست — ساز نغمات دانش آهنگی نیست
چندان که بفهم ماومن گوش نهی — غیر از آواز خلد : بنگی نیست

ای شعله گراز عافیتت رائی هست — وز معنی آسایشت ایمائی هست
زنهار مکش درد سر رعنائی — در سجده جبین صندل انشائی هست

ای مایهٔ اخفای حقیقت خویت — پوشیدگی آرایش رنگ و بویت
تمهید جنون مکن با ظهار عرق — تا آئینه نشکند حیا بر رویت

ای سر خوش وهم یأس وآمال یکیست — اینجا روز وشب مه وسال یکیست

(بیدل) شو و کیفیت وحدت در یاب چون آئینه رفت شخص وتمثال یکیست

از روی تو برق درنقاب افتاد است از چشم تو شعله درشراب افتاد است
برسا ز شکست چون نپیچد ز لفت این سایه ز بام آفتاب افتاد است

ای شاه وگدا اسیر ومات چشمت نور و ظلمت محو صفات چشمت
در چشم دوات مید مد آب سیاه تا سرمه نوشتست برات چشمت

آن نسخه که معنی خدا دادی داشت بی‌شایبه انتخاب استادی داشت
زین جاست که هر مصرع بیت ابرو هر گاه که آمد بنظر صادی داشت

از هر جنسی که زیر افلاک بسیست چون باز شگافی دل غمناک بسیست
اینجا از بسکه خانها گشته خراب قفل زنگار خورده درخاک بسیست

آنرا که بجز صلاح پروردن نیست البته طریق لغو سر کردن لیست
چون نقش قدم زجاده بیرون افتاد هشدار که بازش بره آوردن نیست

آفاق بساط قدم افشردن نیست اینجا امکان کام دل بردن نیست
در خانهٔ این آئینه تا مهمانی چون تمثالت غیر قفا خوردن نیست

ای سخت خرام الفت عالم پست احرام عبور آن جهان خواهی بست
رستن زین ورطه وحشتی میخواهد چون گو (۱) پیش آیداندکی بایدجست

آنجا که جنون دماغش افروخته است اسباب تکلفی نیندوخته است
بزم سودا غم چراغانش نیست موی مجنون فتیلهٔ سوخته است

آئینه وآهن همه گر نور و صفاست عکس صوراست آنچه دروی پیداست

---

(۱) گو بفتح زمین مغاک و فرورفته

(بیدل) تو همین بصیقل دل پرداز   این آئینه چون صاف شد اندیشه نماست

ای جرأت امید و هراس فرصت   کاری کن و بگذر ز قیاس فرصت
در پردهٔ خاک عمر خواهی آسود   دستی که نسودی بمساس فرصت

این وحدت وکثرت ازغبار نظراست   معنی گردی از عبارت شور و شراست
تحقیق شکوک از اثر احولی است   مرکز خط پرکار ز دوران سراست

انکار ریء غیر باش تصدیق این است   واگرد بدل دلیل توفیق این است
تبعیت خلق از حقت غافل کرد   ترک تقلید گیر تحقیق این است

آن دانه که جیب معنیء خویش شکافت   شد ریشه و چند انکه توانست شتافت
آخر پیء تحقیق بجائی نرسید   خود را هرچند خوشها بست نیافت

اخلاق که ناگوار هر زشت و نکوست   یارب نشود خجالت دشمن و دوست
از قلت مایه ننگ خست چیدیم   از بس تنکیم نان ما نیست دو پوست

این لو خطی و تازه جوانی فانی است   هر چشم زدن کتاب عبرت خوانی است
پیر بها خواهد ورقت برگرداند   در هر موی تو دیدهٔ قربانی است

این تشویشی که درطبایع پیداست   از عالم عدل معنوی فهم خطاست
بحر کرم وستم چه امکان دارد   چون موج شکست ما همان شوخی ماست

ای آنکه بیان اسم معمای تو نیست   یکتا گفتن دلیل یکتای تو نیست
آغوش توهمی‌است کو عرش وچه دل   آنجا که توئی جایتو هم جای تو نیست

ایام در لنگ و طاقت زودم رفت   از شرم زیان توقع سودم رفت

یارب بیدست و پا ز خاکم بردار   دستی بودم شکست و پا بودم رفت

این صوم و صلوات کز جناب کرمست   رفع چندین هزار رنج و المست
خود را ز قبول آن نخواهی وا داشت   بر طبع کریم رد احسان ستمست

ای خاک دو دم گل شده بند و بستت   صبحی بنفس رسیده بود و هستت
شایستهٔ شغل تو باین کسوت چیست   تا از فوتش بسودن افتد دستت

آنرا که صفای نشئهٔ فرهنگست   همدرسیء نا قصان غبار ننگست
در بی بصران مرد ندارد جوهر   تا در رنگست آئینه در زنگست

امشب که بمحفل ظهورت گذریست   سیر خود کن گرت فروغ نظریست
هر عضو تو عالم خیالی دارد   سر تا قدم شمع گریبان و سریست

آفاق که مکتب وجود و عدمست   اشیا همه در روی خط حیرت رقمست
انسان بود از معنیء هر یک آگاه   راز دل کاتب بزبان قلمست

اقبال بلند تو سر پست بس است   تخت و حشم آن نقش که ننشست بسست
گر حرص مسخر قناعت باشد   مهر سر گنج تنگیء دست بس است

ای علم بسیط دستگاه قفست   عنقا پرواز زیر بال مگست
جمعست بعین واحد اعراض جهان   آن واحد هیچ نیست غیر از نفست

اظهار که جز دعوی خود سنجی نیست   هر چند غنا است خالی از رنجی نیست
قدر اخفای فقر اگر دریابی   چون دست تهی در آستین گنجی نیست

آنی تو که فطرت تو نازیدن تست   اند از خیال تو خرامیدن تست

علمی بهز ا ر رنگ دا ری پرو با ل	تا هر جا سیر تست با لید ن تست

آ ن شمع که مجمع تجلی پر دا خت	دید ن و تو منحصر فطر ت سا خت
این عر صهٔ همتست با ید در یا فت	کاینجاهر کس رسید خودرا چه شناخت

ا مروز چنین که د رجها ن کم و کاست	با غیر حسا ب من نمی آ ید ر ا ست
فر دا هم ا گر دما غ خوا هد بو د ن	(بیدل) گویان زخا ک خواهم برخا ست

ا ی سرخوش با د ۀ تر دد جا مت	مشکل که تو ا ن رفع نمو دا بر ا مت
آ خر تو هما نی که د م طفلی هم	بی جنبش گهو ا ره نبو د آ ر ا مت

آ نکس که طریق عزلتش منکشف ا ست	آ سو د ه ز آ فا ت جها ن تلفست
ا ز اوج وحضیض این محیط آ گه نیست	گوهر که زمین و آ سما نش صد فست

آ لو د گیم ا گر با ین د ستو ر ا ست	هرجا با شم هما ن تری منظو ر ا ست
ا ز دا من من د ر آ فتا ب محشر	ما نند چبین خیا ل خشکی دو ر ا ست

ا ز معنی بیر نگ کسی آ گا ه ا ست	کز علم یقین بلفظ رنگش ر ا ه ا ست
ر حمن و ر حیمی که تو دا ر ی بنظر	بی شبهه غیر صو ر ت ا لله ا ست

ا ز هر چه طبیعت احتیاج ا ند یش ا ست	گل کر د ن سا ز ا عتبار ش بیش ا ست
د ندا ن که ترا و ا سطهٔ نا ن طلبیست	ر نج ر و ئید ن ا ز شکستن بیش ا ست

ا ی آ نکه فلک بنشهٔ ظر ف تو نیست	نحو همه حرف و صوت جز صرف تو نیست
خا موش نشین ز با ن آ فا ق ا ز تست	تا د رسخنی حرف تو هم حرف تو نیست

ا ز بس سخنم ز آ گهی پا یه ندا شت	جز خجلت ا متیا ز سر ما یه ندا شت

چون خامه ز طبع منفعل تقریرم   حرفی ندمید کز تری مایه نداشت

آنرا که ز صبر و طاقت آثاری هست   آفت مشاطگی اسراری هست
زان سیل که تمهید خرابی دارد   در ابروی پل وسمهٔ زنگاری هست

آشفتگی جهان تشویش مآل احوال منست   پروازنه آسمان وحشت تمثال - از بال منست
تنها تو و ما از نفسم گرد نکرد - در عرصهٔ حرف   او نیز در آئینهٔ تحقیق خیال - تمثال منست

آفاق جنون انجمن فطرتها ست   اینجا هر کس برنگی آشفته نواست
واعظ حرفی ز ریشهٔ طوبی داشت   خر کاری گفت یال خر نیز رساست

ای آنکه وصول مقصدت انداز است   دل پیدا کن که دل دلیل راز است
هر چند هزار پر برون آرد تیر   تا پیکان نیست نارسا پرواز است

ای مژگان خار بست غفلت برهت   آن نگاه شکسته سعی بینش کلهت
در عرصهٔ آنجلوه چسان خواهی تاخت   میدان نکشیده نیم حیرت نگهت

امروز عزیزان بکمال دولت   مغرور سرا بند زشان دولت
برچین جبین شان مگر وانگری   تا راه بری بنردبان دولت

آنکس که تعلق نفس ما و منست   تا خاک شدن تکلفش جز و تنست
تشویش سبکروح نگردد أسباب   چون مرده شر رهمان هوایش کفنست

ای حاصل شهوت دو کس ایجادت   خواب و خور و حرص و حسد استعدادت
شوق هر چیز نسبتی میخواهد   حق چیست ازینجمله که آید یادت

آن شیخ که بار حرص صد قافله بست   راه جهدش نه خلوت و نه چله بست

دستار بر غم پای بی تمکینش
گردید بگرد سرش و آبله بست

از پیش نظر یکمژه بردار انگشت
تا از عبرت گزی بناچار انگشت

باغیست جهان رنگ کز هر نخلش
رعنائی میکشد بزلفها را انگشت

ای از خوان شکستگی یافته قوت
فغفور بهات برده باد جبروت

با این سر و برگ از تعین شرمی
موی چینی کدام ریش و چه بروت

این باغ طرب جوش بهار خویشست
هنگامهٔ ناز گل وخار خویش است

از پهلوی نام کس نباید بالید
هر برگ نگین اعتبار خویشست

ای صبح اگر ز درد دل با خبریست
آرایش شبنمت خجالت ثمریست

اشکی که ز جوش خنده حاصل گردد
هرگاه تاملش کنی نمک تریست

آه از تمیز هستی جهل پرست
کائینهٔ ما ببزم تحقیق شکست

یعنی ما را ز دامنی کرد جدا
کانرا بعدم هم نتوان داد ز دست

این تاب و تب عشق و هوس چیزی نیست
جز حیرت محض در قفس چیزی نیست

سمع و بصر و تمیز هر چیز که هست
روحست که آن غیر نفس چیزی نیست

آنجا که محیط بیکران سخنست
تمکین گهر موج روان سخنست

نظم عالی تاملی میخواهد
معذور که سکته نردبان سخنست

این یکدو نفس علم که جهل ما داشت
ما را چقدر ز فهم معنی وا داشت

بر خود چیدیم دستگاه پرواز
زان رنگ که سایهٔ پر عنقا داشت

افسوس نوای هستیم ساز نداشت
تمثال من آئینهٔ غماز نداشت

ثا چشم گشودم عدم آمد بنظر | انجام تماشای من آغاز نداشت

از عافیتی که جلس این قافله نیست | گر غفلت تو خبر ندارد گله نیست
بی جهد کسی چه قدر راحت داند | پای خوابیده محرم آبله نیست

ای کعبهٔ تو کعبه و دیرت دیرت | من نیز من تو بی بیان حیرت
زین لفظ و معانی چه حقیقت چه مجاز | غیرت باشم اگر بدانم غیرت

ای هر دو جهان دمیدهٔ آب و گلت | پیدا و نهان متصل و منفصلت
جمع الجمعی شنیده ئی غوری کن | آن نیست مگر نسخهٔ اسرار دلت

از بسکه در ابنای زمان دم سردیست | غیرت وقف درشتی و بیدردیست
دیدیم با عتقاد این فرقهٔ حیز | کوچک دلی از دلائل نامردیست

افسوس زمان عیش دلخواه گذشت | فرصت بغبار ناله و آه گذشت
شد روشنم از جادهٔ موهای سفید | عمر یکه نداشتم بصد راه گذشت

این دریا قعر تا کنارش از تست | این بزم نهان و آشکارش از تست
ای باغ یقین تا م فسردن نبری | هر رنگ که گل کند بهارش از تست

ای ماه نو از شکل جنون تلقینت | داغم دارد ترازوی سنگینت
جز رنگ و هوا دگر چه برداشتهٔ | کز خم بهم آمده دو سر شاهینت

از حاصل جاهت اگر امدادی هست | فطرت معمار عبرت آبادی هست
هشدار که در طبع حریفان غنا | پنهان ز نظر بنای شدادی هست

ای مست غرور جام و مینا خالیست | زان می که تو سرخوشی پری ها خالیست

گردن کشی آن نیست که پستت نکنند   جای سر شمع تا تهء پا خا لیست

از پاس قدم اگر کنند آگاهت   نی خار آید به پیش پا نی چاهت
جزسعی فضول کس عنان گیر تو نیست   چندان ندوی کآبله بندد راهت

ای گرد سحر بلندی بار گهت   های و هوی نفس غبار سپهت
شایان غرور هستیت عجز خوشست   رنگی داری شکسته باید کلهت

اجزا آئینهٔ اثر های کلست   کیفیت تاک ظاهر از موج ملست
خاک از عرق سعی فلک غافل نیست   خون رگ ابر جمله درطشت گلست

اشغال جهان تسلسلی داشته است   گه سیری و گه تغافلی داشته است
تعطیل و توقف چه خیالست اینجا   فهم معنی تاملی داشته است

آبروی گذشتگان گرد بس است   اقبال بلند همت فرد بس است
گلگونهٔ رنگ غیرت آرایش نیست   تیغ عریان آئینهٔ مرد بس است

اخلاق بتقدیم وفا مجبور است   تغییر ز نشهٔ طبیعی دور است
هر چند کریم رد کند سایل را   در چارهٔ ابرام کرم معذور است

آنرا که به بیکسی نظر دوختنی است   جز یأس ز اسباب چه اندوختنی است
بیرویتو در چراغ کاشانهٔ ما   افروختنی نیست همین سوختنی است

آفاق که جز خیال سودائی نیست   از بیخبری محرم یکتائی نیست
آن جمعیتی که وصف گوهر دارد   در عالم طمطراق دریائی نیست

آنی که بساط وهم و ظن جای تو نیست   غیر از یکتائی تو همتای تو نیست

زین پست و بلند آنچه آید بخیال — جز بالای تو کس ببالای تو نیست

ای شور خمستان حقیقت جوشت — زیر و بم امکان نفس خاموشت
تا کی شنوی زدور افسانهٔ خویش — اندک پیش آی تا بمالم گوشت

آن فتنه که شور هوس عشق انگیخت — گرد دو جهان بفرق آگاهی بیخت
وقف موجود کرد رنج معدوم — بر حال غم ماضی و مستقبل ریخت

از بس بدماغ آگهی غش زده است — بر خاق دلایل مشوش زده است
خورشید عیان نیست که از خیره‌سری — هر خانه چراغی دگر آتش زده است

آنرا که حصول مدعا کسب صفاست — همواری طبع جوهر استغناست
بیش و کم اعتبار بر ما مفروش — از قطره و موج آب آئینه جداست

آفاق تمام یک دکان هوس است — تمییز اینجا چه و تا مل بچه کس است
هر طباخی که گندی(۱) ئی پخت امروز — فرداش هجوم گنده خوران مگس است

آنجا که یقین آئینهٔ توفیقست — غفلت هوس تفاوت و تفریقست
دل جمع کنید از خیال من و تو — دانائی شرک مشرب تحقیقست

از عالم اوهام کرا اعراض است — اینجا نفی و تغافل و اغماض است
تا چشم گشوده ایم برسا ز ظهور — چون جوهر کار ما همین اعراض است

این مکتب غیر لغو و تزریق نداشت — جز وهم علایق خط تعلیق نداشت
برسودن دست ختم دانش کردیم — به زین دو ورق نسخهٔ تحقیق نداشت

از ترک تلاش قطره اینجا گهر است — اما چه علاج موج ما بیجر است

(۱) گندی: بضم کاف فارسی وکسر دال آنچه که مالداران سبوس را با کمی آرد خمیر کرده پزند و به سگهای خود دهند

در نشئهٔ تسلیم عروج دگر است پائی که برین مکان رسیداست سراست

آغاز وفاق خلق انجامی نیست کام آخر کار غیر ناکامی نیست
در خوشه زربطدانه میباید دید در پختگی آنچه بود درخامی نیست

ای حسرت باف کارگاه کم و کاست جز بیهده کوشی ازمعاش تو خطاست
تا قالبت از نقش نگشته ست تهی چون ماکوی جولاه بدوبرچپ وراست

آنرا که رعایت کمالات فنست سنجیدگی ئی لازم طور سخنست
تا هرزه نگوئی از متانت مگسل دندان درست ضبط آب دهنست

آنرا که بسامان رعونت نظراست روز سیهیش درکمین اثر است
ایشمع حذر کن از تب و تاب غرور داغش ته پاست هرکه آتش بسراست

این محفل اگرچه آفت آور بوداست دیدن اینجابلای دیگر بوداست
خودرا چون شمع میخورد خلق بچشم مژگان نگشوده چشم اژدر بوداست

ای صدربساط آفرینش جایت از دل تا دیده انجمن پیرایت
صبح طرب آبیار باغ ازلی یارب همه جا بهار بوسد پایت

از عالم بیدلان شکر انجامت یارب ندهد وسوسهٔ پیغامت
مدتها برگ عیشی ما خواهد بود نعمتهای ذخیرهٔ اکرامت

این بادهٔ عشرت ز ایاغ کرم است این پرتو احسان چراغ کرم است
بیتابی دل بلبل صد رنگ ثناست این روغن گل شبنم باغ کرم است

بیدل هنگامهٔ صور چیزی نیست این مجمع عبرت نظر چیزی نیست

سر تا قدم شمع تماشا کردم — جز داغ وداع یکدگر چیزی نیست

با هوش جنون تراش آئینه گریست — از معنی حسن معرفت بیخبر یست
بربند زخویش چشم و مضمون دریاب — مکتوب حقیقت تو در بال پریست

«بیدل» اگرت سرر ضا در پیش است — محراب قبولت همه جا در پیش است
عالم همه کعبه و تو تسلیم سرشت — تا جبهه ببال سجده ها در پیش است

«بیدل» چقدر مایهٔ فطرت دنگیست — کائینهٔ اعتبار هوشت زنگیست
در خواب گذشت عمر نگشودی چشم — صبحی که تو داری چه قیامت بنگیست

پیریم و تصور بقا دلتنگیست — قامت مشکل وداع عیش آهنگی است
هر چند نفس بست کنون باب خروش — شاد است هوس که نائی یا چنگی است

پرکار فلک را سر و پا هردو یکیست — تاج شه کاسهٔ گدا هر دو یکیست
فرق بلند و پست از بیخبریست — طوق و خلخال آسیا هر دو یکیست

«بیدل» رنگی که بستهٔ پرداز یست — مغرور بقا مشوفنا پرواز یست
آخر زین جلوه چشم خواهی بستن — درکارگه نظر تغافل ساز یست

«بیدل» دارد ز طبع اهل همت — آثار سخا جلوه بچندین صورت
بر بیخبران پند و بمحتاجان سیم — با خوردان لطف و با بزرگان خدمت

«بیدل» عمریست درجهان کم و کاست — تدبیر بکار دل نمی آید راست
چون موج که در طبع گهر محو شود — ناخن ها سوده گشت و این عقده بجاست

(بیدل) هر چند هیچ سویم ره نیست — شبگیر طفیلی روشم کوته نیست

خلقی بطواف کعبه و دیر خوشست — از کوشش سایه هیچکس آگه نیست

باطن شمع ظهور فانوس من است — ظاهرهمه رنگ پرطاءوس من است
غیبم چمن آرای ظهور است امروز — این جلوه خیال نیست محسوس من است

(بیدل) دیگر نشاط و نام تو کجاست — امید پر افشانی دام تو کجاست
جهدی کن و خود را بدماغی برسان — ای محمل بوی گل مقام تو کجاست

بی اسم و صفت دلت بخود محرم نیست — بیرنگ و بو بهار جز مبهم نیست
عالم بوجود تو و من موجود است — گر موج وحباب نیست دریا هم نیست

با اهل یقین لاف بیان نامردیست — غیر از اظهار خامشی دمسردیست
تا آئینه ئی هست به پیش نظرت — گرپاس نفس نداری از بیدردیست

(بیدل) اگرت گوش فواید شنویست — پرداز دلی که اینت تدبیر قویست
در مزرع ما که حاصلش دیدار است — آئینه نداشتن ندامت درویست

با اتحاد جسد که کارگاه اسماست — روز دوز حکمت طبیعی برپاست
برصوم و صلوات پرمیفزا اکاینجا — تعدیل بهرامر کمال عرفاست

«بیدل» ناموس فقر شدر و پوشت — گز پختگی افتاد بخامی جوشت
با رزن وفرزند کشیدن چه بلا است — ای مرده جنازه که دارد دوشت

«بیدل» در حق عقده لا ینحل نیست — اینجا بار تغافل مهمل نست
لقاش خیال نا تمامی نشوی — تصویر کرم بغیر مستقبل نیست

«بیدل» از بحث واژگونی سبقت — ز نگت زصفا دمید وقیر ازعرقت

چو نشمع بداغ غوطه خوردی آخر — جز گریه چه کردی که سیه شد ورقت

با نظم کر و فرت سر میمنت است — کان حرز بقای دولت و منزلتست
شد پدیم که درسکهٔ نام شاهان — ناموزونی خرابی مملکت است

«بیدل» اگر از عالم جودت خبر است — اظهار قناعتت ز هر بد بتر است
ساغر کش و عشرت کن و اقبال طلب — مهمان کریم را فضولی هنر است

بجوهر الفت که وفاقش عرضیست — هرچند کند دعوئی صحت مرضیست
آنکس که زدوستان شکایت دارد — بی شائبه آشنائی او غرضیست

«بیدل» چه توان کرد یقین بینور است — فطرت نایاب و آگهی مستور است
دل رمز ازل هیچ نفهمید افسوس — با خویش خطاب ما ز راه دور است

پیری هرچند باب یاس و اسفست — امید بصد مستی و عشرت طرفست
زین حلقهء قامتی که دارم بنظر — خمیازهٔ عمر رفته ساغر بکفست

«بیدل» وضع بنای هستی عالیست — اینجا چه خیال عیش و فارغبالیست
رخویش زبا دهر نفس میلرزم — طاقست بلند و شیشهء ما خالیست

بر صورت کار خود گرافتد نظرت — از کین کسان گل نکند جز حذرت
تیغی که بروی دگری میباری — چون وانگری گذشته یابی زسرت

با خار قدم توقع جستن نیست — تا غم لرود بعیش پیوستن نیست
عالم همه آزادی خود میخواهد — غافل که بقید زندگی رستن نیست

پاکی جسدتا نشوی خاک کجاست — تنزیه درین کدورت نمناک کجاست

تخمیر تو آنچه دارد آلودگی است خاکی که نمایند گلش پاک کجاست

(بیدل) تدریس و وعظ عنوانم نیست تقریر و دلیل پوچ برهانم نیست
گفتم که نبودی و نخواهی بودن زین بیش دماغ خود فرشانم نیست

(بیدل) نه همین خاک تو از شرم گلست هر کس اینجا برنگ دیگر خجلست
نقاش ازل نقش جهان بست بآب یعنی هستی حقیقت منفعل است

(بیدل) بسواد بیکران این دشت هر کس هر سو رفت او دگر باز نگشت
چون ما و تو رفتهای آینده بسیار گذشته اند و خواهند گذشت

برجادهٔ تحقیق که اشباه هش نیست میتازد خلق و هیچ سو راهش نیست
فرع آواره سخت دوراست از اصل مائیم آنکس که این کس آگاهش نیست

(بیدل) همه وقت نازنین جان منست پروردهٔ نوبهار احسان منست
گر خنده است گل بدامان منست ورگریاست ابر نیسان منست

بد مستی صد خمار هشیاری ماست آشوب هزار فتنه همواری ماست
از آفت آگهی امان باید جست خوابیکه ندیدنی است بیداری ماست

بگسل از حرص مال و زر پیوندت کافزون طلبی میفگند در بندت
با فقر بساز کاین قناعت اقبال سازد بخیال نیم نان خورسندت

بنیاد جسد گر همه شامش سحر است چون وانگریم خاک گورش بسر است
پیراهن ما چو دیدهٔ قربانی چندانکه سفید ابره سیه آستر است

[illegible] دامن اگر پای هوس را ساز است [illegible] ز ششجهت در تماشا باز است

عزلت مده از دست که در خانهٔ خویش   آئینه بروی عالمی گلباز است

(بیدل) بیقین کوش هدایت این است   مگذر زحضور دل نهایت این است
تا چندخوری فریب قرب موهوم   همصحبت ما باش ولایت این است

(بیدل) از بس بفطرتت کوتاهیست   در منزلی و سعی طلب گمراهیست
ای غافل کار اندکی چشم بمال   ما را او گفته‌ئی کدام آگاهیست

با لمعهٔ عشق این و آن آنهمه نیست   برهم زدن کون و مکان آنهمه نیست
هر جا مهتاب وا تکاند دامن   حلاجی وپنبه وکتان آنهمه نیست

(بیدل)بمزاجی که وفا جوهر نیست   دیدوادید خشک شرم آور نیست
آنجا که حقوق دوستی منظور است   غیر از ایثار شیوه‌ئی دیگر نیست

برخود هر چند زندگی مفتون است   اندیشه ز درد بی ثباتی خون است
چون آبله از بنای ما هیچ مپرس   یعنی این پل بقطره‌ئی واژون است

با آنکه همیشه جای او دیدهٔ ماست   هم حایل جلوهای او دیدهٔ ماست
تحقیق چراغیست که گرو انگری   تاریکی پیش پای او دیدهٔ ماست

(بیدل)هر چند شور نظمم بیش است   گر وارسم اندیشه‌خجالت کیش است
در سلک سخنوران گهرهای مرا   چون ژاله همان آب شدن در پیشست

(بیدل) صد حیف نارسائیت نرفت   با خلق تملق آشنائیت نرفت
فضل یزدان زمایهٔ درویشی   شاهی بتو بخشید وگدائیت نرفت

(بیدل) اگرت جوهر معنی بیناست   وز سیر بهار معرفت گلچینی است

جزشوکت حق‌مدان زمینگیری خلق
در شیشه علامت پری سنگینی است

(بیدل) دل ما را هوس پیشه بس است
در پردهٔ راز فکر و اندیشه بس است
خواهی به ازل بتاز خواهی به ابد
این دانهٔ نادمیده را ریشه بس است

(بیدل) پروای ملت و کیش کراست
اندیشهٔ شاه و فکر درویش کراست
مومن فی الجنه خواه کافر فی النار
ما فی اللهیم این همه تشویش کراست

بر هر که قضا نام وفا دوخته است
جز شیوهٔ نیستی نیاموخته است
بر طینت عشاق مبندید حسد
سنگ سودا شرار خود سوخته است

(بیدل) گرپادشه و گر درویش است
اکرام الضیفش اعتقاد و کیش است
عالم همه پاس خاطر خود دارد
پیداست که مهمان خیال خویش است

بر عجز و غرور کبر و کین نتوان بست
پرواز سپهر بر زمین نتوان بست
هر نامه بقا صد یست مخصوص اینجا
بر بال مگس غیر طنین نتوان بست

(بیدل) بغبار سرمه ام تقریر یست
در پردهٔ خامشی بمی و زیریست
بیرون شکست دل ندادند رهم
بر جادهٔ موی چینی ام شبگیر یست

(بیدل) بر وهم غفلت و آ گهیت
فردا اللهیست ما نند ویت
امروز چه سحر است که با چندین هوش
باور نکنی گر همه خوانم ولیت

(بیدل) عمریست میکشد در بدرت
اندیشهٔ بیکسی که خون شد جگرت
قطع نظر از هر دو جهان باید کرد
تا سایه کند بستن مژگان بسرت

بیباکی کن شکیب مردان این است
سر بر کف گیر سیب مردان این است

حیفست چو زن برخت گلگون نازی　　خون گرد و بپوش زیب مردان این است

(بیدل) سودای اجتهاد م شان نیست　　شوق طرف کمال یا نقصان نیست
بر پست و بلند شعر م ایراد مگیر　　آخر سخن شافعی و نعمان نیست

(بیدل) بلد ما دل آگاه بس است　　تحقیق دلیل منزل و راه بس است
اندیشه سیر و سفر کعبه و دیر　　فی الله والی الله و من الله بس است

پیری که ز بزم نا امیدی جا میست　　کیفیتش از خواب عدم پیغامیست
هشدار که از بهر طواف لب گور　　در موی سفید جامهٔ احرا میست

(بیدل) دگر آن فرصت بدمست کجاست　　وان شیشه و ساغری که بشکست کجاست
گیرم پر خون کنی کف از سود نها　　آن رنگ حنا که رفت از دست کجاست

(بیدل) ما راکه عجز و طاقت حالیست　　دست طلب از نقد تصرف خالیست
چون آبله در قافلهٔ عبرت دهر　　محمل کش اختیار ما پا مالیست

(بیدل) اگر اختیار داری عبث است　　ور حسرت انتظار داری عبث است
چون آخر کار این و آن نومیدیست　　گر خود همه وصل یار داری عبث است

بادی چو حباب بر سر ما بشکست　　دل دامن صد رنگ تماشا بشکست
پر نازک بود فرصت سیر پری　　تا چشم بهم زدیم مینا بشکست

بر زور تنازی که ز بون ساز ندت　　گردن نفرازی که بیندازندت
ای قلب بلای امتحان در پیشت　　بگداز از آن پیش که بگدازندت

(بیدل) در خور و خواب فرصتها رفت　　آگاهیها بباد غفلتها رفت

چشم تو چه وقت باز خواهد گشتن فردا ها دی شد و قیا متها رفت

بر هر قلبی گدا از آن اکسیر یست نور است بحال سایه گر تغییر یست
فهمی که چه میطراز داز خود رفتن در گردش رنگ خامهٔ تصویر یست

(بیدل) ما را هرزه درائی شان نیست مدح میر و ستایش سلطان نیست
زین دست کلامی که زمامی شنوی غیر از ایثار خدمت یاران نیست

پیری فال بنای پستی زده است بر هر عضوم خم شکستی زده است
ابر وست کنون مایل پوشیدن چشم سقف این خانه هم شکستی زده است

(بیدل) نه نفس بحسرت زاری سوخت یا خواب در انتظار بیداری سوخت
بیکاری هم نشد نصیب هوسم بی نا خلیم بداغ سرخاری سوخت

با هر طلبی وضع نوائی دگر است هر زمزمه با ب مدعائی دگر است
در یوزهٔ دید ار تحیر دارد در کاسهٔ چشم ما صدائی دگر است

(بیدل) پریئی که در هر سود ائی اوست آنسوی یقین وشبهه رعنائی اوست
این شیشهٔ چندی که تو داری بنظر خجلت عرق خیال پیدائی اوست

(بیدل) هر جا آب و ضو نا یا بست بهر چه تیمم بدل است و با بست
یعنی از شرم اینچنین طاعتها دستی که بخاک میرسانی آبست

(بیدل) که سرو برگ کلا مش وهبی است آزاد ز اظهار معارف نسبی است
تحقیق این است با تو میگو یم و بس بیواسطه ارشادی وا زروح نبی است

(بیدل) افهام تا کجا کاسته است کاین عرصه بساط حمق آراسته است

عمریست که آشنا و بیگانه ز من | غیر از تاریخ و سجع کم خواسته است

(بیدل) ما را ز عجز و طاقت گله نیست | ره ناهموار و پای پر آبله نیست
دلدار بوضع نارسا خوش دارد | ورنه دل و دیده آنقدر فاصله نیست

(بیدل) پی احتیاط اگر داشتنست | بر خشکی این دشت نظر داشتنست
یعنی که بر لنگ قطره های باران | جای خود از آب نیز بر داشتنست

(بیدل) رفت آنکه دل طپش می انگیخت | جولان جنون غبار امکان میریخت
اکنون سر و برگ طرب از خاک طلب | در آبلهٔ پا عرق سعی گریخت

(بیدل) ز تعینت چه شان در نظر است | مغرور یقینی چه گمان در نظر است
تا کی بهوا غبار خواهی انگیخت | ایخاک فسرده آسمان در نظر است

برخلقم اگرچه ربط امکانی نیست | میلم بیکاری و تن آسانی نیست
هرجا وحشتی است با من رام است | وضع دیوانه بی پری خوانی نیست

(بیدل) این بزم مکتب آداب است | لی معرکهٔ شعر غرور اسباب است
زین گفتگو عرق لگشتی هیهات | ای بیخبر آب شو سخن بی آب است

(بیدل) بجهان اتفاق کج و راست | با خلق مخالفت ز اوضاع خطا است
در زمرهٔ زهاد جنون عرضه مده | عریان تنی و فصل زمستان ایذ است

بیعرض شمردن عدد بیمعنی است | آحاد و الوف و ده و صد بیمعنی است
آنجا که نقاب نیست ما نیز نه ایم | معنی بی لفظ چون شود بیمعنی است

بر ما که سپهر یکقلم کلفت بست | از نقش طرب نمیتوان تهمت بست

هر بد رچها ر ده هلا لست اینجا
چینها شد جمع تا جبین صور ت بست

پیر ی هر چند نیستی کا شته ا ست
از مو ی سفید هستی ا نبا شته ا ست
ا فسر د ن شعله نیست بیخا کستر
جو شید ن یا س هم کفی داشته ا ست

(بید ل) هر چند مقصد ت جز دل نیست
چون و ا رسی آ ر میدگی حا صل نیست
تمثا ل د میکه ر ا ه د ر آئینه بر د
بر میگر دد که ر ه د ر ین منزل نیست

(بید ل) بحساب کس نمی آیدر ا ست
کاین همه جوش و خروش بیسر و پا ز کجا ست
سا ز یست جها ن سلسله بند غفلت
مضر ا ب ز تا ر و تار غا فل ز صد است

(بید ل) طر ب ا شا ر تت بسیا ر ا ست
د یو ا ر و د ر عما ر تت بسیار ا ست
خو اهی ا و گوی و خو اه ما و تو نویس
ای معنی حق عبا ر تت بسیار ا ست

بیمغز سر یکه خو د سری جاده او ست
صد ر نگ خیا ل پو چ آما د ه ا و ست
بید ا دی د ل چا ره ند ا ر د ز هو س
چو ن شیشه تهی گشت هو ا با د ه او ست

بید ل بمیحط حیر تم طو فا نها ست
کز عجز و غرو ر کا ملم ساما نها ست
گا ه ا ز افلا ک پا بد ا من د ا رم
گا هی د رجیب ذر ه ام جو لا نها ست

(بید ل) نه ئی آ گاه د لت خا نهٔ کیست
و ین صو ت و صد ا چراغ کاشانهٔ کیست
تا صبح قیا مت مژ ه بر هم نز نی
گر د ر یا بی که هستی ا فسا نهٔ کیست

بید ل چقدر شعو ر غفلت ثمر ا ست
دو ر م ز کسی که دا ئمم د رنظر است
خو ن کر د د ل ا ز خیا ل پر د ا ختنم
آ ئینه بعین و صل تمثا ل گر ا ست

بید ل نشگفتن نه چمن سا ز یها ست
نی ر قص طرب نه وجد گلبا ز یهاست

در عرصهٔ فرصت چو شرار کاغذ — با هم همه را سعی گرو تازیهاست

«بیدل» بنفس هنوز پیچش باقیست — در رنگ هوس کمین گردش باقیست
یاران همه رخت خود بمنزل بردند — ما را قدمی چند بلغزش باقیست

«بیدل» تیر خطا زشست ستم است — تغیر بوطمع بند و بستت ستم است
کاری نکنی کز و ندامت خیزد — ای رنگ حناسودن دستت ستم است

«بیدل» جهدی کزین حروف و لقطت — روشن نشود بجز یقین فقطت
شیطان و قتی بساط تشویش آراست — گفتم چه کسی گفت خیال غلطت

با آنکه بقا دلیل این قافله نیست — طبع دون را ز سعی باطل گله نیست
دل عقدهٔ تنگ ناپشیمانیء ماست — دستی که نسوده ایم بی آبله نیست

(بیدل) مد د جمیع کارت ز خد است — از سعی کسی دگر نمی آید راست
در صورت نهروچشمه وجوی و سحاب — ای مزرع تشنه آبیارت دریاست

پیری گل کرد مغزشد خشک چه پوست — افسردگی ء ریشه دمید آنچه نموست
از مغتنما تست کنون موی سفید — مینائی داشتم که این پنبهٔ اوست

با هر که ز مهر و کین ز یار تگرماست — آثار سجود پیش پیش سرماست
تسلیم پرست الفت آبادیم — چون خانهٔ آئینه جبین بردرماست

(بیدل) شوقی بصید اوهام خوشست — عنقا بخیال دانه و دام خوشست
خجلت کش هستی ایم اما چه علاج — عمریست عدم بذوق این نام خوشست

(بیدل) مرو آنجا که نمیخوانندت — مگذر ببساطیکه برون رانندت

با گرد یتیمی گهر توام باش   بنشین جائی که بر نخیز انند ث

باهر که امید گوی همراهی باخت   بگسیخت عنان و دل ز الفت پرداخت
تا گردی ازین برق سواران باقیست   ما را ز قفا خاک بسر باید تاخت

«بیدل» بگشاد چشم ما موئی هست   پیشانیء ما را خم ابروئی هست
مه شکل هلال در نظر دارد و بس   هر سر که تو دیده ئی بزانوئی هست

پیری که برآورد ز طاقت فردت   تا کی نکند ز زندگی دل سردت
هرگاه چونی در استخوان مغز نماند   دور است ز کوچهٔ حلاوت گردت

«بیدل» اگر آسودگیت مغتنم است   آزار کسان بمال خویشت ستم است
هر سو گذری دلیست افتاده بخاک   آهسته خرام آبله زیر قدم است

«بیدل» پیری دلیل یاس نفس است   خم گشتنت آغوش وداع هوسست
اکنون پوشیده نیست راز پرواز   موهای سفید جمله چاک قفس است

بیوحشتی از خویش رهائی بکجاست   پرواز در آشیان نمی آید راست
خود داریء ما مانع آزادیء ماست   شبنم هر جاست عقده در کار هواست

«بیدل» غیریت اقتضایء عالم است   بیگانهء وحدت آشنائی علم است
گر میل دورنگی نکشد دامن شوق   ما خود ما ئیم و پس چه جای علم ست

«بیدل» فرداست کاین اثر نتوان یافت   در عالم ما از تو اثر نتوان یافت
امروز که با تو صحبتی میداریم   مفت ما ئی ترا دگر نتوان یافت

بیدل» اینجا تربیت دشمن و دوست   روشنگری آئینهٔ طینت او ست

تجرید زننده تر کند ظالم را
تیغیست برهنه ما را ازافگندن پوست

پیری چقدر داشت هجوم غارت
کز اعضا تاب برد و از دل طاقت
بر ما دیدار دوستان حسرت شد
بر یاران گشت دیدن ما عبرت

(بیدل) شوقی هوس پسند افتاد است
وحدت بجنون چون چند افتاد است
هنگامهٔ حیرت تجدد گرم است
تنهائی ما خیال بند افتاد است

پیری از بس بر آشیانم پر بست
مژگان افراختن بچشمم در دست
چون ابروئی که بارش ابرو هی موست
هر عضو بدوش من خم دیگر بست

بر خاک شهیدان تو از اشک تر است
از جوش سپند این صد اجلوه گر است
کای بیخبر اندعوئی عشق آسان نیست
مردیم وهمان سوختن اند رنظر است

(بیدل) همه گرلبت نفس کاشته است
از صد محشر نقاب برداشته است
با ایلهمه زان چشم سیه دم نزدی
اینجا دهنت چه سرمه انباشته است

(بیدل) زچه خامه گل کند تحریرت
یا از چه سخن عیان شود تقریرت
نه قابل نقشی نه سزاوار بیان
ای خواب عدم سوختم از تعبیرت

(بیدل) گر ذوق مخمل وسنجابیست
در سایهٔ دیوار قناعت خوابیست
خون عزت بردر هر سفله مریز
گر حرص شود تشنه حیا هم آبیست

بنیاد جسد نبود جز خاکش پشت
آثار نفس نداشت جز باد بمشت
گرد عدمی بال توهم افشاند
خلقی بخیال زندگی خود را کشت

با این گند وحدت که درطینت ماست
از ما همه گرد عوی هز لست خطاست

ای نازفروش پردهٔ ساختگی
پرشیخ زمان مباش بیعیب خداست

(بیدل) گرت اقبال رسا منظور است
جز در آثار عجز نامقدور است
مگذر زشکست دل که موی چینی
تا حشر همان علم کش فغفور است

(بیدل) دم شمشیر طلب باریکست
زین تیغ نه ترک ایمن و نه تاجکست
بر جبههٔ احتیاج دارد عرقت
آبیکه زسر گذشتنش نزدیکست

بالیدن ساز زندگی کاستنست
دیگر چه بساط نازآراستنست
هرچندنشستهٔئی درین بزم چوشمع
سرتا قدمت عصای برخواستنست

پیری آمد بنا ز بالیدن رفت
خوابنهای هوس بیاد برچیدن رفت
بی دندان نیست تنگی فرصت حرص
چیزی بلعیده گیر جاویدن رفت

(بیدل) ادب ساخته پر بیمعنی است
خود داری غیر ناشناسائی چیست
نازی بر ما نمیکنی خوش باشد
با هم بنفاق اینقدر نتوان زیست

پیری رنگ غرور اوهام شکست
گرد من و ما بمرکز عجز نشست
سر اززانو گذشت و بوسید قدم
آخر پرکار عمر این دایره بست

(بیدل) بیم ازجادهٔ تشویش گذشت
گردی که ندارم ازکم و بیش گذشت
اشکی بودم چکیدهٔ مژگانی
نقش قدم از من دو قدم پیش گذشت

(بیدل) غم عشق عالم رنگینی است
کو آه و کجا اشک بهار آئینی است
زین رنگ شکستهٔ که داریم چوشمع
سرتا قدم ما چمن گلچینی است

بی برگم و دستگاه عجزم جاهیست
تا گنج غنا ز نقب یأسم راهیست

هر چند بضاعتی ندارم چو سحر چاک دلم آستین دست آهیست

(بیدل) کو آشیان راحت اثرت پرواز فگند در جهان دگرت
اکنون خون شو بدرد آرام وبنال با بیضه شکست رنگ بالین پرت

(بیدل) گهر رموز بی پرده نسفت گلها زبهار آگهی چید و نهفت
هر چند هزار رنگ معنی پرداخت یکحرف ازآنجمله که فهمید نگفت

پیری ربط حواس ما ازهم ریخت صهبائی داشت زندگی کم کم ریخت
رفت آنکه هوس بفکرخود میافتاد آخر زین شیشه سرنگونی هم ریخت

(بیدل) آنرا که احتیاج آثار است هرجا همه وقت انفعال اظهار است
ما جمله عیوب و مفلسیها غماز خودرا زکه پوشیم خدا ستار است

تا شوق رساندش بدامان انگشت ماند باب خیال حیران انگشت
هر گه باشاره سوی او بردارم گرد دکف دست وچشم ومژگان انگشت

تقیید خیال عالم اطلاق است کانجانه شب وروز نه جفت وطاق است
بیرنگ بخاری ازدلی میجوشد تا سیر دماغ میکند آفاق است

تمیز درین مجمع تاریک کراست فهم دور وشعور نزدیک کراست
یکسر ز شکست کار دل بیخبریم چینی همه مواست‌فکر باریک کراست

ترک سر و برگ جهد تدبیر منست بر بستن لب ادای تقریر منست
کیفیت عبرتی بعرض آمده ام از هرچه کشند دست تصویر منست

تنزیه سراسر نفس رحمانی است تشبیه همه تعلق امکانی است

مجمل اینست اگرشعور ی داری   کاین تفصیل مراتب انسانی است

تا محفل دهرسا ز تقریر اند وخت   صد شعله چراغش بزبا نآمد وسوخت
دید یم که چون آتش‌یا قوت نمرد   شمعیکه درین‌بزم خموشی افروخت

تاسا زتوروی سخت‌وگوش کر نیست   حاصل ز ین خاق غیر در د سر نیست
دیدیم که‌درمجمع اصحاب غرض   چون و سعت خاق تنگیء د یگرنیست

تحقیق طلسم بینشا نی‌شد نست   اینجا نه فغا نی نه بیا نی شد لست
خا موشی ء بید لان اثر ها دارد   بیحرف شدن عین معا نی شد نست

تنز یه خرابات هوس پیمانیست   جز بر همت در حضورش وا نیست
ایخواجه مکن آرزوی‌دولت‌فقر   سقف و دیوار زرنگارا ینجا نیست

تا شعلهٔ هستیم ز دامن بر خواست   دلها از فکر آرمیدن بر خواست
چون کرد سحردرین بساط عبرت   نقشی بستم کز و نشستن بر خواست

تا هوش‌جنون‌ترا ش‌آ ئینه گر یست   از معنی حسن معرفت بیخبر یست
بربند زخویش‌چشم‌ومضمون‌دریاب   مکتوب حقیقت تودر بال پر یست

تد بیر فراقی که زهستی‌پید است   بی امداد فنا نمی آید راست
پید است چه مقدار قیامت‌دارد   درد یکه بمرگ‌از وامان باید خواست

تقد بر زمستان و فاکیش تراست   پیمان کسی بحکم راافت نشکست
پیما نه رند ان بکف‌رندان داد   ریش زاهد بگردن زاهد بست

تا سازنفس پرده در نغمهٔ هوست   السان شور تجد دش سحر نمو ست

این شخص مسمای دو عالم اسماست — در من گفتن منست در او گفتن اوست

تا علم تعین بلد آگاهیست — گر بر تختست یوسف ما چاهیست
ننگ است آزادی و بخود پیچیدن — ای بیخبر از رشته گره کوتاهیست

تسلیم بنای فقر را پایه یکیست — بی ذلت و افتخار پیرایه یکیست
اقبال نشد مانع پامالی ما — در اوج و حضیض طالع سایه یکیست

تحقیق که فهم آن بحیرت دالست — بی پرده بما ندا ز مقام و حالست
شکلی که بخاک سایه اش میخوانی — در آب اگر نظر کنی تمثالست

تا مرد بساز گفتگو دمساز است — دنباله دو گرد هزار آوازست
دود نفسست ساز جمعیت دل — پیچیدگی رشته گره پرداز است

تا چرخ بساط ثابت و سیار است — خاموشی مرکز و سخن پرکار است
بی تخم بود دویدن ریشه محال — یعنی بی نقطه سیر خط دشوار است

تا گم نشود چو قطره سر تا قدمت — زان بحر نمیکنند آگه به نمت
تحقیق شبی دوچار رازم گردید — گفتم چه کسی گفت حضور عدمت

تا از ما و منت پشیمانی نیست — جمعیت آبرویت ارزانی نیست
ضبط نفست دلیل تسخیر هواست — تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست

تا کاتب قدرت قلم افراشته است — از اعیان حرف جلوه ننگاشته است
یاران بخیال نقشها می بندند — سیر شق خامه هم خطی داشته است

تا ساز جهان شور تکلف پرداخت — یک نغمه دل فسرده‌ئی گرم نساخت

واعظ بیهوده آهن سرد مکوب	تاثیر نفس در دم حداد گداخت

تیر تو که سینه را براهش روئیست | در پهلوی دل شاهد چارابروئیست
از پرداردچهار مصرع بر لب | سوفارهٔ او طرفه رباعی گوئیست

تازندگیم فال تو و من زده است | آلودگی‌ئی بکسوت تن زده است
چون ابرز بسکه طینتم وقف تریست | پیشانی من غوطه بدامن زده است

تاجوهر هستی عدم اظهاری داشت | نه فخر عمل نه ننگ بیکاری داشت
امروز بصد طپش نفس باید سوخت | این رشته‌همان‌به پنبه همواری داشت

تا قصهٔ عشق قابل تکرار است | سودائی این متاع در بازار است
مجنون همه وقت میکند خاک بسر | فرهاد همیشه تیشه اش درکار است

تاجهد سخن دردل کافر کیش است | چون رنگ آئینهٔ شکستن‌پیش است
از اهل ادب زبان درازی مطلب | گوهر گره رشتهٔ موج خویشست

تاشور نفس پرده درما و منی است | هرسو نظرافگنی جنونانجمنی است
اوهام گرفته است جهات امکان | جمعیت کو گوشهٔدل هم‌سخنی است

تا کی غلط زمانه میباید گفت | حرف صحت چرا نمیباید گفت
این بام و دری که خانه اش میگویند | تصحیف شد است جانه میباید گفت

تا عجز طلب معذرت انشا یتو نیست | زین دشت ودر بهیچ جاجا بتو نیست
نام آرام اگر نگینی دارد | هشدار که جز آبلهٔ پا یتو نیست

تا هوش مقید غبار نفس است | در پردهٔ ماهزار عیش و هوس است

دل صاف چنان نشد که آزاد شویم
آئینهٔ نا تمام صیقل قفس است

تن میدانم لیک نمیدانم چیست
من میدانم لیک نمیدانم چیست
اسرار تن و حقیقت عالم فن
فن میدانم لیک نمیدانم چیست

تا موزونی بطبع کس کامل نیست
بر نظم کلام فطرتش شامل نیست
در بند و بست مملکت هم زینسان
آنشاه که موزون نبود عادل نیست

تدبیر بر هنگان قبا و دلق است
تسکین گرسنه قوت کام و حلقست
از فکر عیال کیست محزون نشود
بردوش فلک خمی زبار خلق است

تا مرد قدم بجهد نگماشته است
عبرت بر هش آئینه نگذاشته است
گرد تحقیق چشم ما روشن کرد
میل و فرسنگ سرمها داشته است

تحقیق آنجا که مدعای فکر است
عرض من و تو عیب رسائی فکر است
در نظم سخن که مشرب موزونی است
چون طبع دو بهره زد خطای فکر است

تا شاهد اسرار ازل پرده گشاست
رنگینی نو بهار خوبی همه جاست
چشمی وا کن زباغ و گلزار مپرس
هرجاست فرنگ در کنار دریا است

تا پیکر خاکی علم افراشته است
چون ناخن و موجهانی انباشته است
عمر همه کس درفک وا صلاح گذشت
این نسخه چه مقدار غلط داشته است

تا مرد بر اعتبار دست افشانست
آزاد ز رنج و تعب امکانست
آرایش دستگاه بی کلفت نیست
چین شیفتهٔ بلندی داما نست

تا زندگیست عیش تو رم اندیش است
تا بال بود طپش بجای خویش است

بی قطع نظر منزل آسایش کو
تا راه باقیست رفتنی در پیش است

تیغت بادائی که جنون در رمن ریخت
خون نم افشاند دامن گلشن ریخت
طاءوسی جوهرش سرنازی داشت
خونی که درین آب روان روغن ریخت

تا بر طاقت نگاه ما افتاده است
محمل کش امید ز پا افتاده است
عجز نفس امتحان نمیخواهد هیچ
کوتاهی این رشته رسا افتاده است

تا باید از قوت زمان غافل زیست
در هر حالات مشاغل حال قویست
دور است که عبرت کند استقبالت
امروز تو افسون فراموشی دیست

تا کی پرسی مقام دلدار کجاست
وان شاهد نانوده رخسار کجاست
مژگان تو گر حجاب بینش نشود
در خانه آفتاب دیوار کجاست

تا چشم فروشم تنگ و تاز حسرت
تا کی باشم فسانه ساز حسرت
ایکاش شوم آب و بپایت ریزم
تا عرضه دهم جنس نیاز حسرت

تفریح دل و دماغ ماغسل و وضوست
وز صوم و صلوات باجوارح نیروست
مگذر ز حضور معبد یکتائی
در خدمت خودباش همین طاعت اوست

تا بهله بشوخی علم افراشته است
صد رنگ خراشم بجگر کاشته است
عمریست که بنداست بآنموی میان
این دست بریده تا خنی داشته است

تا هستی تر دماغ کر و فر ماست
خجلت می مشرب و عرق ساغر ماست
زین طبع دنی که جز ندامتکده نیست
پستیم چنانکه خاک هم بر سر ماست

تا عشق ره عاقل و مجنون زده است
دیر و حرمی ز خمه بقانون زده است

آنجا پوشیده است آثار جلال — اینجا آتش ز سنگ بیرون زده است

تا هستی رشتهٔ نفس در چنگست — وین ساز خیال ما و من آهنگ است
تغییر ز سیر حال ما غافل نیست — گردش پر پروانه چراغ رنگ است

تا بزم سپهر شمعش افروخته است — اسباب نشاط کلفت اندوخته است
از گرمی آتشی که دارد مهرش — روی دف ماه جا بجا سوخته است

تنگی ز دلت شگفتنی دزدیده است — این عقده عجب وا شدنی دزدیده است
از فکر خود اندکی برا صحرا شو — جیب تو چو غنچه دامنی دزدیده است

تا دامن ما و من بچنگ آمده است — جولانها رفته عذر لنگ آمده است
اکنون چو نفس ز دل برون جستن نیست — پای موج از گهر بسنگ آمده است

تا وضع جهان پست و بلند آثار است — غفلت همه را کمین گر اطوار است
زین رو و زمینه مگو چه فقر و چه غنا — بیش و کم سایه درخور دیوار است

تا پیچ و خم نفس سر و برگ بقاست — از ما غیر از خطا نمی آید راست
زین غفلتها که انفعال آبدیست — جز خاک شدن که عذر ما خواهد خواست

توفیقت اگر ناقه کش راه هداست — طبع تو چرا منحرف طور وفاست
از وضع نفاق رشته دین مگسل — اسلام چو سبحه اجتماع دلهاست

تا در پی تهدید کمر نتوان بست — این خیره سران را نتوان کردن پست
هر جا گره مشت نمایان گردید — ناخنها یکسر اند سر بر کف دست

تا گوشهٔ فقرت چمن همت نیست — هر جا باشی رهائی از ذلت نیست

بر قرب بساط خسروان مینازی | غافل که بحضرت خودت عزت نیست

تا ترک طلب نم نبرد از ورقت | جمعیت دل نیست حصول سبقت
ای قطره تلاشت از گهر محرومیست | ضبط نفسی که خشک گردد عرقت

تا آئینهٔ نظر چمن تمهید است | دیدار طرب بهار چندین عید است
از دیدن ما چراغ امکان روشن | امروز این خانه خانهٔ خورشید است

جوش تحقیق تا بشوخی پرداخت | تدبیر مجاز جرأت اخفا باخت
آن باده که داشت شیشهٔ منصورش | از بس پر زور بود با پنبه نساخت

چون نه کرمنا ست‌ساز تخت و تاجت | جز سعی کرم هیچ مدان معراجت
دریاب غنی دعای محتاجان نیست | زین بیش که حق کند بما محتاجت

جائی که چمن لطافت جسمانی است | اشکال مکدر الم و حالی است
چون زاغ که رنگ ماتم مرغانست | زنگی شبخون هیئت انسانی است

جمعی گوید جهان صف شیطانست | جمعیست براینکه پرتو رحمانست
در خلق از بسکه مختلف افواه است | اسرار قدم باین جنون عنوانست

جولان سرو رپای طاقت به‌گل است | همت‌مغرور دست برروی دل است
زینوضعم یقین شد که درین عرصهٔ لاف | هستی نام فضولی منفعل است

چندانکه بهار رنگ در جلوه گریست | از شبنم و گل داغ خجالت ثمریست
میگوید لاله کای تامل نظران | در آتش ما سیاهی آثار تریست

جائی که غنا به نازنینی زده است | سودای امل بدوربینی زده است

بد مستی جاه تا قیامت باقی است　　موی سر فغفور بچینی زده است

جائی که جهان شور شکست رنگیست　　یا چرخ غبار خاطر دلتنگیست
لاف من و ما بتو چه خواهد بودن　　کاین ها همه از تار نفس آهنگیست

جهدت از بسکه صرف امید جزاست　　دلخواه برات تو بملک عنقاست
کاری کن تا بحشر حسرت نکشی　　مزد عمل امل پرستان فرداست

جهد سخنت سر بسر آفت کوشیست　　نی زیر لبی راحت و نی سر گوشیست
با دل گفتم که داد ازاین سراغ　　فرمود آنکس که نام او خاموشیست

جائی که سر و برگ نفس کاستنست　　چون صبح چه جای نفس آراستنست
عالم همه آتشست و ماراچو سپند　　ننشسته از ین بساط برخاستنست

جائی که انجام خلق بی آغازاست　　هر نقش که بسته ایم مفت بازاست
معدومی و جلوه کم تماشائی نیست　　گرخود همه ذره گل کنیم اعجازاست

جز وهم حساب کل نمی آیدراست　　دریا ز کمین قطره پر بی پرواست
تحقیق بدامن چه شکل آویزد　　آن این ما و تو من و او وهمه چاست

جز ضبط نفس سنبل باغ ما نیست　　جز حیرت ازینچمن گلی پیدا نیست
آئینهٔ ما ز عرض جوهر پاکست　　این کوچهٔ انتظار نقش پا نیست

جنس وانس جهان نیرنگ صفات　　دیدیم بامتحان حس و حرکات
آثار پری بنود چیزی جز وهم　　ترکیب بشرند اشت غیر ازخطرات

چشم تو که رخش فتنه را زین بربست　　بر غارت دلها کمر کین بربست

خم داد کمان ابرو از لنگر ناز تهمت رنگی بگردن چین بر بست

چون دهلی گوشه‌ئی درین عالم نیست اینجا از هیچکس کسی محرم نیست
آنرا که ز چنگ و دف به تشهیر زند گر عالم غیب هم شناسم کم نیست

جانا ز تو امکان نظر پوشی چیست با غفلتم احتمال سرگوشی چیست
گفتی که ز ما یاد نداری هیهات من خود بتو زنده‌ام فراموشی چیست

چندانکه بکسب هنرت اقبال است آثار شهود را بوحشت دالست
در آئینه هرگه بتامل نگری جوهر همه چین دامن تمثالست

جز کلفت ازابنای زمان حاصل نیست اما طبع تو امتحان مایل نیست
صحبتها بایدت باین مردم داشت تا دریابی که هیچکس قابل نیست

جز حق از خلق پر عیانست که نیست هر چند زمین و آسمانست که نیست
دی صورت خود دیدم و با دل گفتم این کیست که هست گفت آنست که نیست

جائی که تمیز از حق و باطل نیست غیرت با طبع هیچکس شامل نیست
دیوثی را ز ننگ و فعلش گفتند گفت این دولت نصیب هرغافل نیست

جائی که خرد قابل کنجائی نیست عرفان غیر از خیال سودائی نیست
ایغافل تحقیق فضولی مفروش یکتائی عالم شناسائی نیست

جائی که بود عالم و آدم صورت گلکرده ز نامحرم و محرم صورت
خلقی تحقیق رنگ دارد بلباس درکوران معنیست مبهم صورت

جولان هوس جز قدم لنگ نداشت پرواز نفس رهی بآهنگ نداشت

وا کردن چشم هم بحیرت واسوخت / خون رگ خواب ریختم رنگ نداشت

چندان نفست بآنجهان تاخته است / لیکن هوشت به آن نپرداخته است
خواهد دم واپسین یقینت گردند / کاین گل زین رنگ رنگها باخته است

جائی که حیا مطرب اسرار و فاست / اظهار شکست دل محالست و خطاست
در چینی مجلس ادب آهنگان / موئی که بلند شد رگ خواب صداست

حیف از تو که بزم وهم پیراستنت / غافل سازد ز محفل آراستنت
زان رنگ درین بساط عبرت منشین / کز یاد رود خیال برخاستنت

حرف تحقیق کاسوی ما و من است / افسانه صفت شنیدن و تن زدنست
خواهی بزمین بال فشان خواه بچرخ / آب و گل عنقا ز جهان سخن است

حرف و صوتت که ماومن گردهٔ اوست / سازیست که هرچه وارسی پردهٔ اوست
گر خاک دنی است بی‌سپر کردهٔ اوست / ور چرخ بلند است برآوردهٔ اوست

حسرت یکسر شکار نادانیهاست / کلفت ابر بهار نادانیهاست
آئینهٔ آگهی ندامتکده نیست / خاکت بسر از غبار نادانیهاست

حاسد که غمش بیکدگر کوفته است / دلکوبتر از آه جگر کوفته است
هر گاه به نظم و نثر ما می‌پیچد / پیچیدنهای مار سر کوفته است

حکم معموره‌ها و ویرانه یکیست / جمعیت هوشیار و دیوانه یکیست
از گردش مهر و ماه عبرت گیرید / اینجا مهمان و صاحب خانه یکیست

حاجت هرگاه بطبع تشویش گماشت / بنیاد وقار مرد بر باد گذاشت

چون گوهر هزار سنگ بر دل بالد   تا ناله‌اش از جا نتواند برداشت

حق با ما بیچون و چرا نزدیکست   کو همصحبت چه آشنا نزدیکست
چون پرتو خورشید که بینی برخاک   دوریم ازو بسکه بما نزدیکست

خلقست و فسردگی چرا لازم نیست   بیحسی خاق را فنا لازم نیست
در غفلت طبع دون سبب بیکاریست   مژگان بستن بخواب پالازم نیست

خست نسبی که جوهر جود نداشت   از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت
زر پنهان کرد و حرف غامض فهمید   یعنی سر کیسه بست و مضمون پنداشت

خلقی بخیال محو گلبازیهاست   سرگشتهٔ اوهام جنون تازیهاست
چون شعله‌جواله نه‌شخص است نه‌عکس   در گردش رنگ آئینه پردازیهاست

خلقی بامید عافیت هرزه شتافت   زین بحر معمای تسلی نشگافت
جز موج گهر آنهم اگر وانگری   صد پا بهزار جهد یک آبله یافت

خلق معذور را تگ و تاز کجاست   یا مشت خاک را سر ناز کجاست
بگذار دو روزی بهوس ناز کنند   این بادبروت خودسری باز کجاست

خوش باش بهر حال تماشا این است   می لوش و بیال مشرب ما این است
عالم قفس است تا تو در بند خودی   از دلتنگی برای صحرا این است

خورشید قدم غیر رخ سعد تو نیست   نه چرخ بجز یک گره جعد تو نیست
زانگونه که ما قبل تو قبل تو نبود   پیداست که ما بعد تو هم بعد تو نیست

خلق مجهول را هنر بسیار است   ادراک و تمیز خیر و شر بسیار است

ما جام زدیم بر دل زاهد خورد
در عالم بنگ خشت و سر بسیار است

خلقی مغرور دانش و فرهنگ است
غافل که اینها فسانهٔ نیرنگ است
کم ظرفی عیب شان نپوشید آخر
در هم چکند کیسهٔ ماهی تنگ است

خلقی بخیال چون و چند افتاد است
جمعی مغرور خودپسند افتاد است
هر کس اینجا برنگ دیگر رسواست
طشت همه از بام بلند افتاد است

خلقی تب و تاب کر و فر بیرون ریخت
دود و شرر و علم و هنر بیرون ریخت
آخر همه را چو اخگر از فرسودن
سر بالش خواب گشت و پر بیرون ریخت

خلق آنچه بجز تقیدش باشد نیست
یا بهره‌ئی از تجردش باشد نیست
آئینه هزار رنگ دارد بخیال
زانجمله یکی که از خودش باشد نیست

خاک افسرده دستگاه رازیست
بال فرسوده عالم پروازیست
الکارئی سرخ و زرد این باغ مباش
هر برگ اینجا برات رنگ لازیست

خلقی در این گنج سعادت میرفت
آخر گهر نیاز شاکر خان سفت
گفتم چه نویسم رقم تاریخش
رضوان بدل (اسرار در جنت گفت)

خاک قدمت که زیب صد محمل داشت
فیض چون صبح وقف هر منزل داشت
امروز یقین اهل بینش گردید
کاین سرمه هوای دیدهٔ (بیدل) داشت

خوشباش که عیش دین و دنیا اینجاست
سر جوش هزار جام و مینا اینجاست
این بزم عروسی است بنای عشرت
یعنی سبب الفت دلها اینجاست

در گلشن تحقیق گل رعنا نیست
از سبزهٔ بیگانه اثر پیدا نیست

سرگشتهٔ مهر بس بود در آتش | پروانهٔ شمع‌ذات جز اسما نیست

دل آئینه دار راز آئینه‌ء کیست | کیفیت برگ و ساز آئینهٔ کیست
عمریست که‌غوطه‌در تحیرزده است | این قطرهٔ خون گداز آئینهٔ کیست

دل بیهده در سواد آگاهی تاخت | خود را بجنون زار فضولی انداخت
گر کنه خود است و گر رموز اشیا | نشناخته ایم وهم نخواهیم شناخت

درپیری‌اگرشه‌است و گر درویشست | استغنا پیش ز هر چه گوئی بیشست
یعنی هر گاه قامتت خم گردید | سر تا پای تو پشت پائی خویشست

در مرد ان احتیاط چند و چون نیست | تشویش خیالات کم وافزون نیست
گر مردی زخار خار ها فارغ باش | کاین‌طور بجز طریقهٔ‌مجنون نیست

دنیا که فسون نای و نوشی بوداست | هر وقت بکام خام جوشی بوداست
اینجاضحاک مار دوشی بوداست | اسکندرهم دراز گوشی بوداست

درخلقت‌اگردماغ ارشادی هست | باید دامن بکسب اخلاق شکست
تامصقله خویش را نسازد هموار | بر آئینه جز خراش نتوان بست

در قلقل شیشه شور عبرت زائیست | در خندهٔ گل نالهٔ یأس ایمائیست
با هر رنگی کزین چمن میجوشد | اندازخرامی وصدای پائیست

دامان تعلقی بچنگ آمده است | کاین خلق بزندان فرنگ آمده است
آسان نتوان کشید مانند نفس | دستی که‌زدل درته‌ء سنگ آمده است

دود نفسی بتاب سودائی رفت | از خاک بعرش گرد غوغائی رفت

شد محو آخر بباد بی پا و سری — نی از جای رسید نی جائی رفت

در دهر که عرصهٔ نفاق همه است — دلکوبی کبر و کین و فاق همه است
چون سجه هزار سر اگر بشماری — بر هر رگ گردن اتفاق همه است

دل را که بفیض بینیازی نظر یست — عشق دو جهان کرشمهٔ مختصر یست
گر ناز تو ساغر تغافل نزند — در آئینه خانه یک تبسم سحر یست

دل خون گردید شش جهت طوفان کاشت — وز ناله علمهای قیامت برداشت
آخر با ما سری نیاورد فرو — بخت برگشته ناز مژگان که داشت

در محفل دهر راه الفت وا نیست — وضع این نسخه رابط اجزا نیست
این است اگر خاصیت طینت خلق — در خاک که هم اتفاق صحبتها نیست

در ذکر سوالحی که آن عیب نماست — هر چند بود علم خموشی اولاست
گر حق گفتی فضولی و غمازیست — ورشبهه دمید لعن و کذبش ز قفاست

در دهر که عبرتکدهٔ بینائیست — هنگامهٔ زندگی جنون پیمائیست
جسم و تزئین شغل خیالیست غریب — قبر و تعمیر خوش دماغ آرائیست

در دهر که غیر از شب تاریکی نیست — جز یاس مآل داغ نزدیکی نیست
اینجا مه را بصحت آباد کمال — چون فکر هلال رنج باریکی نیست

دل آئینه ئی داشت نفهمیده گذشت — نظاره بهار بود نادیده گذشت
از دود غبار ناشناسائی دهر — خلقی از خویش چشم پوشیده گذشت

در هر سری از تلاش سودائی هست — در هر اشکی دویدن ایمائی هست

بیریشه از ین بهار یکدانه نرست هشدار که در آبله هم پائی هست

دیوار بنای فرصت از بسکه خم است تعمیر شکست هر چه دیدیم کم است
در چینی اعتبار این محفل یاس هرموشب تاریست که صبحش عدم است

در دشت تعلقی که نامش دنیاست آسایش خلق وقف آزادیهاست
بی عقدهٔ دل نیست تکلف اینجا ای راه روان تنگی کفش آبله زاست

در فقر ز بسکه جوع بر تن زده است آگاهی در آتش دامن زده است
از محفل جاه نور تحقیق مخواه فطرت آنجا چراغ روغن زده است

در محفل تقیید که جز عالم نیست غیر از اثبات و نفی زیر و بم نیست
بزم تحقیق از ین و آن مستغنی است آنجاست نوائی که خموشی هم نیست

در فقر له بیم وسعت و نی تنگیست یکدست سواد اعظم بیرنگیست
اینجاست که عرض سایهٔ بال هما بیرونق تر ز خال روی زنگیست

در هند زبس رنگ بتان سودائی است هر عضو سیه بهار ریحان زائی است
دندانها نیز بی مسی نتوان یافت اینجا همه گر گهر دمد سیمائی است

در عالم قدر ساده لوحی سند است نادان بودن بر آبرو ها بلد است
از عرض هنر وقار ما خفت شد این آینه از هجوم جوهر نمد است

در کسوت فقر بیدلان شاهی هست در پایهٔ عجز منصب وجاهی هست
خمیازهٔ ما ز نشه ئی خالی نیست بر طاق هلال ساغر ماهی هست

در ترک جهان که وهم بود و هستیست بی تدبیری نه سعی بند و بستیست

کافیست همین نظر بخاک افگندن
در مژگان خمیده پشت دستیست

در شیخان بسکه مدعا سرکشی است
عرس و دعوت تردد زرکشی است
جائیکه هزار کس فراهم آرند
آن دعوت نیست ساز لشکرکشی است

دی ابر بباغ ما جنونها انگیخت
مژگان واکرد و رشتهٔ سبحه گسیخت
در پرده خیال گل رخسار که داشت
افشردن این نمد هزار آئینه ریخت

در بار شهان آب رخ آدم نیست
پاجی گری از هرچه بگوئی کم نیست
عزت طلبان کنج قناعت گیرند
تبعیت سفله در همین عالم نیست

در زیر فلک که مزرع وسبزو تراست
هر سبزه تماشای بهار دگر است
با گندم گفتم از چه نگشودی چشم
گفتا خاموش آسیا در نظر است

در اهل دول که نازش خواب وخوراست
رسوائی انفعال فرصت شمراست
اقبال نیست غیر از ادبار آنجا
کرم شب تاب شمعدانش دبراست

در مکتب اسرار که دل دفتر اوست
هرکس بتأملی دگر معنی جوست
تا ابجد تسلیم نمائی از بر
ابروی تو بسم الله لوح زانوست

دی کز چمنم زمزمه ها در سر تاخت
از هر گل ولاله نرگسم پیش گداخت
از خود رفتم لیک نشد معلومم
کاین سبز نی دهان نائی چه نواخت

در قلزم زندگی که موجش خطریست
دل مرکز اتفاق بی پا و سریست
ای بیخبران غرهٔ راحت مشوید
منزل اینجا بر نگک کشتی سفریست

در عرصهٔ اضداد که عبرتگاه است
نیک و بد خلق بر دل آگاه است

هر چند افواج جنگ دارد باهم   گر فتح و شکستیست بنام شاه است

در عالم راز هرکه دانش پیماست   ظرف تمکین بغور عرفانش گواست
هر کوزه که از آب برون می آری   در خورد پری محرم عمق دریاست

درویش که وضع طینتش مغلوبی است   چون موی میان ضعیفیش محبوبی است
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند   از طبع درشت سبحه اش دلکوبی است

در ساغر وضع ما می نابی هست   کیفیت بینیازی اسبابی هست
آشفتگی طبیعت مجنونیم   ما را در سایهٔ پری خوابی هست

در پردهٔ یاس گنج مدفونی هست   جمعیت از تلاش بیرونی هست
باید ز فنا خواستن امداد بقا   آتش تهٔ خاکسترش افسونی هست

در عالم رنگ هرکجا دیده وریست   بر مجمل جلوه اش مفصل نظریست
اینجا هر دانه مهر راز شجریست   هر حقهٔ بیضه غنچهٔ بال و پریست

درویش که دامن قناعت بکفست   دست تهیش بگنج شاهی طرفست
از همت قانعان کریمان خجلند   دریا همه تن غرق ز شرم صدفست

در میکدهٔ تعلق وهم پرست   یا رب بچه جرعه باید از آفت رست
کاین نیم نفس هستی مستی انجام   آخر چو حباب بر سرم شیشه شکست

دردی نچشیدم که دوای تو نداشت   آهی نکشیدم که هوای تو نداشت
اشکی نفشاندم که براه تو نبود   رنگی نشکستم که صدای تو نداشت

دنیا که پراگندگیش اسبابست   آرام درو همسبق سیمابست

بحریست که موج او پریشانی ماست — اینجا دل جمع گوهر نایابست

در ملک ظهور آگهی نایابست — اینجاست که جمله جنس غفلت بابست
ما مخمل کارخانهٔ تقدیریم — اظهار قماش ما بقدر خوابست

در قلزم زندگی که موجش من و توست — شور هوس چند جنون جوش نموست
مانند حباب تا تأمل کردیم — جز آب و هوا نه مغز دیدیم نه پوست

در هر کاری که طاقتم جهد گماشت — پیشانی فطرتم خجالت انباشت
گویا در کارخانهٔ تصویرم — کلک نقاش جز عرق رنگ نداشت

دردهر که جز آینهٔ خالی نیست — آمد شد ما صورت تمثالی نیست
از دیدهٔ اعتبار ما نند نگاه — گر ما رفتیم جای ما خالی نیست

دل داغ شد و بهیچ جا خوش ننشست — با فقر و نساخت با غنا خوش ننشست
یعنی چو نگین بصفحهٔ الفت دهر — جا تنگی داشت بهیچ جا خوش ننشست

در ملک قناعت من و ما نتوان یافت — جز شیوهٔ تسلیم و رضا نتوان یافت
جمعیت گوهر چه خیالست از موج — خورسندی فقر در غنا نتوان یافت

در بارنیاز وناز فن بسیار است — گر محرم مائی تو و من بسیار است
ای از نیرنگ شوق نابرده اثر — ما را و بیدل همدان سخن بسیار است

در طینت بیدرد که تمیز گمست — غیر از آثار مرگ هر چیز گمست
از ناخن و موی شخص پی باید برد — در جائیکه خون گم حس نیز گمست

در ملک من و ما که جلون تعمیر است — نی نقد طرب نه جنس غم تأثیر است

دل این همه سامان تعلق دارد | دیوانه متاع خانهٔ زنجیر است

در دهر که معرض دوعالم‌من و ماست | صدجلوه گذشت و حیرت ما برجاست
عمریست که دل تختهٔ مشق هوسست | دست آئینه داغ صد رنگ حناست

در نوش هوس طبیعتم سم دیداست | از هر آرام صورت رم دیداست
یعنی افسانهٔ غرور دنیا | خوابی دارد که چشم ما کم دیداست

در دشت جسد که روز آن جز شب نیست | سعی تک و تاز آگه از مطلب نیست
از تحقیق سوار اگر می پرسی | هشدار که غیر طاقت مرکب نیست

درمکتب اعیان که همه‌چون وچراست | جز غفلت تحقیق نمی آید راست
درمانده شبهه است تقریر اینجا | در رخ‌خواندن نسخهٔ غلط لکنتها ست

در خلق که سبزهٔ بهارش خودروست | کاهش ثمر تامل زشت و نکوست
بگذر ز سر تمیز و برخود میبال | بیحسیء موعالم سامان لموست

در زمزمهٔ ام عالم نیرنگی هست | چند انکه تامل کنی آهنگی هست
از سیر کلام من بغفلت مگذر | چون صبح بهارم بنظر رنگی هست

در ساز تو بسکه الفت اجزا نیست | در ربط مو افقت اثر پیدا نیست
عضو در رفته را دم پیوستن | دردیست که در وضع جدائیها نیست

در مجمع امکان که عبادتگهٔ ماست | تمهید نیاز زیست نشست و برخواست
ما ئیم و همین مشت غباریکه ز عجز | درخاک سجود و برهوادست دعاست

در نسخهٔ رنگی‌ز رخ یار گرفت | جوشی زد و آفاق بگلزار گرفت

در تیم تغافل آن و رق بر گرد ید | تمثال نماند آئینه ز نگار گرفت

در عالم کون رنگ فطرت دگر است | خلقی مغرو ر فا ز وهمت دگر است
زین جنس توهم که مجاز ش خوانند | گرد ست فشانند حقیقت دگر است

در رفقر آنرا که استقامت وا فیست | هرر و ز تلاش زر ق بی انصا فیست
ما نند صدف اگر قناعت باشی | یکقطرهٔ آب بعد سالی کا فیست

در عالم عین ظاهر و باطن نیست | باطل بتخیلی که حق مکمن نیست
جائیکه بود وجود واجب واجب | ممکن موجود گشتنش ممکن نیست

دنیا که بجز نقش سراب اینجانیست | غیر از غم دردو پیچ و تاب اینجانیست
وهمست و گمان ما حصل آرامش | تعبیر مپرداز که خواب اینجا نیست

دروصل یقین که گنج پنهانی هست | گر غور کنی طریق آسانی هست
راه تحقیق وا نگردد بی فکر | با عینک دوربین گریبانی هست

در مکتب امکان که خطش منقلبیست | گر فهم کنی معنی جمعیت زیست
نقش تسلیم نسخهٔ بی خللیست | چون نون که در واو هم از قاب بریست

در طبع تو هرچند عمل بیشتر است | با سر کشیء غرو ربد کیش تر است
چون پیر شدی قامتت از ضعف خمید | در سعی فنا سر از قدم پیشتر است

در محفل تحقیق که حق در نظر است | آن معنیء سادگی و رق در نظر است
دور است ز شرم خود نما بودن ما | آئینه مبینید عرق در نظر است

در پردهٔ راز م له نهفتن گره است | در خامشیم هجوم گفتن گره است

دام طربیست چین پیشانی ء من — در ریشهٔ زعفران شگفتن گره است

در پردهٔ دل زمزمهٔ سازی هست — درخاموشی شعلهٔ آوازی هست
شوقی بطلسم ما و من زندانیست — واماندهٔ این غبار پروازی هست

درخلق از بسکه غور کیفیت نیست — اسرار دقیق قابل رغبت نیست
زیروبم هر ساز تماشا کردیم — با معنیء نازک آنقدر شهرت نیست

در قلزم تقلید که جوش صور است — هرموج بصدرنگ طپش جاوه گراست
اما درعالم شهود اطلاق — صدبحروهزارموج و کف یک گهراست

دانا که بجوهر کمالش نظر است — هنگام سخن تأملش بیشتر است
بی تمکین نیست موج دریای محیط — اینها اثر شرم خمیر گهر است

در عالم کفر و دین تب وتابی هست — این آبله ها به بند سیمابی هست
آسودگی ئی بگوشهٔ بیخبر یست — چون دشت بدامن خودت خوابی هست

در وادی تسلیم نه رنج و نه غمیست — سعی تو کمین شیفتهٔ پیچ و خمیست
گر عجز طلب دلیل مقصد باشد — صد ساله رداز لغزش پایت قدمیست

در مملکت جسم که خاکش تاجست — ایجاد تنزل و عدم معراجست
دل نیست مگر یاس هوسهائی چند — گو هر نفس سوختهٔ امواجست

درکسب غنا که حرص راشوری هست — بالقوهٔ طبع خلق معذوری هست
گر قدرت سلطنت نباشد شیخیست — هرجا روزی نمیرسد روزی هست

درعالم بیمغز که دارد همه پوست — اثبات وجود همه کس واسطه جوست

بیکام و زبان نمیتوان من گفتن
این صنع لطیف خاصهٔ گفتن اوست

در عالم عجز دستگاهی دگر است
تسلیم حضور عز و جاهی دگر است
ما گرد ادب پرور جولان توایم
بر فرق شکست ما کلاهی دگر است

در پردهٔ هر ریشه چمن سازی هست
در هر بالی کمین پروازی هست
چون ماه نو از وهم نگردی باریک
در جیب کلید تو در بازی هست

دل خون شد و لیک وهم ما بوس نداشت
جز آینه بهار محسوس نداشت
از بسمل نیرنگ وفا هیچ مپرس
بالی افشانده‌ام که طاءوس نداشت

دل گه بهوا گاه بگردون می جست
آخر افسرده و صورت تسکین بست
بالا دوئی قطره تسلسلها داشت
تا آبله پا لگشت از پا ننشست

در عرض خطا وضع خجل آینه است
گر دیدن رنگ منفعل آینه است
از غمازی عرق نگردی غافل
کین افشرهٔ دلست و دل آینه است

در زیر فلک به امن پیوستن نیست
احرام امید عافیت بستن نیست
ای دانه سلامت بشکستن بفروش
تا گشته غبار از آسیا رستن نیست

دیدیم شعور مایهٔ عالم نیست
خلقی جوشیده است و یک آدم نیست
تا چند در بحر گریبان حباب
عمریست که «بیدلیم» و کس محرم نیست

دل چیست ندامت اقتباس حیرت
ماتمکدهٔ یأس و اساس حیرت
هر گاه گرفته‌ام عیار نفسش
آینه سیه کرده لباس حیرت

در عشق اگر ساز پر و بالی هست
بر شعله زدن حضور اقبالی هست

پروانه اگر داغ دیدن باشد — در آینهٔ چراغ تمثالی هست

در خلق ز بس بیخبری بیشتر است — افسوس گذشتگان بدل نیشتر است
بر صورت حال خود کسی وا نرسید — عبرت دو قدم ز هر یکی پیشتر است

در پردهٔ ساز ما نوا بسیار است — عیب و هنر و رنگ و صفا بسیار است
خواهی کف گیر و خواه گوهر بردار — ما دریائیم و موج ما بسیار است

در بازار هوس که یأس ایجاد است — خلق از سودای خود فروشی شاد است
خجلت اثر نقش چه سنجد چو حباب — آبست تر از وئی که سنگش باد است

در مزرع زندگی که آفات نمو ست — سرسبز آنکس که نیستی ریشهٔ اوست
اینجا از بسکه خود نمائیست وبال — سرها بدم تیغ ز بالیدن موست

در اشک نم گداز دل بیشتر است — از رنگ شکست مدعا در نظر است
چون شمع ز برگ و ساز من هیچ مپرس — سر تا قدمم دکان یکشیشه گر است

در مطلب عجز تر جمان بیکار است — در سر ادب جهد عنان بیکار است
تسلیم بلند بیر ندارد سر و کار — در کشتی نوح بادبان بیکار است

در آینهٔ فراموشی جوهر نیست — جز یاد تو اش بضاعتی دیگر نیست
گویند کند مرگ ز دلبر غافل — بی تجربه این فسانه ام باور نیست

در پیری جز غم فنا خوردن نیست — دندان که توان بچیزی افشردن نیست
سم خورده چو سالخورده نومید مباد — کز زحمت ابتلا ش جان بردن نیست

در آینه مشرب ان غبار گله نیست — تشویش بد و نیک درین سلسله نیست

آفاق اگر عرصهٔ جنگی دارد هشدار که غیر تنگی حوصله نیست

دی چشم ترم برق جمالش نگریست برخرمن امید دل زار گریست
امروز خطش جنون دیگر گردد این دود که داند آتش خانهٔ کیست

در زیر فلک که خانهٔ صیاد است شادی وقف طبایع ناشاد است
چون نالهٔ مرغان گرفتار اینجا برهر کس قفس تنگ گرفت آزاد است

دلگرمی اتفاق یاران جنگیست با گردش کرده صلح هرجا رنگیست
هنگامهٔ این نه آسیا و دورش دیدیم همین فلاخنی و سنگیست

در ملک قناعت هوس مبرم نیست عجز و اقبال خواجه و خادم نیست
بر عدل حقیقی است سرانجام امور بنشین منشین برو بیا حاکم نیست

در طبع جهان حادثه انشائی هست از زلزله شکست غوغائی هست
زان پیش که ساز کوه بر باد رود بر هر سنگی ترنگ مینائی هست

در خلق که از حقیقت کار غبی است «لحن واقرب» شامل هر شیخ صبی است
آن ختم ولایتی که در ذات علیست آثار تقرب کمالات نبی است

در فیض ازل تفاوت وفاصله نیست ازعدل کریم هیچکس را گله نیست
زینجاست که در آب وگل مور ضعیف گر حوصله نیست حرص بیحوصله نیست

در مصطبه رفتم طرب دلکش داشت جمعیت بیخودان می بیغش داشت
در صومعه ام سبحهٔ زاهد خون کرد ایمان فسرده نعل در آتش داشت

در یکتائی مجال گفتگو نیست اینجا سخن از پشت ورخ وپهلو نیست

زانگونه که بود پیش از اندیشهٔ خلق	هم او ست کنون و هیچ شی با او نیست
در عالم رنگ اینچه جنون بنیاد یست	بوزینه شداست مسخ نامش شاد یست
کیفیت سرو هم تماشا دارد	پا در گل و طوق در نظر آزاد یست
در پیری سر بخاک ره نزدیکست	نقش قدم و خم کله نزدیکست
ای اشک بساط مژه پرداخته گیر	آب این بحر پر بته نزدیکست
دست حاجت که در طلب بیباکست	کوتاهی آن مصلحت ادراکست
هرگاه ز آستین برون آوردی	با هر انگشت یک گریبان چاکست
در ساز یقین غیر گمان چیزی نیست	علمست جنون نوا عیان چیزی لیست
عالم همه پیچیده بموی کمر یست	لیکن غافل که در میان چیزی نیست
در عالم کثرت که بساط تلف است	رمز وحدت ز ششجهت منکشف است
اضداد بهر کجا مقابل دیدیم	هریک ز دو کس همان بیک کس طرفست
دنیا نزهت سرای استغنا نیست	بر اهل همم در قبولش وا نیست
سر تا سر این جیفه ستان گردیدم	جز کرگس و زاغ هیچکس اینجا نیست
ذاتت هر چند مصدر افعالست	هشدار که هیچ نیست قیل و قالست
در آینه رمز یست اگر دریابی	یعنی ز خود آنچه دیده ئی تمثالست
ذاتی که سمیع یا بصیرش نامست	گویند که ذوالجلال و الاکرامست
گر «بیدل» ما چشمی و گوشی دارد	آن معنی خاص از ین عبارت عامست
ذوق کرمی اگر هوس مایل تست	صد باغ و بهار فرش آب و گل تست

چندین در اعتبار دارد فردوس — زانجمله یکی گشاد دست و دل تست

رفتیم و ز نقش پا نشانی باقیست — گشتیم و غبار رو پر افشانی باقیست
هر چند بخاک محو شد پیکر ما — از سنگ مزار سخت جانی باقیست

روزی که جسد وقار خود را دریافت — دل پیدا کرد و رمز اشیا دریافت
مشت خاک فسرده آهن گردید — آهن آئینه شد و تماشا دریافت

رنگ دو جهان گردش جام عنقاست — شور من و ما نیست پیام عنقاست
از چرخ مگوی وا ز زمین هیچ مپرس — آن خاتم و این نگین نام عنقاست

زین حرص که بی قناعت ساخته است — وز هر طرفت گرد طمع تاخته است
غیر از ذلت دگر چه خواهی بردن — آئینهٔ آبرو صفا باخته است

زیر و بم ساز خلق عشق و هوسی است — فهمی کن اگر بدانشت دسترسی است
عالی و دنی ترانها دارد لیک — آواز دبر تا بگلو فرق بسی است

زین حکم قضا که بر تو و من زده است — عالم همه خاشاک بگلخن زده است
با عشق غیور کس چه تدبیر کند — دامن زده آتشی بخرمن زده است

زاهد که به وهم خلد و اعراف گمست — زنگار دلش بظاهر صاف گمست
سرچنگی تا برآری از تزویرش — در شانه خضاب ریش ندااف گمست

زین رنج و ملالی که نمیدانم چیست — بیدل من و حالیکه نمیدانم چیست
عمریست بگردن خیال افتاده است — تشویش خیالیکه نمیدانم چیست

زین ساز و حشم که مایهٔ خیره سریست — بر درویشان ستم ندامت ثمریست

ای انجمن آرای خس‌وخاری چند — با آتش کاوش تو پر بیخبریست

زین محفل هرکه هرچه را دارد دوست — هرچند بود زشت بچشمش نیکوست
بر خواجه زجمع مال ورز خورده مگیر — نعم البدل عمر تلف کردهٔ اوست

زین یاران گرو فاق خواهی آموخت — بیربطی اتفاق خواهی آموخت
هر بار که بهره گیری از صحبتشان — حرفی چند از نفاق خواهی آموخت

زان لمعه که از حقیقت احمد تافت — عالم سرموئی نتوانست شگافت
هرچند سراغ سایهٔ او کردند — فطرتها غوطه در عدم خورد و نیافت

زینسان که جهان بیخبر از اصل منی است — نی غفلت عالی و نه تقصیر دنی است
ما نیز ز فهم خود نبردیم اثر — اینست دلیل آنکه الله غنی است

زین بحر که طوفان نکند ماومنست — خلقی گرم تلاش بر در زدن است
کس نیست که دوش غیر گیرد بارش — هرموج پل گذشتن خویشتن است

زین بحر جهانی خطر اندیش گذشت — آسوده همین کشتی درویش گذشت
محو است کنار عافیت بی تسلیم — باید نفسی پل شد و از خویش گذشت

زین یاس که طبع عجز ناکم برداشت — نتوان مژه چون ریشه تاکم برداشت
هرچند بپا آبله ام دوش دهد — میبالم که آسمان زخاکم برداشت

زین باغ که یکقلم فریب نظر است — وز هر رگ و ریشه صد تعلق ثمر است
رنگ هوسی نشد حنای کف پا — دست آئینه پشت پای صور است

زاهد میگفت کسب تقوی دین است — شیخ آئینه بر کف که سلوک آئین است

دیوانهٔ ما برغم این بیخبران — عریان گردید و گفت مردی این است

زین ناز که در دماغ لاریب منست — هر رنگ که جلوه میدهد عیب منست
والله که بر نیارم از پردهٔ غیب — تا او نکشد سری که در جیب منست

زین بحر که طوفان نکدهٔ بی ادراکیست — هر جزو جنون شیفتهٔ بی باکیست
یکقطره اگر بگردش آرند سرش — صد موج مقلد گریبان چاکیست

زین بحر که یکسر نفس کوشش سوخت — آسان نتوان کام تمنا اندوخت
چون موج گهر تا دلکی جمع کنی — یکسر بهزار جیب میباید سوخت

زین هستی اگر دماغ پیرائی هاست — رسوائی پیش خویش برپائی هاست
ای مور جنون خود نمائی مفروش — عجز و پرواز اینچه رعنائی هاست

زین فتنه کز افسون املها برپاست — خاقی بطپش رفتهٔ طوفان هواست
جمعیت حال نیز مستقبل شد — امروز ندانست که فردا فرداست

زین تخم ندامتی که دل کاشته است — یأس فرصت خرمن انباشته است
هر اشک گداز سعی چندین نفس است — شبنم سحری را به قفس داشته است

زان تب که گماشت در مزاجم غم دوست — وز شعلهٔ عافیت گدازی که در روست
هر گاه کنند امتحان نفسم — آئینه چو تبخاله نبیند از دپوست

زینگونه که ساز تو تلاش آهنگ است — امید فراغ از تو بصد فرسنگ است
هر چند که ریشه سایه ایجاد کند — آئینهٔ خواب راحتش در رنگست

زین نور که در شش جهت از گردون ریخت — حیرت دمه سو آئینهٔ مجنون ریخت

مهتاب چه سحر داشت در عرض صفا / تا می‌چکد از شیشه پری بیرون ریخت

زین بزم که عبرتگهٔ بی پا و سریست / غافل مگذر اگر ز هوشت اثریست
حیرت ره تمیز بستست اینجا / در خانهٔ آئینه نه با می نه دریست

زین گفتگو که خیر و شور یخته است / بیرنگ حقیقتی بد رریخته است
گوشی وا کن رموز حیرت دریاب / عنقا بزبان خلق پر ریخته است

زان داد و دهش که سیم و زر پرورداست / هر کس دارد سر تغافل فرداست
رم آسان نیست از رجوع دنیا / عریانی زن فسون باه مرداست

زهاد کمال شان مشوش شدنست / دایم طرف مزاج سرکش شدنست
زین سوخته های مطبخ جهل مپرس / فردا همه را طعمهٔ آتش شدنست

زین باغ هوس که یکقلم وحشت زاست / هر رنگ که پر گشود دیگر بکجاست
بر نغمهٔ ساز عیش اگر گوش نهی / چون قلقل شیشه الوداع صهبا ست

زاهد ذکرت جز بآگهی ملحق نیست / زین حرف وصوت راه معنی شق نیست
چون سبحه بقدر ژاژ خواهیهایت / حق حق فهمیدنست وجز تق تق نیست

زین یأس که وحشت کمین آهنگست / جز درعدمت راه تماشا تنگست
از خانه برون پا نگذاری زینهار / ای آینهٔ شرر هوایت رنگست

زین باغ هزار رنگ خار و گل رست / حیف از تو که فهمت ره تحقیق نجست
دین و دنیا شنیده ئی چشم بمال / اینها تعبیر خوبی و زشتی تست

سودا ازبسکه برق در خرمن ریخت / آوارگی آب رخ آسودن ریخت

پا یم یکعمر ضبط رفتار نداشت
اکنون چو حباب آبله ام دامن ریخت

ساز وحشت حقیقت ساکن نیست
ظاهر هر چند پر زند باطن نیست
گو هر دو جهان بگفتگو خون گردد
حرفی که بخاموشی رسد ممکن نیست

سرمایهٔ هر خمار و مستی کرم است
پیرایهٔ هر بلند و پستی کرم است
گویند که مرگ انقلاب هستیست
این است دلیل آنکه هستی کرم است

سرمایهٔ کسب فضل جز غوغا نیست
هر جا غوغاست عافیت پیدا نیست
گر طبع تو از بحث وجدل دارد ننگ
در مدرسه کم رو که حیا آنجا نیست

سررشتهٔ اخلاص اگر محکم نیست
این معتبر سلسلهٔ آدم نیست
بر معجزه گر حصر عقاید باشد
غیر از ایمان یاس در عالم نیست

سرمایهٔ لاف بی زر و مالی نیست
پرواز آثار بی پر و بالی نیست
کر و فر خلق را امتلا میجوشد
آروغ نفیر معدهٔ خالی نیست

ساز من و ما گزافی و لافی نیست
اما نظر آئینهٔ صافی نیست
چون صبح ز فرصت نتوان غافل زیست
در کارگههٔ نفس کفن بافی نیست

سررشتهٔ تحقیق ز بس باریک است
دور است ز فهم هر چه پرنزدیکست
معذوری اگر ز خاک غافل باشی
ایشمع خیال پیش پا تاریکست

ستر عورت که فرض بر مردانست
جای خبث است کز کمرتا رانست
سر تا قدم زنان از ان میپوشند
کاین ننگ زعضو عضو شان عریانست

ساز آئینه دار شوخی آهنگ است
تمهید شرر گرمی طبع سنگست

صافی خواهی کدورتی سامان کن
بیرنگی هم حقیقتی از رنگست

سرتاسر این بزم بهار نگهیست
از دل تا دیده بیقرار نگهیست
چون شمع اگر ذوق تماشا باشد
در رنگ پریده هم غبار نگهیست

سودای مطول تو پر مختصر است
اما نگهت ز سیر خود بیخبر است
ایشمع فسانهٔ امل کوته کن
هر گه رنگت شکست شام سحر است

ساز هستی همین هوا در قفس است
اینها طمع بضاعت یأس بس است
هر چند به تیغ آفتاب آئی پیش
خونی که ازو زخم صبح چو شد نفس است

شب طایر من بدام دل کاری داشت
پرمی افشاند ناله زاری داشت
دیدم که بذوق همنوائیها یم
هر چاک قفس گشاده منقاری داشت

شعرم که بصد زبان فرود آمده است
در چند ین وقت آن فرود آمده است
توریت نبود تا بگویم که همه
یکبار ز آسمان فرود آمده است

شه بیتاب سریر و چتر و علمست
درویش بفکر پنبهٔ دلق خمست
جز خاک شدن مرکز آرام کجاست
خواب همه در سایهٔ نقش قدم است

شوری که بساط کن فکان داشته است
درساز خموشی آشیان داشته است
ای بیخبر از زمزمهٔ پردهٔ راز
کام عدم اینقدر زبان داشته است

شام آمد و کار داغم از سوز گذشت
خون شد دل و از چشم غم اندوز گذشت
فردا بامید چه هوس باید زیست
آن وعدهٔ دی که بود امروز گذشت

شخصی است حقیقت تنزه مرآت
گلکردهٔ درینچمن بصد رنگ صفات

قول فعلی که مشعر خیر و شر است — زان شخص مدان غیر ظهور خطر است

شخص کرم از بسکه صفا کیش تر است — ز اندیشهٔ آب رخ درویش تر است
رسوائی احتیاج کس نتوان دید — زانرا که سخا بیش حیا بیشتر است

شادی که مداومت کند جز غم نیست — سور از حد فزون کم از ماتم نیست
هر چیز با عتدال میباید و بس — گر آب ز سر گذشت از آتش کم نیست

شور سودا نغمهٔ مضراب پریست — جولان جنون ناز شکر خواب پریست
آشفتن دل بهار شوقی دارد — در خورد شکست شیشه مهتاب پریست

شخص واحد کشیده جام کثرت — یعنی شده مشهور بنام کثرت
دریا موج و کف وحباب و آبست — زین بیش مرو بفکر خام کثرت

شخص هوس آندم که زجولان پا بست — ابرام افسرد و رنگ استغنا بست
یعنی چو کف طمع بهم آوردی — لب نیز در سوال مطلبها بست

شه آئینهٔ تجملش در پیش است — درویش ز تجرید خطا اندیشست
در هر صورت گدای استعدادیم — اینجا همه را چشم بدست خویشست

شمعت جام خمش نگاهی نزده است — بر سیر بهار صبحگاهی نزده است
ای بسته بخود تصور رنگ حنا — این برق هنوز برسیاهی نزده است

شرم از بنیاد ما جز آداب نخواست — وز پیکر ما عجز تب و تاب نخواست
گر آب غبار خاک چید از تری اش — خاک از خشکی روانی آب نخواست

صبح پیری شمع اجل را شامی است — اینجا هوس عیش خیال خامی است

موگشست سفید فکر جمعیت چند — بر دوش شگوفه جامهٔ احرامی است

شاکر خان دامن وفا چیده برفت — از شرم تغافل مژه پوشیده برفت
آئینه بدست اوست ز اشکم شب و روز — از محفل رفت لیک از دیده نرفت

صحرا گرد دل طپش زای منست — در لاله سیاهی سویدای منست
آن ریگ روان که رقص شوقی دارد — مست از قدح آبلهٔ پای منست

صبح از لت سیر شگاف قفسی است — شام ابد آثار غبار نفسی است
ای بو قلمون کارگاه نیرنگ — با قوهٔ فطرت تو این رنگ بسی است

صد چرخ بچرخ از سر آوارهٔ ما است — صد صبح بیاد از جگر پارهٔ ما است
از دوره و مهر فراغی داریم — اشک انجمن ثابت و سیارهٔ ما است

طاقت چلد انکه مائل پیش و پس است — گل کردن جوهر حیا در قفس است
هرجا عرقیست عجز میخواهد و بس — این آئینه در رهن گداز نفس است

طشت توزبام کاف ونون افتاده است — کز شور تونه طاس نگون افتاده است
در هر لفظی هزار گل موج زنی — تجدید توا ز حصر برون افتاده است

طومار محبتی که دل نقطهٔ اوست — پیچیدم و گفتم بنویسم بر دوست
چون غنچه زشوق خود بخود واگردید — از شادیء وصل او نگنجید بپوست

طبع سرکش که رسم آداب نداشت — چون شعله همان غیرت و تاب نداشت
راحت وقف فتادگان میباشد — هرجا دیدیم سایه جز خواب نداشت

طبعی که جمال بی نقابش زده است — از جهل مرکب انتخابش زده است

نیل بد لش جز بفنا گم نشود　　　چون سایه کسی که آفتابش زده ات

طبعی که گل لطافتش در چنگست　　　چون آب روانش زکدورت ننگست
سامان حسد در شتی ئی میخواهد　　　مغز یست شرر که استخوانش سنگست

ظلمت هرچند ز ننگ صدچشم ودلست　　　پیش نور از سفید گشتن خجلست
درحضرت عفو تا کجا بالد جرم　　　زینجاست که شخص معصیت ملفعل است

عیش والم وفکر گل وخارم نیست　　　جهل وخرد و ظلمت انوارم نیست
از ظاهر و مظهر خیال لم مفر یب　　　من عیب خودم باین وآن کارم نیست

عالم صید تو هم نقش پر است　　　اما زنجیر گردن دل دگر است
پیداست که در بزم گرفتار الت　　　طوق قمری حلقهٔ بیرون دراست

عالم همه کارخانهٔ استغنا ست　　　اینجا تفریق ذلت و فخر خطا ست
گردریابی گدا که و منعم کیست　　　با هیچ کست غیر ادب نا یدر است

عالم وحشت سرای خاص وعامست　　　اینجا قیدی دگر خیال خامست
درخانهٔ زین کدام دیوارچه در　　　هر سو نظر افگنند پشت بامست

عالم که پراگند ؛ چند ین تگ وپوست　　　تا منظور تو هم زشت و نکوست
روزی وشبی دربی هم میتازد　　　اینها اثر گرد جنونتا زی اوست

عشرت که بهر بساط سازش دگراست　　　چون ساخت بیأس امتیازش دگر است
هر چند بد هرمصرف رنگ بسیست　　　در کارگهٔ شکست نازش دگر است

عمری دل غافل از کتابی که نداشت　　　میکرد تلاش انتخابی که نداشت

آخر در مکتب خیالیکه نبود — حیرت ورقم شست بآبی که نداشت

عالم بحساب کم و بیش افتاده است — در پیچ وخم ملت وکیش افتاده است
گر پس رفته و گر به پیش افتاده است — هر کس به وبال طبع خویش افتاده است

عیبی که هنرهای غرور آئینی ست — گلکرد: خودنمائی وخودبینی است
آسان نتوان بخاک هم پوشیدن — فغفور هنوز در شکست چینی است

عمریست بغیر سعی جان کاهم نیست — جز باد نصیب دست کوتاهم نیست
یعنی چو نفس بر آستان دل تنگ — مینالم و هیچ در درون راهم نیست

عارف که ظهور رافت اللهی است — جهدش ایثار نقد غفلت کاهیست
در طبع نبی دعوت اصلاح امم — گلکردن شرم جوهر آگاهیست

عالم ورقی ز دفتر انسانست — گردون دودی ز مجمر انسانست
آن دانه که هست شاخ وبرگش بجهان — گلکرده ز جیب ثمر انسانست

عجزی بکمین ساز هر کر و فر است — گر خورشیداست خاک شامش بسر است
خاکسترت از شعله برون آمدنی است — این ابره زرین نمد آستر است

عالم بر وضع یگدگر دارد زیست — زین ره تحقیق هر یک از هم مخفیست
رسم تقلید تا نگردد معدوم — روشن نشود که آنچه دارد این کیست

عالم که بوضع خود سری مسرور است — در شیوهٔ غفلت حسبی مجبور است
با ز آمدن مهدی و عیسی اینجا — از تجربهٔ مزاج عرفان دور است

عیش این باغ مرغ وحشت قفسی است — صبح طربش گرد خرام نفسی است

آن لغمه که وقت خنده دارد آواز / از قافله شکسته رنگان جرسی ست

عالم چمن رنگ و فنا لپذیر است / بر روی هوا انجمن تصویر است
از عاقبت کار من و ما دریاب / کاینها همه از خواب عدم تعبیر است

عمریست سر خمی بزانوی منست / از فکر گداز آب در جوی منست
در مرگ کسان ماتم خود میدارم / بر هر که بگریم اشک بر روی منست

علم و هنری که خلق غافل آموخت / در معنی بهر خود قیامت اندوخت
چو هر دو دیست خفته در طبع چنار / زانشعله که خواهد آخر کارش سوخت

عارف که دماغ آگهی افسر اوست / هستی وعدم سواد فرمانبر اوست
آنرا که قضا افسر شاهی بخشید / در هر کشور که ره برد کشور اوست

عیب و هنری که خاصهٔ ما و منست / در کسوت فقر بیشتر موج زن است
آئینهٔ موزونی و ناموزونی / بر پیکر شخص تنگی پیرهن است

عالم همه یکجلوهٔ ذات احد است / اینجا نه هیولا نه صور نی جسد است
کثرت آثار چشم واکردن ماست / این صفر چو محو شد همان یکعدد است

عدل رحمن که هر کشش محرم نیست / تهمت کش امتیاز بیش و کم نیست
از بسکه مساویست بد و نیک اینجا / نعم البدل مور سلیمان هم نیست

علم و فن ما حرف زبان عرقست / خجلت همه وقت ترجمان عرقست
چون سبحه اگر اوج و نزولی داریم / یکدست شمار نردبان عرقست

عمریست درین انجمن از فطرت سست / دارد خلقی میان بموزونی چست

از بس همه جا غلغل ساز سخنست
بر گوش نمیخورد یک آهنگ درست

عجز و طاقت تسلی انشا بود است
نومیدی ختم جستجو ها بود است

هر کس اینجا ز منزلی یافت سراغ
دیدیم همه آبلهٔ پا بود است

عالم غرض آلود جنون من وماست
اینجا عشق هوس نیالوده کجاست

فرهادی ومجنونی اگر میشنوی
خود اینهمه نیست حرف وصوت شعراست

عرض اثر من نفس سرد بسست
آئینهٔ من این دل پردرد بسست

میباش بیادی از سراغم قانع
از عمر که رفته اینقدر گرد بسست

عبرتها چشمکم بسود ازده است
تا گرد من از خانه بصحرا زده است

چون شمع آسان نجسته ام زین محفل
بر هر عضو من آتشی پا زده است

عالم همه محو ظاهر یکدگر است
نیرنگ پس پرده کرا در نظر است

زین ساده دلان معنی تحقیق مپرس
آئینه مقلد بساط صور است

عید آمده هر کس پی کار خویشست
مینا زدا گر غنی و گر درویشست

من بیتو بحال خود نظر ها کردم
دیدم که هنوزم رمضان در پیشست

غفلت زده را ز جهل واماندن نیست
از نسخهٔ عمر عبرتی خواندن نیست

گر خانه شود تمام طوفانی دود
در دیدهٔ روز آب گردیدن نیست

غفلت برساز آگهی پیچیده است
زنگار حقیقت صفا پوشیده است

اخفای حقست آنچه دارد باطل
هرجا کجی است راستی دزدیده است

غیر از دل گرم درجهان شمعی نیست
این غمکده را بدودمان شمعی نیست

آه من و تست محفل آرای سپهر — جز تیر بخانهٔ گمان شمعی نیست

فریاد که دهر خاک عبرت بیز است — هنگامهٔ عمر سخت کلفت خیز است
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست — هر سو رم آهوئی غبار انگیز است

فطرتها پر جنون لنگاه افتاد است — کاین خلق بر نج عمرگاه افتاد است
بیعبرت نیست وحشت موج ز بحر — در منزل عالمی براه افتاد است

فطرت هر جا نقاب ادراک شگافت — جز حسن عمل ز هرچه سرزد روتافت
بی بهره بود طبیعت از حاصل علم — گر منفعل از فعل بدش نتوان یافت

فریاد که خودداریم از بر نگذشت — عمر پرواز جز تهٔ پر نگذشت
ضبط نفس آخر چو گهر خاکم کرد — آبی که ز سر گذشت از سر نگذشت

فهم گل و مل تخیل جوش و پریست — درس تو و من خواب فراموش پریست
خواهی مستی خیال کن خواه خمار — این نه مینا خلایش آغوش پریست

فهمی نگماشتی حسابت با کیست — تعلیم خط و درس کتابت با کیست
گفتی همه اوست چشم بگشا و ببین — ای عالم جاهل این خطابت با کیست

فریاد که ما را بحقیقت ره نیست — سر رشتهٔ نومیدی ما کوته نیست
مردیم و ز فهم خود نبردیم اثر — از ما غیر خدا کسی آگه نیست

فطرت هر چند عافیت تلقین است — غفلت غوغا پسند کفر و دین است
خود بینی نفس دون جنون نهاد ارد — سگ آئینه دیدست تماشا این است

فریاد که از طبیعت جهل پرست — آگاهی نیز عهد غفلت نشکست

چون مخمل ازافسانهٔ شوردوجهان　　بیدار شدیم وخواب ماچشم نبست

فطرت آنجا که مایل کدشده است　　آثار کمال مرد بیحد شده است
غافل مشو از ترقی بعد الموت　　رفتست سخن درویکی صدشده است

فهم بشری گرچه کمال انجامست　　در کنه علی سعی خیال خامست
جز عجز آنجانمیتوان بردن پیش　　کان عالم ذو الجلال والاکرامست

فریاد که برمن ستم غفلت رفت　　دور ازعدمم قیامت خجلت رفت
گفتم نظری واکنم وبرگردم　　تاچشم گشودم اینقدرمدت رفت

فریاد که امروزکسی باما نیست　　گردی زسراغ خرمی باما نیست
یاران موافقی که باهم بودند　　رفتند آنجا که هرکه رفت آنجا نیست

فریاد که آن طلسم نیرنگ شکست　　ساز طرب تحیر آهنگ شکست
فرصت چمنی درنظرآراسته بود　　مژگان برهم زدیم آن رنگ شکست

فکردوئی ازنشهٔ وحدت دوریست　　محتاج چراغ بودنت بی نوریست
منت کش غیر دوش استغنا چند　　گرخود همه باده میکشی مزدوریست

فهمت که بجادهٔ یقین ساکن نیست　　بی جهل آگاهی‌ئی ترا ضامن نیست
غیبت میخواهد این حضوری که تراست　　تاکرده سفرزکعبه حج ممکن نیست

فطرتها زبسکه ناتمام وخامست　　دربزم وصال مژدهٔ پیغامست
گرجوهرفهم (نحن اقرب) باشد　　پیداست که نشهٔ ولایت عامست

فرزانه بلاف خودستائی گرمست　　مجنون بترانهٔ هوائی گرم است

ریگ این دشت تا نگشتست غبار
هنگامهٔ سعی ژاژ خوائی گرمست

فریاد که دل بفکر تمکین کم رفت
منزل بغبار جادهٔ مبهم رفت
افسون تخیل از شهودم وا داشت
گفتم اوئی که از نظر این هم رفت

فغفور که بزم طربش خوا نهاد اشت
صد کاسه بدور نعمت دنیا داشت
امشب بزبان موی چینی میگفت
این بود شکستی که کلاه ما داشت

فردا که شود بعرصهٔ آمالت
هنگامه گر خلد و جحیم افعالت
گر کار تو با حقست در فردوسی
ور باخویشست وای بر احوالت

گاهی غم آب و دانه میباید گفت
گاه از عیش و ترانه میباید گفت
تامرگ همین بگفتگو باید ساخت
تا خواب همین فسانه میباید گفت

گر حاصلها بکام تقوی می رست
از خشکی برگ تاک مینا می رست
ورروزی کس مزد تردد میبود
از بیضهٔ زاغ جمله عنقا می رست

گر بر تحقیق این بهارت نظریست
هرسبزه زبان شرح و بسط دگریست
در پردهٔ گوش گل و چشم نرگس
آرایش کارگاه سمع و بصریست

گر مایهٔ سعی مرد استغنا نیست
کس چاره گر تعلق دنیا نیست
همت این بار تا توانند برداشت
دوش دیگری قوی چو پشت پانیست

گردون که بشکل منقلب منظره ایست
روزانه نمود طاس و شب مجمره ایست
کس صورت و معنیش بیکحال ندید
بی شایبه دستار سر مسخره ایست

گر دل سامان عبرتی می اندوخت
برزحمت اسباب نظر کم میدوخت

سر تا قدم خام خیا لا ن هو س   چون شمع د ماغیست که میباید سوخت

گرد رتعظیم خواجه د نگ آ مد ه است   ا ز جوش ز رش قا فیه تنگ آمد ه است
بیچا ر ه گر ا ن خیز نبا شد چکند   سر تا پا یش بز یز سنگ آمد ه ا ست

گه د ر حر مست شو ر ا ستغفا ر ت   گا هی د ر د یر د ا غ آ تشکا ر ت
ا ز هیچ ا لم میکشی و هیچ نه ئی   لعنت بخیا ل سبحه و ز نا ر ت

گر چهر ه ا عتبا ر ا فر و ختنی ا ست   بر ما تم کار خود نظرد و ختنی ا ست
چو ن شمع فگند ا ست قضا در بر ما   ر ختی که سیه کرد نی و سوختنی ا ست

کفر و د ینی که نیک و بد ما یل ا وست   ا فعا ل آ ئینهٔ حق و با طل ا و ست
د ر طینت هر که یا بی آ ثا ر صلا ح   میدا ن که شفاعت نبی شامل ا و ست

گر تحقیق ا ست الفت و گر تلبیس ا ست   یکر نگی ا و ستا د ا ین تد ر یس ا ست
شر ط جذ با ت غیر جنسیت نیست   آ هن بی شبهه ر نگ مقنا طیس است

گر ر یشه کنی خیا ل تخمش وطنست   و ر تخم هما ن بریشه ا ش ا نجمنست
ا ی تجدید آ شنا ی آ ثا ر قد یم   هر طر ز نوی که میترا شی کهن ا ست

گر د ل بتا ملی کند مو صو فت   آ گه گر د ی ز خلقت ما لو فت
ا عضا فر ش و لبا س هم میبا شد   تا غنچه نخسپی نشو د مکشو فت

کو تا ب که سر ز پا تو ا نم برد اشت   یا د ست که بر د رد عا تو ا نم برد اشت
با ا ین عجز ی که سا ز بنیا د منست   کو هم همه گر صدا تو انم برد اشت

گر طبع سلیم قا بل تفهیم ا ست   ا نسا نست آ نکه مصد ر تعظیم ا ست

این کعبه که مرکز سجود من وتست
تمثال وحضور دل ابراهیم است

گر نشهٔ دستگاه فقر تو رساست
از هرچه‌جزاوست‌رنج مخموریهاست
ای ذات پرست از فضولی بگذر
اللهی را رحیم و رحمن چه بلاست

گر فطرت ناقص بلد آدم نیست
در سعی‌مزاجش از حقیقت رم نیست
چون مانی و بهزاد زار باب کمال
صورتگری از رتبهٔ معنی کم نیست

گر هست جماد آئینه ات در رنگست
ور نامیه شوق تو بعرض رنگست
حیوان آثار ناشناسائی تست
ای رمز عیان اینچه بلا نیرنگست

گر طبع نه از اهل‌ادب رم میداشت
میدان بیقین که سرکشی کم میداشت
از سجدهٔ هیچکس نمیکرد ابا
گر شیطان صحبتی به آدم میداشت

گر سعی طلب سیرهوس را برگشت
عالم‌همه باغ وراغ کشکک وار گشت
ور طالب سرمنزل تحقیق خودی
هشدار که کعبه هم بیابان مرگست

کو قطره‌چه‌بحر اشک میخوارهٔ اوست
کوذره چه‌گردون دل‌آوارهٔ اوست
با آنکه برونست ز گلزار خیال
هر جا رنگیست تاب رخسارهٔ اوست

کو سر که چو نقش پا کنم پی سپرت
یا رنگ که‌گردم ز هوس گرد سرت
آئینه چه دارد از سرو برگ قبول
جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت

کسب علمت گر همه افلاطونی است
غیر از تعلیم معنوی بیرونی است
عرفان دگر است طبع موزون دیگر
هر چند که آن هم اثر موزونی است

گر کعبه طواف هوس پرواز است
از دل مگذر که دل مقام ناز است

ور ذوق عبادتی کشد دامن شوق
آئینه پرستی ز همه ممتاز است

کارت همه از عالم بیخواست رواست
در حضرت بیخواست نگنجد کم و کاست

گوو هم بوهم وخیر وشر داغ شود
دریای کرم همیشه مواج عطاست

کیفیت قهوه کز جهان سود است
درهرسرش افسانهٔ چندین غوغاست

رنگ و طعم و حلاوتش داغم کرد
این شربت خانهای ما تمچه بلاست

گفتی چکنم جوهر تمییزی نیست
ور تمییز یست تاب تجویزی نیست

هشدار که هر چه کردی و خواهی کرد
چون وانگری جز چکنم چیزی نیست

گفتی با این جوار حم بیکم و کاست
روزی دو نشاط عاریت مفت بقاست

ای هیچ و دیعت شمر وهم و جود
دست وسروپاوچشم وگوش توکجاست

گر هست بر احباب نظر داشتنت
میباید شرم یکدگر داشتنت

از پیش تو گر کسی خجل برخیزد
حیفست بشوخی مژه بر داشتنت

گر رشتهٔ امن و عافیت تافتن است
جیب تحقیق کار بشگافتن است

بر خود مگشا چشم که چون شمع اینجا
گم کردن خوددرخورخود یافتن است

گرطبع تو از غیر معارف سرد است
آئینهٔ فطرتت غنا پرورد است

خوش باش که غورسخن اهل کمال
نقاب گنجهای بادآورد است

گر نسخهٔ هوش از جنون برهم نیست
نامبتذل است آنچه در عالم نیست

آنرا که ز تقلید سخن دارد عار
بهر خجلت یاد تهجی کم نیست

کوس ودهل وجاه وچشم غوغائی است
زیر و بم نوبت هوس پیمائی است

غافل مشو از فقر که آنجا همه کس | الله خروش لشکر تنهائی است

گر طبع تو در تلاش فخر و شرفست | هشدار که با شکست عزت طرفست
جز عرض عیوب نیست سامان هنر | بدر آئینه پرداز کمال کلفست

گر عشق نه چشمکی زداغش زده است | شمع آتش از چه بر فراغش زده است
گل کاینهمه از خاک برون می آید | بوی دل چاکی بدماغش زده است

گر اقبالیست صبح گلزار دلست | ور ادباری دابل آزار دلست
دُر عالم امر (بیدلم) خواند قضا | تا شرم کنم ز هرچه در کار دلست

گر در طبع تو خفت حرص و هواست | جمعیت شوقت همه وقت و همه جاست
قانع بودن حضور فقر است اینجا | ترک دنیا کم تلاشی دنیاست

گر فکر چراغ عزت افروختنست | بر مجلس اشراف نظر دوختنست
ور نه شمع بساط دونان دارد | افروختنی که بد تر از سوختنست

گر طبع تو در شیوهٔ کین بیباکست | نامت ز صحیفهٔ مروت پاکست
پوچست بنای اعتبارات حسد | تار نفس شعله همین خاشاکست

گر صبحی خنده زد وگر شمع گریست | عیش و الم افسانهٔ آگاهی کیست
نقشست بهر وضع که میباید بود | عشقست بهر رنگ که میباید زیست

گر سعی جفا جوهر اسرار حیاست | نا منفعلی پردهٔ آثار حیاست
بر جبههٔ شرم غیر خشکی مپسند | اظهار عرق رخنهٔ دیوار حیاست

گیرم همه دم قناعتت منظور است | یا طبع بفقر سرخوشی مسرور است

گر آگهی از مزاج ارباب کرم — اظهار عنایت از مروت دوراست

گر هستی فرصتی گمان داشته است — بیرون خیال اینجهان داشته است
چون عمر شرار رسال و ماه اوهام — در گردش رنگ آسمان داشته است

گر پنبه نظر کنی قبا و دلق است — ور کوه شگافی زر وسیم وطلق است
حق محسوس است لیک بیوهم تمیز — هر گاه تعلقش نمودی خلق است

گر صلح ترا با جدل آهنگی نیست — کس عارف اگر نداندت ننگی نیست
تغییر حیا مده باظهار کمال — آبی که بگل رسید بیرنگی نیست

گر خالق این ست کز عدم سر زده است — حاشا که کرم سرا زکسی برزده است
تا بر ممدوح خود فسونی خوانند — دون طبعی شاعران برین در زده است

گر طبع رسا قابل غور کرم است — یا محرم کار فضل و طور کرم است
مشت خاکم چمن دماغ است امروز — از مستی ها مپرس دور کرم است

گر در نظرت غبار دل ساکن نیست — خط پرکار وراستی ممکن نیست
از وضع سپهر جز کجی چشم مدار — ظاهرها غیر نتیجهٔ باطن نیست

گلشن برق تجلی اندوخته است — تا ظلمت داغ لالها سوخته است
مهتاب امشب چه باده می پیماید — عالم همه یکچهره افروخته است

گر نسخهٔ هستیت باین نیرنگست — صد شبهه دلیل دانش وفرهنگست
حکم وهمست غالب از حواس — در معجون تو جز و اعظم بنگست

گر وعظ و بیان کوس جهان تسخیر است — در گوش تو خفته‌کش بی تاثیر است

همو ا ر ی طبع فر صتی میخو ا هد　　پیر ا د ب ا ر شا د جو ا نی پیر یست

گر ذ کر صفا ت و گر بیا ن ذ ا تست　　نی تفهیم مد عا و نی ا ثبا تست
بیکا ر ی فطر تم نمیخو ا هد شو ق　　شعر م یکسر سو ا نح ا و قا تست

گر هو ش تا مل نظر پیچ و خمست　　شک تا بیقین تفا و ت یکقد مست
حق میطلبی د عوی باطل بگذ ا ر　　بر گشتنت ا ز د یرد لیل حر مست

گلشن بنوا ی مو ج رنگ آمد ه است　　محفل بخر وش نی و چنگ آمده است
هر سو د ید م شکست د ل مینا لد　　ا ین شیشه چه مقد ا ر بسنگ آمد ه است

گر بیکا ریت جهد وگر آ زرم ا ست　　تمهید عر ق ر یزی شخص شرم ا ست
مجبو ر آ نجا که ا ختیا ر ا ند یشد　　هنگا مهٔ (ر بنا ظلمنا) گرم ا ست

گر د ا ملت در بجنو نی ا فرا خت　　کز مر گ گذشت وطرح محشر انداخت
مشکل که عنا ن تو قیا مت گیر د　　آ نجا چو رسی پیشتر ک خواهی تا خت

گر شو ر جنو ن بو د بد یوا نه نسا خت　　و ر تد بیر و خر د بفر ز ا نه نسا خت
خلقی بغبا ر ز ندگی ر فت بخا ک　　با طبع کسی هوای ا ین خانه نساخت

گرعا فیتت ر ا هبر ا صلا ح ا ست　　تد بیرد و ین مرحله ات مصبا ح ا ست
بی قا عد ه ء سلو ک عز لت مگز ین　　سا حل خطر کشتی بی ملا ح ا ست

گر طبع نه مفتون هو ا و هوسست　　نا دان بو د ن صفا ی وقت توبسست
سا ما ن کد و رت مکن ا ز کسب کما ل　　د ر آ ئینه جو هری که د ید ی نفسست

گر آ ئینهٔ تمیز د رد ست تو نیست　　سر ر شتهٔ جهل نیزدردست تو نیست

استعدا دا ست آ نچه سرما یه تست — جز دست تو هیچ‌چیز دردست تو نیست

گر ریشه‌ئی ا زد ر دید ل کاشتنست — چند ین خرمن گد از ا نبا شتنست
با ید چو ن سرمه تو تیا گرد ید ن — آ نرا که دما غ نا له بردا شتنست

گر آ گهی تو محرم را ز ی نیست — ور نه غا فل کا رهیچ غما زی نیست
مژکان خوا هی ببند وخوا هی وا کن — در بست و گشادا ین در آ وا زی نیست

گفتم قد تو گفت خمست ا ندا ز ت — گفتم ز لف تو گفت بشکن سا زت
گفتم چشمت گفت نفس گیر خموش — ا زسرمه هنو ز غا فلست آ وا ز ت

گر صبح نفس د ر نفست د ز ید ا ست — و رچرخ بقد ر نگهت با لید ا ست
این با د که گشت د ر دما غ تو گره — بر هر چه خیا ل میکنی پیچید ا ست

گر ذوق جنون حرص پرو رد ن نیست — صبری که نصیب خوشه‌چین خرمن نیست
ازا ستعدا د شرم میبا ید دا شت — دست‌ازسا ما ن وا شد دا من لیست

کا ر ی نکنی که جرأ ت بد مستت — در ر نج ندا مت فکند سر پستت
ننگست که د رعرصه عبرت کیشان — زخم د ندا ن رسد به پشت د ستت

گر اهل صفا را بسخن کاری هست — بیصوت و صداخروش اسراری هست
یعنی ما نند شیشها ی سا عت — با هم بز با ن سرمه گفتاری هست

گر د و ن چتر بها ر پیرا یهٔ کیست — ا بر کر م ا مید سرما یهٔ کیست
عمریست که دست سایه‌اش بر سرما ست — ا ین نخل بپا فتا د ه سا یهٔ کیست

گر دون باشی خوشست میل خا کت — خا کی اولی‌است کوشش ا فلا کت

زنهار بخویش در نمانی که مباد   گردد افسرده همت چالاکت

گر حق طلبی سنگ بباطل زدنست   بر روزن اعتبارها گل زدنست
پا در دامن بشکن و سر برزانو   این صورت حلقه بر در دل زدنست

گردون مه و مهر و ثابت و سیار است   دریا کف و موج و چشمه و انهار است
ای بیخبر از کارگه یکتائی   آنرا که تو یک شمرده ئی بسیار است

گر جوهر وارستگیت پرده دراست   آئینهٔ اسرار شکوهت ببر است
هر دانه که وارست ز زندانگهٔ خاک   زان پوست که افگنده کلاهش بسر است

گر خصم بانبوهی لشکر شاد است   مانند سحر طلسم بی بنیاد است
انبار پنبه اند این بیمغزان   جمعیت شان ز یک شرر برباد است

گر چشم رموز آئینه ات حق بین است   یا شخص شعور قابل تحسین است
اشعاری میکنم حقیقت دریاب   مجمل آن و مفصل او این است

کلکی که برات جنة وناس نوشت   اخفا تحریر کرد و احساس نوشت
تاریخ طرب معنی این تازه بنا   سر منزل جمعیت انفاس نوشت

لبیک با من رهبر حاجی نیست   ناقوس بجز نالهٔ محتاجی نیست
بیدل تو بآئین خموشی خوش باش   خارج ز ینطور هیچکس ناجی نیست

لبیک نوای کعبهٔ احرامیست   ناقوس نواز دیر جوع عامیست
اینجا چه حقیقت و کدامست اخلاص   بر هر دری از حلق و شکم ابرامیست

ما را اظهار راز دل گر هوس است   در رنگ شکسته صورت ملتمس است

واسوختگان زبان خاصی دارند | پر توقریر روشن شمع بس است

ما را که دماغ کثرت آرائی نیست | جزو حدت صرف ساز پیدائی نیست
دل بر رخ شهود یکتائی نیست | در آینه خانه جای تنهائی نیست

مستان شمع نشاط خاموش شده است | وز ظلمت شب سحر فراموش شده است
با قهوه بسازید و بهم نوحه کنید | در ماتم نشه می سیه پوش شده است

میگویند آنچه راحت ساز بقاست | بی آزادی خیال پوچست وخطاست
غافل که بنای اعتبارات وجود | هر جا بر پاست از تعلق بر پاست

می بینی نقش دهر بر طاق هواست | میگوئی هر چه هست اسباب فناست
با اینهمه چشمت از خود آگاهی نیست | ای کور هزار چشم چشم تو کجاست

ملک قدرت که گیرودار آنجا نیست | اندیشهٔ اسباب در آنجا نیست
چون انجم و ریگ وگوهر و شبنم واشک | هر جا گرهی فتاد تار آنجا نیست

منعم که بسامان غنا مغرور است | گر با تو تواضع نکند معذور است
خاصیت جاه این تقاضا دارد | تا سر بهواست خم ز گردن دوراست

منعم خود را بحرص پرورد و گذشت | درویش قناعت بکف آورد و گذشت
مهمان کریم بود خلق موهوم | هر کس بهوس فضولئی کرد و گذشت

ما و آئین خود سری ممکن نیست | جز شیوهٔ عجز گستری ممکن نیست
هر جا هستیم سر بجیب ادبیم | چون گوهر بآب ماتری ممکن نیست

مخموری چیست کلفت سستی تست | ویرانی کو بلندی و پستی تست

آن مطلب نایاب که داغت دارد
هر گه بتأمل نگری هستی تست

منعم از بس غرور زرحاصل اوست
وعظ از همه زندگیست داغ دل اوست
برمیگردد ز جاه طبع سرکش
چون آتش چرب شد نفس قاتل اوست

میخانه حضوری از می ناب نداشت
کاشانه تهیه‌ئی ز اسباب نداشت
بیحوصله نیست گوهر قانع ما
ورنه دریا هم آنقدر آب نداشت

مژگان بندی محو شود علم و فنت
بگشائی چشم گلفروشد چمنت
ای آئینهٔ تحیر کون و مکان
این زنگ صفاست خلوت و انجمنت

مینا که بصیدگاه عشرت دامیست
از شاهد عیش قلقلش پیغامیست
هر قطرهٔ آن ستارهٔ مخموری
هر موج میش خط جبین جامیست

ما را که سر و برگ قبول ورد نیست
در هیچ امری بجز فضولی کد نیست
اسباب کجاست تا تجرد ورزیم
دامن چیدن بشرط دامن بد نیست

ماده ام که سعی دل بقا اقبالست
گاهی بهوس گه بنفس پامالست
تدبیر فنا صیقل دیگر دارد
آئینهٔ خاک عافیت تمثالست

محو معنی ز نقش صورت صافست
آئینهٔ انوار ز ظلمت صافست
دیدیم بجام دیدهٔ قربانی
دردمه در عالم حیرت صافست

محوم بگمان یقین پرستی این است
مینا زده ام بسنگ مستی این است
زین رنگ چه نغمها که در سازم نیست
ردعلم قبول هستی این است

موهومی من ما و من زایده داشت
شور نفس از بی نمکی مایده داشت

زین وضع فضول انفعال عدمم   هستی چقدر جنون بیفایده داشت

معذوری ما نه ننگ و نی عاری داشت   صاف بید ردو باغ بیخاری داشت
از قدرت اعمال خجالت چیدیم   کار نا کرده مزد بسیاری داشت

میسوزم وافسردگی من برجاست   میبالم و داغ کاهشم نشو و نماست
چون شمع کجا روم ز بزمت کامشب   سر تا پایم زجوش اشک آبله پاست

ما و من خلق یاوه پیمائی نیست   جز زمزمهٔ پردهٔ یکتائی نیست
هر جنس گلی کز چمن غیب دمید   رنگ وبوئی که دارد اینجائی نیست

ما را که حصول زندگانی هوسست   سیمرغ همان خیال بال مگس است
از خویش بهر چیز قناعت داریم   گرخود باد بست مفت ما زنفس است

منعم که بسامان غنا مغرور است   حال فقر اش سخت نا منظور است
آنرا که ز خلق بر کشیده است فلک   کز چشم بخاک نفگند معذور است

موسی شرری ز آتش طور گرفت   تا از ید بیضا اثر نور گرفت
برخواستن از بساط وهم آسان نیست   آن دار عصا بود که منصور گرفت

منعم که بدستگاه جاهش تگ وپوست   گر معنیء عافیت بفهمد نیکوست
بالیدن شمع از کلاه هست اما   غافل که همان کلاه خصم سراوست

ما و سازی که هیچ آوازش نیست   عزمی که غباری‌زنگ وتازش نیست
از وهم تعلق این‌قدر میبالیم   مضمون تابسته نیست آوازش نیست

مجنون که‌جزانجام درآغاز نسوخت   آن نغمه نیاورد که باساز نسوخت

آشفتهء عشق ولاف هستی غلط است   اتش به پری نزد که پرواز نسوخت

ما راکی نقش مهر کین در نظراست   یا آئینهٔ شک‌ویقین در نظر است
زین دید که محفل من وما دارد   وا دید نگاه واپسین در نظراست

محویت علم و فن کمال دگر است   بر بستن لب ساز مقال دگر است
در عالم مشاطگی استغنا   آئینه نداشتن جمال دگر است

موضوع شکستی چه ملایم چه درشت   آتش زده ضمحه را کجاروی چه پشت
خوش زی چندی که مهلتت درنظراست   آخر فلکت بحال بد خواهد کشت

مائیم ود وچشم چون دونقش پایت   مشتاق خرام آمدن انشایت
هر چند ز دیده میروی همچو نگاه   یارب ز تو خالی ننماید جایت

موگشت سفید طاقت ازتاب نشست   گرد هوسی که بود در آب نشست
عمری مو هوم درتلاش من وما   از بسکه نفس سوخت بمهتاب نشست

معذوری اگردلت جنون آورد است   حرص وحسدی بچاندوچون آورداست
آخر تو همانی که ز نه پردهٔ راز   بیحوصلگیهات برون آورد است

مارانی بوریا نه مخمل بافیست   بی فقر وغنا بساط مطلب صافی است
محو دید ار بر تکلف چه تند   درخانهٔ چشم فرش حیرت کافی است

منعم که باوج خود سری تاخته است   خود را بخیال متهم ساخته است
گر نیست بحال دور گردان نظرش   این کور دل ازچه گردن افراخته است

مارا هر چند آئینه داری عاریست   وحدت بخیال مصدر آثاریست

گر دوشی‌داری اندکی فهم گمار — خود را برخود و انمودن گاریست

ملعم تفتیش منعمش در پیشرا ست — در ویش همان در طلب درو یشست
ای جو یای عیوب مردم هشدار — عیب تو بجستجوی جنس خو یشست

میل دل اگر تجمل جاهی هست — در منظر بینیاز زیت شاهی هست
خوشباش که امروز باقبال ازل — عید تو حضور لی مع اللهی هست

ما را که ادای شکر حق ایمانی است — تسلیم حضور رت رقم پیشانی است
از بسکه هلاک طرز اخلاقتو ایم — این دست دعا ها مژه قربانی است

ما را که طریق عجز تسلیم دلست — در بزم ادب نظر بتعظیم دلست
یعنی بحضور وغیبتت مژگان وار — هر چشم زدن سجده تسلیم داست

نیرنگ خیالات بهار آئین است — حسرت بگمان رنگ وبوگلچین است
بیساز خروش صد جنون آهنگیم — حرفی که بفهم راست ناید این است

نخل این باغ یکقلم پا بگلست — گل خون طراوتی که دارد بحلست
شبنم صفت آب چون نگردم (بیدل) — بر هر چه نظر کنم نگه منفعل است

نان و آبیکه روزی شیخ و صبی است — آماده ز فیض عالم بی سببی است
ای بیخبر احتیاجها این همه نیست — از یکدگر اینقدر چه خفت طلبی است

نقش آدم بهر بساطیکه نشست — طوفان بهار ردامن ناز شکست
از پیکر حیرت چمن این طاءوس — نشکست پری که رنگ آئینه نه بست

نقاش ازل که نقش نه گردون بست — رنگ صد گل عبارت و مضمون بست

زینجمله تلاش آرزو ئی درد ی‌داشت تا آن که بدل رسید و مشت خون گشت

نا هموار ی ز بس غرامت صله است بر چهره اعتبار خلق آبله است
دیدیم بربط تار و پود کرباس هر جا گرهیست خارج سلسله است

نقشی که شکست رنگ مسکینی بست نتوان بغرور شوکت آئینی بست
فغفور جز آهنگ حزین هیچ نداشت مو این همه رشته‌اش بر چینی بست

تا کرده کمر بخفت و خواری چست از خوان فلک نمیتوان سیری جست
هر چند پرد باوج عزت چو هلال بی ذله کشی نان کسی نیست درست

نه‌همین صورت و صدا پرده ساز سخنست خامشی نیز همین پرده ساز صخنست
چشم کو تا بتامل نظری باز کند که حقیقت ز اسرار ان مجاز سخنست

نقش کلی چو رمز تحقیق شگافت خود را الوح نقوش امکانی یافت
آئینهٔ تسلیم و جلا داد خبر یعنی که ز سرنوشت نتوان سر تافت

نی جام و نه می عالم خمار این است نی نقد نه جنس شور بازار این است
ما را آئینه کرد و چیزی ننمود محبو ر تحیر یم دیدار این است

نقد طربت طبع غنا کیش بس است خورشید متاع خانهٔ خویش بس است
دل روشن کن که زنگ اسباب ترا اجناس هوس ترک کم و بیش بس است

وحدت هر چند خلوت اسرار یست چون وا نگرند عالم بیکاریست
من واله کثرتم که دلدار مرا با من سودای کوچه و بازار یست

وضع عقلا حرکت اکراهی نیست جز پاس مراتب ادب خواهی نیست

تا آنکه بمجلس آدم کل با شد   خار بدن سر جوهر آگاهی نیست

وهم هستی که بندو بست تو از وست   آرام و رم بلند و پست تو از وست
مانند حباب در محیط تحقیق   موجیست که تعمیر شکست تو از وست

واجب اشعاری از شناسائی هوست   کانرا تحقیق عقل کلی شده پوست
وین جرم لطیفی که تو در هرش نامی   آئینهٔ آئینهٔ آئینهٔ اوست

ویرانی هر بنائی آبادی اوست   نومیدی هر دل غم آزادی اوست
آفسوختنی که نقش خاکستر بست   کیفیت ماهتاب ایجادی اوست

وضع مردان خلاف دستوری نیست   کار همت رهین مزدوری نیست
میراثی تقلید غنا نتوان زیست   زین چینیها چه سود فغفوری نیست

واماندگی طلب بکینم گره است   افسردن طبع بر جبینم گره است
بی موجیء قطره دارد اندوه گهر   از رشته بریده ام همینم گره است

دین وقت شریفی که بکیش تو گذشت   خالد آنچه بوصل کم و بیش تو گذشت
تا حشر ذخیرهٔ حیاتم کافیست   عمر نگذشته ئی که پیش تو گذشت

هنگامهٔ حرص خواجه بر یک نمط است   جمعیت خاطرا زمزاجش سقط است
هر کس چشم خود را زهوس سیر نکرد   پر کردن کاسهٔ گدایش غلط است

هر کس همت بگوشهٔ فقر گماشت   جمعیت دل غنای جاوید انگاشت
قانع غم انفعال حاجت نکشد   گوهر نم خارج نتواند برداشت

هر چند طبیعت بجنون بنیا بست   افلاس دلیل طرق آدا بست

از بیسامانی اشک با مژگان ساخت
قلت چو گهر ضبط عنان آبست

هر گه سر هر موی تو طوفان علمست
بر عزم خرام سر کشید نستمست
گر مقصد ناز صید دلها باشد
عمر ز لفت دراز مژگان چه کمست

همت هر چند تیغ جهد آخته است
در پیش دنا أت سدر انداخته است
جائیکه تلاش پستی آید بمیان
سنگ از تگ باد بیشتر تاخته است

هر چند بجز شغل گدا از اینجا نیست
خامیم هنوز پختگی پیدا نیست
نا محرم عمق این محیطیم چو شمع
آبیکه ز سر گذشت زیر پا نیست

هر کس گامی براه حیرت برداشت
چون آینه در نقش قدم بستر داشت
عمریست زمینگیر چو موج گهر یم
پا لغز صفای دل عجب لنگر داشت

هر چند نفس بصد خروشم دالست
اما چکنم زبان جرأت لالست
چون شمع از ان تبی که دردل دارم
تا ناله بلب میرسدم تبخالست

هر موجودی که از سما تا سمکست
هستیش بصورت عدم مشترکست
مجروحی ء شبهه صحت از امکان برد
این صفحه خطی که دارد آثار حکست

هستی جز جانکنی و جان خوردن نیست
از عالم مرگ عیش جان بردن نیست
در خلق برون خلق بودن غلطست
صحبت با زندگیست در مردن نیست

هجران تو کز یکدگرم ریخته است
یک اشک ز پای تا سرم ریخته است
دریاب که مانند نگاه شبنم
در دیدهٔ تر بال و پرم ریخته است

هر صورت و معنئی که مرقوم شماست
آنسوی تصورات و معلوم شماست

ای بیخبران زخود خبردار شوید / حق آئینهٔ خیال موهوم شماست

هرچند نفس غبار دامنگیر است / با الفت دل دام هوا تسخیر است
آزادی ما رنگ تعلق نگرفت / تصویر ناله نالهٔ تصویر است

هرتیره درونی که حسد شامل اوست / بر تهمت پاکان نظر باطل اوست
رو پنبه بسقف خانه آویز ببین / دودیکه زشمع سرکشد مائل اوست

هرکس بگداز دل کدی داشته است / از عالم راحت مددی داشته است
جمعیت اخگر تهٔ خاکستر اواست / آئینهٔ ما هم نمدی داشته است

هر طبع دنی غرور معراجی داشت / هر آبله جام دعوی تاجی داشت
هر رشته که تافت پنبه زار هستی / دیدیم زه کمان حلاجی داشت

هرچند بداغ سوز دل محبوس است / وز اشک همان گداز دل محسوس است
در آبلهٔ شکسته هم دل میسوخت / این شمع جنون را چقدر فانوس است

هست از اثر عافیت خود کامت / بی باکی جولان جنون احرامت
هرگه بزمین تفته افتد سروکار / باید بسر انگشت شمردن گامت

هرچند خیال هیچ گردن افراشت / خلق از تقلید مغز فطرت پنداشت
زان پنبه که جست از کمان حلاج / هر شیشه که دیدیم گلی بر سر داشت

هرچند خرد را بفنون خواهی یافت / درکارگهٔ عشق زبون خواهی یافت
کلک نقاش اگر همه کوه کشد / در ناله کشیدنش زبون خواهی یافت

هرچند جسد ما بهٔ غفلت نظریست / تدبیر گداز اشرا زیقین صرفه بریست

سنگی که مزاجش از لطافت دوراست | چون شیشه بجلوه آمد آغوش پریست

هر سر که خزیده قفای زانوست | آئینهٔ اقتباس کنج زانوست
مه دیده از هلال غافل نشوی | این چشم گشاده گره آن ابروست

هرگاه بقید چند و چون آمدنست | جز کاستن آخر چه فزون آمدنست
چون ناخن و مو به تنگنای هستی | بالیدن ما ز خود برون آمدنست

هر کس نفرت ز مردم دنیا داشت | بیشا یبه عیش جنت الماوا داشت
(بیدل) من از ین طایفه پیش از عزلت | صحبتها دیده ام که لعنتها داشت

هر جا پاس مروت یکدگر است | از عجز فسرده طاقت یکدگر است
مختار شو و به بین که این شرم و ادب | مصروف کمین غارت یکدگر است

هر دل که بر و پرتوی از عشق نتافت | هستی چند ین شکست بر طبعش بافت
زینجاست که تا کوزه بر آتش نپزند | از آفت آب ایمنش نتوان یافت

هر کس بی مقصدی عنان داشته است | جهدی ـ رکار امتحان داشته است
از دنیا جستن و ز عقبی رستن | قصر همت دو نردبان داشته است

هر چند نفس بال و پر جهد شکست | یک برگ گل از طرب نیاورد بدست
معذور گذشت عمر از ین عبرتگاه | فرصتها بود کم حنا رنگ نه بست

هرچند این دشت جای سامانی نیست | و ز صید مراد گرد برهانی نیست
از دیده انتظار غافل نشوی | خمیازهٔ دام بی چراغانی نیست

هوشی که رموز فهم چند و چونست | داند کابلیس از چه ره مطعونست

یعنی آنکس که حضرت انسانرا   مسجود تصور نکند ملعونست

هر جزو محقری که پیش تو رد است   در عالم اتفاق عزت سند است
پشم چندی که میدهی بر باد ش   چون پیوند دهم گلیم و نمد است

هر دیده که عبرتی نگیرد کوراست   هر شهد که لذتی نبخشد شوراست
رختی که تغیر نپذیرد کفن است   آنخانه که تبدیل نیابد گوراست

هر نور که ماه در ورق داشته است   سامان نثاری بطبق داشته است
از چرخ چکید تا بپای تو رسید   این جبهه چه مقدار عرق داشته است

هر چند تمیز کفر و دین معیوبست   منظور اگر توئی همه محبوبست
گر کعبه و دیر بر سر هم شکنند   از جنگ و سنگ آتشم مطلوبست

هرچند خرد بصنعت خود فرد است   در محفل عشق کارش آخر سرد است
نقاش بزور کلک خود مینازد   گر دامن او کشد زدستم مرد است

هستی که بتدبیر فنا سامان داشت   در هر نفسی خراش صد سوهان داشت
سختی‌ها چید جبهه تا خاک شدیم   جان کندن ما چو آسیا دندان داشت

هر چند امروز خرمن اقبالست   فردا یا باد برده یا پامالست
عمریست کمین دانهٔ ما دارد   گردون که هم آسیا و هم غربالست

هر چند که زندگی سراسر الم است   بر خلق ز الفتش گذشتن ستمست
گو باد برد بنای جمعیت عمر   آئینهٔ صبح را نفس مغتنم است

هر چند خرد را روش همواریست   یعنی بر جادهٔ ادب رفتاریست

بیقاعده نیست وحشت مجنون هم   در شعلهٔ جواله خط پرکار بست

هرچند بهار فصل همواری نیست   یعنی سبب فسرده اطواری نیست
اما هرگه وزد نسیمی ز جنون   آسودگی ئی بترک خودداری نیست

هستی بنیاد بیمدار نفسست   گر هست نمودش اعتبار نفسست
بر باد نویس ربط اجزای سحر   شیرازهٔ آین کتاب تار نفسست

هرچند هوس مست هزار آمالست   ساز هستی همین بمردن دالست
نتوان بطلسم ما سلامت بستن   رنگ آئینهٔ شکستگی تمثالست

هرکس نه پیء رد وقبول افتاداست   فارغ ز ظلوم وز جهول افتاداست
وحش و طیر جهان همه با اویند   غیر انسان که پرفضول افتاداست

هرکس پیء تحصیل کمالی واسوخت   گل عطر فروخت شمع نور افزا سوخت
معراج نفس دلست نی اوج سپهر   آه از نفس صبح که پر بیجا سوخت

هرکس ز مکافات عمل باخبر است   از کاوش حال اهل عجزش حذر است
تشویش گداز دل ما سهل مگیر   چون آب شود شیشه ز آتش بتر است

هر طبعی را بحرص پیوندی هست   هرجا مگسی است حسرت قندی هست
غافل مشو از فسون چشم ازرق   این گربه کمینگر جگربندی هست

هرچند رسد ز فقر مغز تو بپوست   مستغنی وانمای بر دشمن و دوست
باید ز حقیقت تو آگه نشود   غیر از آنکس که احتیاجت با اوست

هرچند دل از شوق نثارت چمنست   یا جبهه بعزم سجده دامن شکنست

از چشم سفید ما نگردی غافل   ندر قد مت همین دو برگ سمنست

هر چند غبار م بعد م نز دیکست   سر ر شتهٔ جادهٔ نظر بار یکست
موئی پیری فتیلها ر و شن کرد   با این همه شمع ر اه من تار یکست

هر کس مشتاق هیئت اصل خود است   جمعیت رفع شبههٔ فصل خود است
جزدوری خویش هیچ مخموری نیست   خمیازهٔ زخم تشنهٔ وصل خود است

هر چند جوانیت سرا سر تا بست   و ز شعلهٔ کبر لعبت سیما بست
بگذار که موی پیر یش سر د شود   خاکستر خو د بر سر آ تش آ بست

هرجانب وتاب آستین بر ز ده است   از جیب تعلق نفس سر ز ده است
چون شمع نه عیش می‌شناسم نه هوس   خاریست بپا که آتشم در ز ده است

هر جا اثر نا ز غرور آ ئینی است   د هر ش خفت کمین بی تمکینی است
آن نقش نگین که داشت نام فغفور   امرو ز نفس شمار موی چینی است

هر جا احکام بینیازی را هیست   نی بر فقر اعتماد نی بر شاهیست
شکر عبرت اگر بجا آرد کس   از مغتنمات فرصت آگاهیست

هر جا غم عشق شمع بیداد افروخت   حیرت همه را زبان ودل برهم دوخت
نا موس وفا چه سحر دارد یا رب   کاتش به نیستان زد و جز ناله نسوخت

هر چند افسردگی می سا غرماست   آئینهٔ اسرار جهان در بر ماست
از ما انجام هر چه خواهی دریاب   این بحر بته رسانده گو هر ماست

هرنقش کزین طرب سرا جلوه گر است   گلزار تصور و بهشت نظر است

خوب و زشت از تصور بینائی ماست — ناصافی آئینه و بال صور است

هر چند به یاس سعی ما نزدیکست — همت به اصول مدعا نزدیکست
ای خون شهیدان به حنا دست زنید — با دامن قاتل کف پا نزدیکست

هر چند دل از یاد فنا بی خبر است — اما چه توان کرد جسد در نظر است
شامی که چو شمع پیش پا می بینم — میگوید فهم کن همینت سحر است

گوش تو جنون غفلت آیات خوشست — و هم آئینهٔ کسب کمالات خوشست
پر غافلی از غنایم صحبت ما — خاکت بسر از سیر مزارات خوشست

در عالم فقر من جهان چیزی نیست — آثار زمین و آسمان چیزی نیست
معذورم اگر هیچ ندانم (بیدل) — جائیکه منم علم و عیان چیزی نیست

هر خیره سری که سر ز حکمت برتافت — دیگر سر خود بدوش گردن کم یافت
زین جاست که بسمل قضا جز دل خاک — هر چند طپید ره بجائی نشگافت

هر رهروی همت پی جهدی بگماشت — بار خود را درین بیابان نگذاشت
(بیدل) تو بخاک ناامیدی ماندی — ای نقش قدم ترا که خواهد برداشت

هر چند غنا بکار خود فرد تر است — کیفیت فقر روح پرورد تر است
گو خاصیت جام زر افزون باشد — آبی که سفال میکشد سرد تر است

هر نقش که از پرده برون ریخته است — بر صفحهٔ ما گرد جنون ریخته است
حیران نظری عرصه گه بسمل کیست — آئینه هزار رنگ خون ریخته است

یارب این رشته کز طرب زیور بست — از عیش کتاب عمر را مسطر بست

چندان گردد رسا که چون موج محیط — باید تا صبح محشرش گوهر بست

یکعمر غبار شوق طوفانها ریخت — سودات ز سر شور بیابانها ریخت
آخر ز دل شکسته خفتیم بخاک — این آبله آب رخ جولانها ریخت

یکتائیت از هر دو جهان افزونی است — نیرنگ صفاتت از صفت بیرونی است
ای کون و مکان رنگ گل اظهارت — آنگاه نیائی بنظر بیچونی است

یکسر زنگیم تا حواس آئینه است — اینجا همه دم و هم قیاس آئینه است
پیدائی ما بعد فنا خواهی دید — چون شخص برآمد ز لباس آئینه است

یکتائی حقیقتی شمار تا این است — حیران خودی آینه دارت این است
اسباب بهانه ایست کو غیر و چه عین — میباید عشق باختت کارت این است

یارب دل ساده صفحهٔ صورت کیست — چشم آینه دار معنیء حیرت کیست
شق قلمی که وقف آغوش منست — خمیازه نویس مکتب حسرت کیست

یارب ز می درد ایاغی بفرست — از برق طلب نور چراغی بفرست
پیرایهٔ چشم ما کن از گوهر اشک — بر خاتم دل نگین داغی بفرست

یارب بنیاد من چه حرمان نسق است — کز نقش من آئینه خجالت ورق است
این خون بحل که چون گلم در طبق است — بر دامن هر که میفشانم عرق است

یکعمر خیالم بدر و دشت شتافت — چندین اوج و نزول هستی بشکافت
تا وحشت غیر در نظر جلوه نکرد — تمثال من آئینهٔ تحقیق نیافت

یکریشه بصد گل علم افراشته است — یکتخم هزار خرمن انباشته است

تنهائی موجد خیالست اینجا
وحدت سامان عالمی داشته است

یکدو غم کشمکش درین درگه نیست
لیکن زاهد ز نقش کار آگه نیست
از شانه هزار درگشوده است عذاب
زینجاست که ریش را بجنت ره نیست

یارب چه جنون درین گلستان خفتست
کز ششجهتش عرصهٔ وحشت رفتست
هر چند که بوی گل ندارد گردی
تا بال زند دماغ رنگ آشفتست

یکریشه زکشت عجز با ناز نرست
جز پامالی ز بخت ناساز نرست
معذوری تسلیم سرشتان ازلیست
از بیضهٔ مور بال پرواز نرست

یأس آینهٔ خیال خورسندیهاست
زخم انجمن آرای سحرخندیهاست
فرصت پادر رکاب وما محو طرب
در خانهٔ زین طرفه حنابندیهاست

یارب کرم تو بیخیال کم و کاست
سرتا پایم بجود مطلق آراست
آن چیست که فضل تو عطایم ننمود
تا بایدم از کسی دگر چیزی خواست

«ث»

این قوم نپرداخته آئینهٔ بحث
دل از زنگ حسد پر و سینه ز بحث
بیفایده از طلاطم آباد ظهور
زحمت کش رسته‌اند چون کینه زبحث

ای خفته در آغوش کلفت رنگ حدوث
بر دل مپسند کلفت زنگ حدوث
در محفل شوق تازگیها دارد
ساز قدم و شوخی آهنگ حدوث

یاران بهوس نفس شمردند عبث
رنج اوهام چند بردند عبث
نی برگ عدم بود نه سامان وجود
بیفائده زیستند و مردند عبث

«ج»

ای حرص تو محملکش تاب و تب موج
سعی تو پراگنده تر از مطلب موج

دل جمع کن و مانع این تفرقه باش دندان گهر مکن دگر خراب موج

ای محمل حرف بسته بر رشتهٔ موج آب تو گسیخته است سر رشتهٔ موج
زین شیوه ات آسایش دل ممکن نیست گوهر نتوان کشید در رشتهٔ موج

ای قدر ترا حصول ظرفت معراج خواهی پیء خرقه کوش خواهی پی تاج
حق را در هر مکان ظهور رخا صیا ست در دریا دریا و امواج امواج

بودیم نه با دین و نه دنیا محتاج نی با امر و و لزنی بفرد امحتاج
موج کرمی ز بحر مطلق جوشید چندانکه بخویش کرد ما را احتاج

(بیدل)در طبع ظالم شعله مزاج الفت خشمست و مهر ها کینه رواج
دیدیم دمی که ناخن از پنجهٔ شیر گردید جدا بچشم زخمست علاج

شاها نخوری بازی جاه شطرنج مغرور نگردی بسپاه شطرنج
شاه آن باشد که درد بگاه نیاز از شه گفتن رمد چو شاه شطرنج

(چ)

ای مایل دوستی با و هام مپیچ زین مایهٔ عشرت بهمبن نام مپیچ
تا تحفه و هدیهٔ نیا شد بمیان بر درد سر نامه و پیغام مپیچ

(بیدل) بغرور جهل چون مار مپیچ تا تیره نگردی بگل و خار مپیچ
از نامهٔ انفعال مضمون ظهور در خط اثر تریست ز نهار مپیچ

(ح)

ای کرده ز وهم جاه سرشار قدح در خون مزن از غرور ز نهار قدح
تسلیم شراب بیخمار است اینجا سر نه برروی خاک و بردار قدح

(بیدل) پیریت برد در عالم صبح اکنون نفس سرد تو دارد دم صبح

این تخم سرشکی که تو می افشانی | کم نیست ز پنبه دانهٔ شبنم صبح

دل بسکه ز هرزه صحبتان می نگریست | تغییر صلاح
در خواست ز کاملان هنگامهٔ زیست | ارشاد فلاح

یعنی چه عمل نزاید آب رخ مرد | گفتند ادب
و انگه نقصان جوهر غیرت چیست | گفتند مزاح

زاهد که هلاکست برای تسبیح | چون رشته گرفته است پای تسبیح
مشکل که رود بچنگ این طفل مزاج | سر جنگانی ز دانه های تسبیح

زان پیش که با خیال پیوندد صبح | واکن مژه‌ئی که بار می بندد صبح
آغوش نفس وداع فرصت دارد | یاران مغرور آنکه میخندد صبح

هرگاه طلسم خود شکستی چون صبح | زین وادئی پرغبار رستی چون صبح
تا چند شود حباب سیلاب فنا | دام نفسیست گرد هستی چون صبح

هرچند بد هر عیش میبارد صبح | در گلشن ما خمار میکارد صبح
چون لاله ز بسکه فرصت ما تنگست | در شام و شفق تبسمی دارد صبح

«خ»

ای کرده ترا فسون هستی گستاخ | تا کی زهوس پریدنت شاخ بشاخ
در پای تو از گرد نفس زنجیریست | شرمت باید ز جرءت گام فراخ

ای جوهر خاک را تو نشناخته نرخ | دکان خیال چون سحر چیده بچرخ
خواهی فلکی شمار خواهی عرشی | ذوالنون از مصر بود معروف ز کرخ

زاهد از بس فسردنش ساخته شخ | مشکل که کند علاج طبعش دوزخ
این مضغهٔ زمهریر در آتش هم | گرمی افتاد چو بیضه می بندد یخ

(د)

آن قوم که ترتیب سخا را نسقند | یکسر گهر شرم و حیا در طبقند

از رشحهٔ ابر موج دریا پیداست ‌ کاین فیض طبیعتان طاسم عرقند

آنجا که حقیقت خدائی جو شد ‌ کی رنگ مجاز من و مائی جوشد
در مرتبه ئی که شخص و آئینه یکیست ‌ مشکل که دوئی بخود نمائی جو شد

از مانی عشق و نی هوس میمانند ‌ خمیازهٔ آهی بقفس میمانند
در فکر اقامت از نفس می شنویم ‌ حرفیکه به آواز جرس میمانند

ای دنیادار غلغلت کم نشود ‌ از شیشهٔ عیش قلقلت کم نشود
از درویشان اگر دعا میطلبی ‌ دردسر کوس و دهلت کم نشود

آواز کرم را صلا میخوانند ‌ سایل چون دم زند دعا میخوانند
یک نغمهٔ شوقست چه فقر و چه غنا ‌ کز پردهٔ هر ساز جدا میخوانند

آنرا که حضور ما هوس میباشد ‌ تنزیه دلیل پیش و پس میباشد
ما را نتوان جز بتامل دیدن ‌ آئینهٔ بوی گل نفس میباشد

استعداد طبیعت حرص پسند ‌ طفلانه بشیر و شکرم می افگند
امروز جنون غیرت پیریها ‌ با دندان دل ز لذت دنیا کند

اعیان که بهار عز و شان می بینند ‌ در پردهٔ رنگ امتحان می بینند
چون آینه قطره‌های از بحر جدا ‌ خود را دریای بیکران می بینند

آنکیست که خارخار من بردارد ‌ یا زحمت ننگ و عار من بردارد
یا رب انهی گرانی آفت دهر ‌ بردوش کسی که بار من بردارد

اهل فضل و کمال یکسر شومند ‌ کز نازو نعیم کام دل محرومند

فردوس جهان رحمتست از زر و سیم
معلوم شد اینکه جاهلان مرحومند

آتش که جهول خود پرستش کردند
وز جام غرور و کبر مستش کردند
با هرخس وخار گردنی می افراخت
مشت آبی زدند و پستش کردند

از خشکی جوع معده تا نخراشند
این دوز خیان غافلان و آشند
لذت در اشتهاست نی لقمهٔ چرب
پس اهل بهشت روزه داران باشند

آن شوخ که غارت شکیبائی کرد
ما را چندی کباب تنهائی کرد
گرد رهش امروز نگه ریخت بچشم
نقش قدمش مردمک آرائی کرد

از بس فقر من آگهی جوهر بود
در عبرت خلق واعظ دیگر بود
زین پهلوی لاغری که چشمش مرساد
نقشم هر جا نشست بر منبر بود

آن دلبر مست خواهدت پیش آمد
آن جام بدست خواهدت پیش آمد
ای سیل بهر طرف روانی خوشباش
دریائی هست خواهدت پیش آمد

آخر نازت بعجز واخواهد ماند
اقبال غرور بر قفا خواهد ماند
یعنی چون سوزن از رگ گردن تو
نقش قدمی چند بجا خواهد ماند

آن راه که سعی نارسایم پیمود
هر چند قدم شمرد جز دست نسود
چون آبلهٔ شکسته با دیده تر
هر جا پا میگذاشتم آتش بود

آنی تو که هر حوصله جامت نکشد
جز شوق تو هیچکس بدامت نکشد
دشت ازل و ابد بآن طول و بساط
چون در گذری به نیم گامت نکشد

آن طایفه ئی که آگهی بنیادند
فارغ ز غم تعلق ایجادند

چون پرتو صبح از سبکروحیها — در پیرهن و ز پیرهن آزادند

آئینهٔ خلق طرفه جوهر دارد — صورت دگراست و عرض دیگر دارد
میگویند او حق است و ما باطل محض — از باطل حرف حق که باور دارد

آبی که ز موج او تباهی نندمد — غیر از ماهش ز فلس ماهی نندمد
عاصی بنمی اگر زند دست آنجا — تا حشر زنامه اش سیاهی نندمد

آن گلشن ناز رنگ دیگر دارد — آن کوه وقار سنگ دیگر دارد
هر چند تبسمش نگارستانست — چین ابرو فرنگ دیگر دارد

آن اصل بقا که بوی رحمن دارد — هر سو نگری جمال تابان دارد
در طینت ذرات چه پیدا چه نهان — بی حرکت او نفس چه امکان دارد

ای آنکه سرت شور هوسها دارد — کسب ایثار اگر کنی جا دارد
آئینهٔ عبرت تو صبحست وحباب — هوشی که نفس مایهٔ سودا دارد

افسوس که نقش مدعا بسته نشد — شیرازهٔ آرزوی ما بسته نشد
خونها خوردیم تا بدست آوردیم — مضمون دلی که هیچ جا بسته نشد

انسان که همه نور جلی می بیند — در اصل نظر بیخللی می بیند
از فرصت عمراگر همه یکنفس است — خود را ابدی و ازلی می بیند

آنم که ز درسگاه نیرنگ وجود — در فطرتم اندیشهٔ تشویش نبود
بیدل بیدل سخنوران بانگ زدند — چندانکه کشیدند ز غیبم بشهود

اینجا نه کسی فخر و نه ذلت دارد — قرب و بعدی خیال صنعت دارد

خود را او گوی طور عزت دریاب — این گفتنت اندکی حقارت دارد

اقبال گرت در نظر خلق کشد — آرد کفن آنگه ز تنت دلق کشد
ای لعبت خاک غره و هم مباش — گردون ببرت گر کشد از حلق کشد

امروز نسیم یار من می‌آید — بوی گل انتظار من می‌آید
وقتست از آن جلوه برنگی برسم — آئینه ام و بهار من می‌آید

آن شمع شبی خیال فانوسم کرد — صد پرتو مهر و مه ز مینوسم کرد
مخمور گذشتم سحری از چمنش — خمیازه بهار پر طاءوسم کرد

او خواندن‌ها حقیقت ارشاد نبود — ما و تو همان بغیر اضداد نبود
بر هم زدم اوراق حساب دو جهان — جز من یک لفظ قابل صاد نبود

این علم و فضل خود سر بها دارد — در مکتب تحقیق تر بها دارد
مجهولی را غنیمت تسکین گیر — معلومات در بدر بها دارد

آخر نقش جهان تبه میگردد — آرایش این بساط ته میگردد
عشق و هوست نفیست از گرمی خون — خون عاقبت کار سیه میگردد

از هر چه بعرصهٔ نمو می آید — یا آنچه بسا ز گفتگو می آید
گر چشم کنی باز جمالش پیدا است — ور گوش نهی صدای او می آید

این دشت ز جهد کاروانها دارد — از کوشش رهروان نشانها دارد
یکبار نمیتوان رسیدن بکمال — تا بدر هلال نردبانها دارد

احسن وضعی که در جهان ایجاد — با سنت تقدیر موافق افتاد

از بدعت اختراع پرهیز کنید — معیوبی پنجه است انگشت زیاد

آنجا که بنای استقامت دارد — خار و خس گرد باد طاقت دارد
با خشکی مغز استخوانی که مراست — گرد سر کوچها طراوت دارد

آن قوم که عضو زاید مرد و زنند — بالطبع خراش در جگرها فگنند
هر چند که کارها گشاید ز ایشان — چون ناخن جمله باب گردن زدنند

امروز که عمر آب در جو دارد — خوش آنکه بمطلبی تگاپو دارد
تا هست نفس کمین فرصت مگذار — این گرد سراغ رم آهو دارد

ای حسن ز طرهٔ تو اعجاز کمند — وی جلوه ز قامت تو چون نشه بلند
آن خط که سر از نقطهٔ خال تو کشید — در مجمر ناز سبز گشتست سپند

ابر است بباغ ما طرب میروید — نظاره ز سیر رنگ گل میبوید
فوارهٔ آب چون نوای قمری — با مصرع سرو همسری میجوید

از بسکه غبار ما شکستنها دید — نتوان سر بر هوا بسوی پا دید
چون سایه سواد عبرت آفاقیم — ما را هر کس که دید زیر پا دید

آنرا که ادب پسندئی میباشد — در هر صفت ارجمندئی میباشد
چون آبلهٔ پا که ببالد از خویش — در پستی هم بلندئی میباشد

آخر اثری ز آشنا فهم نماند — بی مهری جوش زد وفا فهم نماند
تا مایهٔ ننگ حق گذاری نشود — در مشرب شعر هم ادا فهم نماند

از تفرقه تا توان گلستان گردید — بیهوده چو غنچه جمع نتوان گردید

از قید هوس برآ و آزاد نشین   صحرا ست غباری که پریشان گردید

ای خیره سران که مست استغنائید   هشیار بعرض ناز بیرون آئید
جلاد اجل ز ششجهت میگوید   سر بر دارید و گردنی بنمائید

افتادن طشت ما ز بام خورشید   در ذره شکسته است جام خورشید
یعنی ببساط عجز نازی داریم   بر سایه نوشته ایم نام خورشید

ابنای زمان بسکه نفاق آهنگ اند   در پردهٔ صلح دستگاه جنگ اند
چون مژگان شان تفرقه بهتر کاین قوم   هر جا بهم آمدند چشم تنگ اند

آزادی خلق عذر لنگی دارد   هر سو گذرد سری بسنگی دارد
رستن ز تعلق چه خیالست اینجا   پای دریا خار نهنگی دارد

آندم که حقیقت قدم پیدا شد   دانی که چگونه کیف و کم پیدا شد
ما را او دید هستی آمد بوجود   خود را دیدیم تا عدم پیدا شد

انکار و جدل بخود فروشان گفتند   تصدیق و ملامت بخموشان گفتند
آن معنی راحت که جهان طالب اوست   حرفیست که با پنبه بگوشان گفتند

آن ذات خفی که نیست غیرش مشهود   در هر جزوی برنگ کل جلوه نمود
زان گونه دو صد میوه دهد یکدانه   وان دانه بهر میوه ببینی موجود

افسوس که دل تهیهٔ هوش نکرد   خون گشت جزا فسون عمل گوش نکرد
این رنگ چه جلوها که در پرده نسوخت   این شام چه شمعها که خاموش نکرد

اسباب وصول هرچه امکانی شد   سرمایهٔ خجلت و پشیمانی شد

یاران بهوس گر همه الله شدند — «بیدل» تو مشو جز آنکه نتوانی شد

آنرا که در اصل کار آفت باشد — سیر چمن فرع چه عشرت باشد
زین رنگ هوس که سازو برگ هستیست — گل بر سر ما دست ندامت باشد

ای کهنه خیالان که بافند از نوید — یعنی پیء شهرت طلبی هرزه دوید
هنگامهٔ مرده ها درینجا گرم است — تا چشم کسی باز شود سرمه شوید

آخر ز بر ما دل خرم گم شد — سرمایهٔ مقصود دو عالم گم شد
مشکل که دگر توان نمودن ما را — یک آئینه داشتیم آنهم گم شد

آنجا که توقع سر و سامان باشد — تشویش هزار سود و نقصان باشد
تا مرتکب شکایت کس نشوی — باید غرضت بطاق نسیان باشد

ای برده ز قصر و جاه بر چرخ کمند — در مهلکه تا چند نشینی خورسند
تعمیر فروتنی کن و ایمن زی — آفات بسیست در عمارات بلند

انسان مشکل که جای خود بشناسد — یا مقصد و مدعای خود بشناسد
مدتها چشم بر تامل دوزد — تا صورت دست و پای خود بشناسد

آزادان رخت ناز در بر کردند — خودداران رخت یاس بر در کردند
جستند حریفان چو سپند از محفل — ما را داغ کنار مجمر کردند

از عشقت اگر آب بجو خواهد بود — شک عین جنابتت وضو خواهد بود
آنرا که دل از وسوسهٔ غیر تهیست — هر چند که من گل کند او خواهد بود

ای کرده بفهم اول و آخر کد — کانرا چه اعانت است و اینرا چه مدد

باد همه باد گیر و خاک همه خاک   زین بیش مدان حقیقت جان و جسد

آنرا که غرور هرزه جولان گیرد   جز عجز کسی نیست که دامان گیرد
طاقت یکجا نمیگذارد ما را   کاش آبله ئی زمین بدندان گیرد

آن کیست که ناز بر تجشم نکند   خود را بغرور مال و زر گم نکند
ختمست بهمت تو اعجاز کلیم   فرعونت اگر ز جوع مردم نکند

ای شیشهٔ ساز ت نفس عجز کمند   بر اوج کمال تهمت عجز مبند
این قطرتها که بر فلک میتازد   گرد هوسیست از کف خاک بلند

آن قوم که غمزدای اعیان باشند   با الطبع کباب جود و احسان باشند
برخویش شکست رنگ بندند چو شمع   تا بر سر انجمن گل افشان باشند

آنرا که نفس صبح قیامت باشد   مهلت ستم تیغ ندامت باشد
منظور طبیعت تو گر نفرین نیست   با شمع مگو سرت سلامت باشد

آنجلوه ز پرده تا برون میجوشد   از آئینهای پرده خون میجوشد
در دیدهٔ عشاق ز شرم نگهش   نظاره چو اشک سرنگون میجوشد

اثنا عشر آفتاب معنی بودند   فارغ ز کسوف نقص دعوی بودند
بر جادهٔ سنت نبی شان ره بود   بی کذب و نفاق جمله سنی بودند

آخر بار هوس خمت خواهد بود   افزون طلبیها المت خواهد بود
بر قسمت خویش گر تو قانع باشی   گردون هم تا کجا کمت خواهد داد

از وضع ادب هر که کند رم لغزد   هر چند محیطست چو شبنم لغزد

رو موج گهر شو ز خطا ایمن باش　　پائی که بدامنش کشی کم لغزد

از عمر تمنای وفا نتوان کرد　　تمکین طمع از موج هوا نتوان کرد
در زیر فلک فرصت آگاهی نیست　　در خانهٔ دود چشم وا نتوان کرد

این خلق دنی بار جمادی نرسند　　چون و چندی بچون و چندی نرسند
هر چند هزار سایه بر هم چینند　　هرگز سر موئی به بلندی نرسند

از ساغر هستی هوسی آب نخورد　　زین گلشن نیرنگ خسی آب نخورد
چشم طمع از سراب امکان بردار　　کز چشمهٔ آئینه کسی آب نخورد

آنرا که کمال فضل یاور گردد　　اوراق گزند طینتش بر گردد
آب دریا بآن همه شور بها　　شیرین گردد دمی که گوهر گردد

او تا چه قدر بضبط دل پردازد　　گو تا چقدر بضبط دل پردازد
از حلقه زلف دام موئی دارد　　مو تا چقدر بضبط دل پردازد

آزادان جاه و مال پیدا کردند　　خاموشان قیل و قال پیدا کردند
از بسکه زعافیت کشیدند آزار　　این بیخردان عیال پیدا کردند

انسان که بصد رنگ ادا دارد کد　　مجبوری طینتش بعذر ست بلد
باریش چه احتیاج دارد زاهد　　نقاش ز ازل میکشدش تا بابد

آدم زادی که معتبر میگردد　　بعد از عمری مثل پدر میگردد
تحصیل کمال جهلا این همه نیست　　خر کره بیکد و سال خر میگردد

امروز جماعتی غرور آئینند　　بر مردان خورده گیر زیب و زینند

فردا که بامتحان سرو کار افتد   چو بین تیغ ونیا مکث زر یننند

آن سفله کزا عتبار د نگش کرد ند   تبدیل ملامت به سنگش کرد ند
با قطره بیو قرچه حاصل ز گهر   دردل گرهی داشت که تنگش کرد ند

انسان گر جاه و مال خود میخواهد   جمعیت بیزوال خود میخواهد
این عاشق زر اصل بنایش خاکست   خاک انجام کمال خود میخواهد

آنها که بتو فیق قدم میسپرند   جود دل شب مفت اما ن میشمرند
یعنی خاق حریص پر گرسنه است   خود را منمای تا بچشمت نخورند

آسان نه برو نم از حجاب آوردند   پای تشویش و اضطراب آوردند
چون اشک چکیده دست شستم ازخویش   تا اینقدرم بروی آب آوردند

این بزم نه مخمور نه مستی دارد   نی سا ز بلندی و نه پستی دارد
کثرت سرو برگ حسن یکتائی نیست   آئینهٔ تحقیق شکستی دارد

آگاه دلانی که فراموش خودند   عاجز نفس از تعلق هوش خودند
زین درد که میکشند بار هستی   یکسر چو حباب آبلهٔ دوش خودند

آخر شرر فسرده ام سرکش شد   جمعیت دل رمید و مجنون وش شد
این ناله که برق خانمان راز است   در سینه نفس بود چو جست آتش شد

ای ننگ ظهور از توجه ذلت دیدند   کز وضع تو اینقدر تنفر چیدند
دنیا که ریاحین کدهٔ فردوسی داشت   تا جای تو شد مزبلهٔ اش نامیدند

از خشک و تر آنچه بی‌تعب حاصل بود   دیدیم که حرص بشرش آکل بود

از حرمت فیل سایلی پرسید شی — رندی فرمود کشتنش مشکل بود

آخر نمکت فلک بجل خواهد کرد — رقص هوس تو بی‌دهل خواهد کرد
بازیچهٔ هستیت کمینگاه فناست — از قامت پیری کچه گل خواهد کرد

آغاز نفس که عمر کاهی دارد — برانجامم همان گواهی دارد
داغیکه چو شمع بایدم فردا دید — امشب در پیش پا سیاهی دارد

آنکس که جبین سجده فرسا دارد — گر منظور کرم بود جا دارد
خاکست نظرگاه فروغ مه و مهر — آئینهٔ تسلیم اثرها دارد

آنرا که خیال حسن یکتا کردند — از واسطهٔ دوئی تبرا کردند
دیدند که جلوه پر تغافل نگه است — آئینه شکستند و تماشا کردند

از کسوت فقر تا غنا ریخته اند — بی برگیء ما بصد نوا ریخته اند
چون فاخته بال و پر استغنائیم — سنجاب هم از پیکر ما ریخته اند

از هر چه دوباره باخبر میگردد — دل سرخوش بادهٔ اثر میگردد
این جمعه و شنبه‌ئی که می آید باز — رنگی از عمر رفته بر میگردد

آن فیض که نخل بی بران را برداد — در خورد دماغ هر یکی ساغر داد
آرایش جنت بزر و گوهر کرد — هر جا هوسی بود در آنجا سر داد

این خلق آن به که نام نیرو نبرند — تا خجلت سرکشی بزانو نبرند
اینجا همه وقت رشتهٔ عجز رساست — بالیدن ناتوانی از مو نبرند

ای قوم غریب نی بزرگیدنه خورد — دلهای شما را چه تعین افسرد

باید بر حال بیکد گر رحم کنید | آخر همه را به بیکسی باید مرد

از وصل تو تاکی دگری شاد شود | ویرانهٔ غیر از تو آباد شود
مپسند که لخت جگر مشتاقان | از شعلهٔ آه کاغذ باد شود

آنجا که خرام تو رسائی میکرد | حسرت اندازجبهه سائی میکرد
زان بوسه که نظاره بپائی میداد | مژگان ورقی چند حنائی میکرد

آخر دل ناامید مضطر گردید | با خاک زبیکسی برابر گردید
گفتم که بسر سایه کند مژگانش | برگشت چنانکه سایه هم برگردید

انسان هرچند ذو فنون میبا شد | محتاج هزار چند و چون میبا شد
جز سجده باین وضع نمی آید راست | موج عرق شرم نگون میبا شد

آن روز که آئینه ما روشن شد | خجلت سر و برگ ازپوشیدن شد
یعنی چو حباب شرم عریانی ها | چندان عرق آورد که پیراهن شد

این بحر که شور فرد واوجی دارد | نی عرض حضیضی و نه اوجی دارد
طوفانی ء پاس است دلی چند اینجا | کشتی های شکسته موجی دارد

این فصل سرعقل نگون میخواهد | آئینهٔ هوش غرق خون میخواهد
پیداست زگلکردن اسرار چمن | کاین محشر رنگ و بو جنون میخواهد

آهنگ جلالی که بمش زیر شود | چون وانگری جمال تاثیر شود
آن بادهٔ شعله گون که دارد خورشید | در ساغر ماه چون رسد شیر شود

آنکس که شعور آئینهٔ او گردید | از الفت این و آن بیکسو گردید

از خاک کنار شاهد آگاهیست   چون خواب ز دیده رفت بهلوگردید

از درد تو کو دلی که بیتاب نشد   یا دیده که از شوق تو بیخواب نشد
خاکستر از آن بچشم آئینه زدند   کز دیدارت جدا شد و آب نشد

ای اصل گهر پوچ نخواهی بالید   تا بیمغزت نیارد از پرده پدید
بر قطره چه وا شگافت تمهید حباب   فربه مشو آنقدر که باید ترکید

این یاران که بند؛ یکدگرند   منقاد و سرا و فگند؛ یکدگرند
هرگاه دمی ز هم جدا گردیدند   چون عضو بریده خند؛ یکدگرند

آنجا که طلوع مهر و مه خواهد بود   بی پردگی گدا و شه خواهد بود
گر من بدر آیم او نفس خواهد زد   ور چشم گشایم او نگه خواهد بود

از صحبت حیز مرد نامرد شود   بی همت و بی غیرت و بیدرد شود
صد سال اگر شعله فروزد آتش   یک غوطه چو در آب زند سرد شود

آزادگی از ترک هوس باید دید   وحشت بشکستن قفس باید دید
ازخویش برون شدن شکوه هستی است   در کوچهٔ نی گرد نفس باید دید

اوج سخنت جنون کمندی دارد   شور معنیت هزره خندی دارد
زنهار خموش باش کز مشتی خاک   گردی که نجسته است بلندی دارد

آنرا که هوای عشق گرم تب کرد   سردر سرکار معنیء مطلب کرد
شیرین آخر بکوهکن حلوا داد   لیلی بود آنکه روز مجنون شب کرد

اشکم بنظر قطره زنان میرقصد   آهم بجگر بال فشان میرقصد

تا یاد تو میکنم دلم میبالد
تا نام تو میبرم زبان میرقصد

آنها بروی نازفال چین خواهد زد
بر شمع خیال آستین خواهد زد
پرواز تماشای خودش آنهمه نیست
آخر آئینه بر زمین خواهد زد

آن نسخه که حرف عشقش املا گردد
شیرازه دهد بباد و اجزا گردد
نام مجنون نمیکنم نقش نگین
ترسم که عقیق سنگ سودا گردد

آنکس که خور و خواب منش میبا شد
در فقر و غنا سست روش میبا شد
قطع هوس از ثبات همت خواهست
تیغ بی قبضه کم برش میبا شد

ای فقر گزین درین بساط تقلید
از صحبت اغنیات باید وا چید
ور نه هوس از سیر قماش زروسیم
خواهد بالیدن و تو خواهی کاهید

آنها که زجاه برشگفتن زده اند
درعالم برق فال خرمن زده اند
برنعمت ونا ز غره بودن شومست
اینجا سر خر مگس بروغن زده اند

امروز که عالمی سخنور گردید
اوراق تمیز معنوی برگردید
جا دارد اگر سخن برافتد از اوج
کز غلغل شعر گوشها کر گردید

آنکس که حیاش پرده در میبو شد
نی جبهٔ و نی جامه نظر میبو شد
از کسوت شرم هیچکس آگه نیست
چشم از مژه خرقهٔ دگر میبو شد

از غیب مگو همین کم و بیش آرند
مطلوب شه و مراد درویش آرند
هنگامهٔ همت آزمائی گرم است
به زانچه تو راضی بشوی پیش آرند

اینجا نی عشق و نی هوس میخندد
با دی بتخیل نفس میخندد

بر ساز گرفتاری اوضاع جهان   چون صبح بصد دهن قفس میخندد

آن شور وشری که خلق مضطر دارد   از تمکین جوی آن که باور دارد
لاف من وما نجوشد از اهل کمال   دریای محیط موج کمتر دارد

انسان بخیال خود نگرید چکند   بر ساز کمال خود نگرید چکند
گردون خودرا دمی که بیند کف خاک   از یاس بحال خود نگرید چکند

از حادثه تا بنای ما ابتر شد   پستی بالید وآسمان منظر شد
امروز زغبار ما سحرها دارد   پر میکشد آن شعله که خاکستر شد

اوهام که نقش منقلب عنوانند   در پردهٔ راز دل مگو شایانند
تمثال قفا مبخورد از آینه‌ها   پیداست کز آنجاش برون میرانند

انسان با خاک تا برابر نشود   همواری طینتش میسر نشود
بر معنی نامشاند کی فهم گمار   افعال بشر بخیر منجر نشود

آنی تو که رنگت همه بو می آرد   من گفتن تو پیام او می آرد
در چشمهٔ آفتاب آن آب که نیست   پیشانیت از عرق بجو می آرد

آنم که طپیدن دلم کم نشود   سعی طلب از آب و گلم کم نشود
هرچند چو شمع از مقیمان باشم   سررشتهٔ ره بمنزلم کم نشود

این آرد که شکل نان به تمثال رساند   تا جسم لطیفی بپر و بال رساند
اول ز حریر چرخ اطلس بگذشت   آنگاه خود را بهفت غربال رساند

این قوم ز هر کجا بهم می آیند   مطعون هزار کیف و کم می آیند

گر نیست جنون راهبر فطرت شان — بهر چه برهنه از عدم می آیند

این بار که دوش خلق بر میدارد — از بهر دهان و حلق بر میدارد
مزد هر یک لقمه‌ئی چند است اما — شه ملک و فقیر دلق بر میدارد

اقبال خسان گر همه شاهی آرد — مستعمل خلقت و تباهی آرد
پامال هوس چو آتش رنگ حنا — زود است که میرد و سیاهی آرد

آنها که حضور فیض ازین در بردند — سر نذر وفا و دل بدلبر بردند
کردند رعایت مقامات قبول — در هر محفل چراغ دیگر بردند

آزادی اگرچه رهبر قافله بود — کم ظرفیها مقید آبله بود
استعداد جهان صورت دیدیم — وضع آئینه تنگیء حوصله بود

آن نو دولت برگ غنا پیدا کرد — هنگامهٔ ناز کبریا پیدا کرد
شوریده سرش زغلغل کوس دهل — پوشیدن کفش نو صدا پیدا کرد

این دشت غبار نمکینی دارد — رنج آسایش آفرینی دارد
تا شوق نگردد از تگ و پو مایوس — هر خار بنش ترنجبینی دارد

آن چار خلیفهٔ رسول معهود — کز ابجد وضع شان عشر شد موجود
بی نقطهٔ شک بذات یکتای نبی — چون جمع شدند یازده چهره گشود

آنها که درین میکده صاحب نظرند — فارغ ز خمار و کلفت و درد سرند
بر سر خوش تحقیق پیما حسرت — خمیازه کشان حلقهٔ بیرون درند

آن قوم که بر مزاج هم سم باشند — آن به که قریب یکدگر کم باشند

اسم همسایگی باین شرط خوشست | کاینها باید بسایهٔ هم باشند

این بحر که گوهر بطبق میریزد | لبریزی ظرف مستحق میریزد
در آرزوی آنچه نه‌ئی قابل آن | گر لب وا میکنی عرق میریزد

این خام توانگران گر انصاف کنند | تقلید چرا دستگهٔ لاف کنند
هرگز نرسد براحت مسند فقر | اطلس هرچند بوریا باف کنند

آن باده که امتداد دوران ریزد | جز سنگ چه در جام حریفان ریزد
کز سختیء ایام گوارا نگرفت | ناچار ز سالخورده دندان ریزد

ای پیران ظرف طربی ساز کنید | چندی بحیل جوانی آغاز کنید
زان ریش که از خضاب میگردد رنگ | هر مو قلم مصور ناز کنید

اشکم هرگه بیاد کوی تو دوید | افسون تاملی عنانش نکشید
تا گشته گره برمژه از دیده گذشت | زان پیش که نقطه گل کند خط گردید

امشب نظاره هرکجا می پوید | از نسترن صبح سمن میروید
از سیر سپهر مگذر و مهتابش | این شیشه بمی روی پری میشوید

ای لعبت خاک با همه نور شهود | از تو نتوان کدورت وهم زدود
هرچند در آفتاب بنشیند شخص | هشدار که سایه در بغل خواهد بود

ای مغروران که مست تخت و کله اید | با درویشان چرا حقارت نگه اید
درماوشما جز این چه پست و چه بلند | ما خاک شهیم اگر شما بادشه اید

این جنس تعلق که جهانش دارد | چشمی که نه بسته‌ئی دکانش دارد

تیغی که کند قطع دو عالم اسباب — گرداندن رنگ تو فسانش دارد

افسون محبت نگهء گرم که بود — رأفت می پیمانهٔ آزرم که بود
ردم نه پسندید با این زشتیها — آئینهٔ رحمت عرق شرم که بود

این بزم جنون که نازنینی دارد — غوغای قیامت آفرینی دارد
پر در فکر نوای منصور مرو — هر پشه برای خود طنینی دارد

از لعل تو شور سخنم قند کشید — صبح نفسم بآن شکر خند کشید
نقاش خیال نقش پیراهن من — جز دامانت نیافت هر چند کشید

این اعیانی که پیش خود جلوه گرند — از صورت حال یکند گر بیخبرند
بر عارف عبرتیست تمثال فروش — ورنه همه آئینهٔ غفلت نظرند

این ساده دلان برده از عیش نوید — بر فسق فگنده اند دام امید
چون صفحهٔ نانوشته دارند همه — چشمی که براه روسیاهیست سفید

ای خواجه غرورت آنچه درسر دارد — سودای حریر و جامهٔ زردارد
از گرد رهٔ نیستی آگاه نه ئی — پیراهن ناز رنگ دیگر دارد

از عشق دل تو منحرف کیش آمد — کاثار شکوکت از یقین بیش آمد
آنکس که ز آفتاب رو برگرداند — جزسایه چه خواهدش دگر پیش آمد

آن ساز که پردهٔ ظهورت دارد — چون نغمه ز فهم خویش دورت دارد
تمثال جوارح و قوی آئینه است — گر دریابی که دل چه صورت دارد

آئینه جنون نقشم آورد بیاد — از جوهر چاک زد گریبان فولاد

باری افتاد بر نگین از نامم   کز پردهٔ کهسار شنیدم فریاد

اقبال رسا بعجز همسر باشد   تا قند حلاوت مکرر باشد
در نیشکر از بند دگر ممتاز است   شیرینیء بندی که فروتر باشد

اخلاق دمی که مایهٔ ننگ شود   ناچار قوافی حیا تنگ شود
چون آب برودت هوا بیند بیش   خود را در خویش دزدد وسنگ شود

از بس کلف هوس فراهم گردید   دل مرجع خوب وزشت عالم گردید
این آئینه را سعی نفس کرد سیاه   تا جامهٔ کعبه اش مسلم گردید

این باغ بهر جا گل و ریحان دارد   رنگ و بوی شکسته دامان دارد
کم فرصتی و عمر بهم ساخته اند   رم از آهو رمدچه امکان دارد

آنرا که بفهم نیک و بد ره باشد   یعنی ز آفات صحبت آگه باشد
از نیکان نیز بایدش کرد حذر   شاید که بدی در آن کمینگه باشد

آنجاه پرست معرفت خواه نشد   محرم نظر حقیقت الله نشد
در سایهء پرواز هما رفت بخاک   از(بیدل) بی بال وپر آگاه نشد

از رفع دوئی الفت دیرینه نماند   شد محو نشان مهر چون کینه نماند
در رنگ کدورت اثری داشت صفا   زنگار رمی که رفت آئینه نماند

آنرا که دنائت سر و سامان باشد   اقبال هما مایهٔ حرمان باشد
از طبع گدا شغل گدائی نرود   هر چند مقیم در سلطان باشد

ای پیکر لرزنده ترا از رعشهٔ بید   جز یأس به پیریت چه طاقت چه امید

ناموس بنای عمر بر باد مده ‌ ‌ ‌ جاروب در خلق مکن ریش سفید

امروز که پیری‌وقدت خم دارد ‌ ‌ ‌ فرصت ز سرو برگ امل رم دارد
زنهار ز پاس دل نگردی غافل ‌ ‌ ‌ این طاق شکسته شیشه‌ئی هم دارد

از باطل آنکه فهم حق خواهد کرد ‌ ‌ ‌ جیبی که پدید نیست شق خواهد کرد
بر معنی تهمتست آرایش لفظ ‌ ‌ ‌ از شیشه مگو پری عرق خواهد کرد

آزادان شوق پرفشانی دارند ‌ ‌ ‌ نی جهد یقینی نه گمانی دارند
تیرند اما بعرصگاه تجرید ‌ ‌ ‌ زین نه هدف آنطرف نشانی دارند

آن کیست که در بدن منش تر نکند ‌ ‌ ‌ یا بر حالم زند امتی سر نکند
زین شرم گنه گرم بدوزخ فکنند ‌ ‌ ‌ آتش عرقی کند که کوثر نکند

ای سوخته خرمن بهوسها در بند ‌ ‌ ‌ بر دوش فنا محمل عبرت بربند
زین قلزم شعله موج تا درگذری ‌ ‌ ‌ برخیز چو اخگر پل خاکستر بند

ایکاش زمانه را بدل پیچد درد ‌ ‌ ‌ تا آب دهد بر عرق غیرت مرد
کاین محفل را از دم افسرده دلان ‌ ‌ ‌ عمریست فرو گرفته است آتش سرد

آنکس نگهش نقاب مژگان ندرد ‌ ‌ ‌ تاخاری از احتیاج دامان ندرد
اینجا از آستین نیاید بیرون ‌ ‌ ‌ دستی که چهار جاگریبان ندرد

آندست نگارین که دلش بادسپند ‌ ‌ ‌ نگسست ز شفقت عزیزان پیوند
یعنی ز حنا لباس ماتم پوشید ‌ ‌ ‌ تا بر سر خون بیکسان سایه فگند

آنکس که حیا دلیل راهش باشد ‌ ‌ ‌ از اکثر آفات پناهش باشد

کمتر چیند غبار این دشت هوس — چشمی که به پیش پا نگاهش باشد

ای صاف حقیقت تو ز حمتکش درد — آه از تو که فهمت غم تحقیق نخورد
از صحبت زندها چه حاصل کردی — تا بهره ز خاک مردها خواهی برد

آن به که هوس بلاف نیرو نکشد — تا پیش ضعیفان خم بازو نکشد
هشدار که چون خامهٔ نقاش اینجا — آن سنگ که مو کشد ترازو نکشد

آن بلبل شاخسار اندازه بلند — نشنید ز منقار دل آواز بلند
زان پیش کز (ارجعی) صفیرش خوانند — از بیضه نرسته کرد پرواز بلند

آن قوم که در دعای این درگاهند — جمعیت ذات و صفتت میخواهند
خلقست عیال حق بملک جاوید — فرزندان با تو چون عیال اللهند

ای آینه منزلت مبارک باشد — شد جلوه مقابلت مبارک باشد
آمد ز سفر کسی که دل با او بود — بیدل اکنون دولت مبارک باشد

آن شور تبی که گشت سیماب و چکید — با جوش عرق نشست از تاب و چکید
از گرمیهای صحبت اهل نفاق — در دل گرهئی بود که شد آب چکید

امروز ز شفقت کرامت تمهید — سر تا پایم حضور شکر آئینه چید
این شال سیه سایهٔ دست که بود — کز لطف لباس کعبه ام پوشانید

آنجا که ز جود تو اثر می بارد — خورشید ز رنگ رفته زر میبارد
ای ابر کرم رشحه چه اعجاز است این — کز سایهٔ دست تو گهر میبارد

ای آنکه ز طبعت غم فردا زائید — کم فرصتیت مدا مهلها زائید

باری تو همین صفت بجا آوردی / فرزندی آدمی که حوا زاید

از خیل و حشم بجاه مغروری چند / عظمت دارد بچشم معذوری چند
برجای بلندی بنشین و دریاب / باهم جوشیده جا بجا موری چند

(بیدل)هوس عافیت آزارم کرد / خودداری عاقبت گرانبارم کرد
در ضبط نفس نبود جز کلفت دل / پیچیدن این رشته گره دارم کرد

بیدل لب حرص بیحیا بسته نشد / راه طلبی که داشت وا بسته نشد
پشت و شکمش در تهٔ نان گشت نهان / اما دهنش چو آسیا بسته نشد

بیدل گر خلق محرم کار شوند / چون سایه بپای تو نگونسار شوند
زین لفظ که از نسخهٔ وضعت گل کرد / معنی گردند اگر خبردار شوند

بیدل رنگ عیشت شکستن دارد / مضمون تو آن نیست که بستن دارد
ای نقش خیال خانهٔ موهومی / گردیکه نداری چه نشستن دارد

پرواز غروری که تو و من دارد / گر وانگری عبرت دیدن دارد
پر بی اصالت شوخی عالم رنگ / طاءوس بروی آب روغن دارد

بر لوح تحیر رقم گفت و شنید / حرفی جز کاف و نون نگردید پدید
ازخواندن این دوحرف اسرار دو کون / فهمیدیم آنچه هیچ نتوان فهمید

با یأس آنرا که عهد بستن باشد / از پیچ و خم وسوسه رستن باشد
نخچیر مراد صید اقبال رساست / گر چین کمند کس گسستن باشد

بیدل فرصت کفیل تدبیر نشد / بشکست دل و قابل تعمیر نشد

بر جادهٔ عمر کس اقامت ننمود — این رشته ز کوتهی گرهگیر نشد

پیری آمد ترک هوا باید کرد — شب رفته تهیهٔ دعا باید کرد
چشمی بسرشک آب میباید داد — حق نمک صبح ادا باید کرد

پستی نداده عرض معراجی بود — کشکول نگشته جلوه گر تاجی بود
از خلوت بینیازی بحر کرم — هر موج که سر کشیده محتاجی بود

با غم صد رنگ و بو نشان خواهم داد — بحرم صد نهر و جو نشان خواهم داد
ایطالب راز غافل از من نشوی — آخر او هم بتو نشان خواهم داد

با خلق مگو هرزه چرا می آئید — یا بهر چه میروید یا می آئید
از بس هر یک بخود سری مرده که ایست — نتوان پرسید از کجا می آئید

پیش جمعی که چرخ شان سلطان خواند — باید طرز سخن بنر می گرداند
موسی هر چند بیم فرعون نداشت — پیغام حقش همان بآداب رساند

بد طینت جیب عبرتی چاک کند — تا چارهٔ غفلت هوسناک کند
محتاج خضاب نیست گرزنگی پیر — با موعرق جبین خود پاک کند

بیدل تگ و تاز عالم آشوب چه بود — زین عشق و دوس زشت چه و خوب چه بود
خلقی در سعی جستجوها زد و رفت — معلوم کسی نشد که مطلوب چه بود

(بیدل) دلت آخر زمی و نغمه چه دید — کز تو به حصول مغفرت اندیشید
ای کم همت ز معصیت ترسیدی — بر رحمت ماندوختی چشم امید

پیری که سرت بخم شدن می بندد — بر طاق بنای تو شکن می بندد

این موکه سفید میکنی هر روزش
آخر در گردنت کفن می بندد

(بیدل) چندی هوس نوردم کردند
سرگرم تلاش سرخ و زردم کردند
آخر از شرم هستی بیحاصل
چون آب بخاک شور سردم کردند

با قد دوتا هرکه رهی می سپرد
در هر قدم آفت دگر می شمرد
ای پیران گوشه گیر ایمن باشید
تا پیشانی به پیش پائی نخورد

بوئی بفسون غنچه‌ئی سودا کرد
آزادی رفت و قید رنگ انشا کرد
یارب نشود در شتهٔ کس عقده پسند
ما را دل بنده‌ء تعلقها کرد

(بیدل) نه هنر نه عیب باید آمد
یکساعت سر بجیب باید آمد
تا گویمت اینقدر که خود راد رباب
عمریست مرا ز غیب باید آمد

بیمغز ز علم فهم سامان نشود
از کسب کمال باب عرفان نشود
شیرازه هزار نسخه گر سازد جمع
در مکتب تحقیق سخندان نشود

بی انصافی که درس شیطان فهمید
از نسخهٔ هر کمال نقصان فهمید
بحث خرما نوشت از علم حدیث
منسوخی آیات ز قرآن فهمید

(بیدل) بوقار تو برابر که شود
غیر تو مقابل تو دیگر که شود
بر گردن سجده ات گران سنگ افتاد
ایخاک ضعیف با تو همسر که شود

بیمایه بکس سود و زیان ننویسند
تحقیق بهر وهم و گمان ننویسند
دل مرده بنام صاحب حس نشود
بر قالب خشت حکم جان ننویسند

(بیدل) نم فیضی که زگردون ریزد
درخاک ز طبع خست افزون ریزد

هر آب کزین مشربه ریزد کف تو | چون پنجه‌فشردی همه بیرون ریزد

(بیدل) دل ما عافیت آگاه نشد | آزادی بود کام دلخواه نشد
تا سبحه کشید کار زنار آخر | با این همه عقده رشته کوتاه نشد

بر گوش تو قلقلی ز مینا نخورد | کاندیشه به پیغام پری وا نخورد
چشمی که گشائی بتأمل بگشای | تا از مژه رنگ جلوه ئی پا نخورد

بد طینت اگر گرد فساد انگیزد | جز بر بنیاد دامن خود نستیزد
مانند عروق ممتلی در همه جا | خونش هدر است هر که خواهد ریزد

پیری که شگوفه‌اش بهاری دارد | آرایش باغ انتظاری دارد
با موی سفید توام رفتن باش | این پنبه در آستین شراری دارد

بنیاد یقین گر استقامت باشد | اوهام چرا خیال خامت باشد
امروز تو دی کنندهٔ فرداهاست | هر چند که فردای قیامت باشد

با کر و فری که التفاتی دارد | بی تمیزی و بی ثباتی دارد
فیل و اسپ و پیاده و شاه و وزیر | بر عرصهٔ شطرنج براتی دارد

بیمغز سری تکبری پیدا کرد | کر و فر بایسنغری پیدا کرد
بر کوس و دهل گذاشت بنیاد کمال | از نفخ شکم قراقری پیدا کرد

پیشانیء محتاج اگر نم ریزد | باید ز حیا بر مژه‌ات خم ریزد
پامال مخواه آبروی دگران | تا آب رخ تو پیش کس کم ریزد

پاس نفس آنکه آبرو میداند | کیفیت آبرو نکو میداند

شوخی نکند خود سری از اهل حیا — موی مژه مقدار نمو میداند

با یدرخت از کینه فروزان نشود — تا خانهٔ تمکین تو ویران نشود
گر سنگ آتش نیارد از پرده برون — تدبیر گدا از شبکس آسان نشود

«بیدل» ما را غم تو مضطر دارد — عجز واماندهٔ این چه لنگر دارد
ایکاش دمی چو آه افسرده بدل — بار تو ز پا فتاده ئی بر دارد

«بیدل» اگر از خودت خبر خواهد بود — تشویش هزار درد سر خواهد بود
جائیکه من و تو جلوه‌گر خواهد بود — در عالم ما جای دگر خواهد بود

«بیدل» چقدر ز بر تو نفس سوخته اند — کاین شعله بیان کلامت آموخته اند
ایشمع ز پرتو تو اندیشه گداخت — گویا بگداز دلت افروخته اند

پیری هرگه ز موسوادت ببرد — جولان هوس به که ز یادت ببرد
چون شعله که آشیان بخاکستر بست — چندان بنشین بجا که بادت ببرد

باطن دل و ظاهرش بدن میگوید — می شیشه و خلوت انجمن میگوید
هشدار که آن جان جهان تنزیه — اوئی است که هر کسیش من میگوید

پیری بر زندگی شبیخون دارد — صد طول امل کمند افسون دارد
آئینهٔ خواب غفلتم قد دوتاست — دیوار خمیده سایه افزون دارد

(بیدل) لقبم کسی شمارم گیرد — گر غنچه در آغوش بهارم گیرد
ازیاران التماس من تکراریست — تا نام محمد (ص) بکنارم گیرد

با هیچکس آنجلوه تبسم نکند — تا رنگ بقای خویش را گم نکند

بر عشق غیور نیک و بد یکسانست آتش تفریق عود و هیزم نکند

(بیدل) قومی که جان و دل تسخیرند بنگر که چه مقدار کرم تاثیرند
بر سایه کی آبروی خورشید دهند بی برگی آوری چمن بپذیرند

(بیدل) شبگیر عمر بیمر کب شد از موی سفید گشته روزت شب شد
زین پیش دو اسپه تا کجا خواهی تاخت ادهم ابلق برآمد و اشهب شد

بینا مشکل که رنج کوران خواهد یا خضر زره دوری دوران خواهد
آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام حیفست که پامالی موران خواهد

(بیدل) در امتیاز این و آن بند چشم از تحقیق عاقل و نادان بند
سهلست عبارات پریشان نظری ایسر خوش مضمون حیا مژگان بند

(بیدل) گر خلق نیک و یا بد گوید خواند سبق قبول و یا رد گوید
ما را ز ادب شنیدن و تن زدنست گویاست کسی که هرچه خواهد گوید

(بیدل) دل شوق پیشه‌ئی داشت چه شد تخمی تب و تاب ریشه‌ئی داشت چه شد
کس نیست سراغ غنچه از گل پرسد کاین طاق شکسته شیشه‌ئی داشت چه شد

بعضی ز هوای می و گل میگذرند بعضی ز ورع بذوق مل میگذرند
(بیدل) ز انقوم بایدت کرد حذر کز آب رخ خویش بپل میگذرند

(بیدل) ما را میل تماشای تو بود کز غیب رسیدیم با قلیم وجود
صد حیف که با هزار افسون نیاز استغنای تو چشم بر ما نگشود

(بیدل) سحرم نسیمی از شوق وزید سر تا پایم بهشت ناز آینه چید

اکنون نه بهار میشناسم نه چمن | رنگ دگرم گرد که خواهد گردید

بعضی بخیال انفس و آفاقند | بعضی بطریق علم و فن مشتاقند
آنانکه ازین و آن ندارند خبر | آئینهٔ راز عالم اطلاقند

(بیدل) جمعیکه مرترا میخواهند | معراج کمالت از خدا میخواهند
ای حیرت محض اینچه عجز است آخر | کز بهر تو دیگران دعا میخواهند

(بیدل) جمعیکه صاحب عرفانند | در حسن ادب بسنت قرآنند
بر رمز ازل لباس موزونی پوش | تا بیخبران کلام شاعر دانند

پیری آنجا که عجز تعمیر آید | سستی به بنای رنگ تدبیر آید
جز آه چه وا تراود از پیکر خم | پیوسته ز خانهٔ کمان تیر آید

بوئی ز وصال اگر میسر گردد | دل انجمن بهار دیگر گردد
اندیشه در انتظار قاصد خون شد | یارب این رنگ رفته کی برگردد

با سنا ز تعلق اگرت کار نماند | از شغل تک و تاز هم آثار نماند
در عالم قید حکم سوزن جاریست | چون رشته بپا نماند رفتار نماند

(بیدل) ز هوس دست کشیدن دارد | خود را ز خیال وا خریدن دارد
سودای دوئی صرفهٔ یکتائی نیست | آئینه بهر جاست ندیدن دارد

پیری ورق نشو و ما برگرداند | از دفتر عمر آگهی عبرت خواند
دیگر چه سواد میتوان روشن کرد | خط رفت بجای او رگک مسطر ماند

بیخواست رموز مقتضیات وجود | از پردهٔ چشم میزند موج نمود

مشکل که شود ز وضع بیداری خواب   بر کس در آگاهی و غفلت مسدود

بگذر ز کمین شور طبعان که مباد   کارت کشد از ساز حلاوت بفساد
هر شیر لطیفی که پنیرش کردند   از خود ز نبورخانها کرد ایجاد

(بیدل) تو و چشمی که بدیدن نرسد   گوشی که به تحقیق شنیدن نرسد
زنهار بفهم خویش زحمت نکشی   جز ما کس را بخود رسیدن نرسد

(بیدل) میبایدت بیاری جوشید   کز وصلش دوریت محالست و بعید
ور نه این دوستان وحشت اسناد   عضوی هر روز از تو خواهند برید

با شاه آنکس که التجایش باشد   تحقیر مقربان خطایش باشد
حق را تو چه تعظیم بجا آوردی   تا پیش تو قدر اولیایش باشد

بر مرد فروغ هوش اگر درتابد   بر فرصت جسته آنقدر نشتابد
حال تو ز بس رو بقفا افتاده است   ماضی همه مستقبل خود میابد

پیری بنیاد زندگی بر هم زد   اعضا خشکی گرفت و مژگان نم زد
دامن بر چشم تر فرو هشت ابرو   چون خانهٔ کهنه ئی که طاقش خم زد

بر هر رنگی که دید مژگان وا کرد   مستقبل آن بطبع ماضی جا کرد
ما خود نرسیدیم بکیفیت عمر   حسرت رو بر قفا تماشاها کرد

(بیدل) اینجا سخنوران بسیارند   ما سخت کمیم و دیگران بسیارند
اما چیزی شنو که عبرت گیری   مداح غرور شاعران بسیارند

با دل گفتم حیف نزد دور جدید   آن تشنهٔ صحبت نی و چنگ و نبید

نالید که آن جمله تو بودی اما　　رفتی جائیکه باز نتوان گردید

بعضی هوس گوهر و افسر کردند　　جمعی بکلاه نمدی سر کردند
نی افسر ماند نی کلاه آخر کار　　مردند ز یاس و خاک بر سر کردند

بر یاس زدیم از امل آثار نماند　　تا سبحه گسیختیم زنار نماند
دل بود حباب دار زندان نفس　　این عقده چو باز گشت آن تار نماند

پرواز سپند آتشی میخواهد　　چون نالهٔ فسرده ابرشی میخواهد
بخرام تو هم که ناتوانان ترا　　از خود رفتن عصا کشی میخواهد

(بیدل) بجهان رنگ غفلت پرورد　　وا کردن چشم این چه قیامت آورد
چون شبنم محویم وخجالت باقیست　　عبرت عرق جبین ما خشک نکرد

(بیدل) مشق ندامت آثاری چند　　بر معنیء خویش فهم نگماری چند
فرصت چون خامه صرف لغزش کردی　　ای خجلت تحریر سیه کاری چند

بر وضع جهان نه آن نه این میگرید　　هوشی که فتاد تیز بین میگرید
چشمی مالیده ام درین عبرتگاه　　چون شمع هنوزم آستین میگرید

بنیاد هوا بچاره محکم نشود　　از لب بستن رم نفس کم نشود
زان عقده که چید رشتهٔ سال گره　　آشفتگی عمر فراهم نشود

(بیدل) نفست ز منزلی می آید　　پیچیده بگرد محملی می آید
از وادی جسم بی تامل مگذر　　زین خاک سیه بوی دلی می آید

بر معنی نازکی نتوان مستی کرد　　با ناز رسائی و زبر دستی کرد

موی چینی درین جنون خانهٔ لاف — چندانکه بلند شد صدا پستی کرد

بیمغزان زور برزبان بیش کنند — تا صیقل طبع خود سری کیش کنند
مانند چراغی که ندارد روغن — باید هر دم فتیله اش پیش کنند

با جوهر قدرتی مشابه گردد — تا که بر خویش بالد ومه گردد
تخم آب و غبار باد و آتش خاشاک — هر کس چیزی خورد که فربه گردد

(بیدل) گر عیش و گر غمم میبالد — دل تو ام آن عیش و الم میبالد
از انجمن آبله ساغر زده ام — مینای من و باده بهم میبالد

بز هر که مزاج دون مسلم باشد — مشکل که لباس عفتش فخرا شد
بسیار بامتحان رسیداست که سگ — آنرا که زبون یافت برو میشاشد

پیری رقمی زد که قلمها خواید — قامت گردید خم قدمها خواید
اکنون ز حواس استقامت غلطست — بشکست سپاه چون علمها خواید

(بیدل) نفست کز و شر ریخته اند — از پردهٔ ناسور جگر بیخته اند
منت کش گردون مشبک نشوی — خاک تو بغربال دگر بیخته اند

بی ضبط نفس دل بصفائی نرسد — سر بیسر و پاست تا بپائی نرسد
سیر زانو رسائی فطرت تست — بی حلقه شدن کمند جائی نرسد

بر جادهٔ شرم اگر سبک سر گذرد — آن نیست که بی تأملی درگذرد
هرچند فرو نمیرود پنبه در آب — چون تر شود اندکی بلنگر گذرد

بد طینت اگر صلاح ور میگردد — مکر و هیش آن نیست که بر میگردد

از غسل و وضو چه سود ناپاکان را — سگ چون تر شد پلید تر میگردد

بر بد گهرا مداد تنیدن نسزد — از تر بینش فسون دمیدن نسزد
شمشیر که جز کینه کشی سازش نیست — صیقل زدن و فسان کشیدن نسزد

(بیدل) ز تو گر تأملی می آید — در ساغر تحقیق ملی می آید
دل را دریاب باغ و بستان تاچند — زین آبله هم بوی گلی می آید

(بیدل) همه گر اشک روانی دارد — دل در قدمش جگر فشانی دارد
از هر که جدائیش دلیل المی ست — آهنگ وداع سخت جانی دارد

باز از من وتو اثر کجا خواهد بود — داغ دل وچشم تر کجا خواهد بود
شب تا بسحر ز درد میگرید شمع — کاین سوختنم دگر کجا خواهد بود

(بیدل) ز غیر تو ندامت دارد — با خویش ز عالمی قناعت دارد
یارب مرسان نصیبهٔ حاصل او — زان کشت که نیم دانه منت دارد

(بیدل) ره تبعیت این قافله بند — بنشین و در تفاوت و فاصله بند
سعی طلبت مباد باطل گردد — منزل دور است و محمل آبله بند

بر اهل کمال قدر دان میگرید — در یاد زمان فیض شان میگرید
رفتند سخنوران و هر جا قلمیست — بر معنی لفظشان همان میگرید

برهر رنگی که دوختی چشم امید — اوضاع تو گردد بهمان رنگ سفید
بر مجنون از تصور لیلی ریخت — بخت سیه و موی سر و سایهٔ بید

پیریت دو روزی که نفس میشمرد — در پرده رهٔ خجالت میسپرد

تا تشهیرت کند بمرگ آخر کار — اول ز سر تو رنگ مو میسترد

باری که فلک بگردن ما افگند — همت بر داشت طاقتش وا افگند
گر سوختنی بود و گرا فروختنی — شمع آنچه بسر گرفت در پا افگند

(بیدل) که نه کلفتی نه رنگی دارد — خورسندی طبع گل بچنگی دارد
خاکش چو سحر گر همه بر باد دهند — هنگامهٔ حسن نیرنگی دارد

بدگوهر اگر نبات و لوزینه خورد — از تیره دلی همان غم کینه خورد
هرگز نکند غیر کدورت ظاهر — هر چند که زنگ آب آئینه خورد

(بیدل) گر نامه‌ام روان خواهی کرد — تنوشته نیاز دوستان خواهی کرد
ورنه مضمون انفعالکه مراست — گر بنویسی خشک چسان خواهی کرد

بیحس گر کرد علمی احساس چه کرد — امید چه مژده دادش و یاس چه کرد
دل مرده ببحرف عشق بالید چه شد — مرد ارد ر آفتاب از آماس چه کرد

بهر خلل دین رسول معهود — جوشید خوارج و روافض زیهود
باید این فرقه را تصور کردن — مانند مرض مفسد اصلاح وجود

(بیدل) پیری حجاب هر مطلب شد — طاقت کرم وداع تاب و تب شد
از هرزه نگاهی مژه بر بند و بخواب — ای شمع سحر دمید روزت شب شد

پیری آخر شکست من خواهد داد — تاوان داغ دل وجامه کفن خواهد داد
ایمن نیم از هجوم موهای سفید — این پنبه مرا بسوختن خواهد داد

(بیدل) هر کس زحالت آگاه شود — صاحب رمز حقیقت الله شود

عمریست که ما گدای خویشت خواندیم
تا هر که گدای تو شود شاه شود

بر خود چیدن همان قدر گیر پسند
کز خجالت سر نباید ت پیش افگند
اقبال رسا کمینگه ادبار است
پستی طرفست با عمارات بلند

بنیاد جسد کاش نگون سار افتد
تا آئینه بی تهمت زنگار افتد
انوار یقین درخور رفع من وماست
بر سایه فتد هر چه ز دیوار افتد

(بیدل) هوست لعل در آتش دارد
کز سر تأملت در مشوش دارد
گر هوشی داری از تعلق پا کش
عمریست نفس همین کشا کش دارد

(بیدل) گر محرم تو پیدا نشود
باید دلت آزرده ز دنیا نشود
بینائی برد غیرت ما از خلق
تا سوی تو چشم غیر ما وا نشود

پیری آمد نشاط جا خالی کرد
امید آغوش بر فنا خالی کرد
زین شیشهٔ سر نگون پری منفعلست
ما را قد خم گشته ز ما خالی کرد

باید دلت از لهو و لعب کنده شود
تا حرف تو باوقار وارزنده شود
گر مسخرهٔ بساط آداب نه‌ئی
حیف از تو که لب گشودنت خنده شود

بیداران تا ز کجکلاهی کردند
مژگان گشوده چتر شاهی کردند
از طبع فسرده کوکبم خفت بخاک
چندانکه لحافش از سیاهی کردند

(بیدل) چندی ز درس هوشم راندند
بازم ره نفس بدل گرداندند
باری دو سه روز درد بستان خیال
یاران این شکسته وهم نظمم دادند

باز آن مه تابان ز سفر می آید
ساغر در دست و گل بسر می آید

ای دیده بخود ببالگان مایهٔ ناز   دل میرود و جان بنظر می آید

پشمیکه فقیر موی میشش نامید   منعم سنجاب و دانه کیشش نامید
دیوانهٔ ما بکند و بربادش داد   زاهد همه جمع کرد وریشش نامید

(بیدل) شاه زمانهٔ ما آمد   جمعیت جاودانهٔ ما آمد
برخیز که بام و در بنور انبازیم   خورشید کرم بخانهٔ ما آمد

(بیدل) شب عید اینچه تصنع دارد   وضع کرم کرا تتبع دارد
بر چرخ بر او سیر کن شکل هلال   خان دوران با تو تواضع دارد

(بیدل) که دکان وضع تمکین واکرد   کفرست اگر گویمش استغنا کرد
از رشحهٔ خجلت سحاب کرمت   گردش نتوانست سری بالا کرد

بیدل که دعای جان نثاری دارد   با صحت ذاتت سروکاری دارد
یارب نوزد بگلشن عافیتت   زان رنگ نسیمی که غباری دارد

تا مزرع سبز آسمان خواهد بود   تا خرمی باغ جهان خواهد بود
هر تخم که ریشهٔ برون خواهد داد   شکر کرم تو در زبان خواهد بود

تا جود ز دست توپیام آور شد   برق افگن هنگامهٔ بحر و بر شد
یاقوت شد آتش و بمعدن افتاد   گوهر عرقی کرد که دریا تر شد

تا فضل و هنر آینه پرداز نشد   اقبال درش بروی کس باز نشد
فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت   بیعلم بجنس خویش ممتاز نشد

تا شخص ضعیف ما جگر پیدا کرد   طاقت اثر عجز دگر پیدا کرد

یعنی چو هلال در کف جرأت ما　　باید دم تیغ سپر پیدا گردد

تخم ندمیده ات زمینها دارد　　دست تهٔ سنگ آستینها دارد
ای نقاش تصور آباد امید　　دامن نکشیدن تو چینها دارد

تا کی بجهان پوچ رو خواهی کرد　　وز باغ هوس سیر نمو خواهی کرد
گلچینی آئینه ندارد رنگی　　آخر دم واپسینش بو خواهی کرد

تا میل فنا نگردد از طبع پدید　　جمعیت ما ز فقر نتوان فهمید
هر جائی بوریا شود نغمه طراز　　باید سوی خاک گوش خواباند وشنید

تا کی بنشاط متهم باید بود　　نا محرم اسرار الم باید بود
اینها شرف سلسلهٔ آدم نیست　　گاهی دور از بهشت هم باید بود

تا کی عمرم بفکر یارب گذرد　　هرگز نشد اینکه روزم از شب گذرد
زین دشت و دری که بیتو تنگم دارد　　در دل خلد آن ناله که از لب گذرد

تا چندگهی هوای باغت باشد　　گاهی سودای کشت و راغت باشد
دل را که پراگنده باغ و راغست　　گر جمع کنی ملک فراغت باشد

تفتیش نفس ما و منی پیدا کرد　　نقابی ریشه خرمنی پیدا کرد
هر گرد که از سیر گریبانم جست　　چون پر تو شمع دامنی پیدا کرد

تا ساز ترانه دوئی مبهم بود　　آگاهی بینیاز کیف و کم بود
بکسیختن تار نواها دارد　　از هجر شنیدیم که وصلی هم بود

تا وضع صور آئینه در پیش نچید　　معنی بحقیقتی که دارد نرسید

بی جسم ز جان ناز تعین ندمید　　گل رست که نوبهار بر خود نالید

تا مرکز مایهٔ حلاوت ندهد　　سعی پرکار بوی راحت ندهد
یارب بر دل که عالم آوارهٔ اوست　　حکمی که به (بیدل) توزحمت ندهد

تا نام اثر به نیستی ضم نشود　　آشفتگی ساز غنا کم نشود
مادام که حرف چینی آید بزبان　　موی سر فعفور فراهم نشود

تا در کف نیستی عنان داده اند　　از کشمکش جهان امانم داده اند
چون شمع سراغ عافیت میجستم　　زیر قدم خویش نشانم داده اند

تا پیکر من ز ضعف باخم جوشید　　فرق سر وپا ز یکدگر کم جوشید
اکنون نه غم قیام دارم نه قعود　　محراب و سجده هردو باهم جوشید

تا چند توان راه قیامت طی کرد　　وارست آن کس که رخش هستی پی کرد
عمریکه جهان داغ عنان داری اوست　　ما را با تاز یا نه باید هی کرد

تا کی دلت از سعی مشوش میرد　　عجزی سر کن که طبع سرکش میرد
تسلیم وفا عذاب دوزخ نکشد　　چون گبر مسلمان شود آتش میرد

تا آینه نمو بباغ آثار آورد　　اسرار قدم جمله با ظهار آورد
اصل و فرعش غیر حقیقت ننمود　　مولی گل کرد وانبیا بار آورد

تا شاهد ذات سیر اسما دارد　　شوخی یکسر حساب باما دارد
آئینه وشخص محو ناز ند اما　　مو هو می تمثال تماشا دارد

تا نیستیم پیرهن جان پوشید　　چشم همه کس کسوت مژگان پوشید

شرم بیداری اینقدر غفلت ریخت — عریانی من دیدهٔ امکان پوشید

تا کی جولان وهم و ظن خواهی کرد — سیر صحرا و گشت چمن خواهی کرد
فرد است کز این غبار بیهوده تلاش — در پرواز دگر وطن خواهی کرد

تا سرو تو مایل گلستان گردید — هر سو چشمی ز گردش رنگ دمید
گر حیرت نیرنگ خرامت این است — از شعله جواله توان نرگس چید

تا مرد برنگ لعل دل خون نشود — در ملک وفا قیمتش افزون نشود
هر سنگ طبیعتی نگردد یاقوت — هر قطرهٔ آبی در مکنون نشود

تا جان و جسد بهم حلولی دارد — نبض تو همان طبع ملولی دارد
ای موج گهر با گره دل خوشباش — کوتاهی رشتهٔ تو طولی دارد

تشویش طمع بصد هدایت نرود — این رنج بحرف یا حکایت نرود
بردار دل از خلق که بی قطع امید — از طبع تو علت شکایت نرود

تا طبع تو کمتر غم اخلاط خورد — گر مثقالش غذاست قیراط خورد
چون موج گهردانه همان تخمه کشست — هر چند که پیش پا بافراط خورد

تا کی ز خزان غرور میباید دید — رنگی بلباس حور میباید دید
نادیدنی وضع جهان بسیار است — این خواب بچشم کور میباید دید

توفیقی اگر در اهل عالم می بود — غیر از وضع صلاح ماتم می بود
اینجا تقوی گر اعتباری میداشت — بعد از رمضان عید محرم میبود

تا جوهر تمیز نگردید پدید — از تحقیق تو شبهه ئی سر نکشید

حق و باطل صنایع آگاهیست | در پرتو شمع سایه از شخص دمید

تا استعداد هوش سامان نشود | از جهد کسی صاحب عرفان نشود
صد سال اگر حلقه زند بر در چشم | انداز نظر نصیب مژگان نشود

تا تهمت اختیار بر من بستند | درهای امید آرمیدن بستند
رفتم که کنم در از پائی بهوس | چون ریشه دوید نم بگردن بستند

تا لمعهٔ ذات پرتو افگن نشود | استعداد جهان مبرهن نشود
آفاق پر است از هجوم ذرات | بیخورشید این دقیقه روشن نشود

تحقیق ز ساز ما معین نشود | زین نقش بجز وهم مبرهن نشود
آتش ننشاند آب ما چون یاقوت | وز آتش ما چراغ روشن نشود

ترک وطن آنکس که غنیمت گیرد | مشکل که تعلق دگر بپذیرد
آتش پس از آنکه جسته باشد از سنگ | مسدود بهر طرف که شد میمیرد

تا کی تشویش بر تصور بندید | خر در کهدان و اسپ بآخر بندید
هر کس مرد تعلق مطلق نیست | اشتر داران زانوی اشتر بندید

تا کی باید بذوق راحت خون خورد | یعنی تهٔ بار منت خلق افسرد
هر جا مژه بسته ایم خوابست آنجا | در سایهٔ دیوار کسی نتوان مرد

تا کس یکعمر نشتر کد نخورد | مشکل که بیانش لطمهٔ رد نخورد
از عالم آیات زبور است اینجا | آن نغمه که بر گوش کسی بد نخورد

تاعقل بفکر خود دگر بیانی کرد | هر چند وجوب بود امکانی کرد

یعنی چو قلم بکنه معنی پرداخت | گردید نگون و مشق نادانی کرد

تا کی بامید دل مکدر گردد | یا دیده در انتظار مضطر گردد
بردست بیار بیخودی پیغامم | قاصد رنگی نبود تا برگردد

تشبیه بهر کجا سیاهی دارد | تنزیه تجلی کماهی دارد
از گوش سمیع و خواه از چشم بصیر | هر چیز که کونی است آگهی دارد

تا کی بهوس خاک سفر باید خورد | وزهر خس و خار رنج ناکامی برد
با این تگ‌ود و جان کنیت پر رسواست | ای هرزه قدم نشسته هم خواهی مرد

تا خواهش حق باقتضائی نرسد | خلق عاجز بمدعائی نرسد
شیطان در کیش محرمان تقدیر | جهدیست که حکم آن بجائی نرسد

تحقیق چو حرف گفتگو میگردد | رنگی که دهند عرض بو میگردد
در خانه منم لیک ز تعجیل نفس | تا من بلب آورده‌ام او میگردد

تا کام تمنا ز لبت بر دارد | می حلقه بگوش از خط ساغر دارد
بیوصل بناگوش تو هر جا دیدیم | آ هست آن رشته‌ئی که گوهر دارد

تا چند فریب چنگ و نی باید خورد | یا عشوهٔ نوبهار و دی باید خورد
قامت خم گشت فرصت عیش کجاست | کج شد قدح اکنون غم می باید خورد

تا نور یقین بشبهه ضم میباشد | دل شیفتهٔ دیر و حرم میباشد
در عالم تحقیق چه عشق و چه هوس | پروانهٔ شمع روز کم میباشد

تا دور اثر نشه نمی اندوزد | از باده‌کشی چهره نمی افروزد

آنشعله که شمعی بفروغ آرد کو — هر کس بتو هم نفسی میسوزد

تقلید ز هرچه رنگ میگرداند — جا بر صد طبع تنگ میگرداند
غلطیدن یک سنگ ازین کوه بلند — پهلوی هزار سنگ میگرداند

تا همسفران موافقت آهنگند — دلها بیو هم منزل و فرسنگند
هرگاه وفاق شد عنان تاب وفا — در هر راهی که پا گذاری سنگند

تا پای طلب بدامن دل نرسید — هرچند ز خود رفت بمنزل نرسید
هشدار کزین محیط گم گشته کنار — جز موج گهر کسی بساحل نرسید

تا کی غم مال رشتها یت بندد — زنگار هوس راه صفایت بندد
این رنگ حنا هیچ ندارد (بیدل) — جز آنکه دورو زدست و پایت بندد

تا وحشت من گرد کمین میشکند — حیرت پر عنقا بزمین میشکند
ایصبح تو هم بجیب شبنم میناز — چین دامانت آستین میشکند

تحقیق بسعی غفلتم افسون کرد — تدبیر یقین جگربجهلم خون کرد
آئینه شکستم که دوئی گردد محو — کثرت بالید و حیرتم افزون کرد

تا ناله کنم بساز م آهنگ نبود — جز قافیهٔ دم زدنم تنگ نبود
تا پیش رو م ادب سررا هم داشت — تابر گردم آنقدرم رنگ نبود

تا دل ز نفس برگ تو کل دارد — سامان غرور صد چمن گل دارد
چندانکه ز تخم ریشه آید بنمو — اظهار تاقهٔ تجمل دارد

تحقیق ز اشکال تو هم گردد — دریاکف وموج ازین تلاطم گردد

از عالم تشبیه تنزه مطلب چون سنگ صنم شود صمدگم گردد

تا دم زده ئی پیام او می آید دریاب کز ین رنگ چه بو می آید
شور نفس آمد آمد شخص فنا است از من گفتن حذر که او می آید

تحقیق آتش در انس و جان میفگند جز حق همه را بلامکان میفگند
دریای محیط هرچه در وی فگنی گر خود گهر است بر کران میفگند

تا دیده به نیرنگ خیالت وا شد پیمانهٔ اوهام یقین پیما شد
حیرت در طبعها کدورت نگذاشت آخر زین می سفال ما مینا شد

تا بال گشوده ئی قفس میشکند تا دم زده ئی ساز هوس میشکند
چون کار گهٔ حباب مینای ظهور چندان تنگست کز نفس میشکند

تا شرم طلب وداع ما و من کرد ضبط نفس آئینهٔ دل روشن کرد
بی معجزه ئی نبود تمهید حباب خاموشی راچراغ ما روشن کرد

تا کاز عرق سعی چکیدن پا کرد می شد بخم وگام رسیدن وا کرد
از خم بقدح از قدح آمد بدماغ این آبله پا طرفه دویدنها کرد

تا چند طلب رنگ قرارت شکند یا وعده بگرد انتظارت شکند
آن شیشه که در طاق توقع داری بر سنگ انداز تا خمارت شکند

تمکین کوهی شد و بسنگم نکشید حیرت بتأمل درنگم نکشید
تدبیر خرد ز وحشتم رفت بگرد نقاش آخرعنان رنگم نکشید

مرد ایمن ز گرد ذلت باشد باید خاک جناب عزلت باشد

آنکس که کند خانهٔ اش از خانه بدر دیگر بکجا صاحب عزت باشد

تا رنگ کمال بوی از نقصان برد شب جوهر عزت از مهٔ تابان برد
بوی چینی دمی که گردید بلند فغفور زچین رخت بهندوستان برد

جولان برم زخویش جستن نرسد طاقت بخم ز پا نشستن نرسد
هر چند کنی رشتهٔ امید دراز هرگز بر سائی گسستن نرسد

جمعی ز بهار عیش نقد آئینند آئینه بدستند و چمن می بینند
جمعی بخیال می نشانند نهال تا صبح قیامت دمد و گل چینند

جمعی بغرور خلد و رضوان زده اند جمعی بجنون کفر وایمان زده اند
از وهم پرست چار سوئی امکان این ننگ متاعان بچه دکان زده اند

جمعیکه بکسب علم و فن نازیدند در عالم فضل ناقبولی دیدند
چون بط همه تردماغ سودای شنا رفتند به بحر و خشک بر گردیدند

جمعی پی تحصیل و هنر می آیند جمعی به تلاش سیم و زر می آیند
بر قصر خیال نردبان های هوس می چینند آن قدر که بر می آیند

جمعیکه کم و بیش برون آمده اند یعنی شه و درویش برون آمده اند
نتوان کردن بسر کشی تهمت شان کاینها همه از خویش برون آمده اند

چون نور حیا فسردگی خرمن کرد باید بوداع زندگی شیون کرد
هر گه روغن نماند در بارچراغ آتش افزود خانه را روشن کرد

جمعی گفتند با علی ای همه جود از بو بکر و عمر یقینت چه گشود

فرمودایدو ستاندرین آئینها — جز حضرت عدل مصطفی هیچ نبود

جمعی بجنون معلم اسرارند — جمع دگر جز وکش تکرارند
درخواب عدم خیال بندان وجود — از هزیانهای یکدگر بیدارند

جمعی غافل ستمکش نیاتند — درراه امید مرگ مردم ماتند
جمعیت حال شان چه امکان دارد — کاین بیخردان منتظر آفاتند

جمعیکه درین بزم تأمل سخنند — از غنچه نقاب بر گلستان فگنند
ضبط نفسی نکرد شمعت روشن — تا دریابی که خامشان انجمنند

چون حرص آمد حضور دلخواه نماند — جمعیت فقر و شوق آگاه نماند
در گلبهٔ درویش یقینت باشد — تا شاه قدم گذاشت الله نماند

جائیکه طبیب عشق درمان دارد — تسکین کس از غیرچه امکان دارد
گر مست بساط اخگر و خاکستر — هر داغ بجیب خود نمکدان دارد

جاه و مالی که در رهت خار نشاند — باید بسهولت از بر خویشش راند
چون بیش شد این خاربدامانت جمع — زحمت بینی دمیکه خواهی افشاند

چندی حلاج لاف ریش و فش زد — آخر بقلندری میء بیغش زد
یعنی از کارگاه پوچ اوهام — آن پنبه که اندوخته بود آتش زد

جائی خود دیت ناز حقیقی دارد — جائی آثار کبر و دعوی دارد
درهرصورت از خود نباشی غافل — این لفظ هزار رنگ ومعنی دارد

جمعیکه غرور جاه درسر دارند — ذوق فضل وکمال کمتر دارند

این بیخردان را ز معانی چه رسد — کز قرآن سیرجدول زر دارند

چون شخص به پیش خود عیان میگردد — سامان بقای انس و جان میگردد
هر گه خود را زچشم خود میپوشد — عالم همه در فنا نهان میگردد

جمعیکه غبار هوس از دل راندند — بر آب سبک چو باد محمل راندند
آن قوم که حرص بارشان سنگین کرد — در خشکی نیز ناقه در گل راندند

جائی که کرم مایدهٔ جود کشد — حیفست که بخل بر دماغ تو زند
گر در طبع تو جوهر انصافیست — بر فعل کرام غبطه باید نه حسد

جنسی که بخلق مایهٔ سود شود — جائی نتوان برد که مردود شود
بر بی باکان فسانهٔ شرم مخوان — آبیکه بر آتشش زنی دود شود

چون موج آنکسکه پای در جهد فشرد — زین بحر بجز شکست خود پیش نبرد
بیکاری اعتباری مفتی دارد — آرایش وقر مزد آبیکه فسرد

جز وجد طلب نشهٔ ادراک ندید — جز سعی عروج ریشهٔ تاک ندید
همت ز تلاش وا نماند هرگز — کس چهرهٔ گردون ز عرق پاک ندید

چند آئینه صرف زنگ میباید دید — مینای پری بسنگ میباید دید
حیفست به تصویر هوس پردازیم — خود را بیرون رنگ میباید دید

جمعیکه بسکه چون درم نامورند — ممتاز ازان جهان بی پا و سرند
روها بخراش منقلب ساخته اند — ورنه یکسر همین مس و سیم و زرند

چند انکه بدل گرد تمناست بلند — شور طلبت از همه اعضاست بلند

خاکی شو و سرمه بر لب خواهش ریز   همت پستست ناله هر جا است بلند

جهد یکه دل کس از تو بد ظن نشود   تا تخم کدورت تو خرمن نشود
گر نتوانی دوست کنی دشمن را   باری آن کن که دوست دشمن نشود

چند انکه تعینت فزون میگردد   شکل الفت ز شرم نون میگردد
با کسوت عجز سرکشی منفعلی است   موئی که بلند شد نگون میگردد

جز غصه کسی ز خوان افلاک نخورد   چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد
تیر یکه بخانهٔ کمان شد مهمان   جز باد نه پیمود بجز خاک نخورد

جمعیکه غبار دشت امکان دیدند   جز ساز سفر وضع دگر نگزیدند
یعنی چون گرد باد از ین وحشتگاه   سر تا قدم خود بکمر پیچیدند

چند انکه فلک شام و سحر میریزد   پرواز غرور عمر پر میریزد
زین شیشهٔ ساعت آنچه داری بنظر   سال و مه ما خاک بسر میریزد

جهدی که قدم بر عمل مختل زد   از طینت سست و فطرت مهمل زد
سعی کامل نمی تند جز بمعاد   چون تافته شد رشته ئی بر مغزل زد

چندانکه دل آرزوی آن و این کرد   اوضاع زمانه وحشتش سنگین کرد
امشب بخیال تو زحیرت واماند   آخر این شیشه را پری سنگین کرد

جهد تو که رنگ چند و چون میریزد   اظهار عرق دارد و خون میریزد
از تنگیء غربال مسامی که تر است   نا محسوس است آنچه برون میریزد

چندانکه تعینت قوی میگردد   پهلوی تو از خویش تهی میگردد

ای غره جاه اندکی چشم بمال / فرداست که امروز تودی میگردد

جمعیکه بقدرت عمل تر دستند / جز تهمت نیست آنچه برخود بستند
حکم تقدیر کارها دارد لیک / یاران بفضولیء طبیعت مستند

جمعیکه به همصحبتیت شایانند / آزاد و غنا طبع و طرب سامانند
زان فرقه حذر کن که پیء تشویشست / هر روز غم حاجت دیگر خوانند

چون گردنت افلاس بغل می بندد / چشم از ناموس جز وکل می بندد
تا آسان بگذری ز آب رخ خویش / لب خشکیء احتیاج پل می بندد

چون پیری رنگ موزمو بر دارد / وحشت بوئی بهار دیگر دارد
با قد دوتا قطع امید آنهمه نیست / نخل خم گشته تیشه در بر دارد

جمعی بخیال طالب عقبایند / امروز ز هلاک عشرت فردایند
از بسکه تمیز نیست در طینتشان / نا منفعل توقع بیجایند

جولانگهٔ ناز تنگ خواهد گردید / بو خواهد رفت و رنگ خواهد گردید
این آب که در آینه ها می بینی / آخر همه صرف زنگ خواهد گردید

جمعی از ملک بینشان جوشیدند / بر چون و چرا و ما و من کوشیدند
دیدند که باز در عدم باید رفت / خود را از شرم در کفن پوشیدند

چندانکه کسی برگ فراغت دارد / زیر گردون کمین آفت دارد
با وحشت سازکن که در خانهٔ زین / پائی بر کاب استقامت دارد

جمع اجزاء که صورت کل دارد / بزم یکشمع و جام یک مل دارد

هرگاه چو سبحه فردش خواندی
هر دانه که بشمری تنزل دارد

جز خاک شدن کیست فتور اندازد
کز طبع درشت ما غرور اندازد
مدتها آسیا فلاخن گردد
تا سنگینی ز خویش دور اندازد

جمعیکه وجود را عدم میگویند
حرف اثبات و نفی کم میگویند
آنرا که تو انگشت شهادت خواندی
انگشت زینهار هم میگویند

چشمیکه تماشائی آثار آمد
ناچار بحیرتی گرفتار آمد
آئینه بهر کجا نمودار آمد
سر بر زانو پشت بدیوار آمد

جاه آنچه ز نام با نشان می‌آرد
رسوائی حرص در میان می‌آرد
فغفور بنام هم ندارد آرام
چینی همه جاش موکشان می‌آرد

چون حوصله از طعن و سقط تنگی کرد
تن زن که رهٔ حرف و نقط تنگی کرد
طومار شکایتی که پایانش نیست
شد مهر دمیکه جای خط تنگی کرد

جز مرگ علاج بدخصالی که کند
تدبیر جنون هرزه نالی که کند
بی قطع نفس شکوه پرستیم همه
از ما دل ما پرست خالی که کند

حق عرض تجلیات مستور نداد
تا انسان را ودیعت نور نداد
مستی بظهور نامد از بادهٔ عشق
تا باغ قدم جلوهٔ انگور نداد

حرصت اگر آرزوی شانی دارد
روشنگری دل امتحانی دارد
رو آینه پرداز که در بحر صفا
هر قطره بدامن آسمانی دارد

حسنش آنجا که رنگ بستی دارد
بنیاد کلاه گل شکستی دارد

با این تمکین که قامت آرائی اوست
بر خواستن فتنه نشستی دارد

حیز ان که چراغان حیا پف زده اند
با مردان ساغر تخلف زده اند
ننگ بیغیرتی بر اینها چه زنند
عمر یست که بر در تصوف زده اند

حرف و صوت غبار ره میگردد
آئینه ز دم زدن سیه میگردد
خاموشی مایهٔ شهود است اینجا
گر سرمه خوری نفس نگه میگردد

حیف است بلهوسی کس درگیرد
یا صحبت عشق با هوس درگیرد
همت چو بخود چیند از اسباب جهان
رحمت بر آتش که بخس درگیرد

خود را از خلق هر که پنهان دارد
از عمر ابد ذخیره می انبارد
یعنی هر چند رفته باشد بعدم
چون خضر کسش مرده نمی پندارد

خلقی رنگ بهار خود می شکنند
کو غیر جهان غبار خود می شکنند
هر سنگ که با شیشه ستیزی دارد
آئینهٔ اعتبار خود می شکنند

خلقی بفسون حال خود میرقصد
در انجمن خیال خود میرقصد
گلگشت بهار رنگ بی وجدی نیست
طاوس چو دید بال خود میرقصد

خلقی طور صفات و اسما فهمید
از وحدت و کثرت انجمنها فهمید
آن مصطلحات مبتذل گشت کهن
اکنون باید معانیء ما فهمید

خاکت که فسون باد خود کامش کرد
باید بتأمل اندکی رامش کرد
آدم زین پیش سر بگردون می سود
جبریل پری زد و بنداامش کرد

خلقی پی پرواز هوس میگردد
مهتاب کتان شعله خس میگردد

ما آینه مشربان خموشی نفسیم — صیاد صفای دل نفس میگردد

خشکی تر و دز خاک و حشت از باد — آبست و تری آتش و برق بیداد
ناموس ظهور سخت دامنگیر است — بر گردن هر که هر چه افتاد افتاد

خوبان که رهٔ طبع مشوش زده‌اند — دست مژه هر نگه بتر کش زده‌اند
چون شمع گداز تا کیم آب زنند — تدبیر کمست و درم آتش نزده اند

خاک آدم بخجلتی سودا کرد — در نم خوابید و راه جهدی واکرد
یعنی گل خسپیده بر انگیخت غبار — چندانکه هوا شد و نفس پیدا کرد

خود کامی برد ماغ ما و من زد — جمعیت دل رفت و رهٔ شیون زد
امید رهائی از جنون داشت پیام — بر آتش ما چاک نفس دامن زد

خلقی به ندامت تو هم فرسود — کز ما کارد گر نیامد بوجود
کس نیست بپرسد که ازین مشت خاک — آن کار نکرده غیر تسلیم چه بود

خلق آن نبود که گر قدم فرساید — بیحق ره هستی و عدم پیماید
پیدا و نهان غیر درین مرحله نیست — با او برود کسی که با او آید

خاکست که صد درس جنون میخواند — از سرمه هزار ناله میرویاند
یک صفحهٔ ساده این همه نقش فریب — این بیرنگی چه رنگ میگرداند

خامش نفسی که طبع موزون دارد — صد غنچه بهار از دل پر خون دارد
تسخیر پریزاد سخن آسان نیست — اینجا نفس سوخته افسون دارد

خورشید که شمع روزمی افروزد — داغیست که بر دل فلک میسوزد

عریانی بحرهم جزاین نیست که موج   هرجا چاکیست بر تنش میدوزد

خامش سازی که نیش مضراب نخورد   بی گوهر رشته‌ئی که او تاب نخورد
فانوس شمع اعتبار آسان نیست   یا قوت بغیر خون شدن آب نخورد

خلقی بغبار دشت امکان گمشد   ساغر بکف و گل بگریبان گمشد
ای شمع خموش فکر پرتو تا چند   روز همه کس درین شبستان گمشد

خلقی بفسون تازگیهای امید   چون شمع قدم فشرد در رنج شدید
غافل که بکارگاه تغییر هوس   تا رنگ زرخ پرید سیلی گردید

خون شد نفس و لبی بفریاد نداد   غم نیز مرا در دل ناشاد نداد
عمر موهوم در رفراموشی رفت   ما را آخر کسی ز ما یاد نداد

خوبان که بهار عالم اظهارند   هرچند ز چین و چگل و تاتارند
از حسن فرنگ اینقدرم شد معلوم   کاین دوزخیان بهشت دیگر دارند

خاکی افسرد صورت زر بستند   دودی پرواز سوخت اخگر بستند
اسرار غنا ز فقر ما پنهان نیست   بر قطره گشود آنچه بگوهر بستند

خاک عدمی چو گل عیان خواهی کرد   تا درخود قدرتی گمان خواهی کرد
هرچند که مختار دو عالم باشی   کاری که نکرده‌ئی همان خواهی کرد

خودداری تا کجا بخود دل بندد   تا نقش خیال آن شمایل بندد
سرو تو گر از چمن خرامان گذرد   دیوار بدوش سایه محمل بندد

خمخانه بهند اگر همه کم باشد   بر صد می شیراز مقدم باشد

نی آب دهند جای انگور اینجا — تا باده و نغمه هر دو باهم باشد

خاکم همه گر وقف هوا خواهد بود — گرد سر کوچهٔ وفا خواهد بود
از بسکه بضاعتم نیاز و عجز است — گر آب شوم موج دعا خواهد بود

خصمان همه گر هجوم میغ آمده اند — در سایهٔ برق بید ریغ آمده اند
این گرد نها که سرکشی برده بچرخ — چون موی بانند زیر تیغ آمده اند

دوریم اما بحکم تسلیم وجود — از ما خبری نمیدهد غیر سجود
هرجا خورشید بی نقابی دارد — ما را بخاک چهره میباید سود

دل محو جناب کبریا باید کرد — خوش باید بود و عیشها باید کرد
(بیدل) کار دیگر ندارد اینجا — جز آنکه دعاهای شما باید کرد

در وادیء عشق اگر دویدن باشد — بر جادهٔ غیر خط کشیدن باشد
ما و سفری که همچو خط پرکار — هر جا برسی بخود رسیدن باشد

در کوی دل آرام گذر باید کرد — فعل بد خویش را بدر باید کرد
آئنهٔ شوق با صفا باید داشت — در روی رخ یار را نظر باید کرد

دلبر کامروز از تو عاری دارد — فرداست که لطف بیشماری دارد
ای آینه اندکی دگر هم صبری — با خویش هنوز جلوه کاری دارد

در سعی وصال تو و من عمر نورد — حیران خیالم که چه می باید کرد
بال مژه پرواز ندارد هیهات — ای نور نظر بسوی چشمم برگرد

دانا تهمت کمین غفلت نشود — یعنی در بزم محو خلوت نشود

تا کی خواهی چشم ز عالم بستن — کثرت بتکلف تو وحدت نشود

درگدیه اگر طبع گدا میکاهد — بهر روزی مگو چرا میکاهد
با آنهمه دستگاه مه نیز اینجا — در حسرت نان شب چها میکاهد

دل دعوی خورشید نگاهی میکرد — سر سامانهای کجکلاهی میکرد
آخر از سیر پیش پا شد روشن — کز دور چراغ ما سیاهی میکرد

در خلق چگونه حنظلت قند شود — یا چین جبین تو شکرخند شود
اینجا همه عمر پا بدامن شکنی — تا خاطر موری ز تو خورسند شود

دریاست که طبع موج پیما دارد — گر قطره فسردگی کشد جا دارد
هر چند که ما بوهم خود کهنه شدیم — احسان قدیم تو نو بها دارد

درویشان سر بر آستان کرمند — بیرنج معاش میهمان کرمند
زین بیش کراست دستگاه تعظیم — کاینها همه روزیخوار خوان کرمند

در محشر اگر رسید نی خواهد بود — جوش گل و لاله دید نی خواهد بود
دوزخ با آن هجوم دود و آتش — یک تنبا کو کشید نی خواهد بود

در سلسله ئی که علم برپا دارد — نیرنگ تجاهلی هم ایما دارد
آنشخص که سامان تو و ما دارد — من کیستمی نیز مهیا دارد

در جمع جهول رهنمائی نرسد — کز شور طبایع بیلائی نرسد
رنج اصلاح جنگ کوران نبری — تا چشم ترا سر عصائی نرسد

دلها از هر که شاد و خندان باشد — بیشک مقبول فضل یزدان باشد

مردود ابد شناس ملعونی را — کز وی خلق خدا هراسان باشد

در آینهٔ فنا بقا باید دید — در پیرهن تار صدا باید دید
در جلوهٔ خلق ره بحق باید برد — در صورت باده نشه را باید دید

دی عشرت بیدردسری بود چه شد — پهلوئی بود و بستری بود چه شد
خواب امنی را آشیان داشت کجاست — آن بیضه که بال پری داشت چه شد

در هر راهی که مقتدا می ایستد — پیرو بی اختیار روا می ایستد
سیلاب بهر کجا سرش خورد بسنگ — هر موج که باشد بقفا می ایستد

در عالم اعتبار نیرنگ نمود — خلقی بخیال زهد و تقوی فرسود
غافل که همین شهوت وحرص وهوست — گلهای بهار مقتضیات وجود

در خلق ز اخلاق جز افسانه نماند — آثار تمیز خویش و بیگانه نماند
از سر شکنیها همه را چون شطرنج — یک خشت بدیوار و رخانه نماند

در عرصهٔ کون بردباران دگرند — خلقیست هوس تازوسواران دگرند
معنی تحقیق دان و تقلید صور — مردان دگرند و ریش داران دگرند

دل تا گردی ز شبههٔ درمان دید — در عین وصال ذلت حرمان دید
مو گر شبخون برد بطبع چینی — در چین روز سیاه هندوستان دید

در فقر غرور طینت دون نرود — تا ز جاهش بهیچ افسون نرود
از باده اگر تهی شود ظرف سفال — بوی میش از دماغ بیرون نرود

دانا بهمین صوت و صدا میگویند — اکثر باشارات و ادا میگویند

بیکام و زبان هزار حرفست اینجا — آئینهٔ بروی تو چها میگوید

در دیدهٔ امتیاز ارباب شهود — تا نسخه گشود در مزد دریای وجود
با گوهر دل رام نشد موج نفس — این سکته پل گذشتن مصرع بود

دل بیخبر از غنا نگردد چکند — خاک در هر سرا نگردد چکند
عالم ز فضولی کرم لبریز است — این کم همت گدا نگردد چکند

دل را چه امید دام تسکین گردد — تا تلخی انتظار شیرین گردد
در حسرت عمر رفته زحمت نبری — این نیست چمن که باز رنگین گردد

درد و زخ سالها اگر صبر کنند — یا آنکه وطن در آتش گبر کنند
نبود چو عذابی که گروه مجهول — پهلوی مرده جوف در قبر کنند

در فقر و غنا آنچه عیان میبا شد — دوری زمین و آسمان میبا شد
یعنی ز مکان فخر شهان میبا شد — درویش شرف بخشش مکان میبا شد

درویش بهر کجا تبسم دارد — دل برگل فردوس تقدم دارد
نومید ز فضل حق نگردد هرگز — بر (بیدل) او هر که ترحم دارد

دل مرکز پرکار وفا میبا شد — منت کش طور آشنا میبا شد
یاران هر چند سر بگردش دارند — پای همه بر دیدهٔ ما میبا شد

دانا هر جا بسعی احسان کوشد — بر آدم نان ز کاه و جو نفروشد
گر جود کنی موقع آنرا بشناس — زانسان مگشا دست که چشمت پوشد

در فکر گزند کس اگر خواهی بود — از درد مآل پر حذر خواهی بود

ای دندان تیز کرده بر هر کف دست   از پشت دست با خبر خواهی بود

در انجمنی که آن طرب ساز آمد   شمعش بصد آفتاب گلباز آمد
جامی زنگاهش بچمن گردانند   طاءوس خرامید و بپرواز آمد

دلکش صوتی که نغمه اش میخوانند   یاران امروز دردسر میدانند
صحبتها گرم از نفس معکوس است   کم نیست که مطرب نی قلیانند

دی داشت بهار عالم عبرت خند   ریحان کده های خاک رأفت پیوند
امروز گلی کزین چمن میبالد   رنگش همه آتشست و بوها همه گند

در هر کارت سعی وسط میباید   تا با هم قدرت و عمل جمع آید
بیحسی محض است غرور افراط   ناخن چو بلند شد گره نگشاید

دی شوق چمن زخانه بیرونم کرد   گل سحر دمید و لاله افسونم کرد
نرگس آخر بعبرتم سوخت جگر   این صبح خزان بهار مجنونم کرد

دنیا زحمت گرای اسباب نبود   عقبی رنج خیال را باب نبود
قابل تحریر این دو لفظ هزیان   دیدیم بجز سیاهی خواب نبود

در تخم غرور ریشه در میشکند   یک آبله گرد صد سفر میشکند
چون اخگر بست شعله وحشتها سوخت   پرواز بوضع بیضه پر میشکند

در پیری هرزه بال و پر ناتوان زد   جز در دامن فال سفر نتوان زد
با قد خمیده شرم دار از ابرام   یک حلقه بصد هزار در نتوان زد

دنیاست که گر تازه دماغت سازد   چون گل جگر خسته ایاغت سازد

مانند هلالی که شود ماه تمام　　زخمت ببهی رسد که داغت سازد

دل به که ز نقش طورها ساده شود　　تا از قید توهم آزاده شود
واماندهٔ چند رهنمایند اینجا　　چون نقش قدم که موج جاده شود

دی صید من از یاس در ناله گشود　　صیاد بنا ز جام لطفی پیمود
گرداند بگرد سرو آزادم کرد　　بر دام همان حلقهٔ دیگر افزود

در بزم ادب عرض حیا نتوان برد　　هر چند بود نام دعا نتوان برد
تا سرمه بچشم یار رنگی دارد　　قاصد آنجا پیام ما نتوان برد

در گلشن سرو را طراوت پرورد　　در صحرا بید را فراغت پرورد
ما بی ثمران نه سرو بودیم و نه بید　　ما را نم جبههٔ خجالت پرورد

دنیاداران که فکر خامی دارند　　در کبر و غرور وضع دامی دارند
دیدیم که این سنگدلان همچو نگین　　از چین جبین خویش نامی دارند

در مزرع دهر هر که جانی دارد　　از درد دگر سنگی فغانی دارد
اظهار تبسم چه خیالست اینجا　　پیداست که گندم لب نانی دارد

در عالم جهد هر که بیتاب شود　　آن نیست که هم جوهر سیماب شود
کیفیت تحقیق ز تقلید مخواه　　آتش کش نیست شیشه چون آب شود

دل از تب و تابی که نفس بیرون داد　　چندین اثر عیش و الم کرد ایجاد
چون قفل فرنگ از ین طلسم حیرت　　در رهن کلید است چه بست و چه گشاد

هر آنچه ز کاشانه برون ریخته بود　　گرد دل دیوانه برون ریخته بود

هر جا دشت و در تماشا کردیم
از تنگی این خانه برون ریخته بود

در بزم خموشی آنکه واصل گردد
جمعیتش از زمانه حاصل گردد
تمکین نسیم آینه دارد ز حباب
چون تار نفس گره خورد دل گردد

در خلق گر اختلاط پیدا گردد
خصمی تهمت گر مدارا گردد
در توام باد ام ره الفت کو
دلها مگر از فشار هم وا گردد

دریا آبش ز جوی دل میآید
صحرا گردش ز کوی دل میآید
این خون فسرده تا کجا ردجوش
از (بیدل) نیز بوی دل میآید

در عالم حیرت چه گفت و شنود
گر ما بودیم و وانمودیم چه سود
ای بیخبران مفت تماشا شمرید
گل کردن آب و رنگ وهمی که نبود

در صحرائی که وحشتم میداند
هر گه دامان شوق می افشاند
جز نقش قدم هیچکسم همره نیست
او نیز بهر گام ز من میماند

در مزرع دهر عجز ما کاشته اند
نومیدی سعی ما رسا کاشته اند
کس نیست که کاری از کفش بگشاید
یکدست درین دشت حنا کاشته اند

درویشان کز حضور مطلق سیرند
آزاد ز کر و فر شاه و میرند
بر فخر کمال و آبروی عزت
سینا ز اگر بخلد منت بپذیرند

در کشور ما که خرمی کم دارد
راحتها رنج سور و ماتم دارد
جز شیر ندید ند صلاح مولود
یعنی که هوای زندگی سم دارد

داغ از لب بحرف و پاسخ نرود
نقش این سیلی غم از رخ نرود

در نسخهٔ سرنوشت حک ممکن نیست — از ماه کلف بصد تناسخ نرود

در پیریم آخر بتهٔ بار امید — اعضا درهم شکست چون سایه بید
از بسکه نگاه هرزه تازیها داشت — مژگان یکسر چو جاده گردید سفید

دی شوق بخون طپیده پرمضطر بود — اندیشه کباب حسرت دلبران بود
امروز بهار کرد استقبالم — در رفتن دل آمدن دیگر بود

دل گرمی همه یکریشه نفس کاشته بود — زان خرمن ناز نسخه برداشته بود
هرچاک ز پیراهن مجنون سحریست — لیلی چقدر تبسم انباشته بود

در مجلس وهم بحث ملائی چند — از هم میبرد پیش دعوائی چند
مستان جنون بساط فطرت چیدند — بر سنگ زدند جام و مینائی چند

در تجربه گاه عالم صلح و نبرد — همت حل کدام مشکل که نکرد
جهد انسان برین بنا بد ورنه — گردون نیز بر زمین می‌آورد

دی جمع شدند جنس انعامی چند — چیدند بساط پختگی خامی چند
شعرم آنجا قبول تحسینها یافت — رنگین کردم ز پان لب با می چند

دل گر هوس چشم گشودن دارد — پیش نظر است آنچه نمودن دارد
آئینهٔ فکر هرزه پرداز مده — سیر زانو همین غنودن دارد

دل تا سودای فرد و زوجش نکشد — آفت بسر از زلزله فوجش نکشد
یعنی ندرد خیمهٔ آرام حباب — گر سعی هوا طناب موجش نکشد

درویش بهر کجا قدم بگذارد — آفت زانجا رخت اثر بردارد

بر خلق یقین دان که سحاب رحمت
در صورت گرد مسکنت میبارد

دوش این دل‌خون چکیده پهلوی تو بود
وین دیدهٔ حیرت‌زده برروی تو بود
آواره سری که این زمان در بدر است
روزی دو از این پیش بزانوی تو بود

در حشر گر آمد و شد خواهد بود
عرض اعمال لابدت خواهد بود
ای امروز تو صرف نیک و بد خویش
فردا هم کار با خودت خواهد بود

دل بسکه خیالت بنظر میدارد
حسرت همه وقتم نه پر میدارد
خاکم پس مرگ اگر غبار انگیزد
امید نگاهی مژه بر میدارد

دردا که دل از شغل هوس جمع نشد
پرواز جنون بضبط کس جمع نشد
مردیم و غبار طپش از پا ننشست
در خواب هم اجزای نفس جمع نشد

دل را مگر از شکست پرواز رسد
کز ساز طرب بگوشم آواز رسد
این مشت استخوان شود نذر هما
تا خاک فسرده‌ام بپرواز رسد

در خلق که کار زیر دستیست بلند
هر جاست بلندی سر پستیست بلند
اینجا چند انکه گردن افرازیهاست
انگشت ز پنهان هستیست بلند

در مصطبهٔ که عبرتش صهبا بود
دوران نشاط گردش سرها بود
پیمانهٔ ما چو شعلهٔ جواله
گلکردن یک خط هوا پیما بود

در سایهٔ شیر هر که مسکن گیرد
خرس و بوزینه اش چه دامن گیرد
مگذار از حب آل و اصحاب نبی
گور فضی و خار جیبت دشمن گیرد

در ترکیبی که شخص انسان دارد
هر جا نگری بند نمایان دارد

آنرا که قضا باین قدر بند سرشت / بیمرگ آسودگی چه امکان دارد

در خلق نوای عبرتی ساز نشد / رنگی ز تمیز آینه پرداز نشد
از بس همه جا انجمن کوران بود / ما سرمه شدیم و چشم کس باز نشد

در خلد برین رسول اکرم فرمود / حمد است و ثنا زبان اصحاب خلود
هر گه سخن اهل جهنم شنوی / یکسر فحش و غریو و سب خواهد بود

دل بهر کسی تن بمدارا ندهد / کز وضع تکلف بخود ایذا ندهد
یعنی که به هیچ نقش مانند نگین / از خویش تهی تا نشود جا ندهد

در پیش کسانیکه قناعت جویند / وز کارگه حرص و امل یکسویند
جز دست بخدمت هوس بستن نیست / آن کار که دست بسته اش میگویند

دل تا کی از انتظار مضطر گردد / در دور طلب دام کبوتر گردد
عنوان امید نیست مکتوب ترا / جای قاصد مگر ورق بر گردد

دلبر هر چند دشت و در پیما بود / (بیدل) تو مپندار ز ما تنها بود
من سایهٔ آن سرو خرامان بودم / هر جا قدمش بود سرم آنجا بود

دابر هرگاه هم از سفر ایما کرد / حیرت بر ششجهت کنارم واکرد
تا گرد سراغش نرود از یادم / عالم همه در خانهٔ چشمم جا کرد

در هر صفتی که کس نهان میگردد / کیفیت ذاتیش عیان میگردد
غلطانی گوهر از خواص موجست / پا گر همه سر شود همان میگردد

دل شوری نیست کز جنون پرهیزد / وز خاک شدن بساز صبر آمیزد

این فتنه سپندیست که در آتش هم — هر چند ز پا نشانیش بر خیزد

دون فطرت اگر پایهٔ قدرش افزود — گردون برخشش جزد رخواری نگشود
چون آبله دیدیم سر بیمغزان — هر چند بلند شد ته پا فرسود

دی ممتحنی آتش وخاکی ضم کرد — تدبیر مزاج و اختلاط هم کرد
نی آتش پست گشت و نی خاک بلند — او شیطانش نمود اینش آدم کرد

دل زخم طلب چند بتن بردارد — آئینه غم سخن زدن بردارد
دستم بشکست در تهٔ بار دعا — یارب که دعا دست زمن بردارد

دی سرخوش شوق باغزلخوانی چند — گشتم مهمان زهد پیمانی چند
دیدیم شور برودت آهنگی داشت — از سبحه بهم خوردن دندانی چند

دیوانه گریست جغد فریادی شد — کاین مرحله چشم زخم آزادی شد
یعنی ویرانه نیز از تهمت کنج — پر شد چندانکه ننگ آبادی شد

دل را با آنکه طبع بیغش دارد — خاصیت اسباب مشوش دارد
ماهی زان خارها که در پیکر اوست — هر چند در آب خوابد آتش دارد

دل از هوسی چند جنونا نشا کرد — گه باغم وگاه با طرب سودا کرد
آخر ما را بچا رسوی اوهام — شرمی که نداریم چنین رسوا کرد

روحی اما همین بدن باید دید — انوار یقین بوهم و ظن باید دید
ای آئینهٔ محیط چندی بخیال — خود را چو حباب پیرهن باید دید

رمز مستور ساز پیدائی کرد — ایجاد مرا نسب شناسائی کرد

سمع و بصرا مروز مصور گردید ‏ آن معنی ذهن خارج انشائی کرد

روزیکه قضا ز خاکیان جست سجود ‏ از آینهٔ نمود ما رست سجود
چون سایه ز خویش تا گمانی داریم ‏ ازجبههٔ ما نمیتوان شست سجود

رمزی که نهان در تو و من میبا شد ‏ محرم نظرش دقیق فن میبا شد
چشمی پیدا کن از دماغ یعقوب ‏ یوسف در بوی پیرهن میبا شد

روزی دو از ین پیش بگلزار امید ‏ خونم پامال حسرت او گردید
از هر عضوم کنون بخود میبالد ‏ چون برگ حنا مزار صدرنگ شهید

ربط همه کس طبع دژم میگسلد ‏ شیرازهٔ عیش مغتنم میگسلد
از سستی یکرشته که دامش ادبست ‏ چون سجه هزار دل ز هم میگسلد

روزیکه دماغ جستجو پیدا شد ‏ در دیده گشاد مژه مو پیدا شد
آگاهی آخراز خودم دور انداخت ‏ تا من بخیال آمدم او پیدا شد

زین ورطه نه کم نه بیش میباید برد ‏ نی نوش هوس نه نیش میباید برد
ای سعی تو ناگزیر وسع طاقت ‏ حکم مقدور پیش میباید برد

زین شعبده ها که چرخ مینا دارد ‏ گردیدن رنگ ما چمنها دارد
گه طفلی و گه شباب گاهی پیری ‏ بازی گری عمر تماشا دارد

زین خوان بعضی گرده گاوی خوردند ‏ بعضی ز هوس خلال کاوی خوردند
نعمتها پر کراهت و نفرت داشت ‏ مردان اینجا قسم پلاوی خوردند

زان نور عیان که حسن لیلا دارد ‏ صد شعشعه چشم بندی ما دارد

(بیدل) اینجا کجاست محمل چه نقاب — شرم بی پردگی عرقها دارد

زان معنی نایاب که فطرت خم دید — نی آدم فهم کرد نی عالم دید
تا می بخیال ما سیاهی دارد — از موی میان کسی سپیدی کم دید

زین بحر بهر موج چها پیچیدند — هر قطره بصد گهر مقابل چیدند
تا آینهٔ حباب ما پردازند — بر روی هوائی عرقی مالیدند

زردار اگر راه خطا می پوید — تقدیر همان رضای او میجوید
زینجاست که هر چند بود خون شهید — از دامن قاتل آب زر میشوید

زین بزم نه شام و نه سحر میگذرد — عمر تو دو اسپه از نظر میگذرد
چون شمع مباش غرهٔ کوکب بخت — ای بیخبر آتشت ز سر میگذرد

زاهد که بمیکشان سرکین دارد — چندین مستی بساز تمکین دارد
آن پنبه که از شیشه برون میفکنند — این فتنهٔ خوابیده ببالین دارد

زاهد که بمیکشان تخلف دارد — بر اسلامش کفر تأسف دارد
عمریست که از عقیدهٔ باطل او — شیطان در ملک حق تصرف دارد

زین گل که بهار تو و من چهره گشود — نی عشق و هوس نه علم و فن چهره گشود
چندی گرد نفس طپش می پرداخت — چون صاف شد آئینه کفن چهره گشود

زین درد سری چند که ابن الغرضند — بگریز که جوهر جنون را عرضند
تا رد نکنی شفا نیابی کاینقوم — چون لقمهٔ ناگوار یکسر مرضند

زرداران دست و دل ز هم باز کنید — روزی دو بدام عیش پرواز کنید

فرصت از دست میرود ایثاری — پیش از کشتن بخون بها ناز کنید

زین بزم نه آثار و نه اعیان جوشید — نی جهل تراوید و نه عرفان جوشید
نیرنگ صفات و ذات امکان و جوب — از عالم بیکاری انسان جوشید

زین شرم که (بیدل) ز فراقت جان برد — یعنی نگداخت از خود از درد نمرد
آئینه اگر از عرقش آب دهند — از دامن تمثال توان ابر افشرد

زانگونه که هر بیشه پلنگی دارد — یا هر دریا ببر نهنگی دارد
بر صاحب تسلیم نبازی دم تیغ — این شکل کمان نیز خدنگی دارد

زینسان که سرت گرد سر نان گردد — دشوار تو آن نیست که آسان گردد
سیری چون آسیا نبینی هر چند — اجزای تو جمله صرف دندان گردد

زان دست که (بیدل) بدعا می بندد — تا حسن قبول آینه ها می بندد
آن نقش که در ودیعت سجدهٔ اوست — گل بر سر آستان ما می بندد

زاهدگر گوشه گیرد از نیک و زبد — تا سینه ز گرد کین مردم بندد
باور نتوان کرد که این فتنه هنوز — از سبحه هزار دل بهم میکوبد

زاهد که یقینش بگمان میلرزد — چون دعوئی لاف امتحان میلرزد
درعین صواب هم خطایش باقیست — تیر کم مشق بر نشان میلرزد

زان عذر که پای لنگ بر میآرد — راحت بهزار سنگ بر میآرد
چون موج گهر قافیهٔ جولانت — یک آبله نیز تنگ بر میآید

زین همسبقان مکتب گفت و شنید — جز نقطهٔ شک دگر چه خواهی فهمید

تا با تو نشسته اند داغ جگر ند — چون بر خیزند ز خمها باید چید

زین رمز که ماه بیکلف کم باشد — عبرت میفهمد آنکه آدم باشد
یعنی در پیش پا سیاهی دارد — هر چند چراغ آسمان هم باشد

زین جو هر قدرت که زبانت دارد — تحقیق صدا قت از بیانت دارد
حیفست شوی مصدر پرواز خطا — جبریل پری در آشیانت دارد

زاهد بشکست چنگ و نی میآید — مست و بیباک و شعله پی میآید
زین فتنه مخواه جز نسب نامهٔ تاک — اینجا از سبحه بوی می میآید

زانخط که طراز علم و علامه کنند — بر جاست اگر تکلف خامه کنند
(بیدل) موهومی تو ننگ رقمست — آخر تو چه ئی کز عملت نامه کنند

زین یأس که دارد دل حیرت بنیاد — ایکاش بگرد عبرتی پر میداد
مردیم و نوای ما بگوشی نرسید — فریاد ز بیداد ضعیفان فریاد

زین رنج وغمی که خلق انبوه خورد — هر یک در خور فطرت اندوه خورد
بر اهل وقار نام خفت نبری — سنگست صدا دمیکه برکوه خورد

زین وحشتها که ساز امکان دارد — گرخود کوه است چین بدامان داد
دشوار مگیر از سر خود واگشتن — شبنم چه گره بزیر دندان دارد

زین ناز که بر لب آه من میگذرد — از چرخ خم کلاه من میگذرد
زور خارا شکافیم در نظر است — از عینک اگر نگاه من میگذرد

زین مرحله صد عشق و هوس میبالد — عنقا پر میزند مگس میبالد

از قید وجود و عدم آزادی نیست — تا بیضه شکسته ئی قفس میبالد

زین بحر نه موج نی کفی میجوشد — طوفان دل از هرطرفی میجوشد
پرکار فلک سبز کن و مرکز خاک — زین قطرهٔ خون که با تفی میجوشد

زاهد آنسوی فطرت مرداننند — در معبد شوق نیتسی فرداانند
یکره خبر از کاغذ آتش زده گیر — تا سوختگان چه سبحه میگردانند

زین عقده که از دلم بدامان افتاد — درفکر گشاد کار نتوان افتاد
دیگر چه توان کرد که چون موج گهر — کار ناخن کنون بدندان افتاد

زان پیرهن ناز که جانان پوشید — بر کوری زد کسی که مژگان پوشید
اینست اگر صفای رنگ بدنش — گر جامه شود چشم که نتوان پوشید

زان باده که فضل حق بساغر دارد — تحقیق اثر دماغ مضطر دارد
با عجز رساحضور ابن نشه کراست — دربای کرم کنار دیگر دارد

زین دشت که جمله ظلمتستان دارد — گرد طرف دگر چه امکان دارد
از خود بسراغ رفتگان باید رفت — نقش قدمی چند چراغان دارد

زین شرم که نیک و بد ما و می‌بیند — هستی عرقست آنچه بجو می بیند
چو نشمع گداختست رنگم اما — در آب من انفعال رو می بیند

زین پیش ز وضع رستم و زال عنود — میزد بر خلق قضیهٔ تیغ و عمود
اکنون جدل صحابه انشا کردند — ای خانهٔ گپ خراب این ظلم چه بود

زین بحر که اوج بلند و بستی دارد — هر نقش که دیدیم شکستی دارد

ازجادهٔ سرخط ادب نگذشتیم نقش موج گهر نشستی دارد

زین بحر محاسبان فطرت رستند از سر خط موج می متانت جستند
نستعلیق عمل کما لی میخواست دیدند شکسته مینویسم شستند

زان نامه که بوی وصل جانا نم داد باید جانها بذوق عنوانم داد
بر دم بچمن پیامی از بوس لبش هر برگ گلش هزار لب پانم داد

زین بحر بتحقیق رسی نتوانندید از عشق بغیر از هوسی نتوان دید
هر چند بنور گیری آئینهٔ خاک جز سایه زتمثال کسی نتوان دید

زان پیش که این نقش مشوش زده بود بر دل تب و تاب عشق سرکش زده بود
این سوختنی که شمع دارد امروز در خانهٔ زنبور هم آتش زده بود

زنجیر تعلق اگر آهن دارد ربطش بتعلق گسستن دارد
هر سنگ که دستگاه این کهسار است در گردش یک چشم فلاخن دارد

زان فتنه که دور آسمان پیدا کرد چندین الم وسود وزیان پیدا کرد
با زار دل شکسته گرمست اینجا آخر این شیشه گر دکان پیدا کرد

زان وضع که کس کوشش بیهوده ندید غیر از وحشت تلاش فرسوده ندید
نشناخت جنون حرص جمعیت فقر کشتیبان گرد ساحل آسوده ندید

زین بحر کزاعتبار شور افکن بود چینی که درید موج بید امن بود
گوهر هم جز سری نیاورد برون دیوار غرور خلق تا گردن بود

زین پیش که دل قابل فرهنگ نبود از پیچ و خم تعلقم ننگ نبود

آگاهیم از هر دو جهان وحشت داد　　تا بال نداشتیم قفس تنگ نبود

زین غم که مباد منصبت کم گردد　　مشکل که جنون طلبت کم گردد
گر شرم معالج هوسها باشد　　چندانکه عرق کنی تبت کم گردد

زین علم که کسوت من و ما پوشید　　نتوان عیب نهان و پیدا پوشید
آن برق یقین که نام او شرم بقاست　　گر چشم تو پوشید خطاها پوشید

زان جام طرب کز و خمارت نرسد　　آگه نشوی تا به کنارت نرسد
هر چیز که از جهان فضلت بخشند　　یارب که بمزد انتظارت نرسد

زین بیتابی که در دلم افزون باد　　وز شور طلب که وقف این مجنون باد
می پندارم نرفته ام از یادت　　یارب که گمانم بیقین مقرون باد

سیر این میکده هنگامهٔ دوری دارد　　هوش هر کس قدمجاده طوری دار
ما گذشتیم ازین ورطه تو خود را دریاب　　هر گریبان سر کیفیت غوری دارد

سر خورد بسنگ و پای بر خار افتاد　　دل خون شد و لب بنالهٔ زار افتاد
هیهات کجا روم چه سازم چکنم　　آخر دور از تو با خودم کار افتاد

سحر ز لفت تهمت باطل نکشد　　نامش بزبان غیر سلاسل نکشد
نقاش اگر بخامه بندد مویش　　هر چند بخون طپد که جز دل نکشد

سودای بقای پوچ افسونم کرد　　چون صبح بصد چاک جگر خونم کرد
عمریست که میدوم بی ضبط نفس　　این مرغ قفس شکسته مجنونم کرد

سودت همه مایهٔ خسارت دارد　　سامان تو دستگاه غارت دارد

بنیاد خیال ما و من چون تل برف   سیلیست که صورت عمارت دارد

ساغر نیرنگ چشم فتان تو بود   می طرز نگاه نشه عنوان تو بود
دیوار در میکده تا پای خمش   دیدی همان سایهٔ مژگان تو بود

سودا آنجا که ناله تعمیر شود   گر سرمه دهی بباد تقریر شود
در ساز جنون جماد هم خامش نیست   بلبل شود آهنی که زنجیر شود

سودت ز شکست ما زیان میگردد   هر چند بهار است خزان میگردد
آئینه زمانی که ز دست افگندی   تمثال تو از دیده نهان میگردد

سحری ندمد که نام و ننگم نرود   کاری نکند که دل ز چنگم نرود
امروز که دست میکشاید ز حنا   مشاطه تاملی که رنگم نرود

شام رمضان رفت وغبار ازره عید   چندانکه ز مقدم تو شد آگه عید
تا چشم بمطلع جبینت وا کرد   از شرم بچین نهفت دامن مه عید

شغلی که خیال صرف باطل نشود   چون شیخ آرایشت سلاسل نشود
ریش تو همان قدر بسست ایغافل   کاندر زن و مرد فرق مشکل نشود

شاهان که زخود سری جهان تسخیرند   در دخل امور حق خلل تدبیرند
این بیکاران غرهٔ جاه و حشم   انگشت زیاد پنجهٔ تقدیرند

شیخ و زاهد بسکه مکرر گردید   اوراق کمال از ریا پر گردید
زهد و تقوی که فخر انسانی بود   زین بیخبران به ننگ منجر گردید

شوخی که به بیزبانیم افسون کرد   آمد بزبان و حیرتم افزون کرد

حرفی که به پردهٔ خیالم میگفت — بر روآورد و از خودم بیرون کرد

شوری که بطبع دون مقارن گردد — از رفتن دستگاه ساکن گردد
آن بال و پری که رسته باشد از مور — چون بر کندش ز مرگ ایمن گردد

شوقی ما را بدشت و در میخواند — هر سو خواهد به بیخودی میراند
اینجا چه خرام و کو سرو برگ قدم — مستست بهار و رنگ میگرداند

شوقیکه بذوق وصل میمرد چه شد — آهی که علم بچرخ می برد چه شد
آندل که جنون دوجهان حسرت داشت — یا رب خون گشت افسرد چه شد

شه قدرت جاه و کر و فر میبیند — درویش شکست بال و پر می بیند
آئینهٔ حق شناسی در نظر است — هر کس خود را رنگ دگر می بیند

شوقم همه وقت محو ایما شد — کی مایل هر زشت و نکو میباشد
هر چند هزار آئینه آرند به پیش — تمثال بشخص رو برو میباشد

شخص املت تکیه بغفلت نکند — کار ایش دستگاه طاقت نکند
ورنه هر کس بمرگ خویش آگاهست — در دعوی عجز نیز جرأت نکند

صد قطره و موج محو طوفان گردد — کز دریا گوهری نمایان گردد
فطرت عمری کند تک و تاز هوس — تا نقش ادب بند دو انسان گردد

صاحبنظران اگر به بازار شوند — از هر جنسی تر اخریدار شوند
در هیچ صفت غفلتشان ممکن نیست — کاری ننمایند که بیکار شوند

صد شکر که ما را به طپشگاه امید — پیری داد از جهان آرام نوید

دل چون اخگر هوای بالینی داشت   در پنبه گرفتیم سر از موی سفید

صنعی که دماند تخم و کشتش نامید   سامان امید خوب و زشتش نامید
در ذهن حریصان زخیال زر و سیم   رنگ هوسی بست و بهشتش نامید

صنعی که بهار من گل افشانی کرد   خون بحلی بریزش ارزانی کرد
بیچاره شهید خنجر تسلیمم   باید کفنم ز چشم قربانی کرد

صد رنگ زباغ چشم عبرت تمهید   گاهای خیال سور و ماتم بالید
لیکن بگشاد لب کسی راه نبرد   کاین گل خندید یا گریبان بدرید

صنعی که رباعیات (بیدل) دارد   نیرنگ جهان حق و باطل دارد
بعضی آئینه دار حور است و قصور   بعضی همه اغلال و سلاسل دارد

صبری که غنا ساز شکستت نشود   فقر آئینهٔ همت پستت نشود
از یاران احتیاج خود پنهان دار   تا دست تهی کاسهٔ دستت نشود

صد شکر که طبع شرم کوشم دادند   چون موج گهر لب خموشم دادند
بر مضمون لفظ طپش بود گران   تا کم لغزم ز سکته دوشم دادند

صبح اقبال جاه هر جا خندد   بر وحدت صد جنون کثرت بندد
پاکست سواد فقر زاوهام دوئی   شب تهمت سایه بر کسی نپسندد

صد شکر ابرام فال استغنا زد   ضعف پیری بحرص پشت پا زد
تا از در خود بجای دیگر نرویم   خم گشت قد و تیشه بپای ما زد

صد شکر که غیبم بشهود آنجامید   سامان خیالم بنمود آنجامید

یعنی اسرار باطنم ظاهر شد — کار عدم آخر بوجود انجامید

صبحی که بهار ساز گل خواهد کرد — بلبل همه حرف ناز گل خواهد کرد
آئینه پرستند پری رخساران — شبنم چشم نیاز گل خواهد کرد

صبح طرب است جز و کل میخندد — دلتنگی چند جام مل میخندد
در باغ رسیده ئی زمانی واشو — بر غنچه نشستن تو گل میخندد

صد بست و گشاد باهم آمیخته اند — تا رنگ بنای این جهان ریخته اند
دلتنگ مباشید که مانند هلال — پیش هر در کلیدی آویخته اند

صاحب سخنی را یکی از صاحب دید — در خواب عدم ز حال عقبی پرسید
گفت آنچه بهزل و طیبت آنجا گفتم — اینجا باید بسلک معقول کشید

صد مرکب سال و ماه اگر بی گردد — قطع دشت تعلقت کی گردد
سعی قدم اینجا همه دم آبله پاست — این راه مگر به پشت پا طی گردد

صحبت شب و سیر گل سحر میخواهد — هر ساز ترانهٔ دگر میخواهد
در پیریم از لعل بتان نیست گزیر — بی دندانی شیر و شکر میخواهد

صد حیف که ملا بجدل مایل شد — پنداشت که عالم شده ام جاهل شد
یعنی تا لاف دانش آمد بمیان — اوقات حضور معنوی حاصل شد

صد شکر که آمد از سفر خرم و شاد — رنگینی نو بهار گلزار مراد
طاءوسی کرد باز در چشم ترم — آن جلوه که فردوس بقربانش باد

ضبط نفسی رو کش افواه کنید — دل را دمی از عافیت آگاه کنید

افسانهٔ این و آن تسلسل دارد — بر خود پیچید و رشته کوتاه کنید

طبعم ز هوس بسکه پشیمان گردید — بی پردگی یاس بسامان گردید
آن آبله ها که سرزد از سودن دست — بر پشت دست جمله دندان گردید

طامع نی صدق نی صفا می بیند — دینار و درم در همه جا می بیند
بسیار نماز کردی ای بحرص پرست — اکنون در تو به زن خدا می بیند

طامع بغنا هم احتیاجش نرود — حسرت ز دل حرص رواجش نرود
صد سال اگر دهن پر از زر سازد — خمیازه چو سکه از رواجش نرود

طاقت چندانکه عجز پیما گردید — سامان طپیدنم مهیا گردید
ننشست ز یأس هم غبار طلبم — چون ریگ روان آبله ام پا گردید

طبعت چه خیالست بشوری نرسد — یعنی بکمالی و قصوری نرسد
هرچند غبار سر برآرد زین دشت — مشکل که به پرواز غروری نرسد

طبعت چه کند گر نه شرار انگیزد — یا فتنهٔ مستی و غبار انگیزد
خاکی که ز بی نمی غبار انگیزد — ناچار چو گل شود بخار انگیزد

عارف نکشد زحمت تفتیش قیود — کاین نقش چه جلوه داد یا آن چه نمود
هر نخل بری دارد و هر گل رنگی — غافل مشو از خواص آثار وجود

عالم نه بلندی و نه پستی دارد — دل این همه مخموری و مستی دارد
از دیر و حرم مقصد دل عشق خود است — این آینه سخت خود پرستی دارد

عالم بخیال پی سپر میگردد — شب تا گذرد رنگ سحر میگردد

زین نسخهٔ عبرتی که داری بنظر | تا گشته تمام صفحه بر میگردد

عبرت نظران که زشت و زیبا دیدند | نقصان و کمال لفظ و معنی دیدند
ملعون خوانند ازین سبب دنیارا | کاینجا صاحبدلان المها دیدند

عقبی مشکل که از تو دنیا نشود | آنجا چو رسیدی بجز اینجا نشود
حالت همه جا غالب استقبالست | هشدار که امروز تو فردا نشود

عارف که حقیقت الهی فهمید | در عالم بیخودی کماهی فهمید
آن رمز که گویند خیالیست جهان | تا چشم نه بستهٔی چه خواهی فهمید

عید است بیا که عیش موجود شود | هر جا غم کلفتیست نابود شود
بدخواهان ترا چو دیدهٔ قربانی | روهای سفید آهک اندود شود

عنقائی چند سر ازین خانه زدند | گاهی بر آب و گاه بر دانه زدند
حیرت قفسی در نظر آراسته بود | بال و پر شوق یکدو دم شانه زدند

فریاد که ما را بتو هم خو شد | اندیشه باند از دوئی یکرو شد
این جوهر تحقیق که من میگویم | از بسکه ز خود دور فتادیم او شد

قربانیها بشبهه در میمانندند | از نسخهٔ مهر و مه غلط میخوانندند
امروز که چشم ما بر ویت وا شد | قربان تو گفتند و ورق گردانندند

گردون صدفش هزار گوهر گیرد | اما عقد و فاق کمتر گیرد
چون شمع باین فسردگیها صبحت | مفتست اگر بشعله هم در گیرد

گر سایه بشخص باز گردید چه شد | ور عکس ز جلوه دور تابید چه شد

خلق از عدم و وجود ما مستغنیست   خورشید اگر شعاع فهمید چه شد

گو پند طرب بسا ز تجدید آمد   شب رفت و سحر دمید و خورشید آمد
ما را بفضولی خیالات چکار   هر جا که بجلوه آمدی عید آمد

کو علم و چه فن جنون من ریخته‌اند   جمعیت دل برون من ریخته اند
چونشمع ز رنگ‌حال من عبرت گیر   این پر تو نیست خون‌من ریخته اند

گر نیم نگه سیر هوس میباید   چندین مژه گرد پیش و پس میباید
جان و جسد و قوا و اعضا وحواس   این جمله برای یکنفس میباید

کثرت خو مست کر و فر میباشد   محو وحدت عجز اثر میباشد
ای فربه عیب شخص لاغر تا چند   سعی یک کس همین قدر میباشد

گر خلق نه با عجز فرو میماندند   رخش اسباب بر فلک میراندند
بستند ز حرص نخلها بار هوس   دیدند که پای در گلست افشاندند

گر وسعت ناز فال استغنا زد   یعنی در دشت خیمهٔ لیلی زد
از خاک جنون فسردهٔ مجنون هم   آشفت غباری که رهٔ صحرا زد

مجنون غمت بهر چه وا صل گردد   خالی رود از مراد (بیدل) گردد
یکقرن اگر بآب بر هم بزنند   حرفیست که خون عاشقان گل گردد

منعم از بذلهای و هوئی دارد   شیخ از ارشاد گفتگوئی دارد
ما بی‌ثمران گلبن این باغچه ایم   از ما چیزی طلب که بوئی دارد

معنی هرگاه سعی پیدائی کرد   در پرده خیال لفظ پیرائی کرد

پس ظاهر غیر باطن باطن نیست — داند آنکس که فهم یکتائی کرد

مارا کرم تو هر قدر یاور بود — همدوش ورفیق و مونس و رهبر بود
چون قطره که پرورد سحابش بکنار — هر جا رفتیم سایه ات بر سر بود

نخل کرم تو تا ثمر می بندد — حیرت همه سو راه نظر می بندد
شکر نعمای تو که دل مرکز اوست — تا آمده بر زبان شکر می بندد

نیک و بدکار خانهٔ کون و فساد — تالان گاپوای زندگی رفت بباد
غافل که درین قلمرو وهم ایجاد — کس هیچ نداشته است بر باد چه داد

وهمت که خیال پیش و پس می بندد — احرام یقینها بهوس می بندد
با این هستی چه فهم و کو آگاهی — پوچست طلسمی که نفس می بندد

هرجا سر حاجتی نگون می آید — بر خلق شبیخون جنون می آید
زانجا کف که در دلق گدا می بینید — صاحب کرم از پوست برون می آید

هرگاه ز نرگسم خبر می آید — هوشم بجنون ز جای در می آید
در خاک چه مقدار نگین رفته فرو — کین خاتمها هنوز بر می آید

هرجا موئی خلاف مردم باشد — سر رشتهٔ ربط عالمی گم باشد
میسازد نیم قطرهٔ سرکه تباه — هر چند که شیر ناب صد خم باشد

هر کس بخیال اصل راهی دارد — آئینهٔ رفع اشتباهی دارد
مژگان بستی معنی تحقیقت کو — گرداندن این ورق نگاهی دارد

هر چند سماک یا سمک خواهی بود — یا آنطرف ملک و ملک خواهی بود

هر گه چشمی بخویش وا خواهی کرد — بر روی زمین زیر فلک خواهی بود

هر کس مددا ز جهان ادنی دارد — کارش همه وقت بستگیها دارد
از آبله محو گیرا مید گشاد — کاین عقده نظر بناخن پا دارد

هر چند هزار یا صد و بیست شود — غیرا زاحدا ز پرده عیان کیست شود
کثرت همه وحدتست یعنی بحساب — از هر چه یکی محو کنی نیست شود

هستی نی عقل و نه جنون می آرد — ساسان فنائی بفسون می آرد
یعنی همه کس بر نگ کرم پیاله — گور و کفن از نفس برون می آرد

هرجلوه که طرح نازی انداخته بود — دیدیم بساط یأس پرداخته بود
زان پیش که غنچه رنگ گل عرضه دهد — صد دست بهم سوده و خون ساخته بود

همت ره بیکاری اگر میگیرد — از هر طرفیش ننگ در میگیرد
تا حشر نمیکند سرا ز شرم بلند — آن موج که دامن گهر میگیرد

هر کس خط عجز آفرینش دارد — ترک ادبست هرچه خواهش دارد
چون خامه بمعبد ادب سنجی عشق — گرخود همه سجده است لغزش دارد

هر کس نه ز کام دل تفرر دارد — با کینه کش فلک تهور دارد
غواصان دست با ید از خود شستن — دریا ز گهر سخت دل پر دارد

هوشی که سفیدی و سیاهی فهمید — مپسند که سر حق کماهی فهمید
گفتم سخنی لیک پس از کسب کمال — خواهی فهمید چون نخواهی فهمید

هر کس مضمون عافیت میداند — از سطر نفس درس فنا میخواند

راحت میخواهی از خموشی مگذر — کاین وضع بوضع نیستی میماند

هر کس سرو برگ کبر و کینی دارد — البته مزاج نازنینی دارد
تا چند نه لاف بهوس غرهٔ جاه — پرواز مگس نیز طنینی دارد

هر دل طپش جنون نوائی دارد — هر سر سودای شعله زائی دارد
از ساز اسیران نفس هیچ مپرس — زنجیر بهر حلقه صدائی دارد

هر کس دوشی بزیر باری دارد — درخور دترد داعتباری دارد
ای صبح نفس کشیده ئی مزد توچیست — مزدور هوا همین غباری دارد

هرکار که دشوار بسامان گردد — در آئینهٔ تحیر آسان گردد
از نور کجا خبر دهد سایه مگر — در دیدهٔ آفتاب پنهان گردد

هرگاه که پیکرت دوتا میگردد — آغوش هزار حرص وا میگردد
عجز نفس افسون امل میخواهد — چون رشته که سست شد رسا میگردد

هر کس زکمال نشه در سر دارد — مشکل که زجیب خویش سر بر دارد
از فکر تسلسل زبانها مگذر — دریاب که دور توچه ساغر دارد

هستی هر چند خانمانها دارد — مشکل که زشوق عدمم وادارد
صد سال اگر ببر کشد آینه اش — تمثال همان روی بصحرا دارد

هر جا اثر لطف و کرم میباشد — گرمی با طبع شخص ضم میباشد
از طینت افسرده مجوئید اخلاق — بری گل سرما زده کم میباشد

هر جلوه که منظور نظر میگردد — تا چشم زدن زیر و زبر میگردد

ما و من خلق جمله راجع بحق است	تمثال همان بشخص بر میگردد

هرگز نازش تبسم ایجاد نکرد	کان لب ستمی بر دل ناشاد نکرد
امروز که آن دست حنا می بندد	از خون من خسته کسی یاد نکرد

هر بنیادی که رنگ بستی دارد	از زلزلهٔ سخن شکستی دارد
تنها ما را از گفتگو نیست خلل	کهسار هم از صدا نشستی دارد

هر چند تلاش رفع مهجوری کرد	جرأت عاجز دمید و معذوری کرد
نازم عرق خجلت جان سختی را	کاین آب علاج آتش دوری کرد

هستی همه خجلت بطبق می آرد	فهم من و ما نم بورق می آرد
آلودگیئی ندارم اما چکنم	این جامهٔ تنگم بعرق می آرد

هر سایهٔ خاری که درین هامون بود	لیلی کدهٔ تصور مجنون بود
تعظیم مزار اهل دل سهل مگیر	کاین خاک دوروز پیش ازین گردون بود

هر نقش که دیده مایل آن گردید	از وحشت عمر دام اقبال نچید
پیش آمد هیچ چیز معلوم نشد	گرد رفتن رو بقفا باید دید

هر کس عدم خود بیقین می فهمد	هر چند فلک بود زمین می فهمد
دریا تنک آبست در آغوش حباب	معذور که (بیدل) اینچنین می فهمد

هر جا تسلیم وضع دامی دارد	صیادئی هر پخته و خامی دارد
بر درویشان کیست ترحم نکند	رحمت اینجا صلای عامی دارد

هر کس حسدش فعل کهن میبا شد	ظلمش همه وقت موج زن میبا شد

سنگی که شکستن است خاصیت او — چون مینا شد تو به شکن می باشد

هر گوش کجا لطف سخن می شنود — بر دل خوانم که یار من می شنود
در عرض ادب مشرب بلبل دارم — مینالم پیش گل چمن می شنود

هر جا ستمی بر دل ناشاد رسد — از دست شعور زحمت ایجاد رسد
بر بند دمی چشم ز تمییز بخواب — امید که غفلتی بفریاد رسد

هر چند که سر کلاه سامان نشود — وز جامه بجز چاک نمایان نشود
در مشرب مرد ننگ رسوائی نیست — گر پیش کس احتیاج عریان نشود

هر دم نفسم طپش کمینی دارد — هر ذره قیامت آفرینی دارد
در انجمنی که ساز خاموشیهاست — تا رشتهء شمع موی چینی دارد

هر جا رمز ازل مبرهن کردند — آئینهٔ طاقت تو روشن کردند
دیدند حضور دایمت ممکن نیست — اوقات نماز تو معین کردند

هر چیز که سعی تو به تحصیل آرد — مشکل که زمانه در کفت بگذارد
هشدار که همچو آسیا مایهٔ دهر — یک مدخل و صد هزار مخرج دارد

هرگز نشود پشت نما سینهٔ مرد — جز یکرو نیست رنگ آئینهء مرد
حیزانه شعار خود مکن خبث ونفاق — چون تیغ قفا نمیخورد کینهٔ مرد

هر گاه که امتحان فسون می آرد — خاک عاشق گرد جنون می آرد
هر چند بخاکستر گرم آتش نیست — چون آب زدی دود برون می آید

هر کس بخیال جلوه تاخته بود — نشناخته رنگ هوش در باخته بود

تمثال تو هرکجا نشانم دادند | دیدم عرقی آینه پرداخته بود

هر چند زند موج سخا بحر شهود | مشتاق عطای غیب می‌باید بود
سر تا پای صدف ز بس تشنه لبی | شد خشک و دهن بآب دریا نگشود

هستی ساز نداست آهنگم کرد | زحمتکش صد جنون وفرهنگم کرد
عمریست بناله میدرم جیب نفس | اینجامه که دوخت کاینقدر تنگم کرد

هر جا حسنی بعالم امکان بود | از خوبان دیار هندوستان بود
دل بردن کار هرسیه جرده کجاست | البته که لیلی هم ازین سبزان بود

هر کس که دکان مشرب ما وا کرد | ویرانی را متاع استغنا کرد
سقف و دیوار تا نمیگردد فرش | نتوان در خانه دعوت صحرا کرد

هر جا گرد نفس فراهم دارد | گر صبح دمد که ساز شبنم دارد
هستی بر طبعم انفعالی نگذاشت | کز خاک شدن تریش هم کم دارد

هر جا اثر طبع دژم یافته اند | درصورت سرکش علم یافته اند
زین شعله چه ممکنست وضع تسلیم | خم در محراب کبر کم یافته اند

هر حرف تو صد جنون شوخی دارد | هر دمزدنت هزار دعوی دارد
ای پشه طنینی که تو داری بنفس | گر فهم کنی صور چه معنی دارد

هستی ز گداز ما و من بال کند | کز دل رفع غبار آمال کند
یعنی رنگ نمود واشوید شخص | تا از آئینه منع تمثال کند

هر کس نظرش بخویش وا میگردد | با رنگ جهانی آشنا میگردد

ای مرکز بینیاز دور تحقیق — هوشی که بگرد تو چها میگردد

هرجا سر و برگ خودستائیها بود — چون وادیدیم سرمه سائیها بود
امروز این رنگها که زیر قدمست — دی صبح بساط ژاژخائیها بود

هر جا دلکیست خارخارش مپسند — آئینهٔ تشویش دچارش مپسند
ای شرم تو قدردان جمعیت ما — خاکی که بنم رسد غبارش مپسند

هر خیره سری که گردن از خلق کشید — با کسوت جاه نفرت از دلق کشید
دیدیم بجرم پیش پا نادیدن — آخر سر پرهوایش از حلق کشید

هر کس سامان قدر و جاهش باید — کرد از سر و برگ آگهی قطع امید
دیدیم درین انجمن عبرت خیز — تا عنبر گشت موم از نور برید

هر جا اقبال آفت انگیز رسد — بر بیمغزان همان جلو ریز رسد
دولت با ناکسان تحمل نکند — آتش چو بخاشاک رسد تیز رسد

هر قطره بجام بحر مل میریزد — هر جزو کلی بجیب کل میریزد
گر محرم دامنش شوی دریابی — خون عاشق رنگ چه گل میریزد

هرچند دل سوخته بیتاب شود — وز برق طپش لعبت سیماب شود
کس نیست کفیل چارهٔ سوختنم — چون شمع مگر آتش من آب شود

هرچند جهان طلسم آب و گل بود — در چشم شهود غیر حق باطل بود
عالم بخیال فهم خود کم پرداخت — آن لیلی در پرده همین محمل بود

حیزان اگر آهنگ فتوری دارند — از باد سرین لاف غروری دارند

زین غوغاها چه باک شهبازان را   زاغان که بخورند و شوری دارند

هر تیره دلی که با تو مکر انگیزد   دهرش بر فرق گرد ذلت بیزد
مانند غباری که دمد از دل خاک   برخیزد و باز بر سر خود ریزد

هستی که میش تا بلب خم نرسد   جز حسرت ازو بکام مردم نرسد
خاکش آبیست شسته دست از شستن   آبش خاکی که تا تیمم نرسد

هر زمزمهٔ پیام سازی دارد   هر گرد سراغ تگ و تازی دارد
عارف سبب گریه چگوید با کس   دریا بطبع خود گدازی دارد

هر چند این بزم شعله در بر گیرد   ناچار همان فسردن از سر گیرد
خلقی بهوس سوختهٔ تمباکو است   زین دود هم ای کاش دلی در گیرد

هر گاه که دشوار بسامان گردد   در آئینهٔ تحیر آسان گردد
از نور کجا خبر دهد سایه مگر   در دیدهٔ آفتاب پنهان گردد

هر سبزه زبان نکته پیرائی بود   هر برگ لب حقیقت ایمائی بود
گل آینهٔ وضوح معنیها داشت   شبنم اثر حل معمائی بود

هر کس پی لذات کمر می بندد   بر امید فلاح در می بندد
اینجا است که شیرینی جان آخر کار   کام و لب ما بیکدگر می بندد

هر چند نفس به لابه و لاغ زند   طاءوسیش آخر به پر زاغ زند
تا کی به پیش پا نمی بیند شمع   جز هنگامیکه غوطه با داغ زند

یارم هر گاه در سخن می آید   بوی عجبیش از دهن می آید

این بوی قرنفلست یا نکهت گل
یا رایحهٔ مشک ختن می آید

یاران غم ما را طرب اندیشیدند
آنگه بتصرف هوس نازیدند
زان رنگ که باختیم از یاس چو شمع
این بیخردی چند گل از ما چیدند

یاران گل عبرتی بدامن بکنید
دل جمع ز هر ماتم و شیون بکنید
من دور ز یار زنده‌ام مرگ این است
گر چشمی هست گریه بر من بکنید

یاران ز ما نه بدگهر میباشند
دل کوب و درشت و خیره‌سر میباشند
از سنگدلی چو مهره‌های شطرنج
خشت سر و روی یکدگر میباشند

یاران نه بدوستی بدشمن گریید
لی بر بیماری ی بمردن گریید
دردی بستم نصیبی الفت نیست
از هر که جدا شوید از من گریید

یاران با ساز عجز آزرم کنید
از وضع غرور و سرکشی شرم کنید
چندی که درین بساط مهلت دارید
پهلوی ز پا فتادگی گرم کنید

یاران از موی سفید در پیدا کرد
در زندگیم مرگ دگر پیدا کرد
زان پیش که شمع شب بپایان آرد
خاکستر پروانه سحر پیدا کرد

یاران اگر ارض و گر سما میباشد
در سایهٔ شخص کبریا میباشد
هوشی دارید اندکی فهم کنید
جای همه اوست او کجا میباشد

یاران اگر از عرش برین آمده‌اند
با ز انطرف ملک یقین آمده‌اند
بی عجز درین عرصه مجال کس نیست
یک پشت دست بر زمین آمده‌اند

یاران امروز بسکه کین اندوزند
در مشق درندگی پلنگ و یوزند

اخلاق کجاست تا زهم کسب کنند — من بعد مگر ز سگ وفا آموزند

یاران که بوضع یکدگر خورسندند — حنظل صفتی چند بصورت قندند
دلهای گرفته تنگ دارد همه را — با غنداگر بروی هم میخندند

یاران رمز خفا بمحفل گفتند — در معنی تحقیق دلایل گفتند
تکرار بیان بی نمکیها دارد — حق گفتند آنقدر که باطل گفتند

یکعمر بکارگاه نیرنگ وجود — آثار ظهور محو بیرنگی بود
موهومیم از حیرت دل داد سراغ — تمثال در خانهٔ آئینه گشود

یاران بهوس رنج تگ ودو بردند — تا خاک شدن قدم بحرص افشردند
چون گردش آسیا بسعی روزی — آخر همه رفته رفته خود را خوردند

یکسر زین بحر عجز ما می روید — عذر تدبیر نارسا می روید
بیکاری خلق بیعلاجست اینجا — چون مرجان پنجه با حنا می روید

یاران نگهٔ تغافل آمیز کنید — تا کارجهان عبرت انگیز کنید
در گردش چشم قطع چندین هوس است — این است فسان تیغ اگر تیز کنید

یاران باید که چون بالفت گروند — همدوش وفا چوسایه وشخص شوند
بگذر زان دوستان که در بزم وفاق — چون دند ان پس رسند وپیش ازتورولند

یاران بالی به بسملم باید داد — آبی بغبار حاصلم باید داد
از معنی بیدلی اگر آگاهید — من باب ترحم دلم باید داد

یاران گذشته خاری دارند — هنگامهٔ گرد انتظاری دارند

گرد رخا کند و گر بهاری دارند — تا تو نگذشته ئی غباری دارند

یاران زدل ساده ورق باید کرد — توحید غنیمت سبق باید کرد
حب و بغض خیال پر بی نمک است — از ما تحقیق دین حق باید کرد

یا رب بچه میخانه سراغم دادند — کزخفت خودسری ایاغم دادند
گردی بودم مقیم ویرانهٔ عجز — بر باد بلندی دماغم دادند

یاران زمانه کز مروت دورند — در خبث و نفاق یکدگر مجبورند
بر رو اخلاق و درقفا سعی گزند — اینها همه آدم سر و روزنبورند

یاران در تحقیق مدلل زده اند — صد نقب بمجمل ومفصل زده اند
بر سعی کمال خود نناز ند چرا — آئینهء آفتاب صیقل زده اند

یاران ختم کمال عرفان کردند — مشق عجبی درین دبستان کردند
بر نفی خود و ثبوت یکتائی حق — پر مینازند بلکه احسان کردند

یاران تقصیر خدمتم بپذیرند — عذر را فلاس طاقتم بپذیرند
بیمایهء دعویم بایثار گهر — مشت عرق از خجالتم بپذیرند

یکتائی و تکرار چه معنی دارد — بیرنگی و اظهار چه معنی دارد
در ملک خیال حیرتی میورزیم — ای آئینه دیدار چه معنی دارد

یاران ترک جرأت بیهوده کنید — چندی باد ب تلاش آسوده کنید
تا مهر کرم زخاک تان بردارد — چون سایه وطن بجبههء سوده کنید

یاران بخط و نقش مکلف زده اند — بر مشق هزار آرز وصف زده اند

ما را زهوس جهد تغافل رقمیست — بر خامهٔ ما قط محرف زده اند

یاران که می نشاط بیغش زده اند — بر چنگ و رباب و نی دلکش زده اند
بیرو یتو از سیر گل و مهتابم — در پنبه گرفته اند و آتش زده اند

یارب بنوای وحشتم چنگ که زد — مضراب جنون طپش آهنگ که زد
امشب هرا شک لخت دل در بغل است — بر آینه خانهٔ من این سنگ که زد

یکرنگ وفا تابع هر فن نشود — از تهمت این و آن ملون نشود
هشدار که مذهب سلیمانی ما — از بستن زنار برهمن نشود

یاران رنگید بو چه معنی دارد — در وصل خیال رو چه معنی دارد
حاضر باشید فکر غایب چه بلاست — خود در نظرید او چه معنی دارد

یاران که ز توفیق عنان تافته اند — اد بار سر و برگ غنا یافته اند
چون شمع به پاس آبروی خست — دستار سر از رشتهٔ پا بافته اند

یاران خود را دمی بخود باز دهید — نقشی که نهفته اید پرداز دهید
دل از بر ما دور نرفتست هنوز — این آینه را بصیقل آواز دهید

یأسی بد ماغ مدعایم ره کرد — از ساز غنای مطلقم آگه کرد
دستی که بهم نهادم از شرم طلب — یکبار بساط هر دو عالم ته کرد

یار آمد و هوشم بفسون خوانی برد — نقد نگهم هجوم حیرانی برد
در هر مویم ز تحفهٔ عرض نیاز — مضمون ها داشت سجده پیشانی برد

یاران بنوبت آشنا برخیزید — باری چو نماند از آسیا برخیزید

این گفت و ز پا نشست مرغ سحری   کای بیخبران کنون شما برخیزید

یاران اگر از توام جدا می بینند   پر بیخبرند و بس خطا می بینند
هر چند ز شخص سایه می افتد دور   چون وانگرند زیر پا می بینند

یارب چه جنون بطینت مختل زد   کاندیشه بوهم عالم مهمل زد
چون آینه هرچند که دور از نظرم   داغ کهنم بتازگی صیقل زد

یاران ز تعلقات اگر درگذرند   حیفست که آشفته و مضطر گذرند
ناهنجاری خفت بیحوصلگی است   چون آب ز غربال بمسطر گذرند

یاران بوفاق اگر قدم می شکنند   جیش عرب و صف عجم می شکنند
از قدرت اتفاق غافل نشوی   دندانها سنگ را بهم می شکنند

یاران بغرور خودسری کاسته اند   آنگه صدر تعین آراسته اند
غافل که درین بساط چون نقش نگین   هر جا که نشسته اند برخاسته اند

یارب تا یاس پایمالم نکند   ناکامی داغ انفعالم نکند
بر من صفتی بخش که از دیدن من   خلق تو بجز رحم بحالم نکند

(ذ)

ای شعله تو حریر پوش کاغذ   شور نفست دود فروش کاغذ
هشدار که آنقدر نخواهد ماندن   بار شرری چند بدوش کاغذ

تنها بزبان نامده نام تو لذیذ   یا خورده بگوشها پیام تو لذیذ
مژگان هم میمکد لب از چشم زدن   ای همچو شکر گردخرام تو لذیذ

در مکتب فهم نارسائی کاغذ   خط گشت غبار و شد هوائی کاغذ

وصف کف پای تو نیاید بر قلم　　　دست همه بست این حنائی کاغذ

کس نیست در بن رباط نیلی گنبذ　　　کز ماید: حضور باشد ملتذ
پامال فسردنست اسرار اینجا　　　چون آب در آئینه و خط در کاغذ

(ر)

ای آینه خو ز سینه صافی مگذر　　　از طور وفای طبع وافی مگذر
یکبار از هر که دیده باشی احسان　　　تا زنده ئی از سعی تلافی مگذر

از اسباب جهان وحشت تاثیر　　　گر مرد حقی زحمت الفت کمگیر
هر گل که خیال نقش آن می بندد　　　رنگی دارد ز کارگاه تغییر

ای هرزه معاش کوششت رهزن گیر　　　بگذر ز تلاش وعافیت خرمن گیر
هرچند نریخت قطره ات رنگ گهر　　　یک آبله پای سعی در دامن گیر

ای بست وگشاد مژه ات فرصت کار　　　آنگه هوس هزار مستی و خمار
تا چند با فسون عمل خواهی زیست　　　دنباله طراز سرمهٔ چشم شرار

آن نشئهٔ غیب فارغ از عرض ظهور　　　از بسکه تعینی ندارد منظور
جائی همه هوشست و نداری خبری　　　در جای دگر بیخبر و جمله شعور

ای آینهٔ معنیت صورت کار　　　تاویل و تصرف از طبیعت بردار
تحقیق اینست و ما بقی لهو و لعب　　　یک‌راد و نشان مده دورا یک مشمار

ای منعم از آب و رنگ اقبال آثار　　　پربی ثمران خورده مگیری زنهار
اعجاز توان شمرد اگر محتاجی　　　بی ناخن دست میگشاید چو چنار

اجماع محله‌ها که دارد جز شهر　　　بیرون محیط کوزه و چشمه و نهر

هر گه طرق مختلف اهل زمان / آری بنظر نیست مگر مذهب دهر

ایغافل امتحان ز کس قرض مگیر / هر چند دهند جان ز کس قرض مگیر
اندوه ادا سخت گرانی دارد / از فاقه بمیر ونان ز کس قرض مگیر

ای معرفتت بجهل مطلق مشهور / حرفی میگویم از خیالت مستور
دانش گرفهم اوست دوراست زفهم / ورفهم خوداست فهم خویشت چه ضرور

افسوس شهان گورگانی یکسر / دادند بباد ظلم ملک کر و فر
در شاهین ترازوی دولت و دین / چون عدل نماند کفه شد زیر و زبر

انجام شکست رنگ این باغ نگر / وز نور چراغ انجمن داغ نگر
زان نعمت الوان که شبش باعیدند / هنگام سحر مایده زاغ نگر

ای از آثار فضلنا برده اثر / بر کوشش خود گمان تحصیل مبر
عبرتها دارد اندکی چشم بمال / از ریشه دویدن و رسیدن ز ثمر

ای لفظ جدید معنی تازه برار / ای حسن فروزندگی غازه برار
بکسل رگ مبحث حدوث و قدمت / این نسخهٔ کهنه را ز شیرازه برار

ای رفته ز دست حرص کوتاه نظر / گاهی تهٔ ریش گاو و گه دردم خر
چون شانهٔ ریش روستائی تا چند / جاروب کشی بر سر جاروب دگر

این تیره دلان بی حقیقت یکسر / مردند وز نور دل نبردند اثر
در زیر کفن چو دیدهٔ قربانی / کردند ز گالی بتهٔ خاکستر

ای جسم غبار خیز خاکت بر سر / ای پردهٔ خاک بیز خاکت بر سر

مژگان برهم زدی و دلدار گذشت	ای غافل بی تمیز خاکت برسر

از ترک هوس جوهر فرهنگ برار	در بر رخ عبرتکده رنگ برار
مژگان بستن صفای دل در بغلست	با این نمد آئینه ات از زنگ برار

ای زنده اعتبار آگاه بمیر	خواهی بر تخت وخواه درچاه بمیر
گر میدانی که مرگ ناگاهی هست	چندی چو نفس خو کن وآنگاه بمیر

آنرا که بود ز وضع آرام خبر	ناچار ز گفتگو کند مشق حذر
بی ضبط نفس راحت دل دشوار است	جز تار فتیله نیست در زخم گهر

ای بیخبر انسانی و غولی بگذار	اندیشهٔ ردی و قبولی بگذار
در خانهٔ وهم میهمانی دو سه روز	خود را چیزی مدان فضولی بگذار

این خلق گر از تمیز میبرد اثر	بر کوشش بیهوده نمی بست کمر
بیحسی چند خام کار حرصند	پشت ناخن خمست در خدمت زر

ای آینهٔ طبع تو ارشاد پذیر	در کسب فواید ننمائی تقصیر
مجموعهٔ فکر ما صلائی عامست	سیری کن و قسمت تسلی بر گیر

ای داده بشخص زندگی جام حضور	جهدیکه بمرگ هم رسد از تو سرور
تا خون شهیدت نشود زیب کفن	رنگین نتوان کرد بهر پان لب گور

از ظلم برایخویش منشور مگیر	خود را بر عجز طینتان زور مگیر
از گرسنگی بمیر اما زنهار	آن دانه که دارد دهن مور مگیر

ای داده سلیمانیت آئینه بمور	سرمایه شکست و فکر تعمیر غرور

موئی چینی چسان فراهم آرد | پشمیکه پرید از کلاه فغفور

ای نشه‌طلب ز درد و صافم مگذر | غافل ز طریق اختلافم مگذر
هر چند بچشم تو نیایم جز دیر | من بیت الله‌ام از طوافم مگذر

ای طبع حیاپرست آداب پذیر | زنهار طریق خیره چشمی کمگیر
خلقیست ازین وضع عقوبت تاثیر | چون حلقه برون در بگردن زنجیر

آزادم و گشته‌ام ببوی زنجیر | مجنون تعلق آرزوی زنجیر
چون لاله بهرطرف که رومی آرم | برمیگردم همان بسوی زنجیر

ای آه ز دل بال فشاندی آخر | وی ناله برون ز سینه راندی آخر
ای اشک تو نیز ریختی بر سر خاک | در خانهٔ چشم ما نماندی آخر

آنرا که چراغ معرفت بخشد نور | بر جهل کسی خورده نگیرد ز غرور
افشای عیوب شان آگاهی نیست | سر ظلمت بر آفتابست ضرور

از رفضی و خارجی نیامد باثر | جز گندگی فحش و سب یکدیگر
گر شافعی و نعمان پیدا نشدی | دین اسلام از همه دین بود بتر

از قطرهٔ بحر تا شرار کهسار | یعنی ذرات عالم لیل و نهار
گردد همه چشم و من گشایم یکبار | شاید نگهی کنم بآن جلوه دچار

ای ابر تأملی که هنگام عبور | بر خاطر (بیدل) نرسد گرد فتور
موری در دشت ما خرامی دارد | اندک بر چیده دامنیهاست ضرور

ای ذات مقدس تنزه آثار | بر شوخی اوهام تأمل مگمار

تهمتکش زنگار مباد آئینه ات — در آب گهر فرو نرفتست غبار

استعداد جهان عبرت سر و کار — تغییر ندارد بهزاران ادوار
زینجا است کز آثار بهم جوشیدن — نی خفت سنگست نه تمکین شرار

اشکم پامال عاجزی گشت آخر — جائی نرسید زین درو دشت آخر
چون سبحه که از رشته برون راهش نیست — هر چند دوید از مژه نگذشت آخر

امروز بطبع خلق بی شرم و وقار — از بسکه نما نداست ز عظمت آثار
هر سو پید است چون بساط شطرنج — صد خانه ویکخانه ندارد دیوار

آنرا که کند حکم ازل محرم کار — بر دل ز تمنا نپسند د آزار
کاری گر می گشود از دست دعا — بار از همه نخل بیش میداشت چنار

ای شخص حیا قدم بهر جا مگذار — سر رشتهٔ آداب ز کف وا مگذار
خاک این دشت سجده گاه عدمست — تا نقش پا نگشته ئی پا مگذار

ای نسخهٔ فکر عرض شیرازه مبر — از حسن خیال رونق غازه مبر
برداشتن سرت ز زانو ستمست — خط ساغر بطوف خمیازه مبر

ای مقبول قلوب و منظور نظر — از بیدلت این دعاست مشتاق اثر
یارب که بفضل ایزدی تا دم صور — در بزم طرب باشی و در رزم ظفر

(بیدل) بودم بکنج عزلت مستور — با منتظران رحمت رب غفور
ناگه بنوازش من خاک نشین — فضل حق ز اعتقاد خان کرد ظهور

پیری گلگر دهای هائی بردار — در عرصهٔ فنا لوائی بردار

یعنی که بر تنگ مژه قربانی | چون صبح دمد دست دعای بردار

(بیدل) بحصول رزق آماده بسر | سگ چاکر سگ نگشت خر بندهٔ خر
از مخترعات کارگاه امکان | این ننگ شعور نیست جز صنع بشر

باخشک و تر مایدهٔ لیل و نهار | قانع شو و جمعیت دل مفت انگار
آن دولت جاوید که خلدش خوانند | رزقیست که بی تردد آید بکنار

(بیدل) بعروج طینت دون منظر | کوشش مپسند وزحمت سعی مبر
اقبال ز اد بار نمی آید راست | از شانه زدن ریش نگردد دم خر

«بیدل» خوشت آن کزین جهان خودسر | باشد سر و برگ ادب یکدیگر
ورنه کسی از کسی نمیدارد شرم | چون خارجی از علی و رفضی زعمر

«بیدل» چندین مناز بر فضل و هنر | اوضاع جهان بچشم عبرت بنگر
خاکست بسر آینه را از جوهر | وز دست ثمر نخل همان سنگ بسر

پی باختگان عرصهٔ دود و غبار | از بسکه ندارند بدانش سروکار
مرکب خوانند جسم را غافل ازین | کاین مرکب بر سوار خویشست سوار

«بیدل» زغم ونشاط دوران بگذر | از بیش وکم مشکل و آسان بگذر
در گلشن دهر چون نسیم دم صبح | آزاده درای و دامن افشان بگذر

«بیدل» مکش از تنگی عزلت آزار | جمعیت دل غنیمت وقت شمار
ای قطره مباد گوهر از دست دهی | زندان صدف گزین وصحرا انگار

پرسیدم صبحگاهی از سرو چنار | کاین باغ زکام دل چه دارد در بار

گفتند نمیدمد درین عبرتزار جز بار کمر ز دستهای بیکار

با آینه گفتم ای دلت چشمهٔ نور از بهر چه اینقدر بزنگی محشور
گفت از نظر من انجمنها رفتست ماتم زده را سیاه پوشیست ضرور

«بیدل» خبر از ساز شکست خودگیر نبض دل بیکسی پرست خود گیر
اینجا از پا فتادگان بسیارند برخویش ترحم کن ودست خود گیر

(بیدل) در نسخهٔ رموز اشعار عیبم نکنی به نکتهای بیکار
هشدار که در نظم وجود انسان چون ناخن وموست عضو بیحس بسیار

بستست قضا به نظم ترکیب بشر از لب در حرف و از مژه راه نظر
یعنی مگشا چشم و زبان جز بضرور کان تفرقهٔ دلست و این آفت سر

(بیدل) تا کی ز جهل دیرین لنگر کشتی طوفان اسیر و سنگین لنگر
شد عمر هنوز پرفشان نفسی رقص بسمل که دید با این لنگر

(بیدل» پی تحقیق من و ما بگذار تفتیش تعینات اشیا بگذار
تا چند خوری عشوهٔ اسما و صفات ایذات مقدس این هوسها بگذار

(بیدل) دلدار میمناید شبگیر اکنون زجدائیت محالاست گزیر
با داغ فراق تا کجا خواهی زیست برخیز جبین بر قدمش سای و بمیر

(بیدل) رمز وجوب و امکان شق گیر آثار مقید نگر و مطلق گیر
هنگامهٔ حیرتی بسامان شده است خواهی اشیا شمار و خواهی حق گیر

(بیدل) هر کس بقدر تحصیل شعور زحمتکش عبرتیست در دار غرور

اندوه جهان بطبع غافل نزند / در خانهٔ تاریک چه غم دارد کور

(بیدل) کم هر کمی و افزونی گیر / آئینهٔ اعتدال مضمونی گیر
تا ایمن دارد از پراگندگیت / چون موج گهر دامن موزونی گیر

(بیدل) نه مدارانه تواضع بردار / نی رسم تکلف نه تصنع بردار
از دنیا چیست دست برداشتنت / یعنی زین مردمان توقع بردار

بر در رویشان بیدرم خورده مگیر / بر ذله کشان بیش و کم خورده مگیر
بی‌برگیء فقر عذرخواهست اینجا / کاینها عدمند بر عدم خورده مگیر

«بیدل» چمن حسن کماهی بنگر / کیفیت هر نور و سیاهی بنگر
کوته نظر غبار اوهام مباش / ما چشم توایم هرچه خواهی بنگر

«بیدل» گر خواجهٔ زر و سیم و انبار / بیحوصلگی کند تو معذورش دار
جمعیت مال خالی از نازی نیست / زینجاست که در پوست نمیگنجد مار

تا شد خط شاداب تو منظور نظر / بر طوطی تیغ میکشد سبزهٔ تر
در پیش قدت شعلهٔ رعنائی سرو / خفت از پر قمریان تهٔ خاکستر

تا از خواب عدم جهان شد بیدار / بیتاب هوای آب و نان شد بیدار
وا کردن چشم بی‌تقاضائی نیست / چون مژگان باز شد زبان شد بیدار

تا جوهر ادراک نیاید بظهور / فرقی نکند مد بینش تو در سایه و نور
تمیز بشرط دل صافست اینجا / چون آئینه زنگ زد چه زنگی و چه حور

تا صاحب جاهی هوس انگیخته گیر / خاکی بهوای خودسری بیخته گیر

چون رفت کلاه اعتبارت از سر — پشمیکه نداری دو سه مو ریخته گیر

تا عیب تو سر نیارد از پرده بدر — زنهار مکن تلاش اظهار هنر
در آینه‌ها نظر کن و عبرت گیر — زنگست تبسمی که دارد جوهر

چون پیر شدی چشم زمخمل بردار — از دوش امید جسم باطل بردار
با قد دوتا توقع از کس حیفست — زنهار این حلقه از در دل بردار

چون ذات آمد بجلوه اسما بشمار — از باده مگو ساغر و مینا بشمار
اظهار جواهر قوی نیرنگست — فهمی کن و نقش پر عنقا بشمار

چیزی از خویش بعد رحلت مگذار — اجناس و نقود ننگ خجلت مگذار
بهر زن و فرزند ز اسباب معاش — گر مرد حقی بغیر عصمت مگذار

چون رعشهٔ پیریت دمید از بن و بار — بنشین و دمی چند براحت بشمار
ای بیخبر اکنون چه تلاشست و چه جهد — لغزش گامیست درو داع رفتار

جهد یکه در ین عرصهٔ تشویش غبار — از طبع درشت تو نماند آثار
هر چند دو سنگ ریزه ز بر قد مست — لغزش فرشست در زمین هموار

خواهی نبرد کسی بحال تو اثر — زنهار بلب حرف بد و نیک مبر
بیخامشی اسرار نگه‌نتوان داشت — در رشتهٔ بی‌گره نماند گوهر

خلق از محسوس چشم بوشید آخر — مژگان واکرد لیک کم دید آخر
حق گفت جهانی و نشد محرم راز — ما هم گفتیم و کس نفهمید آخر

در رفع تعلقی که داری زنهار — وحشت مپسند تا نه بینی آزار

تدبیر اینجا سهولتی میخواهد — چون خار بپا شکست بنشین و برآر

در عالم اعتبار تحقیق ظهور — آگاهی و جهل نیست جز عجز و غرور
آن یکقلم آئینهء اسرار غنا — این سر بسر احتیاج اسباب شعور

در عالم اعتبار فعل و آثار — تحقیق بتقلید ندارد سر و کار
آتش دگرست و برق انجم دگرست — گردون نشود سنگ بسامان شرار

در باغ جهان که نیست یک گل بیخار — آزار مکش بفکر عشرت زنهار
بیرنج مدان مضرت راحت خلق — مهر این گنج نیست جز حلقهٔ مار

در تربیت طبایع زشت آثار — گر محرم عبرتی توجه مگمار
تدبیر بطینت مشوش چکند — صیقل شکنست آینهٔ ناهموار

دل را بطپش هلاک کردیم آخر — آئینه ز هوش پاک کردیم آخر
بیروی تو نورنظر انگیخت غبار — در کاسهٔ چشم خاک کردیم آخر

در فرصت یکدو دم خیال مضطر — آن نازو نیاز خواند این زیروزبر
اینجا همه را چو شیشهای ساعت — با عمر حسابیست که خاکش بر سر

در عالم اعتبار تغییر اثر — هر شام که دیدیم و دمانید سحر
هندو پس مرگ سوختن کرد ایجاد — انجام زگالست تهٔ خاکستر

در مزرع اتفاقیء لیل و نهار — بر حاصل این و آن توجه مگمار
تدبیر جز آبیاری آینه نیست — حیرت بر میکار و جلوه ها برمیدار

دامان فنا گیر ز عالم بگذر — یکباره ز ساز کلفت و غم بگذر

تا چند تغافل بچنین دود و غبار | گر چشم بپوشی ز نفس هم بگذر

دید حضار مفت دیدنها گیر | اندیشهٔ وادید ز غایب وا گیر
در ملک خیال هر چه رفت از نظرت | شبنم بهوا و قطره در دریا گیر

دیدار پرستیم چه نزدیک چه دور | یکسر محویم کو سلیمان وچه مور
حیرت بمذاقیست که تحقیقش نیست | آب آئینه ها چه شیرین وچه شور

در نخلستان اعتبارات شعور | خلقیست تو هم ثمر عجز و غرور
گلچینی اسرار یقین آسان نیست | رنگیست درین باغ ز خون منصور

در تجربه گاه عالم عیب و هنر | هر چند گماشتیم بر خلق نظر
خوشتر از هرچه دیده شد صحبت بود | وز صحبت همچنان ندیدیم بتر

در رغم براهمه است کادوار صور | تا نشئهٔ آگهیست تشویش بشر
پیداست کسی که معرفت حاصل کرد | فهمید که رفته باز ناید دیگر

در عالم انقلاب ز زیر و زبر | بر شوکت خود گمان اقبال مبر
عالی و دنی فرق ندارد اینجا | هرگرد که برخاست ز پا ریخت بسر

در عالم خدمت چه قلیل وچه کثیر | جز طاقت نارسا ندارم تقصیر
گر باشم دور ز آستانهای کرام | معذورم و (بیدلم) خدایا بپذیر

ذات تو بمکتب ظهور آثار | لوحیست محشای دو عالم اسرار
یارب فتد مد ز صفحهٔ تنزیهت | خطی که بران کنند اطلاق غبار

رفتیم سحر بکارگاه تصویر | تا گرم چه سود است کلاه تصویر

دیدیم گلها ز رنگ یکتائی بود
بیرنگی نقاش و نگاه تصویر

رنگی گلکرده ام زبو نازکتر
نقشی ز خط میان او نازکتر
تصویر من اندکی تامل دارد
ای کلک خیال یکدو مو نازکتر

رزق تو قضا در قدمت کردانبار
چند انکه نصیب خویش خواهی بردار
پر دور مرو که طائران این‌دشت
از پا گیرند آرزوی منقار

روشنگهر آنکسکه چه‌نزدیک‌وچه‌دور
حق نمک کس نپسندد مستور
در واقعه عمرها گذشتست وهنوز
چینی مو میکند بمرگ فغفور

زین‌هوش که‌از خواب‌عدم‌شدبیدار
جز وحشت آرمیده کم‌شد بیدار
دیدم‌که چو شمع رفتنی دارم‌وبس
چشم من و نقش پا بهم شد بیدار

زاهد بهوس عهد؛ تشویش مگیر
راه اصلاح عاشقان پیش مگیر
تدبیرشکست دل ما کار تو نیست
موی چینی ز عالم ریش مگیر

زین موی سفید یاس جاوید ببر
چون صبح گذشت سیل‌مرگت از سر
ای بیخبر اکنون‌چه امید گرمیست
آتش ته برف آمد از خاکستر

زاهدسودای‌خلد و رضوان بگذار
طعن کفر و غرور ایمان بگذار
احسان بر خلق کن خدادرنظراست
این طاعت مجهول بشیطان بگذار

زان پیش که‌گردم آشنای زنجیر
آزادگیم داشت هوای زنجیر
گفتند حدیثی از خم گیسوئی
گردند اسیرم بصدای زنجیر

زین حرص و حسدکز اتفاقات‌ظهور
گردید بطینت خلایق مستور

ذ ید یم بز یر خاک هم میجوشد
موها همه مار و استخوانها همه مور

ز بن دشت ادب بنا ز تو ام مگذر
یعنی از عاجزان مقدم مگذر
تا آبله پا ئیست ز مینگیر خیال
گر مرد مروتی ز خود هم مگذر

سر کیسه گشا نقدی اگر هست برار
گردن ز خم طبیعت پست برار
خست حیفست آستینت گیرد
این بهله که پوشیده ئی از دست برار

شب شد دل از افسون هوسها برد ار
گر نیست چراغ جام صهبا بردار
مهتاب ز بزم ما ندارد رفتن
ساقی تو دمی پنبه ز مینا بردار

ظل الله آن خلیفهٔ ملک ظهور
بر خلق افگند پرتو رب غفور
اینجا مبر ید سایهٔ شخص گمان
ظل خورشید نیست جز وسعت نور

عالم مشغول حاصل فضل و هنر
منعم سرگرم دستگاه کر و فر
بیکاری و ضع بیدلان افتاد است
یکپرده ز ساز این و آن نازکتر

عمری بسواد معرفت کردم سیر
تا شور چه زمزمه است زیر و بم غیر
آخر بی پرده شد که ساز نفسم
لبیک بکعبه بود و ناقوس بدیر

عمریست ز غفلت معاصی تدبیر
تر گشته سر شک و مانده آه از تاثیر
امروز شفیع ما نم جبههٔ ماست
ای بحر کرم بحق خجلت بپذیر

عزت طلبی دل از خسیسان واگیر
در سایهٔ شفقت بزرگان جا گیر
از چشمه و جو کسی بگوهر نرسید
زنهار ای قطره دامن دریا گیر

عمریست که انفاس معانی تکرار
مصروف دعا ئیست چه لیل و چه نهار

یا رب که مراتب عروج جاهت — بر فرق جهان چتر زند گردونوار

غافل ز مزار شرمنا کم مگذر — نامحرم قصهٔ هلا کم مگذر
بر دوش عرق کشیده ام محمل عمر — گر مرد شنا نه‌ئی زخا کم مگذر

گر رفت جوانیت بباد تقربر — باری دم پیری کم این جرأت گیر
مو گشت سفید اینهمه غوغا تا چند — ای سگ بسرت صبح دمیده است بمیر

گلکرده ز بینیازی عشق غیور — اسرار وجود و عدم از هم مستور
روز و شب ما ز یکدگر بیخبر است — نی روز رسد بسایه نی سایه بنور

گر بر دوش تو باری افتاد ضرور — غافل مشو از زیارت اهل قبور
کاینها همه جهدها چو تو داشته اند — حیفست کف غبار و آنگه مزدور

گر هست حضور بینشانی منظور — میجوش با هل فقر و اصحاب قبور
ور دود دماغ شوق شهرت باشد — با شاه و امیر آشنائیست ضرور

گویند ز دوزخ همه یابند عبور — بعضی مانند برق و بعضی چون مور
هست آفت عبرتکدهٔ دنیا هم — بر وحشت و الفت طبایع محصور

گر بردهٔ از طور جهان بوی اثر — بر عزت و خواری آنقدر رنج مبر
اینجا صد بار همچو خط پرکار — سر ها پا گشته است و پا ها شده سر

گر یافتی از مدینهٔ علم خبر — انصاف مقامات هم آنجا بنگر
بیرون گرد است فرقهٔ خاک‌بسر — جمعی در شهر خفته خلقی بر در

گر پیش آید جام بدستست بهار — ور برگردد خزان پرستست بهار

بر شیشهٔ اوهام مچینید بساط — از رنگ برائید که مستست بهار

معنی نظر احسن عبارت بنگر — رو سوی مجاز آر و حقیقت بنگر
در وصل و پیام فرق نامفهومست — بر حق مژه باز کن بنوت بنگر

ماز م طبعان عرصهٔ لاف و هنر — جز خجلت یکدگر ندارند سپر
مانند خروسی که چو عاجز گردد — در بال حریف خویش میدزدد سر

ما را پاس طریق عجز است ضرور — نی سعی فضولی و نه سودای غرور
باید بودن همیشه با هر کم و بیش — چون گردن قانع بخمیدن مسرور

معنی که حقیقتی است در من مستور — از بس می بیندم بقدرت معذور
در صورت و عظ و طیبت ناز و نیاز — دارد بتماشای خیالم مسرور

می در قدحی و میکشی رنج خمار — گل در بغلی و میدوی بر سر خار
تا چند ای موج نا امیدی آغوش — از بحر کشد ذوق کنارت بکنار

مدح و تاریخ بعضی از شاه و امر — کردم بتکالیف عزیزان تحریر
آنها مردند و من پشیمان گشتم — فطرت بعذاب قبر ماند از تشویر

نابرده ز کیفیت تحقیق اثر — از غیب و شهود احولی پیش مبر
عارف اینجا ز نشهٔ حق بینی — در دل دارد همانکه دارد بنظر

نوری میداشت گر دل غفلت کار — این صور جهنمش نمیداد آزار
نزدیک نماست این همه دوریها — هنگامهٔ آتش و صدا در شب تار

نی خانه شناسم نه مکانی دیگر — دل باخته ام به امتحانی دیگر

یاران همه رفتند و مرا می باید رفتن پی هریک بجهان دیگر

نالید! که؟ بلبل! به کجا؟ در گلشن، کی؟ وقت سحر
از دست که؟ از شور و شر زاغ و زغن، خون کرد جگر

تا وا شود راه چه؟ امن! از که؟ از من، گفتم: چه؟ سفر
گفت: آه کجا؟ مسوزد و رم زوطن، گفتم: تهٔ پر

هر جا بار اثر گشوده است ظهور بر بی اثر یست محمل عجز و غرور
پنهان کرده است دستگاه پرواز در بو کافور همچو بود ر کافور

هم خلوت ماست آن بت شیرین کار ما در طلبش خاک بسر در بازار
عالم همه در حقست و از حق غافل چون موج ببحر میزنند سر بکنار

هر جا بوئی رسد ز قرب دلدار ناچار ز عشاق رمد رنگ قرار
مقناطیس آورد بوجد آهن را هر چند بود قفای روئین دیوار

هر طبع که از رنگ صفا برده اثر با خلق مکن تلاش کینش باور
فکر فاسد ز طینت پاک خطاست خاشاک چه ممکنست در آب گهر

هر جا آید با متحان اظهار کیفیت دور باش برق دیدار
نور نظر از گردش چشم امکان چون شعلهٔ جواله نشیند بکنار

هر لقمه که داد زیب کشکول فقیر دست کرمش ز مهر پرورد بشیر
بر مایدهٔ شهان چه امکان دارد نانی که بخون عالمی نیست خمیر

هر چندجهان پر شود از گرد فتور بر دامن پاکت نرسد چین قصور

خوشباش که سایهٔ سیاهی تمثال
هرگز نبرد راه در آئینهٔ نور

هر چند که بی بضاعتان معذور
دورند ز وصل کعبه از راه قصور
از طوف درت حاجتشان جمله رواست
ای کعبهٔ تحقیق بنایت معمور

یارب بحق مقربین و ابرار
شاکرخان را ز چشم بد ایمن دار
ایخالق فتح و نصرت بی تکرار
فضل تو نه آنست که آید بشمار

یکسان بود امداد حقیقت بظهور
افهام بصد وهم کند کسب شعور
یاقوت و بلور رنگ استعداد است
از چشمهٔ آفتاب جوشد همه نور

یاران جدا ماند چو گردند دچار
هر چند کنند ضبط اشک خونبار
آن معنی الفتی که اسرار وفاست
بر فوت زمان وصلشان گریدزار

یارب کرمت چنین که در دار غرور
کر دامروزم به بیدلیها مشهور
بی فضلی نیست گر شوم فردا هم
در پای سگان بیدلانت محشور

یارب ز حیا سر بگریبانم دار
در راه ادب پای بدامانم دار
من جمله عیوب و عالم افشا مشتاق
ستار توئی ز خلق پنهانم دار

یارب رزقم بذمهٔ احسان گیر
پاکم ز معاش تاجر و دهقان گیر
عمریست که مفت خوار خوان کرمم
روزی دو دگر هم غم من آسان گیر

یکذره نجست از ین طلسم دوار
کافاق نبود مرکزش را پرکار
از سبحه بهر دانه که گشتیم دچار
دیدیم میانه اوست باقی بکنار

(ز)

از وحشت من مانند رمیدن عاجز
گشتیب از تگ و پوی من دویدن عاجز

آئینه ز پیکرم مثالی ننمود — نقاش شد از شبه کشیدن عاجز

این نغمهٔ بینشانی پردهٔ راز — کانسان زنوای اوست مخرج پرداز
در آئینهٔ جماد عرض رنگست — در طبع نبات بو بحیوان آواز

ای پرتو فطرتت خیالات افروز — زین بیش دماغ ظلمت و نور مسوز
چون مهرنهانست همان روزشب است — چون بیرون تافت نیست شب غیرا ز روز

ای پیکر دلکشت تحیر پرداز — سر تا قدمت انجمن شوخی ناز
دل را ز سر زلف تو موئی کافیست — این مرغ بیکبال کند صد پرواز

افسوس جهان مایه ندارد امروز — بنیاد کرم پایه ندارد امروز
از بس همه را پستیء همت سازاست — دیوار کسی سایه ندارد امروز

ای باعث آوارگیت شوخی ناز — در پردهٔ دل خزیده ئی پیش متاز
از تنگی این مقام بیرون دراست — هر چند اینجا نفس کند پای دراز

ای قصر نشین بگوشه گیران مستیز — بخت تو جوانست به پیران مستیز
فرعون به آن حشم چه دید ازموسی — ای دنیادار با فقیران مستیز

ای شخص تو نا مشخص علم و تمیز — آنگه دخل و تصرفت در همه چیز
این عالم شبهه بی تماشائی نیست — چون خواجه‌سرا مرد وزن وا مرد وحیز

آن چشم سیه مایل جنگست هنوز — خون ریخته و تیغ بچنگست هنوز
گفتم مژه ات بسر مه غارتها کرد — فرمود این دست ز یرسنگست هنوز

آن گنج نداشت تا ابد محرم راز — گر ساز خرابیم نمیداد آواز

اثر لیلی بیرنگ که میبافت نشان / وضع مجنون شد اینقدر رها غماز

ای جوهر عنصرت هوا لیدطراز / بر نشئهٔ اتفاقی خویش مناز
جمع است به پیکر تو هنگامهٔ دهر / افسردن و رستن و خرام و آواز

ای لعبت وهم آنهمه گردن مفراز / کز دیدن پیش پا کشی رنج دراز
در عرصهٔ اعتبار هر جا علمیست / درخورد بلندیست گریبان دراز

(بیدل) ز بساط دهر وحشت انگیز / گر پائی هست سر برون آر وگریز
آوارهٔ یاس بیش از ین نتوان زیست / جائی نه نشستئی که بگوید برخیز

بزم صحبت عرصهٔ جنگست امروز / بر اهل سخن قافیه تنگست امروز
زینهار مخاطب عزیزان نشوی / تحسین همه عطیهٔ تفنگست امروز

(بیدل) بخیالات جنون کیش متاز / درخورد نفس قدم شمر بیش متاز
نامرده غم صبح قیامت چه بلاست / ای هرزه امل بیشتر از پیش متاز

(بیدل) جمعی جنون کمند است امروز / هر سو دود رقص سپند است امروز
فرداز ین شعله ها اثر نتوان یافت / بگذار دماغ خس بلند است امروز

(بیدل) رنگ محبت و کینه مریز / بر کلفت امروز غم دینه مریز
دل را بخیالات دوئی خون کردی / ای عکس پرست آب آئینه مریز

پیری بحساب هست و بود یست هنوز / دیری از عمر رفته زود یست هنوز
چشمی بنگاه وا پسین دارم گرم / زین شمع بجای ریشه دودیست هنوز

تا ذوق اثر نجوشد از طینت نغز / کام از حلوی نمیخورد جز پالغز

بی دانش اگر جوهرذاتی میداشت | خشکی میبرد از استخوان چربی مغز

تسلیم شو از خیال تازان بگریز | وز صنعت تحقیق طرازان بگریز
ترسم که کنند خود فروش دوئیت | از کارگهٔ آینه سازان بگریز

تا کی باشی درین سبب گاه گداز | از ساز غنا بکاهش جان ممتاز
دیدیم حقیقت خس و رشتهٔ شمع | بی چربی عمر سوختن نیست دراز

خون گردو بساغر تأمل می ریز | چون غنچه همان بجیب خود گل میریز
دور از مژه هر کجاروی بی اثریست | ای اشک بدامن تغافل میریز

در دعاشق دوا نگیرد هر گز | رنگی از چاره وا نگیرد هرگز
صد سال اگر بجهد صیقل کوشی | سنگ سودا جلا نگیرد هر گز

در مجمع خودسران افکار طراز | زینها رخموش باش وبا سکته بساز
بلبل جائیکه شور زاغان شنود | حیفست بزیر پر نگیرد آواز

در طینت آدمی که دارد همه چیز | پیداست بقدر شکل آثار تمیز
دیدیم آنرا که چشم ازرق دادند | با الطبع چو گربه میرمد از گشنیز

دل انجمن طرب نبیدست امروز | چشم آینهٔ بهشت دیدست امروز
دلدار بکاشانهٔ ما می آید | ای عید نگاهی که چه عیدست امروز

در کشور اعتبار قدر هر چیز | دارد در خورد حاجت خلق تمیز
هر چند که کوس سلطنت بوق زنند | بر نفخ گرفته دو لتی نیست چو تیز

رفتیم زین بزم و دورجامیست هنوز | در سر هوس خیال خامیست هنوز

با قیست ترنگ شیشه برسنگ زدن — از من در گوش من پیامیست هنوز

زان نرگس مخمور تغافل پرداز — بر طاق بلندیست می شیشهٔ راز
گر سرمه بداد خاکساران نرسد — آنجا از ما که میرساند آواز

شب بلبل من از اثر سعی نیاز — بوی چمنی یافت ز رنگ پرواز
امروز خسی کز آشیان میروبم — دارد بدماغ رگ گل ریشهٔ ناز

طوفان شبابت قطره جوشست امروز — هنگامهٔ عمرکم خروشست امروز
افگنده ام از سرهوس پوچ اما — دوش خم گشته بار دوشست امروز

طاقت خجلست از خطای گله ریز — بر عجز ادا رطبع بیحو صله ریز
معذوری دل شفیع نا هنجاریست — گر پا لغزید بر سر آبله ریز

عشاق بعالمی ندارند نیاز — کانجا انجام نقش بندد آغاز
گوساز ظهور تار امکان گسلد — ما را چه غمست عمر زلف تو دراز

کس نیست بوحشتکدهٔ باغ مجاز — آئینهٔ الفتی نماید پرداز
بر صد رگ و ریشه می تند آب اینجا — تا رنگ برون جوشد و گیرد پرواز

گر سنگ نه ئی بفهم زیر و بم ساز — چشم گوشت چرا نمیگردد باز
ای بیخبر این انجمن آگاهی است — کر می فهمد اشارت و کور آواز

کمفرصت فطرتی با وهام بساز — آغاز تو محو است با نجام بساز
رمزیست دم غروب خلق آدم — کای روز ندیده باهمین شام بساز

میگردد محو در جهان تگ و تاز — از موی سفید حکم رعنائی ناز

عبر تگهء شعله نیست جز خاکستر چون بال شکست شد مزار پرواز

ناقص نشکیبد از ملاهی هرگز وحشت نپسندد از تباهی هرگز
چشمیکه رمد آینه دارش باشد مایل نشود جز بسیاهی هرگز

نتوان کردن بعالم غلغله ساز بیطاعت حق در برخ خلق فراز
در انجمنت خلوت اگر مطلوبست برخیز و رجوع کن به تمهید نماز

نادان ببلاد گرد او هام مجاز یکدل نتوان یافت بصافی ممتاز
هشدار که در کارگهٔ شیشه گران برده است هزار کوه سیلاب گداز

واعظ بفسون در دل ما تاب مریز بیهوده نمک بیاد ناب مریز
دم سردیت اصلاح مزاج ما نیست بر شیشهٔ گرم بیخبر آب مریز

هرچند بود زیر و بمی لازم ساز عرض من و ماست تهمت اهل نیاز
یعنی ز غرور عجز ما مستغنیست از بال شکسته بر نیاید پرواز

هرکس دارد بذوق دنیا تک و تاز بیشک مرگش در یقین کرده فراز
گنجشک آنجا که یافت بوی شهباز گرخود همه رنگست ندارد پرواز

همصحبت شیخ شو مقامات آموز با زاهد انس گیر طامات آموز
ای حرص بزرگیت سر و برگ خیال چیزی ز فسونهای کرامات آموز

یارب توچرا دورنمائی امروز هر چند ز بیدلان جدائی امروز
از مرکز خاک تا سپهرت جستم ای جایتو دل تو بکجائی امروز

(س)

ای انجمن طبیعت معنی رس مگشای زبان بگفتگوهای هوس

آئینه ز پوشیدن جوهر بیناست / در دیدهٔ دل‌سرمه‌کش از پاس نفس

آب روی شعور نداشته پاس / گردی طفلانه لهو را جاه قیاس

ایمسخره طبل و علمت آخر چیست / کرباس به چوب بستن و چرم بطاس

ای بسته طلسم تار و پودت بنفس / آنگاه تنیدنت بصد رنگ هوس

در بحر خیال دست و پائی میزن / جولاه شنای خشک میبافد و بس

این محفل نازیست که اینجا هر کس / مستغنی فهم خویش میباشد و بس

زان سان که مگس بفهم عنقا نرسد / عنقا هم نیست محرم راز مگس

ای شخص فنا شکست پیمانت بس / اثبات کمال نفی برهانت بس

شایستهٔ فخر (یؤمنون بالغیب) / تصدیق بلا تصور ایمانت بس

ای خامهٔ فطرت تو اعجاز نویس / زیر و بم نغمه درخور ساز نویس

تمکین تنت جز جریدهٔ هستی نیست / بر کاغذ باد حکم پرواز نویس

ای کرده ز بال حکم عنقا بمگس / بر عشق مبند تهمت کار هوس

حکم هر شی مقتضی جوهر اوست / چون صبح ببالد ز دم تیغ نفس

آثار حقیقت تحیر احساس / بیرونست از احاطهٔ وهم و قیاس

ای کور آئینهٔ دلایل بشکن / کس دامن تمثال نگیرد بمساس

از نقد تمیز تا نیابی مفلس / طبعت نبرد اثر ز سیم و زر و مس

بر پیکر شخص اگر حنا بسر بندند / رنگین نشود بغیر عضو بیحس

از نسخهٔ اتفاقیء عشق و هوس / خواندیم افسون حیرت و دام و قفس

اینجا چه تأمل و کدام آگاهی   دل مصرع سکستهٔ نفس دارد و بس

از پیچ و خم سپهر نیرنگ قفس   غافل طبعی که راستی کرد هوس
این شکل فسون بر نگک خط پرکار   هر جاش نظر کنی کجی دارد و بس

آخر ز گل عشرت این باغ فسوس   خواهد شدن آئینه وحشت محسوس
انجام چراغان همه داغست اینجا   خفتست پلنگک زیر بال طاوس

ای خواجه بسر گرمی اسباب هوس   تا کی دمد آتشت ز بنیاد نفس
زین درد که شمع مجلست ساخته اند   بر هر عضو تو گریه میخندد و بس

از اهل چمن بقدر شان نرگس   امروز که میکشد کمان نرگس
هر حلقهٔ زر که بود درگوش شهان   از خاک ربوده است سنان نرگس

ای کلک شعور حرف واهی منویس   زین اشیا جز خط کماهی منویس
گرطبع تو شرم حق شناسی دارد   نام خورشید از سیاهی منویس

(بیدل) زین کاروان بیعشق و هوس   رفتند رفیقان همه چون صوت جرس
پیداست که من بکارگاه هستی   سیرهنگامهٔ عدم دارم و بس

(بیدل) در صد چمن تمشا نشگافت   افسوس قفس
چندین بم و زیر آرز و بردل تافت   قانون قفس

پرمغزنم است گردش رنگ خیال   در پردهٔ چشم
این بال شکسته را دگر نتوان یافت   بیرون قفس

(بیدل) بسواد وآدائی عشق وهوس   مصروف توجهیست سعی همه کس



من راه سخن میسپرم معذورم — گامی به ازین نیاید از دست نفس

پیمانهٔ دستگاه سیم و زر و مس — در دعوت اغنیا میا را مجلس
چون پاله میزان چقدر سنگ خورد — تا پهلوی زردار نشیند مفلس

(بیدل) چه خیالست که خود را بهوس — ممتاز تصور کنم از مور و مگس
تا دیده ام آثار اد بگاه ظهور — قولم حمد است و فعل من سجده و بس

تادیبی اگر ضرورت افتد بهوس — یکدست خطاست گوشمالی همه کس
ای مطرب قانون بساط انصاف — دف را بطپانچه کوب و نی را بنفس

جائیکه رسد بال و پر عشق و هوس — عنقا نرسیده است بپرواز مگس
(بیدل) من ناکس چقدر خواهم تاخت — زین مشت خاک رفته بر باد نفس

حرف این سوئی است زان سوئی هیچ مپرس — از وهم مگوی از دوئی هیچ مپرس
دوشم بدل از غیب رسید آوازی — گفتم چه کسی گفت توئی هیچ مپرس

در عالم تحقیق چه عنقا چه مگس — پرواز ببال گفتگو دارد و بس
هشدار که چون صبح نبرده است کسی — بر اوج سپهر نردبان جز بنفس

در دیر شدم با متحان ناقوس — تا دریابم رمز فغان ناقوس
آتشکده ها کرد نیاز جگرم — دردیکه نداشت استخوان ناقوس

در مذهب خود گر همه خر گردد کس — ناصح نشوی مباد تر گردد کس
جهل و دانش مسافر اوهامند — جائی نرسیده است که برگردد کس

در سینه مگو قدم شکسته است نفس — با ما پیمان وفاق بسته است نفس

این مجمر عبرتیست (بیدل) کاینجا
چون دود سپند کم نشستست نفس

در وادی فرصت که نه پیش است و نه پس
خاکست دلیل مقصد عشق و هوس
بر سعی قدم غره نگردی زنهار
چون آبله پوست کنده میگویم و بس

داریم ز هست و بود چیزی که مپرس
وز ساز زیان وسود چیزی که مپرس
گفتیم بخود درسیم عکس آمد پیش
آئینه ز ما نمود چیزی که مپرس

در پیچ و خم این جدل آباد هوس
عمری به تلاش سوخت اندیشه نفس
پیدا نشد آخر چو بساط شطرنج
یکخانه که با هم بنشینند دو کس

دی در چمنم بود کمین نرگس
عبرتها چیدم از زمین نرگس
یعنی دیدم حقیقت ناموران
از خاتمهای بی نگین نرگس

زین فرصت پرفشان آتش بقفس
هر دم زدنت در دم صبحیست نفس
تا کی خواهی انجمن نازافروخت
ای شمع تو خانه‌میکنی روشن وبس

زاهد بخودآرائی و همی محبوس
زین بیش مباش پوچ باف ناموس
در شانه کشی گذشت عمر موهوم
ای پشم بدست خادم ریش افسوس

زین کر و فر خروش جمع ناکس
رفتی بردوش پیش پیش از همه پس
حیفست که بیدماغ نفرت نشدی
ای بوزه گر از دکان پرجوش مگس

علم و عملی چند که بشمرد نفس
شد محو فنا دمی که افسرد نفس
چون رشتهٔ شمع هرچه آورد بعرض
آخر بکشاکش همه را خورد نفس

عید آمد و گل کرد بهار همه کس
عالم چمنی جوش زد از عشق و هوس

بر هر رنگی که من نظر وا کردم
دیدم گرد سر تو میگردد و بس

فرصت تنگست بر میارید نفس
یک لحظه چوغنچه پاس دارید نفس
این خارستان عرصهٔ جولان نیست
ای آبله پایان بشمارید نفس

فریاد که گشت عمر غفلت تمهید
پامال هوس
گردیدم گرد عالم گفت و شنید
خوارو بیکس

با این همه مفت آگهی بود اکسیر
میفهمیدم
کان خاک که بر سر من پاشید
من بودم و بس

کوساز بقا و کوسر و برگ نفس
تا شوق بمطلبی زند بال هوس
عمریست که می‌آیدم از ملک امید
شرمیکه رهآورد عرق دارد و بس

گر عالی با دنی کند میل هوس
آن پیش برد کمال و این افتد پس
آب از آتش هوا شود لیک آتش
از صحبت آب خاک میگردد و بس

کلک هوس تو هرچه زاید بنویس
از نقطه و خط آنچه نماید بنویس
دارد این دشت و در سیاهی بسیار
هر چیز که در خیالت آید بنویس

کیفیت روز و شب ز افلاک بپرس
گرمی در خم نیابی از تاک بپرس
تا چلد سراغ رفتگان خواهی کرد
یاران همه حاضرند از خاک بپرس

گردون بفریب طبعهای ناکس
آراسته در خیال خوانهای هوس
یعنی کافیست بهر غوغای سگان
مهتاب که رنگ استخوان دارد و بس

گر علم نه وارهاند از حرص و هوس
ناموزونست فطرت معنی رس

غافل مشو از حقیقت موج گهر — یعنی که قناعتست موزونی و بس

گردیده غباری بتخیل محسوس — خلقی بغرور جاه و دولت زده کوس
در ملک خیال سلطنت آنهمه نیست — بر تاج خروس گیر چتر طاءوس

گر ذوق ریاستیست منظور هوس — باید نشود محرم رازت هر کس
شیخی چو علم کیمیا اسراریست — کز عالم خود حوصله مخواهد و بس

گر نیستی از مایهٔ فطرت مفلس — بیرون عدم چیست طراز مجلس
این ظاهر و مظهر تو پر مسخره گیست — کو در تمثال جان و در آئینه حس

لبهای خموش حرف میگویند و بس — پای خوابیده راه میپویند و بس
بر ناخن و مو نظر کن و عبرت گیر — بیحسی محض از تو میرویند و بس

محو رنگی سراغ بیرنگ مپرس — اسرار صفا ز شوخی رنگ مپرس
تا بیرحمانه بر زمینش نزنی — از شیشهٔ خود حقیقت سنگ مپرس

مشت خاکیم کلفت اندوز فسوس — افتاده براهت از دو عالم مایوس
موقوف خرامیست چمن سازئی ما — ای خفته بزیر نقش پایت طاءوس

مستور نئی راز عشق آفاق جرس — مشکل که بود بحکم خود دارئی کس
هر چند دمد شور جنونش بخیال — جوشد چو سحر چاک گریبان ز نفس

نی جام بکف نه گل بچنگست نفس — بر صافی فطرت تو زنگست نفس
دل روشن کن رموز هستی دریاب — تا آئینه گویدت چه رنگست نفس

هر چند غبار ناتوانم چو نفس — سرمایهٔ لاف این و آنم چو نفس

بار بد و نیک زحمت دوش منست	مزدور ستمکش جهانم چو نفس
هرجا غم صیقل هوس خورد نفس	آئینه جلا ندید و افسرد نفس
تا چند ستم کشد ازین مرده دلان	باید چو مسیحا بفلک برد نفس
هرگاه من ناکس بیعشق و هوس	ننگ پر پشه باشم و پای مگس
زین گستاخی که نامت آرم بزبان	یارب تو ببخشا که نبخشاید کس
هرچند در دل نگشاداست نفس	چندین عدم و وجود زاداست نفس
خلق موهوم را بآئین حباب	در پوست چه مقدار فتاداست نفس
هرچند رسد سرت بچرخ اطلس	هوشی که چه پیش میبری زین دو نفس
از وضع تو انفعال دارد دولت	خاشاک بر آتش آب میریزد و بس

(ش)

ای غفلت مشربان نادانی کیش | وز ناقص فطرتی کمالات اندیش
عمریست که در بحث حدوث قدمید | زین بیش نخوانید نسب نامهء خویش
ای مغز خرد غبار تشویش مباش | عمامه نه بزرگی اندیش مباش
گر یکسر موست آدمیت کافیست | چون خرس زفرق تا قدم ریش مباش
آن ذات که جمله اوست بی هر کم و بیش | در تحقیقش بسی غلطهاست به پیش
یعنی ز معیتش کسی واقف نیست | او با خویش است و خلق داند با خویش
از عشق مپرس و غیرت خود کامش | کس نیست حریف وصل تا پیغامش
آن غایب مشهور بهر رنگ که هست | جائیست که غیر او نداند نامش
ای محرم موج و طپش آموختنش | غیر از کف پوچ چیست اندوختنش

غافل مشو از تأمل وضع صدف
چیزی دارد لب از سخن دوختنش

ای ساز تجرد اندکی محرم باش
آزاد ز فخر و ننگ زیر و بم باش
بیش و کم اعتبار پر مبتذلست
گردنیا دار و گر فقیر آدم باش

اکثر آثار عالم و خیر و شرش
ثبت است بملهمات (بیدل) خبرش
امروز اگر از نظرت پنهانست
فردا خواهد عیان نمودن اثرش

ای وهم غبار و وهم دارو گیرش
وامانده خواب غفلت و تعبیرش
زان نسخه که درس معنی تحقیقست
پیش آی که شمه ئی کنم تقریرش

ای برده ز باد کبر بوی آتش
حیفست ز شخص خاک خوی آتش
رعنائی اعتبار جاه آنهمه نیست
خاکستر دارد آبروی آتش

آدم همه گر بچرخ باشد جایش
پامال هزار غفلتست اجزایش
این حاصل گند مست کز روز ازل
یکچشم غنود است ز سر تا پایش

اسرار قدم بفهم یکتائی خویش
کردانسان را دلیل دانائی خویش
خود را تا قطره برنیاورد محیط
آگه نشد از شکوه دریائی خویش

ای شوق تو در کسب فنون گرم تلاش
چندانهوس آماده هر نسخه مباش
درسبر رباعیات بیدل مفت است
دردو عبرت و سلوک و تحقیق و معاش

آنکسکه قبای عجز زیبد ببرش
از سامان غرور باید حذرش
گر دور در این بساط قانع می بود
ادبار نمیکشید از اقبال پرش

از خست چرخ و باحریفان جدلش
بربدر و هلال ختم کردم مثلثش

یعنی انبانش بسکه تنگی دارد
یکنان بدو هفته میکشند از بغلش

از مرکز هند تا خط ملتانش
از حد عراق و یزد تا کاشانش

بر هر معموره‌ئی که کردیم گذر
دیدیم اول سواد گورستانش

ای بیهوده کوش جامی از سوداکش
مجنون شو واز صحبت دانش پا کش

تا طرهٔ وضع راحتی شانه زنی
در سایهٔ بید رو زمانی وا کش

این سلطنت و تجمل و کر و فرش
کافزون زدمی چند نبینی اثرش

خاشاکی جمع گشته در دامن موج
مشت خاکی فتاده بادی بسرش

این مستی اعتبار بر معتبرش
مشکل که نه بندد انقلابی اثرش

گردون با آنهمه شکوه وعظمت
از بسکه بلند رفت گردید سرش

ای نخل شعور جهل را باب مباش
پر سر بهوای سعی اسباب مباش

تا ریشه ات از ابر شود مستغنی
غافل ز تلاش مرکز آب مباش

ای طینت عجز شوکت اندیش مباش
از هیچ کمی ذره صفت بیش مباش

تشویش دماغ اگر ریاست باشد
جز در تسلیم از کسی پیش مباش

آنجا که محیط کرمت دارد جوش
گر غوطه زنم به نیش پیش آید نوش

بر هر که کنار فضل باشد جایش
نومید کیست تا گشاید آغوش

آفاق ازین هوا که دارد قفسش
شخصیست بششجهت پرافشان نفسش

ما و من اعتبار خلق آن نفس است
خواهی همه عشق گیر خواهی هوسش

آنکسکه غم عشق برآرد فردش
مشکل اثر دوا پذیرد دردش

هر چند رود بباد خاک مجنون — بی ناله ز نجیر نیابی گردش

ای طالب جمعیت اوقات معاش — حرفی ز قلندر شنو و فارغ باش
گر آگهی از مقتضیات دوران — شب باید خواب کرد روزانه تلاش

ایخاک غبار خیز صد جا شده فرش — شرمی که بری دماغ اقبال بعرش
فطرت نپسند د آنچه داری بخیال — این دعوی پوچ بنگ دارد یا برش

ای معنی گمگشتگی از نقش تو فاش — در دعوی شهرت رخ همت مخراش
گر بر کاغذ نظر کنی ور به نگین — بر نام تو خط کشیده اند آگه باش

ایخوانده کتاب جاه ودرس حشمش — جز درد سر تو چیست کوس و علمش
مشق آرام اگر تمنا باشد — دارد نی بوریا صریر قلمش

از شاه مپرس و رنج استغنا یش — وز مخمصهٔ تعلق دنیا یش
تا باد کلاهش نرباید از سر — چون شمع درآتشست سر تا پا یش

ایمحرم ساز نفس و آهنگش — بی مصلحتی نیست که گیری تنگش
تا سر بهوا گم ننماید خود را — آزاد مخواه چون شرار از سنگش

ایغافل ساز عالم و احوالش — بر جاه منازو پایهٔ اقبالش
این دیواری که سایه دارد بسرت — فرداست که سایه میکند پامالش

آنکسکه شد از ساز تعلق خبرش — پیچید کمند عجز پا تا بسرش
هرگه دو سر رشته بهم خورد گره — جز حلقه شدن نماند تاب دگرش

از صحبت این خلایق اید اکیش — وحشت بچه تد بیر توان برد ن پیش

چینیها داریم در نظر لیکن چه سود — خود را نشکسته ایم در دامن خویش

ایکاش خیال هستی و اسبابش — میسوخت بداغ بی تمیزی خوابش
چو شمع ز جیب خویشم آمد در پیش — چاهی که بشعله غوطه ام داد آبش

از دعوی احسان و غرور نازش — تن زن که بخست نرسد آوازش
نام چیزی که برکسی بخشیدی — هرگاه گرفته‌ئی گرفتی بازش

آثار کمال و صانع و نیرنگش — از جوهر صنع وا کشی و فرهنگش
هرگه تصویر آفتاب اندیشی — بی آب زر امکان نپذیرد رنگش

از بام ودرش وسعت مشرب گلجوش — با فیض سحر غبار او دوش بدوش
چون حلقهٔ زلف یار خورشید شکار — چون خانهٔ آئینه تجلی آغوش

ای فضل حقت مونس وهمره خوشباش — با طبع سلیم و دل آگه خوشباش
گر ششجهت آفتاب محشر گردد — در سایهٔ قدرت یدالله خوشباش

بگذر زین بحر و مبحث آب و درش — وز جادهٔ امواج شکایت سپرش
اینجا هر قطره ئی بصد رنگ حباب — دل خالی کرد وهمچنان یافت پرش

بگذر ز صلاح عالم و تدبیرش — تا جان بری از آفت دار و گیرش
هر قطره که گشت قابل دعوت بحر — کردند همان بغوطه خوردن سیرش

بر خوان سپهر و نعمت الوانش — گو دیگ خیال کم پزد مهمانش
کز خشکیء این مایده مانند صدف — دندانهای شکسته دارد نانش

(بیدل) گمگشته ام به پیدائی خویش — داغم ز جنون بیسر و پائی خویش

میناالم سر بجیب یکتائی خویش — میگریم همچنان به تنهائی خویش

پرناز فروش جامه و دلق مباش — منظور جهان شکم و حلق مباش
اینجا خلدستان شهرت ستمست — انگشت نمای زمرهٔ خلق مباش

بربوبکر و عمر علی حق کیش — میدید رعایت نبی از همه بیش
چون آمد نوبت امامت بظهور — از شرم تقدم نپسندید بخویش

(بیدل) فارغ ز فکر مهر و مه باش — در خلوت دل بزم چراغ شه باش
ای آئینه پرداز جمال لاهوت — از حیرت خویش اندکی آگه باش

پیری نومید سعی و فرصت سرکش — میباید سوخت تا توان شد بیغش
آن ابر که چارهٔ نیستان میکرد — چون دود گذشت پیش پیش آتش

پرشهره مشو بجاه و بند و بستش — کاثار ندامت است بود و هستش
هرسیم وزری که برد برسکه برات — دندان بالید نقش پشت دستش

پیری از بس شکست دل شد یارش — هر عضو افتاد با خمیدن کارش
اکنون پیش که باید م نالیدن — زین چنگ که بست موی چینی تارش

(بیدل) چندی بآگهی توام باش — هوشی صرف یقین کن و خرم باش
مارا پس پردهٔ شناسائی نر — باخودسخنی هست توهم محرم باش

(بیدل) چمن صنع الهی میباش — معنی نظر حسن کماهی میباش
تمثال پرست عاریت نتوان زیست — آئینه مباش هرچه خواهی میباش

باخویش چوخم باده جوشان میباش — باخلق چو ساغر از خموشان میباش

نا حرف بد و نیک شکستت ندهد   مینا صفت از پنبه بگو شان میباش

(بیدل) که حضوریست ز علم احدش   ساریست بجلوگاه اعیان مددش
هرذره ازو مرکز حسن دگراست   آئینه شکستست ازل تا ابدش

(بیدل)سخنی چند که داری یادش   از خلق گذشته است استعدادش
امروز تو نیزحرفی ازفطرت خویش   بنویس بخاک تا بخوانند بادش

باغیست وصال کز تقاضای گلش   پر بیخبر است مست سودای گلش
هرگه قدمی برون خرامد زین باغ   دل داغ جگر بکف دهد جای گلش

(بیدل) بدور وزه وهم مغرور مباش   بنیاد تو نیستی است معمور مباش
هرچند ابدال وقطب وغوثت خوانند   ایخاک باین غبار مسرور مباش

(بیدل) قدم از جادهٔ استغنا کش   درسایهٔ نیستی دوروزی واکش
نقاشی کارگاه عجز آسان نیست   خاکی شو وانتظار نقش پا کش

بر حسن جز آئینهٔ معقول مبخش   جنس مردود غیر معقول مبخش
درخواست رسول مومنان رازخدای   یعنی که بمن امت مجهول مبخش

(بیدل) من ناتوان موهومی کیش   عمریست خیال آن میان دارم پیش
آسان نتوان کشید تصویر مرا   نقاش مگر مو کشد از خامهٔ خویش

(بیدل)چه کسست وچیست قدر وشانش   تا در بر آرزو کشد آسانش
ازسرکشی‌ئی که دارد آن لعبت ناز   نقاش محالست کشد دامانش

(بیدل)بغرور فضل حراف مباش   هنگامه گر زیر وبم لاف مباش

تا رو پود قماش دعوی پوچست
ایکارگهٔ ادب نفس باف مباش

(بیدل) اگر از داغ دل وحشت کیش
در گوش محیط خوانم افسانهٔ خویش
در پیکر ماهیان گر و میتا زد
فلس از شرر کاغذ آتش زده بیش

(بیدل) صنمی که دور بود مژدرش
آمد بر من دگر چگویم خبرش
قربان ز خود رفتن خویشم کامروز
رنگم گردید لیک برگرد سرش

(بیدل) بسجود بندگی تو ام باش
تا بار نفس بدوش داری خم باش
زین عجز که در کارگهٔ طینت تست
الله نمیتوان شدن آدم باش

(بیدل) ندهی صفحه بتاراج خراش
از چارهٔ سرنوشت عاریست تلاش
پروا ز شکستت احتمالی دارد
گرمو کشد از خمیر چینی نقاش

(بیدل)چه ترا و دا زبان لالش
کز علم ازل نهفته باشد حالش
عزم طرب مقصد نو گل من
یارب که کند بهار استقبالش

بلبل گوید ز گلشنم سامان بخش
پروانه طپد که از چراغم جان‌بخش
هرکس بشفاعت دگر دارد چشم
یارب تو مرا بخاقشاکرخان بخش

تا کی ز فسون حرص غفلت اندیش
خست بتو هم غنا بردن پیش
ای موج گهر مقید جاه مباش
کوتاه مکن باین گره رشتهٔ خویش

تا مرد با خلاق نهد کردارش
باید زدم تیغ کشیدن کارش
کاریکه تبسمش سرانجام دهد
بر چین جبین نیفگنی زنهارش

تا کی باشی بدهر غفلت کاهش
رمال و منجم گدا و شاهش

آزادی مرد واینقدر رنج خیال — گو باد برد جهان تو هم همراهش

تا کی قد فتنه خیز و زلف سرکش — بردار یکی رطل گران و درکش
تا شش جهتت یک پر طاوس شود — نقاش تو هر چه میکشی ساغر کش

تا آن بت خاور تکده عالم هوش — برظاهر کائنات شد جلوه فروش
از مهر دوید چرخ ناقوس بدست — وز موج رسید بحر زنار بدوش

تا کس ز حقیقتی نیابد خبرش — بیهوده بعبرت نرساند نظرش
از هستی ذات تا بمعدومی خویش — چیزی فهمید دل که خون شد جگرش

تن زن ز نصیحت من ای وعظ فروش — تا شمع دکان تو نگردد خاموش
زین غفلتها که در سر انباشته ام — صبح دگر است اگر کشم پنبه زگوش

تغییر زمانی که زند بر دل ریش — مشکل که ندامتیش ناید در پیش
هر چند که غنچه با شگفتن جو شد — نالد بوداع رنگ جمعیت خویش

تقدیر برات خلق و بند و بستش — کرده است رقم توام بود و هستش
هر طفل که زاد مادر ایـامش — بیخطی نیست گر گشائی دستش

تا چرخ فرو نماند از ادوارش — تعطیل چه ممکنست در آثارش
اینجا سنگ فسرده می بندد لعل — درکار است آنچه دیده ئی بیکارش

چندین هنرت بر آورد بانی خویش — تا آگاهت کند ز نادانی خویش
در صد کسوت فرو روی چون سوزن — تا راهبری بفهم عریانی خویش

چون شمع درین انجمن عبرت چش — نی آئینه دیدیم و نه حسن دلکش

بیروی تو در هرچه نظروا کردیم چشمی دادیم آب لیک از آتش

خلقی اینجا بسعی بال و پر خویش چون شعله شکست برهوا افسرخویش
آخر بهر علاج درد سر خویش صندل بجبین بست زخاکستر خویش

خلقی در کسوت خود آرائی خویش پوشید همان جمال یکتائی خویش
زین نسخهٔ مجهول نفهمید کسی جز گم شدن معنی پیدائی خویش

خلقیست درین بساط مسرورازخویش راضی بهوای طبع مغرور ازخویش
ما هم بیهوده سر نیفراخته ایم چیزی داریم در نظر دور ازخویش

درعالم اعتبار شاه و درویش دارند حصار احتیاط از همه بیش
بی تدبیری نشان آفت شدنست دیوانه مگر بسنگ دزدد سرخویش

دارد انسان بعالم تدبیرش عقلیکه توان کرد جنون تفسیرش
دوراست ازو که در تماشاگهٔ ناز بیند خود را و او کند تعبیرش

درعالم اسرار غنی تا درویش هر کس که گرفت راه تحقیق به پیش
یک چند چو شعله پر زد و آخرکار دزدید نفس بجیب خاکستر خویش

دور از بزم وصالت ای مرهم ریش جز داغ ندامتم نیاورد به پیش
دیدیم چو شمع عضو عضو خود را بود آنهمه دستی که زدم برسر خویش

داغم زین هستی و هجوم دردش تا چند کشم زحمت گرم و سردش
در صبح ازل کشیده ام از دل تنگ آهی که هنوز می نشانم گردش

دیدار گلی نیست که چیدن رسدش یا صورت صبحی که دمیدن رسدش

ایمان باید بغیب آورد و خلاص   چیزی نشنیده ئی که دیدن رسدش

در انجمن فریب شاه و درویش   از کشف و خوارق عزیزان کم و بیش
(بیدل) من نیز میزدم کوس هوس   گر شرم نمیداشتم از مردن خویش

در ملک غرور و جاه و استغنایش   غوغای شکستیست کلاه آرایش
کو وادی تسلیم که واماندهٔ او   خار د سر افلاک بخار پایش

دون طبعیکه توفیق نباشد باش   زحمت‌کش از مواعظ آدابش
راه خوابیده را به تمییز چکار   هر چند که پا زنی ببالد خوابش

دریا چه گشاید از نهنگ و حوتش   کز پرورش آرد و رساند قوتش
خاصیت خورشید همان پرورشست   نی لعل بکار آید و نی یاقوتش

در قافلهٔ شوق دل حیرت کیش   آئینهٔ تصویر جرس داشت به پیش
میرفتم و ازخودم برون راه نبود   مینالیدم لیک همان در دل خویش

در عالم کون شاه تا درویشش   نقد است شراب مدعای خویشش
هر چند سکندر آب حیوان طلبید   جز آئینه چشمه ئی نیامد پیشش

در زیر سپهر شاه تا درویشش   جز فقر و غنا هیچ نیامد پیشش
پیداست چه مقدار بلندی چیند   قصر یکه دو نردبان نباشد بیشش

در قلزم اعتبار و وهم خطرش   عبرت گیر از معیشت معتبرش
پاس ناموس آبرو آسان نیست   گوهر بدو دیوار رسیده است سرش

در خلق چه دید با همه کر و فرش   هر نقش که محو شد نیابی اثرش

این قافله دنباله ندارد (بیدل) — دریاب ز حکم کل یوم بترش

در اهل زمان فطرت معنی اندیش — یا مجنون گشت یا برآمد درویش
سرگشتگی چرخ دلیل است اینجا — موزونی نگذرد ز خاصیت خویش

رفتیم بکوشش دل حیرت کیش — صد دشت ز کاروان امید به پیش
یعنی بره هوس چو آواز جرس — از بسکه دویدیم گذشتیم ز خویش

رحمی ای خواجه بر فقیر و دلقش — تا کی برد تیغ تغافل حلقش
جان و مال از تو حق نکرده است دریغ — آه از تو که نان کنی دریغ از خلقش

زین بزم مپرس و دستگاه نازش — کز فرصت جسته نغمه دارد سازش
اینجا طرب از بسکه پرافشان فناست — تا شیشه ز حلق بسمل است آوازش

زان پیش که شمع ناز گردد خاموش — چشم هوس از الفت این بزم بپوش
معنی نظران خمار فرصت نکشند — مغز از عدم آمده است تا بوت بدوش

زین سر خط موهوم که گاه رقمش — در سایهٔ نال رنگ بازد قلمش
بر قدرت نقاش ازل مینازم — نقشی که نداشتم کشید از عدمش

زان نسخه که وارسند سرتاپایش — هر سطر بنقطه میکشد ایمایش
از کثرت خلق وحدتی جلوه گراست — دریا همه قطره قطره است اجزایش

زین شوق که دارم بدل آگاهش — وز اقبال حضور دقت کاهش
هر چند قدم در دل ورا فشردم — بالیدن ناز کرد عرش اللهش

زاندیشهٔ انتقام روهای ترش — یارب دل خرمت نگردد ناخوش

با تیغ حکم تو را همه چون رنگ اند — ای قدرت حق بگیر و بر بند و بکش

ساقی دمی از قلقل قلیان بو کش — مطرب تو نیش باب گذار و هو کش
این نقش و نگار یکقلم سوخته نیست — نقاش اکنون تو نیز تنبا کو کش

ساغر کش و بی نشهٔ توحید مباش — مینا بکف آر مست تقلید مباش
اسما و صفات از تو بهار است امروز — ای باغ طرب غافل ازین عید مباش

سعی طلب و تلاش طاقت اثرش — بیرون میرا فدت ز آغوش و برش
رنگی که بگردش آوری با همه عجز — دستیست که حلقه میشود در کمرش

شاه از تو بمقدار حشم فضل اندیش — درویش باندازهٔ درد دل ریش
القصه کسی از طلبت غافل نیست — هر کس میخواهدت همان درخور خویش

شغلی که کشد بامتداد آثارش — صبر یست کفیل انتظام کارش
چون تعمیر بنا که هر جا گل کرد — سنگی بر بست بر دل معمارش

شاها تو باقلیم گشائی خوشباش — با شوکت جاه کبریائی خوشباش
من معذورم کز آستانت دورم — حق میگویم بهر کجائی خوش باش

صد شکر که بر جادهٔ هر ملت و کیش — بردیم همان شیوهٔ تسلیم به پیش
چون سایه بهر طرف که گشتیم روان — جز سجده نیافتیم زاد رهٔ خویش

صاحب نفسی که شد تامل دابش — سررشتهٔ معنی است پیچ و تابش
در دریا بهر کجا گهر میباشد — بیصورت گرداب نیابی آبش

طبعیکه وفای تو کند تاثیرش — مردن از زندگی نسازد سیرش

بر دایه اگر فسون مهرت خواند — در سر که اگر او فتد نبرد شیرش

طبعیکه نفاق جوشد از عنوانش — بی تفرقه نیست دستگاه شانش
گندم که ز هیأتش جدائی پیداست — مشکل که دو پوست بر نیاید نانش

ظالم بعقوبت صفا پرور خویش — مشکل نمایان نکند جوهر خویش
صد بار شد امتحان که گاه صیقل — شمشیر بریده‌دست روشنگر خویش

عیب و هنری که شد کسی مجبورش — زایل نتوان کرد بخاک گورش
آن تیره‌گئی که پیش پا دارد شمع — چون مرد بداغ میکند محشورش

عمریست که برده‌است شعورم از خویش — یعنی با خویش بیحضورم از خویش
مینالم و باعثی ندارم بنظر — ای هوش کجائی تو که دورم ازخویش

عبرتها خوانده زندگی از سبقش — وز شغل طلب بهم نیامد ورقش
عمریست گشاده‌ایم آغوش امل — این کاغک هوس هیچ ندرید شقش

غرق بحر یقین چو گیری فالش — از وهم گل آلوده نیابی حالش
یعنی آنرا که بگذرد آب ز سر — شوید آثار سایه و تمثالش

فطرت بخم عدم نشیند جوشش — تا غفلت هستی نبرد از هوشش
گر شیشهٔ کس خاک شود در دل سنگ — به زانکه فسون پنبه گیرد گوشش

گردید هوس بوهم پیوستنش — در دل حسرت بصد طپش بستنش
هرسو نگری گرد پریشان نظریست — کو آینه ئی که جلوه نشکستنش

گر حسن به بیخودی زند تمثالش — عاشق غیر از جنون چه باشد دالش

پروانه بضبط خود نپرداخت چو شمع
از رنگ پریده داشت استقبالش

گردون نبرد ز کس غبار تلفش
تا با الم دگر نسازد طرفش
مه گردن خود برنج باریک نهد
هرگه خواهد علاج رفع کلفش

گرمرد ی حقی بسنت حیدر باش
مست و مخمور ساقی کوثر باش
هر چیز که در حق ابوبکر و عمر
فرمود علی تو نیز فرمانبر باش

مشت خاکی که گفته اند انسانش
وز چرخ گذشته است غرور شانش
از تعظیم ملک چها می انگیخت
آدم کرده است اینقدر شیطانش

مجنون روشا رهین امید مباش
با دوش برهنه کم ز خورشید مباش
موئی ژولیده سایبان تو بسست
منت فرسای سایهٔ بید مباش

هر چشمه بحسر تیست میل جوششش
هر موج بمقصدیست بازر آغوششش
بی نم نبود جبین ارباب تلاش
هر دیگ طراوشیست درسر پوششش

هر کس زکمند عالم و اسبابش
رستن دارد بسعی پیچ و تابش
ملرا از دل چسان رهائی باشد
نی آینه غربال و نه آبست آبش

هر کس ره تسلیم گزید اطوارش
بیمژدهٔ اقبال نبود ادبارش
هرچند نشان ناوک حادثه شد
زه خورد بگوش از لب سوفارش

هر کس دیدی شیفتهٔ آدابش
بیقدر مدان بعالم اسبابش
فوارهٔ این باغ بهر جا گل کرد
درخورد فروتنی بلند است آبش

هر کس بنمود زشت خوئی سهلش
جز نفرت خلق نیست علم وجهلش

آن حسن که گفته اند عالمگیر ش — حسن خلق است تا که با شد ا هاش

هجر ا ن ستمی کرد بشاه و درویش — کز چاره آن نماند خون در دل ریش
در وصل نبود زندگی هم بخیال — هر گاه جدا شدند مرگ آمد پیش

هر خرمی ئی که میرساند فلکش — ا نجام ندامتست بی ریب و شکش
ا یگل نکنی میل طراوت اینجا — زخمی دا ری زندمبا گز کش

هر طبعی که نا منفعلی خو شود ش — آب آتش گل کند که درجورود ش
چون کاغد آتش زده ا زطینت پوچ — گر دد شرر آنعرق که بررودودش

هر نشه خماریست کمین ا حرا مش — هرصبح غباریست به پیش ا زشامش
گر آگهی ا ز مآل هر یک (بیدل) — ا زغم مگذر کهعشرتست انجامش

هر سو منگر محو لقای خود باش — ا ز خانه مرو برون بجای خود باش
سیر آئینه ننگ شخص یکتا ست — تمثال رها کن آشنای خود باش

هر چند خرد کلید دا ر دمشتش — خم گیر بفکر چاره خود پشتش
تدبیر اینجا ستم کش حیرانی است — نا خن چکند با گره انگشتش

هر کس پرکرد بینیا زی جا مش — باد و ن طبعا نچه ممکنست ا برا مش
خو د را هم فوق خود نچینند همت — چون قصر فلک که نیست پشت با مش

هر کسکه شد ا ز دو رئی مبدأ خبرش — ا ندوه معاد کرد خون در جگرش
مرغیکه بآشیان نماند ش سر و کار — بشکست هما ن تر دد بیضه پر ش

هر کس ز حقیقتی نبا شد خبر ش — بیهوده بعبرت نرساند نظر ش

از هستیء ذات تا بمعد و می خویش ‌ ‌ ‌ چیزی فهمید دل که خون شد جگرش

یکعمر درین قلمرو م بود تلاش ‌ ‌ ‌ انسان غنی مشرب و درویش معاش
دل گفت باین وصف کسی نتوان یافت ‌ ‌ ‌ جز خانجهان بها در کوکلتاش

یارب بکجا شد نفس و داود هش ‌ ‌ ‌ کز تاب و تب افتاد نشاط و فرهش
آن رشته که میتنید بر هر در و بام ‌ ‌ ‌ بلعید چو عنکبوت آخر کرهش

یارب بازل نگشت جز رمز تو فاش ‌ ‌ ‌ و آنگه باید تو باشی و غیر تو لاش
ما را بمیان منفعل و هم مکن ‌ ‌ ‌ ای اول و آخر این زمان نیز تو باش

یارب تو بحیرتم هم آغوشی بخش ‌ ‌ ‌ با مخمصهٔ شعور کم جوشی بخش
ز اندیشهٔ آینده خلاصم گردان ‌ ‌ ‌ از یاد گذشتها فراموشی بخش

(ص)

ای فکر تو سرگشتهٔ پیچ و خم حرص ‌ ‌ ‌ تا کی تازی بعرصهٔ مبهم حرص
سعی امل دلیل آسایش نیست ‌ ‌ ‌ منزل همه جاده است در عالم حرص

ای پیکر نیرنگ خیالات خواص ‌ ‌ ‌ جز تسلیمت کجاست مأمن چه مناص
امروز ز مرگت آنکه بخشید نجات ‌ ‌ ‌ فرداز عذاب خواهدت کرد خلاص

ای رفته غبار و همت از دل میرقص ‌ ‌ ‌ گر در خلوت و گر بمحفل میرقص
یعنی چو نشمع اگر ز خود بیخبری ‌ ‌ ‌ آتش در رفرق و پای در گل میرقص

بشکن شاخ و بباده برگ و خلاص ‌ ‌ ‌ یکبار شو از وسوسه بی برگ و خلاص
تشویش جهان عوارض هستی تست ‌ ‌ ‌ وین هستی تو عارضهٔ مرگ و خلاص

(ض)

امروز که دارد این بساط اعراض ‌ ‌ ‌ از ما و منت کلفت چندین اغراض

ز نها ر بقطع گفتگو صر ف کنی — هر چند دهندت د وزبان چو ن مقر اض

ا ز هرچه گر فته ا یم سر ما یهٔ عر ض — آ خر و ا دا د نست بر هر یک فر ض
ز ا جنا س و نقو د ا ین بسا ط حیر ت — آ ئینه بضا عتی ند ا ر د جز قر ض

خلقیست درین معر که بیتا ب غر ض — و ا ساخته ا ز ششجهت ا بو اب غرض
تا د ر نظر کسا ن گد ا ننما ئی — ا یمن نشو ی ز ر نج ا صحا ب غر ض

عمر یست که د رعر صهٔ نیر نگ غرض — دا رد بد و نیک صلح با جنگ غر ض
گر ر بط کلا م کفر و د ین د ر یا بی — سا ز همه کو کست بآ هنگ غر ض

عبرت نظر ا د ر ین بسا ط ا غر ا ض — خوش آنکه بودبر گ حضورت اغماض
د ل چیست بد ا ن تر ا نهٔ ا هل نفا ق — قطعمت هما ن حرف ز با ن مقر ا ض

(ط)

ا فر ا ط حقیقتست و ا عیا ن تفر یط — ا ینجما مر کب آ نهمه فیض بسیط
کم ظر فی ما فیض تر ا ما نع نیست — گر قطر ه بو د قطر ه محیطست محیط

ا ی تا فته بر د ما غت ا فسا نهٔ خبط — کز سا ز حو ا س و ا کشی نغمهٔ ضبط
هر چند ز مین بآ سما ن و صل کنی — ا جز ا ي نفس نمیکشد تهمت ر بط

ا ی بسته بنسخهٔ یقین با ب غلط — تعبیر تو بید ا ر ی صد خو ا ب غلط
آ یا ت حقست د هر برهان چه بلا ست — قر آ ن بر هم مز ن ز ا عر ا ب غلط

ا فر ا ط غنا بطبع با شد تفر یط — ز ین مو ج هو س کشا فت اندوخت بسیط
تا کی غم ا عتبا ر با ید خو ر د ن — بر مو ج گهر تنگ گر فتست محیط

ا ی نسخهٔ فهم ا صل و فرع تو غلط — ا ز مبدأ تا معا د موهو م فقط

دو راست معمای یقینت زگشاد　　در نقطه نهفته است پا و سر خط

(بیدل) چه حروف کو اثرهای نقط　　جز معنی مطلق همه را گیر سقط
اندیشهٔ این و آن خراش دل تست　　بی آفت نیست صفحه از لفظ غلط

خم در دل خاک جوش مل راست محیط　　خم گشتن شاخ موج گل راست محیط
از وضع سپهر باید آگه بودن　　تسلیمست آنکه جزو و کل راست محیط

سرمایهٔ افراط جهان تفریط　　در قبضهٔ ما بود با قلیم بسیط
اکنون با این کثافت اندوزیها　　بر اشیا تا کجا توان گشت محیط

شد کسب کمال مادلیل تفریط　　یعنی تنگ کثافت اندوخت بسیط
چون قطره شدم بجرم گوهر گشتن　　در دریا قانعیم با یاد محیط

عمریست که محو این سرابست محیط　　در حلقهٔ آغوش حبابست محیط
حسن معنی بشوخی لفظ گم است　　بر جلوه همان رنگ نقابست محیط

گو پند صحیفهٔ بشر نیست غلط　　این نسخهٔ حکم خیر و شر نیست غلط
سطر نفسی که سر خط هستی ماست　　حک بهر چه میکنند اگر نیست غلط

(ظ)

ای تنگ تو سر سری بلب راندن لفظ　　غیر معنی نشاید ت خواندن لفظ
تقریر تو از الف الف میسازد　　در یاب آثار رنگ گرداندن لفظ

خمار بساغر و سبوها محظوظ　　زاهد به تیمم و وضوها محظوظ
خلقیست بذوق جستجوها خورسند　　(بیدل) بشکست آرزوها محظوظ

(ع)

ای رونق صبحت شب دیجور زشمع　　حیفست شوی بداغ مسرور زشمع

در دلهای گرفته میمیرد عشق در خانهٔ بی هوا مجو نور ز شمع

از غارت ناموس وطریق اوضاع بر بی پروا است عشق تنزیه متاع
هر چند نم از جهات چیند خورشید نتوان بستن تری بدامان شعاع

ای وضع تو اضعت بعزت موضوع تعلیم ازل را بحضور تو رجوع
آنی تو که در مقابل سجدهٔ تو محراب از کعبه دارد احرام رکوع

بیدل چقدر سوخته جانم چون شمع کز ذوق گداز پر فشانم چون شمع
تا خود را داغ بینم وگریه کنم چشمیست نهان در استخوانم چونشمع

تا کی باشد کسی بعنوان طمع نا منفعل وضع پشیمان طمع
هر چند لب یار بکام هوسست دل میگزدم خیال دندان طمع

در عالم تسلیم چه صلح و چه نزاع اینجا نه خروشیست نه وجد و نه سماع
واماندهٔ حیرتیم چون موج گهر خو رسند شو ای طپیدن از ما بوداع

زاندم که باین بزم رسیدیم چو شمع غیرا زسرخود گلی نچیدیم چو شمع
موگشت سفید وهمچنان سر بهو است شدصبح و به پشت پا ندیدیم چو شمع

عجز است صراط و منزل ما چون شمع جرأت ندمد زاب وگل ما چون شمع
زین بزم کجا رویم کز هر نم اشک بر آبله بست محمل ما چون شمع

عمر یست دلیل کم و بیشم چون شمع آئینه نمائی پس و پیشم چون شمع
ما را نتوان از دگری کرد سراغ خود آتش کاروان خویشم چون شمع

غم هر جا کرد میهمانم چون شمع در داغ جگر نهفت نانم چون شمع

از بسکه گداز خوردم و جان کندم
دندان نهار یخت استخوانم چون شمع

گرخنجر برق در کمر دارد شمع
با نیر اعظم چه جگر دارد شمع
چون نیزهٔ کلک من زبان بگشاید
از سرمهٔ خامشی سپر دارد شمع

وا سوختنیست حاصل خرمن شمع
گل میریزد گداز در دامن شمع
گو انجمن اسباب تکلف برچین
جز رنگ پریده نیست پیرامن شمع

یکعمر کشید آرزو محمل جمع
تا تفرقهٔ سعی شود قابل جمع
دیدیم این دشت جای جمعیت نیست
از آبله کردیم بدامان دل جمع

(غ)

ای شیشه دل بیخبر از کینهٔ تیغ
وز لاف نهاده سینه برسینهٔ تیغ
زنهار بمیدان وغا ننمائی
روئی که ندیده ئی در آئینهٔ تیغ

ازنفرت این محمل افسرده چراغ
یک چشم بهمزدن ندیدیم فراغ
با سکتهٔ مرگ ساختیم آخر کار
در مزبله تا کجا ندزدیم دماغ

ای کرو فرت فسانهٔ لابه و لاغ
وانگاه بچرخ هفتمت دود دماغ
هشدار که در همین نشیمن روزی
بر شور تو سرمه میکشد بانگ کلاغ

ای وضع تو اضع تو از عالم تیغ
صد فتنه نشانده در کمین خم تیغ
از آتش کینه آنقدر تاب مخور
کز تندی آب ریزد از هم دم تیغ

بر خوان هوس گرسنه مردیم دریغ
دندان بتمیزی نفشردیم دریغ
اینجا یکسر نصیب ما حسرت بود
خوردیم افسون چند وبردیم دریغ

با لطبع مزاج حاسد تیره دماغ
بر اهل شرف نیست روادار فراغ

تا عرصهٔ قسمت هما سازد تنگ — پنهان کند استخوان تهٔ بال کلاغ

سوزند شهان را به تب و تاب دماغ — تا در رویشان ز امن گیرند فراغ
زان شعله که شمع بزم در سر دارد — پرتو خفتست پا بدامان فراغ

گر دست رسیست زر مدارید دریغ — از بی ثمران ثمر مدارید دریغ
تا تهمت خست نکشد همتها — اخلاق ز یکدگر مدارید دریغ

(ف)

ای بحرص تو در مال کشی قارون ظرف — برخود رحمی که تا چه می بندی طرف
چون پرتو خورشید که تا بد بر برف — زر میگردد جمع و تو میگردی صرف

بهر رزقی که داری از غیب بکف — بیصبر بهات با قضا کرده طرف
نعمت اینجا کباب روزی خوار است — دندان ز خدا میطلبد نان چو صدف

تا کی باشم بهر زن و مرد طرف — گاهی با گرم و گاه با سرد طرف
این یکدو نفس که دستگاه هستیست — چون صبح مرا بعالمی کرد طرف

چندین نفس صبح نمود است تلف — تا چرخ بافسون دلی آورده بکف
آسان مشمار نقش گوهر بستن — کف بسته تلاش بر لب دریا کف

چندی در کنج فقر بی شور و شغف — مفتست تبرا ز امیر و آصف
هر گه سودای جیفه دامن گیرد — سگ بسیار است از برای عفعف

در بحر گهر پرور دامان صدف — تا چلد افسردنت بعنوان صدف
از بسکه تنور گرم جوش است اینجا — پیوسته دو پوست میدهد نان صدف

زاهد اگرت آئینه میبود انصاف — با دردکشان دلت نمیشد ناصاف

ریش ود ستا را ینهمه مغر ورت کرد — آتش در کار گاه پوچ نداف

قدرت مشکل که با شد آماده لاف — از ساغر عجز میچکد باده لاف
گر دید بر ای ما درین یأس بساط — چون رشتهٔ ساز لاغری جاده لاف

گر نیستی از گذشتگیها واقف — غافل مفر از گردن از طبع خرف
در آزادی عالم شدن آسان نیست — سر باخت که واو سرو گردید الف

گاهی بغرور و رنگ کبر می بندی طرف — گاهی بفسانه ما یلی گاه بحرف
ای نقد تخیل دو عالم بد و نیک — اندک هوشی که درچه میگردی صرف

هر لغمه که در سازمن وما شده صرف — با شهرت جاوید نمی بندد طرف
هنگامهٔ اعتبار بیعبرت نیست — کافیست گدا ز واعظ منبر برف

(ق)

ای تازه جوانان کمالات سبق — حیفست سیاه کردن از جهل ورق
لازم گیرید احترام پیران — کاین طائفه بسیار قرینند بحق

ای بنیاد طبیعتت معده و حلق — آرایش ظاهرت همین جامه و دلق
خواهی حق کن خیال وخواهی باطل — درعالم خلق نیست چیزی جز حق

ای ساز یقین تو گمان تحقیق — از ره نروی با متحان تحقیق
هر چیز که در فهم تو آید غلط است — این است حقیقت جهان تحقیق

آن خواجه که در فکر عملهای دقیق — خم داشت ز بار حرص دوش توفیق
چون مرد هزار سنگ خاکش برداشت — دنیاست برا هل خود چه مقدار شفیق

آخر ز طبیعت فضولی میثاق — بگسیخت حصول مدعا ربط وفاق

بیصبرنی ما رم مطالب گر دید | پر وحشی بود صید و ما پر مشتاق

(بیدل) در درسگاه رمز مطلق | از آگاهی نمیتوان برد سبق
اجزای محاط را که گرد است محیط | ما علم حقیم جمله نی عالم حق

تا شاهد نیرنگ نقاب از چپ و راست | کرد آئینه شق
چون آئینه خلقی بتماشا برخاست | حیرت بطابق
دیدیم درین باغ ادب شبنم ما | پر شوخ دمید
عریانیها لباس شرمی میخواست | کردیم عرق

دی کز تب گرمت برخ افزود عرق | غیر از در صحت تو نگشود عرق
از شرم مزاج نازکت ترشد ورفت | آئینهٔ انفعال تب بود عرق

صبحی ز طربگاه بهار مطلق | میتافت نقاب رنگ وبو ها زده شق
در گلشن ما رسید و شبنم گردید | گفتیم آن سعیها چه شد گفت عرق

کی میخواهم بساط دلگرمی خلق | دی میخواهم بساط دلگرمی خلق
زان پیش که طومار نفس طی گردد | طی میخواهم بساط دلگرمی خلق

گردید رموز خلق ظاهر ز عرق | شد صیقلی آئینهٔ این سر ز عرق
پوشیده نماند معنی خجلت ما | درها کردیم باز آخر ز عرق

ننگ نازاست اگر جمال مطلق | براعیان پردهٔ حیا سازد شق
حسن محجوب و آنگه آئینه بکف | در عالم شرم چشم زخم است عرق

هر چند نباشد اثر بغض و نفاق | بی فرقی نیست اعتبارات وفاق

لحمک لحمی که با علی گفت نبی — بر حمزه و عباس نکردند اطلاق

(ک)

ای حسن تو حیرت چمن عالم رنگ — از گل تا دل زشوقت آئینه بچنگ
تمکین تو کم نگردد از شوخی ناز — پرواز شرر نمیشود خفت سنگ

ای کرده ترا مستی غفلت بیباک — تا چند کنی نشئهٔ هستی ادراک
ننگ عدم مست این وجودی که تراست — یک پرده سیاه تر بود سایه زخاک

ای ساز ترا هجوم آفت آهنگ — از هر مژه برهمزدنت شیشه بسنگ
در محفل دهر تا بکی خواهی زیست — چون شعلهٔ شمع مرکز گردش رنگ

این شاه و گدا بی اثر شبهه و شک — در سایهٔ تیغند سما تا بسمک
بعضی برروی تخت و بعضی بر خاک — بهر گردن زدن نشانده است فلک

ای هستیت از ساز نفس شعله بچنگ — وی کیسه ات از دست پریها دلتنگ
تا چند وبال دوش مردم گشتن — پایتو نه بستست بگردن چو تفنگ

ای انجمن آرای جهان بیرنگ — بیرون مده از چنگ تغافل آهنگ
یعنی سر بر مکش زآغوش عدم — جمعیت میناست همان در دل سنگ

ایکاش بسیر این بهار نیرنگ — پرداز خیال ما نمیکرد آهنگ
از بیخبری برنگ بال طاوس — بر ما زنجیر خانه شد الفت رنگ

ای سعی رسائیت بمردن نزدیک — باد هوست بخاک خوردن نزدیک
از دامن عجز پا مکش تا نشوی — چون موی بلند با ستردن نزدیک

پیش از تو برون عالم شبهه وشک — آسودگیئی داشت چه ملک و چه ملک

از وهم تعینت بتعداد آشفت — هفت و شش و پنج و چار و سه و دو و یک

(بیدل) خلقی درین شبستان هلاک — رعنائی چید از سمک تا بسماک
خفت آنهمه شعله در تهٔ خاکستر — مینا ها پنبه گشت و می ریخت بخاک

برماید: نان و پلاو افلاک — خلقیست ز دست خوردن چوب هلاک
بیدندانان نوبت شیر و حلواست — رستید ز زحمت خلال و مسواک

(بیدل) درعرصه گاه نیرنگ فلک — دیدیم مآل تگ و تاز هر یک
چون شعبده باز هر که آمد اینجا — اول بخم و پیچ زد آخر جفتک

(بیدل) ز طبیعت فضولی آهنگ — زد عزت ما بدامن خواری چنگ
خفت میخواست سعی تمکین دشمن — بر پنبه تنید آتش جسته ز سنگ

برخوان مکافات بشر تا بملک — دیدی اثر شکوه و شکر هر یک
زنهار تلف مکن حق نعمت کس — ای چشم یقین مباش غافل ز نمک

بد طینت اگر شود بتدبیر هلاک — از خبث مزاج دون نمیگردد پاک
بر خوک کسی گمان پاکی نبرد — هرچند بروید از دهانش مسواک

تحقیق سراپای من آمیخت بخاک — از ششجهتم گرد یقین بیخت بخاک
هستی بتامل عدم آمد بیرون — مژگان افشردنم نگه ریخت بخاک

تا چند ز طبع پستت ای بی ادراک — نرگس شکند کلاه شوخی بسماک
حیفست بآن چشم مقابل شمری — چشمیکه با نگشت برارند زخاک

حیف ازخلقی که در ادبخانهٔ رنگ — با وضع پدر شود مخالف آهنگ

خود سر نسز د نتیجهٔ اهل وقار چون تیزشد آتش آب میگرد دسنگ

حسنی زفسون عشق غیرت آهنگ بر آئینهٔ الفت امکان زده سنگ
از دشت برون تاخته یکدشت جنون از رنگ جدا نشسته یکعالم رنگ

خلقیست درین جنون سرای نیرنگ زندانیء اختراع چندین فرهنگ
من بند : آنکه در ادبگاه ثبات جوعش مجنون نسازدوسیری دنگ

دررا ه تو نارسا یم از گردش رنگ پامال صدآسیا یم از گردش رنگ
چونشمع زبس دلیل طاقت عجزاست بی آبله نیست پایم از گردش رنگ

درانجمن وصل گنا هست سرشک درعالم جلوه سد راهست سرشک
نظاره بگریه سخت بی بال و پراست یکسر گره تا رنگا هست سرشک

دردا که زطبع پوچ وا وضاع خنک گشتیم بچشم یکد گرخار و سبک
پهلو ئی ازان محیط نا کرده تهی مانند حبا ب آب ما گشت تنک

در کشور حسن آدمی تا بمسلک کردیم تماشای کمال هریک
دیدیم حیا جوهر دیگر دارد هرجا عرقیست نیست خالی ز نمک

درهرمحفل که بیتوکردم آهنگ دیدم برهم نشسته دود دل تنگ
از خود رفتن به پیشم آمد چون شمع تا خالی گشت پهلوی گردش رنگ

روز یکه کنم سیر جمالت آهنگ از جوش گلم راه نظر آید تنگ
هرگاه ز خود روم بیاد خویت بر شعلهٔ جواله تند گردش رنگ

زین بحرطپش خروش آفات آهنگ خون گشته چوگوهرا یمنی دردل تنگ

اینجا از بسکه فتنه طوفان دارد | سر می دزدد کشف درآغوش د وسنگ

غافل مشو از تنور گرم افلاک | وز ماید ه ءوفاق وکیفیت خاک
اینجا عمر یست داغ آغوش همند | چون گندم ونان گشته هزارن دلچاک

غافل مشوای فطرت تحقیق آهنگ | از استعدا د کار گاه نیرنگ
در آئینهٔ تیغ فسر دن دارد | آبی که بباغ میگشاید پررنگ

فریاد که در پیچ وخم عالم رنگ | باخویش گذشت مدت عمر بجنگ
دل آب شد و د رشتی طبع نرفت | مینا چقدر تهی کند قالب سنگ

کهسار است این بساط افسرده ءدنگ | آئینهٔ امتیاز گم کرده بزنگ
گوشی که اثر برد ز فریاد توکو | اینجا همه کس پنبه گرفتست بسنگ

کودیر وکجا کعبه درین دشت هلاک | خلقیست بشغل جا نکنیها بیباک
هرکس سامان طاقتی پیدا کرد | سر کوفت بسنگ چندی ورفت بخاک

نقاش قلم در آتش اند ازازرنگ | تصویر خجا لتم مپر دازازرنگ
ناموس پر شکسته بر دوش منست | ترسم که کشم تهمت پرواز ازرنگ

هر چند کمر بعجز بستیم چو رنگ | در ضعف هم از پا ننشستیم چو رنگ
واماندن ما گشت زخود رفتن ما | دامن ز شکستگی شکستیم چو رنگ

یاران که بسازصلح دارند آهنگ | افلاس ره نفاق شان ساخته تنگ
چون آتش وآبی که بود دردل سنگ | وانیست برین خیره سران عرصهٔ جنگ

(ل)

ای رنگ چمن بجلوه ات ریخته بال | چون نقش قدم گل بخرامت پامال

در عرض سواد ابروی مشکینت   چون ابروی بی موی سفید است هلال

آن لیلی مه طلعت خورشید مثال   گر بگذرد از خاطر صحرا بخیال
ازشوق سراغ محملش دشت بدشت   چون سایه دود سیاهی چشم غزال

ای نشئۀ بیخودی پیام (بیدل)   طوفان میت شکست جام (بیدل)
از نفی من اثبات کمالت روشن   چون صورت دل زلفظ نام (بیدل)

آئینۀ دل که نیست بیعرض جمال   بیهوده مکن بهرزه گوئی پامال
کی صرفه برد حباب در جنبش موج   پیداست شکست بیضه از شوخی بال

ای پایۀ بنیاد تو بر دوش خلل   تاکی هوس اندوزی از اجناس امل
هشدار که دارد مژه برهم زدنت   جاروب هزار خانه رفتن ببغل

(بیدل) یار آمد از سفر چشم بمال   نوراست ز خیرهء نظر چشم بمال
کم نیستی ای بیخبر از نقش قدم   خاک قدمش بگیر ودرچشم بمال

(بیدل) ز فلک بهرهء عمر است محال   آسوده دلی غبار وهم است وخیال
تا کاسۀ آب و نان خشکی یابی   صدچوب بسر نوازدت چون گربال

پوشیدگی و هزار حسرت در دل   پیدائی و صد رنگ تمنا بسمل
از چنگ امل همین فنا جانی برد   زین بحر کسی نرست غیر ازساحل

(بیدل) بهوا و هوس مال و منال   خواهی برخود بکاه خواهی میبال
در قطع تعلق دم تیغی داری   کاخر بمسان میزندش گردش سال

(بیدل) بخیال وصل ازین بیش مبال   کو قرب وچه بعد اندکی چشم بمال

هنگامه‌طراز صدجنون پروازاست — کمکردن آشیان بزیر پر و بال

(بیدل) خلقی‌درین بیابان خیال — میتازد و بیقرار جولان خیال
چون کاغذ آتش‌زده گرمست اینجا — هنگامهٔ وحشت غزالان خیال

بودم گردی فسردهٔ یأس مال — پرواز بباد رفته و ریخته بال
چون‌عکس‌نمود داشتم لیک بوهم — چون صبح نفس‌میزدم امابخیال

(بیدل) بچنین راحت‌وحشت‌تمثال — مقصودت چیست اندکی‌چشم بمال
بیعبرت‌نیست خواب‌مرغان چمن — بر یک پا ایستادهٔ سردرتهٔ بال

بربام برامد آن بهار اقبال — تا ماه نوش کند زچرخ استقبال
دیدیم ز شرم عارض‌تابانش — خورشید فرو نشست‌و گل‌کرد هلال

تا کی نازِ تجمل مال و منال — تسلیم شو آنقدر که‌خواهی میبال
خجلتکدهٔ منت اسباب مباش — پرواز خوشست لیک بی‌منت بال

تخم عجزی بآب رو تر میبال — یعنی‌از سایه بی نمو تر میبال
خارستانست یکقلم روی زمین — ای آبله اندکی فرو تر میبال

جهل‌آئینه‌ئی نداشت درعلم ازل — کز ما نقش خطائی آرد بعمل
تهمتکش غفلتیم و حق میگوئیم — هزیان چه‌خیالست بخواب مخمل

دروادی انتظار تای نازخصال — شدنور نظر بگرد حیرت پامال
ازبسکه زدیم آب برآتش دل — چشم تر ما ز بی نمی گشت سفال

در عالم احتیاج ابرام مآل — کزجوش‌گداست ششجهت مالامال

جوددل شب مصلحت عافیت است　　تا کس نشود نشانهٔ تیر سوال

در کارگهٔ آب وگل شکل و مثال　　ساریست فلک بیخبرا زنقص وکمال
این کاسه وکوزه صنعت استاد است　　جز گردش هیچ نیست در چرخ کلال

در گلشن اعتبار ئی ما و تو گل　　جز گفتگو نمیتوان یافت دو گل
وحدت تا کثرت آنقدر فاصله نیست　　تفریق تا ملیست در غنچه و گل

در دیر مکافات بعرض تکمیل　　مشکن دل کس گرچه جمادیست ذلیل
کاینجا ز شرار سنگ بت آخر کار　　زد آتش نمرود بدامان خلیل

دیدیم مآل کار اهل و نا اهل　　کس نیست که باشدش درین مهلکه مهل
روزی دو بهر حال بسر باید برد　　از مرگ نه علم میرهاند نی جهل

داریم غمی زان بت بد مست بدل　　اما نه غمی که بایدش بست بدل
عمریست نشسته ایم در بزم وفاق　　اوجام بدست وماهمان دست بدل

دی سرخط شوق بود در بزم وصال　　چینی زان ابروی مهٔ نو تمثال
گر مست امروز در خم زانویم　　هنگامهٔ نقش بندی طاق خیال

در ملک تعصب از خیال باطل　　یکسر هدر اوفتاده خونهای بحل
زینجاست که روزوشب در ایذای همند　　رندان بزبان و زاهدان از تهٔ دل

راحت مطلب ز باغ امکان (بیدل)　　سروسمن اینجاست همان پای بگل
هم لالهٔ اورا قدح خون بکفست　　هم غنچهٔ اورا گره غم در دل

شمعیکه فروغ عام دارد ببغل　　از صورت داغ جام دارد ببغل

در عالم اعتبار چون رنگ حنا — هر جا شفقی است شام دارد ببغل

شور و شغب حادثه فتنه کفیل — بر اهل وفا جز بطرف نیست دلیل
هر چند جهان سر بسر آتش گیرد — فردوس سمندر است و گلزار خلیل

عیش دنیا ملال دارد به بغل — شوخی همه انفعال دارد به بغل
غافل مشو از حقیقت رنگ حنا — این آتشها ذگال دارد به بغل

عارف بتماشای چمن زار کمال — جز در قفس دل نگشاید پر و بال
هر چند ز امواج قدم بردارد — ازخویش برون رفتن دریاست محال

عمری بسواد حسرت آباد امل — پختیم خیالها بارشاد اَل
آخر بندامت از هوس وارستیم — شد سود ن دست سیل بنیاد امل

گر حسرت منصب غنا ثیست بدل — از خدمت فقر تا توانی مگسل
آن کرد یتیمی ئی که گوهر دارد — یکسر فر شست در بساط ساحل

گر عقل نبا شد سر و برگ اقبال — معدوم انگارفهم هر نقص وکمال
این پر نو علمی که بدل میتابد — بیو اسطهٔ نبی محالست محال

منعم تا کرد دولتش میل زوال — با درویشش فتاد آهنگ جدال
پیداست که صرفهٔ سلامت کم برد — آن چینئی غافل که طرف شد بسفال

نی قلزم هستی نم موجش بخیال — نی ذورق خلق ساحل اندیش محال
عمریست بطوفان تسلسل زده است — آب آئینه و شنای تمثال

واعظ بفسون طرا زئی علم وعمل — در وضع جنون ما میند از خالل

تدبیر گداز است مزاج عشاق — آتش نشود سر و بچوب صندل

هر دل که شد از گرد خرامت پامال — نقش دگرش رنگ نبندد بخیال
در آینه‌ئی که نیش مژگان تو دید — تمثال برون چکد چو آب ازغربال

هر سانحه‌ئی که شد بافسانه دلیل — بیکاری خلق شهرتش راست کفیل
موسی تا حال میشگافد دریا — فرعون هنوز میخورد غوطه به نیل

هنگامهٔ هستی من و ما تمثال — هر چند نداشت جز غم ورنج و ملال
ما بر خود جمله راگوارا کردیم — دیگر بکجاست فرصت ذوق وصال

(م)

امشب که بطوف جلوه بستیم احرام — ازخود در رفتن نداشت سامان دوگام
تا جست نگه زدیدهٔ حیرت بالید — خوش مصراعی بسکته کردیم تمام

امروز که برخویش نظروا کردیم — ایجاد خیال دی وفردا کردیم
یعنی پیش از وجود بودیم قدیم — موجود شدیم و عدم انشا کردیم

امشب نم خجلتی بسامان کردیم — دشواری عیش برخود آسان کردیم
خلقی شمع برات روشن میکرد — ما هم عرقی چند چراغان کردیم

امشب قدح ناز مفصل زده ایم — گل بر سر آرزوی مجمل زده ایم
زین چشم کز انتظار گشتست سفید — آئینهٔ دیدار بصیقل زده ایم

آسان ندماند انتظار داغم — چون لاله سپیدی از بهار داغم
چندین دامان صبح برداشت امید — کافتاد سیاهی از کنار داغم

ای بیخبران ما و شما هیچ نه‌ایم — کونین وکدام ماسوی هیچ نه‌ایم

عمریست ازان ساز که دل پرده اوست میآید این صدا که ماهیچ نه‌ایم

ای پایهٔ فقرت بقناعت محکم خفت نکشی ز اهل دینار و درم
گر غیرت پاس آبرو داشتنست هشدار که ریزشیست در دست کرم

ای نسخهٔ تمکین کمالات پیام از ساز خموشی مگسل ربط کلام
هشدار که درعالم ناموس ادب هردم زدن افتادن طشتست زبام

آتش صفت از فسردن خود داغم از کلفت طبع روشن خود داغم
عمریست سراغ من درین محفل نیست چون شمع زدست رفتن خود داغم

ای جمع هوس فکر پریشانی هم وی کسوت وهم یاد عریانی هم
عمریست نفس میکشی وفایده نیست ای کلک خیال مد احسانی هم

این سنگدلان خاک اسباب بچشم یک اشک ندیده شرم احباب بچشم
محو ند بذوق خست آرائیها چون آینه نان دربغل وآب بچشم

از وصل تومحرم برودوش خودم وزسیر کنار تو در آغوش خودم
تمثال نتیجهٔ حضور شخص است گر از یادت روم فراموش خودم

از بس دیدم کشیدن درد بچشم خون میکندم شنیدن درد بچشم
درد دگر از نظر نهان میباشد درد چشمست دیدن درد بچشم

امروز که ساز وهم دربرداریم گه فکر کلاه گاه افسر داریم
فردا غم این وآن که دارد بعدم آنجا همه سایهٔ تو درسر داریم

ایطالب سرمنزل خورشید قدم تا چند دوی براثر دیر و حرم

محملکش وحشت نفس باش چوصبح کاین ره نشود قطع بمقراض قدم

از خویش گسستن است تا رسازم درخامو شیست منزل آوازم
واماندگی است آخر کوششها تا بال شکسته میرسد پروازم

امروز اگر چمن نمو میگردیم فردا بیرون رنگ وبو میگردیم
هستی غیرازعدم چه دارد (بیدل) ما ئیم که رفته رفته او میگردیم

امروز که در رنگ نفس باختنم سرگرم دماغ نظم پرداختنم
حق فرصت بگردنم می بندد باریکه زدوش باید انداختنم

آنراکه زبان خامشی نیست بکام مرغ طربش رمیده است ازخم دام
بیتا بی ناله جرس میگوید هر جا لب بسته شد مقامست مقام

امروزکه در کسوت روح و بدنیم عیش صد خلوت وهزار انجمنیم
ای وهم مکش زحمت افسون دوئی ماو معشوق زیر یک پیرهنیم

ایکاش نقاب شرم شق میکردم تا چاره ء شستن ورق میکردم
یعنی بتلا فیء سیه کاریها زین سجده که میکنم عرق میکردم

از نفی خود اثبات تو خرمن کردیم در رنگ شکسته سیر گلشن کردیم
خاکستر ما چوصبح گررفت بباد آئینهٔ آفتاب روشن کردیم

امشب بصداشک وآه خون کردم چشم گه سربهوا گاه نگون کردم چشم
چون شمع زمحرمی دیدار آخر ازسربسرانگشت برون کردم چشم

امروزکمم ازهمه بیش آمده ام چندین قدم ازخیال پیش آمده ام

این جلوه دگر کی و کجا خواهد بود | خودرا دیدم بیاد خویش آمده ام

این جمع جنون که فرد فرد ند بهم | زیر گردون مست نبرد ند بهم
چون دانه در آسیا همین سر شکنیست | تا هنگامیکه سوده گردند بهم

از بسکه سراب مطلب نایابیم | پیدائی را بشرط پوشش یابیم
بی پردگئ حباب بی پرده کجاست | از پیرهن این قدر بروی آبیم

اسما گشتیم و دلفریب افتادیم | اشیا گلکرده دیده زیب افتادیم
با این همه جلوه کس ز ما آگه نیست | چون حق درخلق پرغریب افتادیم

از عالم بیچون وچرا آمده ایم | یا از اقلیم کبریا آمده ایم
تا (بیدل) خود را نفسی دریابیم | ما میدانیم از کجا آمده ایم

این قوم که مایهٔ فشارند بهم | در پرده وجد او آشکارند بهم
چون توام با دام بهرساز نقاب | از تنگی عرصه صلح دارند بهم

از ریشه حقیقت نمو میدانیم | پستی میدانیم و علو میدانیم
آئین ادب عالم دیگر دارد | خود مگوئیم لیک از و میدانیم

از نوحه نوای چنگ می پنداریم | می در قدح از ترنگ می پنداریم
زین سازشکستی که قضا بر ما بست | گل میخندیم ورنگ می پنداریم

ای کاش نوای بوی گل می بستم | تا بر ساز جنون دهل می بستم
گر یکسر مو بلند می شد نامم | تا عنقا زین محیط پل می بستم

ای خیره نگاهی تو بیگانهٔ شرم | نشنیده بخواب نیز افسانه شرم

در های هوس گشودی امانگشود — یکقطره عرق روزنت ازخانهٔ شرم

آخر زین بحر و لنگرش نگذشتم — افسردم وازشور وشرش نگذشتم
آبی چو گهر به پیشم آورد قضا — کز پل بستن هم ازسرش نگذشتم

آنم که نه عشق و نی هوس میدانم — نی دانه نه دام و نی قفس میدانم
چون صبح بقای من ز پهلوی فناست — چندانکه پرد رنگ نفس میدانم

آمد خلقی درین چمن رانده بوهم — آنگاه گذشت دامن افشانده بوهم
زین جمله تو کیستی و مقصود تو چیست — ای آمده وگذشته و مانده بوهم

آخر به فسون هوش کامل نشدم — با جلوه : سرار مقابل نشدم
تحقیق ازبس جنون استغناداشت — (بیدل) شدم ومحرم بیدل نشدم

ازهرکه درین بساط رنجیدم — برجادهٔ انتقام کم پیچیدم
شعری گفتم نا سب احوالش — آنگه خواندم پیش خودوخندیدم

امروز که بروتیرهٔ فضل قدیم — ماراست بر اهل عجز الطاف عمیم
ای ابر مطیر یکدوساعت صبری — (بیدل) میآید از جهان تسلیم

ای طینت نامنفعلت خبث انجام — نی حج وزکوة نی صلوة و نه صیام
ایجادتوننگ امهات وآباست — چون بول وبراز خجلت آب و طعام

آخر تدبیرعقل واژون دیدیم — جامی که بمی زدیم درخون دیدیم
یکعمرخیال آینه پردازی داشت — چون روشن شدبدست مجنون دیدیم

الفت قفس دل تنک حوصله ایم — چون ضبط نفس زماومن بیگله ایم

ای سعی فضول بگذر از زحمت ما — عمریست که سر بزانوی آبله ایم

ازقد دوتا ندامت انگیخته ایم — در دامن ناامیدی آویخته ایم
برطاق گذار وخواه در خاك فگن — ما شیشهء سرنگون می ریخته ایم

آسان نسزاوار نمو آمده ام — یا عبرت هرزشت و نکو آمده ام
چندین شب وروز برسرم سوخت نفس — تا در نظر خلق دوموآمده ام

ای آئینه تمثال دل منفعلم — بگذار همان دست تغافل بدلم
نقاش تو نیز خار پایم نکشی — تا صورت رفتار نبیند خجلم

ای سعی تو بیش وساز تمکین تو کم — بی آفت نیست اینقدرها خم وچم
افتد ثمر از دویدن ریشه بخاك — تا سر نرود زکف نگهدار قدم

آخر زین قامت خمیدن احرام — گردن کشی شیشهء ما شد خط جام
ازدایرهء ادب نرفتیم برون — در خود کردیم سیر پرکار تمام

ازیاران گذشته با یاد خوشم — مینالم وبا خاطر ناشاد خوشم
آن قافله رفته دورومن دردنبال — تا سوختن نفس بفریاد خوشم

ازآب بقا اثرکش نم نشدم — وز گرد فنا به نیستی ضم نشدم
صد شکر که فارغم زنفی واثبات — افزونی اگرنبود کم هم نشدم

آئینه مقابل دوعالم کردم — کامروز نظر بشکل آدم کردم
یعنی صد آب وگل فراهم کردم — تا تمثال هوا مجسم کردم

آخر زنگار آرزوها شستیم — طومار تخیل من و ما شستیم

چون شمع زشرم هستی بیحاصل
کردیم عرق چنانکه خود را شستیم

آخر افسون عجز پیش آوردم
روئی بجناب دلریش آوردم
چندان نالیدم از غم تنهائی
کز عالم نازت برخویش آوردم

امشب هنگامهٔ سروری داریم
دیدار پرستیم وحضوری داریم
تا روشنیء دیدهٔ ما گم نشود
برشمع رخت براتِ نوری داریم

ای باغ وفارا ثمر رحمت عام
زایل نکند حق زتو شیرینی کام
صدشکر که (بیدل) از فراموشان نیست
این لطف چو فیض ایزدی باد مدام

(بیدل) تا محو گلشن نیرنگیم
گاهی گل وگاه غنچهء دلتنگیم
گویند زرنگها برون باید بود
دشوار حقیقتی که ما همرنگیم

(بیدل) حذراز وسوسهء خلدوجحیم
وزفکر مهندس وخیالات حکیم
ازخویش تهی شدن ازو پرگشتن
ما را بهمین صفرحسابیست قدیم

پربی نفسیم وصد نسق میتازیم
گه برگل وگاه برشفق میتازیم
با این کوشش که شبنم ما دارد
درعالم خجلت چوعرق میتازیم

(بیدل) ازعجزحال خودمنفعلم
چند انکه زآهنگ دعا هم خجلم
عمریست بکف دامن دردی دارم
می پندارم زدست رفتست دلم

(بیدل) من وامانده ء حیرت انجام
دیگر بکدام جهد بندم احرام
گفتم گردی کنم درین تنگ فضا
پرواز ببال خفت چون بال بدام

(بیدل) بچه وهم هرزه خندد بنگم
چون وانگرم نه سازو نی آهنگم

گوشیشهء صدچمن بنامم شکنند ر نگ ا زدگریست من همان بیرنگم

(بیدل) زحضرد ل عجب بیخبریم نی ا زعشق و نه ا زهو س صرفه بریم
محرومی تمثال زآ ئینه بلا ست د ر خانه نشسته ا یم وبیرون دریم

برسا زبقا تا نظرا ند ا خته ا یم ا زگر د ا میدخانه پردا خته ا یم
ا ینست ا گرحقیقت سعی نفس چند ین قد م آ نسوی عدم تاخته ا یم

(بیدل) سحری بجهددا من چید یم با مهرسپهر همعنا ن گر د ید یم
د ید یم تلاش خلق عجز است آ خر اوسر بغروب برد وما خوا بید یم

بی سعی پشیما نی هرعیش وا لـم کم رست کسی زقید و هم عا لم
تا آ ئی ا زین ندا مت آ بادبرو ن بر سود ن د ست ر یز بنیاد قدم

(بیدل) ازبسکه جلوه مشتا ق شدم بی پرد ه زآ ئینهء اطلاق شد م
پوشیدن خویشم ا ین زمان ممکن نیست عریان شد م آ نقد رکه آفاق شدم

برهر که قضا کرد غم تا ز ه رقم بررنج کهن کشید ش ا زعدل قلم
یعنی بیرون جا د هء ا نصا فست خا رقدم وز حمت جولان باهم

(بید ل) احرا م نظم ا گر می بند م نا چا ر بعا جزی کمری بند م
جولان نفس بسکته د ر میما نـد د ل مینا زند که من گهر می بند م

(بیدل) نه غرور عز و شا نی د ا رم نی د عوئی تا بی وتوا نی د ارم
د رگوشهء تسلیم جهـا نی د ا رم ا زخاك فرو ترآ سما نی دا رم

(بیدل) بحقیقت نه بلند م نه خمم تعد یل مرا تب وجود و عد مم

ا ز ذ ره اگر زیا د ه سنجم خود را   د ر پلهٔ آ گهی ز خور شید کمم

(بیدل) عمر یست در طلب در بدر یم   وز جلوه ء تحقیق هما ن بیخبر یم
صد پرده شگا فتیم وچیزی نگشود   اکنون بر خیز تا گر یبان بد ر یم

(بیدل) تهٔ گر دون بخمی آمد ه ا یم   مجبو ر کمند ستمی آ مد ه ا یم
ز ین روزوشب امید جان بر دن نیست   در حلقهٔ مارا ر قمی آ مد ه ا یم

(بیدل) از طبع نظم بو ئی د ا ر م   یعنی معنی سرشت خوئی د ا ر م
نی مدح تو ئی نه قدح ا وئی دارم   با فرصت شو ق گفتگو ئی د ا رم

(بیدل) در مخموری و مستی نز د م   بیر و ن عدم سا غر هستی نز د م
تا چو ن کر ه ششجهت مساوی ننمود   خو ر شید صفت قدم به پستی نز دم

(بیدل) اگرت کسب شعور است زشر م   علم و عمل تو نا صبور است زشر م
تا هست ز پا فتاد ه ئی در نظر ت   قا مت آرا ئی تو دور است زشرم

(بیدل) بر ر و ی مازسعی مبهم   بستست جها ت ا عتبا ر عا لم
ا یکا ش هوائی بنفس کوچه دهد   تا همچوسحر بلاف سا ئیم قد م

با د ل گفتم ز سعی لغز ش ا حر ا م   تا کعبه نمیرسم من اشک خر ا م
حیر انم د ر تد ا رک محر و می   فر مو د سجو د آستا نهای کرا م

(بیدل) نی شا د م و نه کلفت نا کم   نی باب خر دنه قا بل ا د را کم
ز ین خلقت بیکار که ننگ عدمست   چندان افسرده ام که گوئی خا کم

(بیدل) عمر یست د ر د عا ی خلقم   مصر و ف تو جه لقا ی خلقم

هنگامهٔ احتیاج بیحیرت نیست		حق کام رواست تا گدای خلقم

بیرنگی ماست هستی اظهار از جسم		زنهار مکن دریغ تیما را زجسم
زانگونه که جسم پیدا را از نفس است		گشتست نفس نیز نمودارا زجسم

(بیدل) از بسکه ناتوانی سبقم		گرداندن دارد انفعال از ورقم
یکبار ره نمیتوانم از خود رفتن		چو نشمع پررنگ تراست از عرقم

(بیدل) گر جائی و مکانی داریم		نا مست تصور و نشانی داریم
نیرنگ خیال بی تماشائی نیست		نقاشی خانهٔ گمانی داریم

برخیز که برقِ درمن وما فگنیم		آتش بخیال دی و فردا فگنیم
اسم و صفتی چند حباب ذاتست		این موج و کف پوچ بدریا فگنیم

(بیدل) هرچند کهکشان اقبالیم		در کسوت جسم دستگاه نالیم
چندی بخیال رشته میباید تافت		آب بار یک چشمهٔ غربالیم

(بیدل) سخن از سر مگو میگویم		رنگم بی پرده است و بو میگویم
با خویشم نیست فرصت من گفتنم		خود را از بیدماغی او میگویم

با وحشت خار از برگل میگذرم		مخمور ز پیش جام مل میگذرم
چون آبله غافل نیم از پاس قدم		در خشکی هم همان به پل میگذرم

(بیدل) امروز زشت یا نیکویم		از پیکر خاکی تو هم خویم
فردا کاین گرد از رخم پاک کنند		خواهی دیدن چه رنگ دارد رویم

(بیدل) همه وقت بینیازی داریم		کی وهم حقیقی و مجازی داریم

چشمی بر ما گشا برخویش بناز — ای لعبت شوق باتوبازی داریم

(بیدل) عمریست با توهمسرشده ایم — در رنگ خیال تومصور شده ایم
با آنکه فلک خاک نشین در ماست — ما بهر توباخاک برابر شده ایم

(بیدل) گل آگهیست بیهوشی هم — از عالم گفتگو است خاموشی هم
مفتست اگر امروز بیادی برسم — فردا چه خیالست فراموشی هم

(بیدل) مجبور حیرت انباشتنم — خجلتکش تخم آرزو کاشتنم
دیدار پرستم و ندارم طاقت — عمریست هلاک مژه برداشتنم

(بیدل) نیم آنکه قدح عالم بکنم — تا معنی را منفعل ذم بکنم
لیکن گاهی بدستگاه طینت — ذوقی دارم که خنده ئی هم بکنم

(بیدل) هرچند کوه استعدادیم — سر گشتهٔ این دشت جنون بنیادیم
تا گردش رنگ دور فرصت دارد — چون سنگ فلاخن آسیای بادیم

(بیدل) هرچند کبر یائی دارم — در عالم ماومن گدائی دارم
تا با توام ازبندگیم نیست گزیر — هر گه تنها شدم خدائی دارم

بر وضع ظهور تا تامل کردم — بستم نظرا زخویش وتغافل کردم
جز عیب متاع دگرم هیچ نبود — ناچار چراغ خانه را گل کردم

(بیدل) همه وقت بینیازی سازیم — مستغنی از انجام وبرون زاغازیم
زین موت وحیاتی که خلایق دارند — گاهی بیدار وگه بخواب نازیم

(بیدل) ازغیب تا شهود آمدنم — آسان مشمر جزبسجود آمدم

تا خلق کند فهم کمالی که مراست میبا ید نهٔ فلک فرو د آ مد نم

(بیدل) زینسان که در نظر مشهود یم تهمتکش ا عتبار هست و بو د یم
اسم چندی فسون طرازاست اینجا کو عین وچه غیر احمدو محمود یم

(بید ل) مست شکو ه حال خو یشم شا هنشهٔ ملک بیز وا ل خویشم
از شوکت وجاه خسر و انم مفریب قر بان خیال ذو الجلال خو یشم

(بید ل) مشق جنو ن نمو ئی دا رم فکر کمر هیچ مگو ئی دا ر م
معذ ورم اگر خط من آ شفته د مد در نوک ز بان خا مه موئی دا ر م

با هر که ز طبع منفعل میجو شم مأ یوس وز یا نکار و خجل میجو شم
عمر یست که هم کسوت مو ی چینی از کا ر گهٔ شکست د ل میجو شم

(بید ل) چند ی فسو نی تقر یر کنیم عشق و هو سی بو هم تصو یر کنیم
د ا نا ئی ما تجا هلی میخو ا هد خو ا بیکه ند یده ا یم تعبیر کنیم

(بیدل) گر نفیم و گر ا ثبات خودم بیچا رهٔ تفتیش علا ما ت خو د م
در یا یم و موج و قطره ام برد فرو خو رشیدم و گمگشتهٔ ذ رات خود م

(بیدل) سرحر فیست بر ون از جیبم خوا هی هنر م شمار و خوا هی عیبم
از من بهمین صوت و صد قانع با ش چیز ی د یگر نیم ز با ن غیبم

(بیدل) عمر یست آفرین خوان تو ایم مشتا ق بیان سحر عنو ا ن تو ا یم
هر حرف که از زبانت از غیب آمد یکسر ما گفته ا یم وحیران تو ا یم

بعد از عمري ز غصه کا ره شده ایم با یکر نگان دل مشا به شده ا یم

ما را نفسی چند بهم بگذارید — زخمی بودیم اندگی به شده ایم

پیریم و ترانهٔ گل و مل داریم — چون شیشه خمیده ایم قلقل داریم
یاران دوسه دم نفس شماری مفتست — با هستی صحبت سر پل داریم

(بیدل) زکجا ساز ندامت کردم — آگاهی را جنون علامت کردم
صبحی بودم بپردهٔ موهومی — بر خود نفسی زدم قیامت کردم

(بیدل) چمن حیا بهار دادیم — از وضع ملایم آبیار دادیم
درخوردنم است سجده پیمائی خاک — تا جبهه تر است در شمار ادبیم

(بیدل) تا دید باننار و نوریم — هشدار کز آگهی مطلق دوریم
بیغفلت نیست هرچه زین باغ دمید — این خواب بهار است همه معذوریم

بیدل پیشینیان زاسرار قدم — بهر ما بود آنچه کردند رقم
ما هم این زله ئی که می اندوزیم — نزلیست برای میهمانان عدم

پیری که ندارد قدمش سرعت گام — رمزیست اگر بفهمی ای عجزانجام
یعنی تعجیلت این زمان لازم نیست — منزل تهٔ پا ست اندک آهسته خرام

(بیدل) از بسکه ناتوان تخمیرم — چون شخص خیال دقت تقریرم
نقاش بنقش من چه خواهد پرداخت — با لیدن مو مگر کشد تصویرم

(بیدل) بهزار بند و بستیم و نه ایم — خفتکش صد بلند و پستیم و نه ایم
زین بیش از ما عیار تسلیم مگیر — کم عجزی نیست اینکه هستیم و نه ایم

(بیدل) هرچند اشک و آهی دارم — نازحشم و غرور جاهی دارم

سرمایهٔ اقبال هما یم کم نیست | چون شمع دراستخوان کلاهی دارم

(بیدل) عمری تیغ طلب آخته ام | کزعاجزی اکنون سپرانداخته ام
رنگم چون سایه یکقلم سوخته است | از بسکه در آفتاب پرتاخته ام

(بیدل) تاسیر رنگ وبوها کردیم | صد عقده زنیرنگ جهان واکردیم
اما تو چه عالمی که حشر تصویر | در پرده نقش تو تماشا کردیم

(بیدل) نفس سوخته اندوخته ام | داغ کهنی بتازگی سوخته ام
زان شمع که دوش سوخت در محفل عمر | امشب کف خاکستری اندوخته ام

تا بال تردد نفس واکردیم | گلگشت بهار و سیر صحرا کردیم
هرسو رفتیم دل ز ما قطع نکرد | چون آئینه با خانه سفرها کردیم

تا تخم شعور هستئی میکاریم | مشکل که سرا زحکم قضا برداریم
چون نقطه جبین سجده فرساست گواه | کز حلقه بگوشان خط پرکاریم

تا چند ای طینت بغفلت سرگرم | با پاکی جنگ وبا خباثت آزرم
آن کس که بتجدید گناهت نگرفت | ازفضل قدیم خویش میدارد شرم

تا بادل شاکرا تحادی دارم | در عیش والم خاطرشادی دارم
آسوده ام ازخوارئی ابنای زمان | بر حضرت عزت اعتمادی دارم

تا گردش چشمت بتأمل دیدم | در دست خیال ساغر مل دیدم
هرگاه چو غنچه در حدیث لعلت | لب واکردم دهن پرازگل دیدم

تقدیر برات فخر هر نو رو ظلم | هم در خور اعتبار اوکرد رقم

زینجاست که افسردگر نتوان یافت چون آبلهٔ پا بسر نقش قدم

تا محرم راز می پرستان گشتم آزاد ز قید کفر و ایمان گشتم
با هر که نشستم از بد و نیک جهان چون باده برنگ شیشه عریان گشتم

تا شیفتهٔ محیط فردوز و جیم گه داغ حضیض و گاه محو اوجیم
بیو صل فنا زورق ما طوفانی است تا غرق نگشته ایم اسیر موجیم

تا کی خواند فسون نگر حرص دژم کان گوهر و زر میدهد این سیم و درم
ای خام طمع قصهٔ حاتم طی کن قانع شو و خاک ریز بر فرق کرم

تا زندگی است صد تو و من داریم گرد چندین جنون بدامن داریم
خلقی آوارهٔ نفس میگردد ماهم سنگی درین فلاخن داریم

تاچشم بساز زندگی وا کردم بی پردگی جنون تماشا کردم
چون صبح برفع خجلت عریانی از رنگ شکسته خرقه پیدا کردم

تا رو بدل فقر پرست آوردم بر تفرقهٔ جهان شکست آوردم
افلاس بد ستگاه جم زور آورد خاتم بکف از تنگی دست آوردم

تا چند بفکر حق و باطل باشم گه با گل و گه بخار شامل باشم
خجلت دارد باین صفت پیدائی تا خاک شدن چرانه (بیدل) باشم

تا زنده ام از هوس تبرادارم در خلوت معنی انجمنها دارم
از باغ و بهار دگرم استغنا است شعری میگویم و تماشا دارم

تا نقش آبعافیت نشستن بستیم یأسی بدل از خیال بستن بستیم

زان پیش که رنگ ما بتمثال رسد | بر آئینه صورت شکستن بستیم

ترک عمل و وداع هر کد کردم | اوهام و خیال پوچ را رد کردم
هر گاه بدل زبانه زد فکر جحیم | یاد عرق جبین احمد کردم

تا کی بخم سپهر وحشت تعلیم | امید اقامتت دهد زحمت بیم
ای پا برکاب این چه جنون پیمائی است | در خانهٔ زین غیر سفر نیست مقیم

تا پیر شدن سینه بحر مان کندم | خون خوردم و داغ گشتم و جان کندم
از نعمت عبرت مزهٔ خوان حیات | آخر دل خود بقدردندان کندم

چون شمع بهار گلشن خویشتنیم | چون برق شرار خرمن خویشتنیم
آثار سراغ ما هم از ما دریاب | چون صبح بهار رفتن خویشتنیم

چون تار گسسته نا امید سازم | چون بال شکسته بیخود پروازم
عمریست که چون سپند در محفل عمر | آئینه بسرمه داده است آوازم

جهدم ثمریست از رسیدن محروم | افتاد گیم ز سرکشیدن محروم
عمریست که کشته اند در مزرع دهر | چون دانهٔ اشکم ز دمیدن محروم

چندی زنگه بدل خروش افگندم | آخر بتغافلش ز جوش افگندم
بارگل و خار پرگران بود بچشم | مژگان بخمی زد که زدوش افگندم

چندانکه فنون دانش ازبر کردیم | آئینهٔ عافیت مکدر کردیم
دل فهمیدیم وغوطه خوردیم بخون | تن دانستیم وخاک بر سر کردیم

چون اشک نه تاب و نی توانی دارم | نی رنگ بها رونی خزانی دارم

ای تیغ فراق خون من ریختنیست | گرهیچ ندارم امتحانی دارم

چندیکه بدیر هوش حاضر باشم | حیفست که غافل از مظاهر باشم
سبحان‌الله این بت و این زنار | کافر باشم اگر نه کافر باشم

چون شمع زبسکه ناامیدی سازم | داغست انجام و آتشست آغازم
بر سرمه نوشته ام برات تقریر | پر سوخته است شعلهٔ آوازم

جانیم ودلیم وعقل وسمع و بصریم | جسمیم وجوارحیم وپائیم وسریم
تحقیق تاملی ندارد (بیدل) | مائیم که باتو ازتو نزدیکتریم

چون پیرشدی وگشت مو هاهمه پشم | حیفست کنی تتبع شهوت و خشم
محتاجی عینک مژه ات باز نکرد | ای کور امروز چشم میخواهدچشم

چون عکس ازبس معطل و بیکاریم | هرجا باشیم انفعال آثاریم
گرد ر آبیم سر نگونی داریم | ور در آئینه پشت برد یواریم

چندی بنوای عقل مضراب زدیم | چندی بجنون بال تب و تاب زدیم
دیدیم آسودگی همان درخوابست | گردی که بلندگشته بود آب زدیم

چندی تب و تاب طبع‌خود بین دیدم | برعجز دم آخر و تسکین دیدم
رنگی چون شعله داشت پرواز هوس | رو زیکه شکستم پر بالین دیدم

جزحق سوی هرکه حاجتت بست احرام | پیش آیدت این خارغم یأس انجام
ننگ کم همتی وتشویش سوال | رسوائی احتیاج ونومیدی کام

چندی که درین بزم بهم آمده ایم | مشتاق تماشای کرم آمده ایم

باطینت محتاج چه تشویش غنا ست   ما بهر گدائی زعدم آمده ایم

جائیکه کند قیصر و فغفور سلام   کی میرسد از فِقیر معذور سلام
هرگاه شهنشاه نشیند بر تخت   خورشید بگردون کند از دورسلام

حرفیکه من بیسر و پا میگویم   نی نفرین است و نی دعا میگویم
میبایدت آشنای حق گردیدن   تا دریابی که من چها میگویم

حیرت نگهٔ طلسم تمثال خودیم   آئینه طراز غفلت حال خودیم
چشم پوشیده سد راه نظر است   مانند حباب عقدهٔ بال خودیم

حق میگوید نه من ازل نی ابدم   آنسوی شمار لا تعین احدم
یکتائی من کرد خیال دو عدم   جوشید (مع) از میان بعرض عددم

حق کی خواهد ز کاذب و اهل ستم   آرایش مسند رسول اکرم
کیفیت صدق رنگ عدلی میخواست   نقش شایسته ئی نگین خاتم

خود را اگر امروز گدا می بینیم   فردا شهٔ اقلیم غنا می بینیم
سقفی که نشسته ایم در سایهٔ او   چون برخیزیم زیر پا می بینیم

خصمیست دمیکه با خود آزرم کنم   شوخیست چو سازعرقی شرم کنم
کو بم سر و فکر بالشی نرم کنم   سوزم رگ خواب و مژه ئی گرم کم

خاکیم و فلک صید کمندی داریم   در پستی نشهٔ بلندی داریم
هر کس بکمالی از تعین مستست   ما نیز یقین خودپسندی داریم

خواهم همه اوقات قرینت باشم   سر تا قدم آغوش مکینت باشم

گردانیدن رنگ حلقه‌ام ساخته است | امید که خاتم نگینت باشم

خجلت نشو و نمای عبرت سبقیم | با این طینت مگو طراوت نسقیم
غیر از تری آبیارما چیزی نیست | هم ریشهٔ دانهای کشت عرقیم

خجلتکش تقلید ندامت سبقم | کاش آتش غیرتی بسوزد ورقم
عمریست که چون شبنم باغ تصویر | پیشانی انفعالم و بیعرقم

در مکتب آفرینش استاد قدم | سرنامهٔ اهل حسن میکرد رقم
چون نوبت توصیف جمال تو رسید | از نیزهٔ خورشید تراشید قلم

داغ کلفی تا خط و خالش گیریم | یا نقصانی که تا کمالش گیریم
در عالم عجز نیستی هم کم نیست | رنگی پردای کاش که بالش گیریم

در راه فنا شعلهٔ گرم آهنگیم | با زندگی از تیغ نفس در جنگیم
در بار ندا ریم بغیر از رفتن | چون پرتو شمع کاروان رنگیم

داریم سری لیک بگردن گرهیم | پائیم ولی بفکر دامن گرهیم
چون سبحه ز انفعال ما هیچ مپرس | در رشتهٔ شمع تا چکیدن گرهیم

دی وقت وداع تو مشوش بودم | از هستی خود سخت ستمکش بودم
آخر نم انفعال شد چاره گرم | گر آب نیمشدم در آتش بودم

در قلزم جستجو خسی میبودیم | تا محرم عشق و هوسی میبودیم
علم و عمل فسانهای تحقیق | مفت ما بود اگر کسی میبودیم

در مکتب حیرت کتاب عالم | کز موهومیست یکقلم جهل رقم

آسان مشمار فهم اسرار یقین — جان باید کند تا نفهمیدن هم

در کارگهٔ یأس بنای عالم — تا بنیاد امید گردد محکم
گل کرد نخاک آدم آبی میخواست — از شرم وجود ما عرق کرد عدم

دل گاه بر بط و ستان می بندم — گاهی بخط و خال بتان می بندم
آن رشتهٔ که نگسلد درین کسوت نیست — عمریست کمر با متحان می بندم

در جیب دل از دیده نهانت بینم — یا جمله نگه شوم عیانت بینم
حیران ادب پرستی دیدارم — یا رب تو بفرما که چسانت بینم

دی آئینهٔ مغان مکدر کردیم — بیحوصلگی بیکدگر سر کردیم
از خامی ظرف ما عرق کرد شراب — رفتیم و خجالتی بساغر کردیم

در گورستان سنت تکبیر حکیم — اقرار شهادتست بر ذات قدیم
کانجا بی شبهه گمان من و تو — ماندهاست الله و رفته رحمن ورحیم

دی بر سر مکتب تخیل راندیم — علم و عمل شبههء هستی خواندیم
خلقی اوراق ما و من میگرداند — ما هم نفسی را بهوس جنباندیم

دردا که دمی زحرص بیغم نشدیم — آزاد نزیستیم و آدم نشدیم
در عالم اعتبار مردیم بوهم — یعنی که کسی شویم خس هم نشدیم

در محفل دهر هرکه آمد شد هم — بلقیس افسانه دارد و هد هد هم
امروز نوای هرچه خواهی بشنو — فرداست که نشنوی صدائی خود هم

داغم که چرا سپهر بیداد رقم — افزود غبار رفتگان بر ورقم

از خجلت ساز بیدلیها چو حباب | بر دوشم کم نبود بار عرقم

دی سیر خیال این گلستان کردیم | محو تو شدیم و گل بدامان کردیم
واشد مژه‌ئی که همچو بال طاءوس | ایجاد هزار چشم حیران کردیم

در ورطهٔ عجز بیسر و پا ماندیم | طاقتها جمله رفت و تنها ماندیم
یعنی بتلاش یأس چون موج گهر | از بحر گذشتیم و بخود وا ماندیم

در کوی تو هر که بزمین می بینم | چندین فلکش زیر نگین می بینم
از بسکه هجوم سجده فرش است آنجا | پا می نهم و گرد جبین می بینم

دی بیخود و از روز شعور آثاریم | فردا خاکیم و جوش گل درباریم
هنگامهٔ عجز بینیازی گرمست | در هر عدمی وجود دیگر داریم

درویشانیم باب آزار نه ایم | در زحمت اسباب گرفتار نه ایم
کم نیست نفس کشیدن ما چو حباب | زین بیش ستمکش خر و بار نه ایم

در عالم ادوار تسلسل انجام | نی جاده بتحقیق رسید و نه مقام
از بس تنگست جای کوشش اینجا | پا بر سر هم چو سبحه داریم خرام

دوری ز نظر لیک یقینی داریم | آئینهٔ آگهی کمینی داریم
از بعد مسافت آنقدر باک کراست | در جیب خیال دوربینی داریم

دی راه طلب بمطبخی گم کردم | خود را بهزار شعله هیزم کردم
خون خوردم و سر ندادم آهی از دل | بر سوخته‌ئی چند ترحم کردم

دی آنطرف عالم عنقا بودم | دوش آن سوئی عقول و اسما بودیم

امروز جبین بخاک ره میمالیم — هوشی که کجائیم وکجاها بودیم

دورم ز تو لیکن بگمان نزدیکم — گر پیدایم وگر نهان نزدیکم
نقش قدم خود نگر و یادم کن — هر جا باشم باین نشان نزدیکم

در پیریها ز بس مشوش حالم — سیر هوسی میکنم و میبالم
از پیکر خم گشته نشانده است قضا — در طاق خیال خانهٔ اعمالم

درد یکه بعشقت امتحانش کردم — خون خوردم ومغز استخوانش کردم
آن خار که برکشیدم از پا چو نشمع — هم در بغل خویش نهانش کردم

دنیا محو است برگ عقبی چکنم — امروزم نیست فکر فردا چکنم
ای منصف کارگاه عجز و طاقت — پر عذرم تو خود بفرما چکنم

در مجلس حرص اغنیای عالم — صد رنگ بساط نازچیده است بهم
گر بشنوی افسانهٔ ریش فرعون — گو یکدم طاءوس درین مرغان کم

رنج اشغال بی مشاغل دارم — باری که ندارم همه بر دل دارم
قیدم چون سرو تهمت آزادیست — از دامن چیده پای در گل دارم

در رشتهٔ سال عمرت ای باغ کرم — هر غنچه ز ایثار دگر میزد دم
امسال آن نو بر گلستان وفا — مژگان بربست وگفت عمرم کم

در تهنیت ظهور این نور قدیم — تاریخ مربعست از رب رحیم
مقبول فضل ایزدی ذات حیا — فیاض بزرگ و مالک جاه عظیم

رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم — چون نقش قدم بگرد محمل ماندم

چند غم بیدلی فراموشم بود   آخر دل با تو رفت و (بیدل) ماندم

راحت سامان وحشت اسدابم   نی مخمل آرزوست نی سنجابم
چون شعله تنیده ام بخاکستر خویش   بالین ز پر فاخته دارد خوابم

زین دشت نه برگ و نی نوائی داریم   پیچ و خم سعی نارسائی داریم
جولان مصروف یکقدم آبله است   عمریست که خمیازهٔ پائی دارم

زین بیکاری که میگدازد جگرم   شرمندهٔ اعتبار هرخشک و ترم
جز گریه چه ممکنست کارد گرم   آنهم وقتی که بر خود افتد نظرم

زین دشت نه منزل و نه ماوا دیدیم   واماندگی کوشش بیجا دیدیم
رفتیم چو شمع مدتی سر بهوا   ره گم کردیم تا تهٔ پا دیدیم

زین عجز که بسته با جنونم پیمانم   بر جرءت کار زندگی حیرانم
چون مژگانم چه ممکنست آزادی   بیرون قفس پریست می جنبانم

زین دشت اگر بالفشان میرفتم   کی در تهٔ بار این و آن میرفتم
راه یاران رفته پرنا پیدا است   ورنه من هم قفای شان میرفتم

زین ساز طلب که جمله مطلوب خودیم   هرجا پا افشردیم سرکوب خودیم
شبگیر هوس دود دماغ جهد ست   چون شمع عبث کاتب و مکتوب خودیم

زین بزم نه کم نه بیش برداشته ام   نی نوش هوس نه نیش برداشته ام
در کسوت بیدلی که چشمش مرساد   عمریست که دل زخویش برداشته ام

زین سان که چو آسیا قدم میسائیم   پیشانی سعی بر شکم میسائیم

روزی بتلاش واختیار کس نیست — خود را از کف سوده بهم میسائیم

زین گونه که از وضع ادب فرسایم — افتاده بروی یکدگر اجزایم
صد سال چو کوه اگر بحسرت نالم — رفتار همان بخواب بیند پایم

زین کلفت اگر سینه بگلشن مالم — در غنچه خزد ز تنگی احوالم
از بس هدف ناوک بیداد توام — غربال کند آینه را تمثالم

زین مدرسه یکعمر سبقها خواندیم — از هر بد و نیک زشت و زیبا خواندیم
حیرت آخر سواد ما روشن کرد — آئینه نوشتیم و تماشا خواندیم

زین باغ نه فال سرو و نی گل زده ایم — نی بر هوس قمری و بلبل زده ایم
یاران می صد رنگ تماشا دارند — ما ساغر بیرنگ تغافل زده ایم

زین باغ بسامان چه عشرت بالم — جز آنکه بکسوت تحیر نالم
زان پیش که رنگی بنظر بندم نقش — تصویر شکست دارد استقبالم

زین وهم که ساغر کش بود و هستم — مخمور وصالی بتخیل مستم
بهر چه نجوشم بسرو برگ عدم — تا جز بمیان تو نباشم دستم

زین هستی موهوم بهرجا باشم — نتوان دیدن بهیچ صورت فاشم
از بسکه تهیست نقشم از رنگ اثر — خمیازه کشد اگر کشد نقاشم

زین هوش که نی علم و نه معلوم خودیم — عبرتکدهء خیال موهوم خودیم
هر جا آئینه ئی بعرض آمده است — او جلوه و ما تمیز معدوم خودیم

زامد شد قاصدان نیرنگ پیام — پامالم کرد هستی یأس انجام

تا کی باشم درین سودا عبرت   چون آینه کاروان سرای اوهام

زین مزرعه نی برگ ونه بر میدروم   خود را از پای تا بسر میدروم
از کاشتن آگاه نیم لیک چو شمع   یک خوشه زشام تا سحر میدروم

سلطانی نیست تا بشوکت نازم   یا شیخی تا بسا ز عزت نازم
این شوکت وعزت همه دررهن دلست   من (بیدلم) آخر بچه صورت نازم

شد ابر بخاری و نگون کرد علم   سیلی ازهر طرف روان گشت بهم
دریا نامید فطرت این هیهأت را   اینک سامان اعتبار عالم

شوری که زد هر بیوفا میشنویم   یکدست فسانهٔ فنا میشنویم
از مرگ کسان بهرچه باشیم ملول   شادیم که حرف آشنا میشنویم

شب درس حقیقت نگفتن گفتم   دل داشت فنی من هم ازان فن گفتم
درشبهه گذشت مدعای تحقیق   چند انکه منم گفت منش من گفتم

صد تار بنالهای دل دمسازم   صد شیشه بقلقل جنون همرازم
اما چه توان کرد که چون رشتهٔ شمع   دود نفسست سرمهٔ آوازم

صد شکر که احتیاج کوشش تعلیم   آگاهم کرد آخر ازفضل قدیم
هرچند بدیوار رجوع آوردم   دستم نرسید جز بدامان کریم

صدبال وپرازبرق طپش سوخته ام   چندین منقار ناله اندوخته ام
پروانه وبلبل این زمان داغ منند   از روغن گل چراغی افروخته ام

طبعیکه فتاد تابع حلق وشکم   تا خاک شدن نمیشود حرصش کم

دندان آخر بامتحان لذات | می آردکرم ومیخورد خودرا هم

عمریست شکسته بال او میگردم | در آرزوی وصال او میگردم
چندانکه نفس بگرد دل میگردد | من گرد سرخیال او میگردم

عمریست سجود آستانی داریم | در خاک گذرگهی مکانی داریم
نقش قد میم عجز ما پنهان نیست | از جبهۀ فرسوده نشانی داریم

عید آمد ورفت ازجهان ماه صیام | خلقی بطواف عیش بربست احرام
ای شیشه توهم برون فگن پنبه ز گوش | کاوردهلال عید حرف از لب جام

عمریست بامید وصال توخوشیم | چون دیده بحسرت جمال توخوشیم
این دوریها اگر بحکم ادبست | خوشباش که ماهم بخیال توخوشیم

عمریست درین ورطه جنونها داریم | هنگامۀ صد هزار سودا داریم
زین بیش کسی مباد غافل زعدم | درکام نهنگ سیر دریا داریم

عمریست بفهم مدعا حیرانم | طفل مجبور این دبیرستانم
چون شمع به پیش نظرم طوماریست | می بینم و وگریه میکنم میخوانم

عمری بدر کعبه و بتخانه زدیم | گه بر معموره گه به ویرانه زدیم
مژگان بستیم وشد جنونها هموار | آخر بهزار زلف یکشانه زدیم

عالم همه یک برق تجلی دیدم | محمل گردی نداشت لیلی دیدم
زین سرمه که حق کشید دردیدۀ من | هرجا لفظی دمید معنی دیدم

عمریست زاتفاق حیرت قفسم | پیچیده بدل خروش عشق وهوسم

در قافلهٔ ما ومن آواز بسیست | من هم بجنون هرزه نالی جرسم

عمری الم دانش وگولی بردیم | رنج اقرارونا قبولی بردیم
تشویش دماغ جز نفس هیچ نبود | آخر بعدم ننگ فضولی بردیم

عمری باعمرو و زیدغوغا کردم | آخرسوی جیب خود نظر وا کردم
ذاتی بخیال جلوه گرشدکه مپرس | (بیدل) گفتم و داع اسماکردم

عمریست حقیقت مثالی شده ام | ازجسم گذشته ام خیالی شده ام
تا سنگ پری گذاشت مینا گلکرد | بالیده ام آنقدر که خالی شده ام

عمری بجنون زد هوس رفتارم | تاکرد بخاک نیستی هموارم
ازجا دهٔ سعی نقش پائی باقیست | چونشمع بمهر محوشد طومارم

عمریست ازان سوی عدم می آیم | گاهی بسرو گه بقدم می آیم
هرچند بباد میدهند اجزایم | تا یاد تو میکنم بهم می آیم

عمری وا سوخت کوشش بی اثرم | تازین محفل چه حیله آرد بدرم
آخر وا ماندگی دلیلم گردید | از رشتهٔ پا چو شمع جوشید پرم

عمریست بشیوهٔ وفا مجبورم | قربی دارم که از تقرب دورم
یاران از شرم کعبه آبم مکنید | من خاک جناب بیدلم معذورم

عمریست بقید وهم وظن ناچاریم | درپردهٔ جسم پاس غفلت داریم
تا دورافتاده ایم از عالم نور | چون سایه همین پیش و پس دیواریم

عمریست درین بحرخطر می غلطیم | پا می افشاریم و بسر می غلطیم

دل نیز نشد مرکز آسایش ما چون پهلوی موج باگهر می غلطیم

عمریست خمیدهٔ خیال خویشم خمیازهٔ جام انفعال خویشم
بر صفحهٔ امتحان چو تصویر هلال خجلتکش نقص بیکمال خویشم

عمری گردیده ام از من وما درهم چندی خوردم زطعن مردم برهم
دیدم سر تا قدم جرا حتکده ام بستم بخود از وضع ملایم مرهم

عمریست که بینیاز تحت وفوقیم در سایهٔ سروتو دوعالم ذوقیم
زین حلقهٔ قامتی که تسلیم وفاست ما قمری سر تا بقدم یکطوقیم

عمریست ز چاک دل هوس میبیزم پرواز بغر بال قفس میبیزم
چون صبح زاسباب نشاطم این است کز پردهٔ ناسور نفس میبیزم

عمریست شرار اشک می اندوزم جز شعلهٔ داغ دل نمی افروزم
یعنی چون شمع درشبستان ظهور تا چشم بخود گشوده ام میسوزم

عمری هوس اندوززرومس رفتیم دادیم آخر بباد و مفلس رفتیم
ساما ن وجود وعدم ما این بود بی تمییز آمدیم و بیحس رفتیم

عمریست کمان عجز زه می بندم از هر مضمون شکست به می بندم
چون نی از بس قدردان دردم یکنا له همان بصد گره می بندم

عمریست ز حبیب وحشتی سرزده ام آتش ببنای عافیت درزده ام
چون شمع نه راه می شناسم نه مقام از رنگ شکسته دامنی برزده ام

عمریست که در وضع خموشان زده ایم خط بر رقم خیروشر آسان زده ایم

لب بستن ما دهان بدگویان دوخت
یک بخیه بچاک صد گریبان زده ایم

عمریست نفس گدا ز تسکین خودیم
حق میطلبیم و ناله تلقین خودیم
در خاک نشسته ایم وگر بر افلاک
ما بر در دل گدای دیرین خودیم

عمریست ز شرم سرفرو میبالم
بیحاصل مزرع نمو میبالم
دارد تری آبیاری ریشهٔ من
یعنی به نم عرق چو مو میبالم

عمری به تردد نفسی مست شدیم
سرگرم عروج همت پست شدیم
دادیم آخر چو آسیا داد فسوس
چندانکه غبار سودن دست شدیم

عمریست شکست بام و در می بینم
بنیاد وفا زیر و زبر می بینم
هر صبح که سر ز خواب بر میدارم
آشوب قیامت دگر می بینم

عمریست خروش جزو کل میشنوم
زیر و بم هر کوس و دهل میشنوم
اما هر گاه بلبلی مینالد
آواز وداع رنگ گل میشنوم

عمریست که شور حق و باطل داریم
آرایش صد خلوت و محفل داریم
زان اسمائی که حصر آن ممکن نیست
چندی پرواز نام بیدل داریم

عمریست که محو بند و بست ادبیم
خمخانه تهی ساخته مست ادبیم
از ما حرکات وضع مستان مطلب
چون شیشه و جام می پرست ادبیم

عمری بغرور خودسری یار شدم
چون پیر شدم ندامت اظهار شدم
آتش چون شمع پا بخوابم میزد
تا صبح دمید داغ و بیدار شدم

عمریست که سرگرم بیان هیچیم
طومار گشای داستان هیچیم

بانامی ازان میان زما قانع باش
ما قاصد پیغام جهان هیچیم

علم و عمل شخص خیال اندیشم
کو جنس و چه نقد من همان درویشم
(بیدل) بودم بشبهه زار هستی
گفتم دل کو جهانی آمد پیشم

عمریست من سوخته جان میسوزم
پیدا افسرده ام نهان میسوزم
شمع تصویر برکه نالد یارب
صد صبح گذشت و من همان میسوزم

عالم خلقیست بینیاز تفهیم
در هر آئینش بر تجدد تقدیم
گرذوق فضولیت دماغی دارد
گاهی حادث برارو گاهیش قدیم

غیبی باثرگاه شهود آمده ایم
بیرنگی مطلق بنمود آمده ایم
ای بیخبر اندیدن ما مغتنم است
دریادکسی آنچه نبود آمده ایم

فریاد بهر کار که دستی کردیم
تعمیر خجالت شکستی کردیم
رفتیم بعرش و نرسیدیم بدل
برگردون نیز سیر پستی کردیم

فریاد که دکان ستم واکردیم
خورشید بخاک تیره سودا کردیم
کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود
آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم

فریاد که نی رفیق ما ندونه ندیم
یکیک رفتند زین گلستان چو نسیم
اکنون چکنم اگرننالم (بیدل)
منقار دلی بود که کردیم دونیم

فریاد که از تلاش وا ننشستیم
رفتیم زخویش و هیچ جا ننشستیم
چون موج که وحشت زخیالش نرود
پا آبله کردیم و زپا ننشستیم

فریاد که بردل نظری نگشودیم
در بیضه فسردیم و پری نگشودیم

چاکی نزدیم سینه و عمر گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ زین خانهٔ بیهوا دری نگشودیم

فریاد که در رهای هوس واکردیم ‌ ‌ ‌ ‌ خود را بلباس جاه رسوا کردیم
عزتها داشت جامهٔ عریانی ‌ ‌ ‌ ‌ ما آستر اطلس و دیبا کردیم

فریاد بدرد نارسائی مردم ‌ ‌ ‌ ‌ در ملک غنا به بینوائی مردم
دلدار در آغوش و من یأس نصیب ‌ ‌ ‌ ‌ خجلتکش تهمت جدائی مردم

فال نگهٔ ادب سرشتی زده‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ در پردهٔ دل دربهشتی زده‌ام
حیرت آئینه خانهٔ دیداریست ‌ ‌ ‌ ‌ بر دیوار خیال خشتی زده‌ام

فردوس باتفاق ارباب علوم ‌ ‌ ‌ ‌ آنسوی ثوابت و بر و جست و نجوم
یعنی این سعد و نحس تا در نظر است ‌ ‌ ‌ ‌ عیشت ناممکنست و راحت معدوم

فریاد که بر تردد سهل زدیم ‌ ‌ ‌ ‌ بال هوس از فطرت نااهل زدیم
دل در طلب بلندی منصب مرد ‌ ‌ ‌ ‌ بر آتش شمع دامن از جهل زدیم

فردا همه گر بهشت و کوثر یابم ‌ ‌ ‌ ‌ خود را چه خیالست مگر دریابم
صد خلد و هزار کوثر آرم بنیاز ‌ ‌ ‌ ‌ گر (بیدل) را بار دگر دریابم

گر قابل کسب و هنری میزادیم ‌ ‌ ‌ ‌ در ورطهٔ فکر خود نمی افتادیم
دیدیم که دست ما بجای نرسید ‌ ‌ ‌ ‌ از سعی جنون داد گریبان دادیم

کو جرأت آنکه می زجامت گیرم ‌ ‌ ‌ ‌ یا دست که دامن خرامت گیرم
چون نقش نگین زبان حیرت قفسم ‌ ‌ ‌ ‌ دامی پیدا کند که نامت گیرم

گه مخمل حسرت غنا میبافم ‌ ‌ ‌ ‌ گاهی بخیال بوریا میبافم

جولاه نیم لیک ز یکتار نفس — برروی هوا قماشها میبافم

گر طبع بلند و فکر عالی داریم — یا نشهء معرفت کمالی داریم
آخر زنتیجه‌های دور فلکیم — می در قدح از شیشهٔ خالی داریم

گر بیدارم جمال او می بینم — ور در خوابم خیال او می بینم
تا گرد نفس آینه دار هستیست — هنگامهٔ لایزال او می بینم

گویند آثار خلد عزت طارم — برتر میباشد از سپهر وانجم
قانع شو وشاد زی که آن قصر بلند — برداشتن توقعست از مردم

گر دربدر حاجت سیم و درمیم — یا غرهء دستگاه تاج و علمیم
این جمله گدائی دوساعت هستیست — ما خسرو جاودان ملک عدمیم

گه درویشی و گاه شاهی کردیم — گه سیر کماهی و الهی کردیم
چندین دشت از تمیز دور افتادیم — تا پیش خود اینقدر سیاهی کردیم

گاهی بخیال کعبه الفت قفسیم — گاهی بهوای دیر داغ هوسیم
نی زناریست در میان نی تسبیح — واماندهٔ پیچ و تاب تار نفسیم

گر در چمنیم بوی گل اقبالیم — ور در بزمیم حرف و صوت وقالیم
از ما بخیال محض قانع میباش — ای آینه ما پیکر بی تمثالیم

گاهی بخط دود جگر می پیچم — گه بر نقط دیدهٔ تر می پیچم
چون شمع ندامت آفرین طوماری — شب میکنم انشا و سحر می پیچم

گرخاک نوردو گر فلک پروازیم — آوارهٔ وحشت جنون پردازیم

چون نقطه که گرددزشق خامه جدا   نقش قدمی ز جا ده بیرون تازیم

گر اشک شوم ز چشم تر میغلطم   ور آبله از قدم بدر میغلطم
چون موج گهر زسعی بیهوده مپرس   امروز که پا نیست بسر میغلطم

گرخواجهٔخویش وگر غلام خویشم   شخص تهمت پرست نام خویشم
با غیر چه خوانم از نوای تحقیق   در عالم خویش هم پیام خویشم

گه بازرو سیم لابه سازی داریم   گه با گل و مل هوس طرازی داریم
ازخاک دمیده‌ایم تاخاک شدن   با خاک هزار رنگ بازی داریم

کی ذوق بهارآب و گل میکشدم   یاد آرزوئی چین و چگل میکشدم
درخدمت احباب که‌چشمش مرساد   دل میکشدم کاینهمه دل میکشدم

گاهی با آه همسفر میگردم   گاهی با اشک دربدر میگردم
چون شمع زکم فضائی عرصهٔ دهر   آخر سوی جیب خویش بر میگردم

گر عالم نورو گرجهان ناریم   بیرونق و بی محاصل و بیکاریم
چون نالهٔ نارسای حسرت کیشان   چندانکه اثر کمست ما بسیاریم

گر بر دنیا و گر بعقبی زده ام   از وسوسه جسته ام بصحرا زده ام
چون پیچش موجی که بگرداب زند   هر درکه بران حلقه زدم پا زده ام

گفتم زین دشت پرفشان درگذرم   از خود خبری بملک تحقیق برم
ناگاه چو گرد باد پیشم آمد   سرگشتگئی که نامه واشد ز پرم

گه الفت وگاه وحشت آهنگ خودیم   گاهی مینا طراز وگه سنگ خودیم

پرکار خیال ما جنون نها دارد		طاءوس نگارگردش رنگ خودیم

گر عقل و روح و عنصروا فلا کیم		یکسر عرق خجالت ادراکیم
زان پیش که منفعل برائی دریاب		کاینها همه هیچ نیست مشت خاکیم

گر گفتگوی شادی و غم دارم		یا در دسر عالم و آدم دارم
با قیل و قال دیگران کارم نیست		من میدانم حرف چه عالم دارم

گاهی مستی و گه خماری داریم		گه فکر خزان وگه بهاری داریم
بادی پیچیده است در مغز خیال		خاکیم برای خود غباری داریم

کلی مرا تب حساب عالم		نه بود که شدختم شمارش آدم
بازاین چهل و پنج اگر نمائی تکرار		تا حشر همان نه است نی بیش و نه کم

گر خاک شدیم در کنار عدمیم		ور چشم گشودیم دچار عدمیم
حیفست فریب وهم هستی خوردن		ما جمله نهان و آشکار عدمیم

گر آئینه گل کنیم نا مصقولیم		ور شخص عیان شویم نا معقولیم
القصه نه علتیم و نی معلولیم		علم و عمل طبیعت مجهولیم

کم نیست فتادگی که ما برداریم		دیگر چه باین عجز رسا برداریم
ما را اگر از خاک عصا بردارد		آن دست کجا که ما عصا برداریم

گاهی نی و گاه چنگ خوش میداریم		گه شیوهٔ نام و ننگ خوش میداریم
ناموس حقیقتی است در گردن ما		خود را بهزار رنگ خوش میداریم

گه رشتهٔ ساز علم و فن میگسلم		گه از خم پیچ وهم و ظن میگسلم

صیاد خیال در غبار فرصت / دامی افگنده است و من میگسلم

گر غیر و گر آشنای خود میخواهیم / در هرصورت رضای خود میخواهیم
علم و عملی نیست درینجا منظور / ما (بیدل) را برای خود میخواهیم

گر نیست حضور جمعیت دسترسم / یا دست همان مونس دام و قفسم
زنار وفا که دل بگردن دارد / پیداست ز تار پیچ و تاب نفسم

معنی بودیم سر بخط افتادیم / درکلفت اعراب ونقط افتادیم
چندان برقول و فعل کردیم نظر / کز وحدت خویش در غلط افتادیم

مکتوب وفای سادگی عنوانم / آئینه کجاست تاشود حیرانم
هر نقش که درخیالم آمد برقم / دیدم تو نوشته بود و من میخوانم

مشرق تا مغرب وعرب تا بعجم / دیدیم معاملات اهل عالم
چون شیشهٔ ساعت همه درداد وستد / خاکیست که میکنند درکاسهٔ هم

مستان برکاب یار برگردیدم / چون نشه قدح سوار برگردیدم
دورطربی باین سروبرگ کراست / رفتم رنگ وبهار برگردیدم

نومیدخودم چه زین تن وجان کوشم / کارد گرم کوکه پی آن کوشم
کاش آن عمری که درمعاصی بگذشت / برگردد تا همان بعصیان کوشم

نگذشته ز روی پل جانکاه جحیم / واصل نشود کسی بجنات نعیم
تا در طبعت غبار حادث باقیست / نتوان شدن آئینهٔ اسرار قدیم

نا کرده بنای مشق فطرت محکم / بر آثار کمال مپسند ستم

حرف خامان ندارد اقبال وقار — رسواست نشست قلم از کاغذ نم

نی معنی درس و نی حقیقت رقمیم — حیران صنایع کتاب عدمیم
در مکتب نیرنگ خیالات سواد — عبرت خوانان خط دست قلمیم

نا معلومیم و ساز صد معرفتیم — نا محدودیم و عرض چندین جهتیم
عمریست که میکشیم ناموس ظهور — چون ذات بپاس اعتبار صفتیم

نی غره تاج زر و تخت و سیمیم — نی مست شکوه عزت و تعظیمیم
ما خاک سریر و نقش پا دیهیمیم — یعنی شاهان کشور تسلیمیم

نه شعله در آستین نه گل در طبقیم — سامان بضاعت خجالت و عرقیم
عمریست که انفعال محمل کش ماست — چون شمع غبار کاروان عرقیم

نپسندد کاش عبرت خاموشم — تا یکدو نفس بکام دل بخروشم
چون صبح ز شور عالمم نیست خبر — عمریست که پنبه میکشند از گوشم

هر سو تا چند هرزه کو شد پایم — جولان تسلی بفرو شد پایم
زین خارستان چسان توانم جان برد — از آبله کفش اگر نپوشد پایم

هر چند مفید و مستفاد آمده ایم — چون وانگری شبهه سواد آمده ایم
با نقش خیال رنگ تحقیق کجاست — از دیدنها مگو بیاد آمده ایم

هیچیم و ز هستی هوسی ریخته ایم — از بی پر و بالی قفسی ریخته ایم
دل تا چقدر بضبط ما پردازد — در آینه رنگ نفسی ریخته ایم

هر چند ز قحط آشنا نالیدیم — وز کلفت یاس مدعا نالیدیم

باری از درد بیکسیها چو سپند — واسوخت دل آنقدر که ما نالیدیم

هرگاه بنقش کارخود می نگرم — اشک آینه میکشد به پیش نظرم
نازپری ام لیک بافسوس خیال — تا چشم بخود گشوده ام شیشه گرم

هر تخم که در کشت عمل کاشته ایم — تا چشم بهم آمده بگذاشته ایم
خلقی ز هوس فکر عمارت دارد — ما نیز بحیرت مژه برداشته ایم

هرچند باسباب طرب کوشیدیم — آخر قدح یأس فنا نوشیدیم
زان پیش که سرکشیم در پردهء خاک — از موی سفید خود کفن پوشیدیم

هر چند کمر بعزم راحت بستم — در هیچ مکان گرد طپش نشکستم
چون طائر وحشت زده بر آتش و آب — صد بار فرود آمدم و ننشستم

هرچند بیأس گردن افراشته ایم — در کشت امید دانها کاشته ایم
چون شمع زخویش میرویم اشک فشان — در گردش رنگ سبحه ئی داشته ایم

هرچند نظر به این و آن باز کنیم — در عالم جلوهء تو پرواز کنیم
ای انجمن نازو نیاز دو جهان — ما برکه کنیم ناز اگر ناز کنیم

هرچند بصد چمن نظر وا کردم — نی با گل و نی بلاله سودا کردم
ممنون دلم که در همین خلوت ناز — یار آینه دید و من تماشا کردم

هرچند بخاک سیر هستی کردیم — مپسند بعجز پیش دستی کردیم
ز ما برتر نبود جای دیگر — ناچار نظر بسوی پستی کردیم

هر چند بهار در نظر می آیم — یا سبزه بدست وگل بسر می آیم

چون نخل نه برگ عیش دارم نه نمو / از بس تنکم زخویش بر می‌آیم

هرچند فقیر یا غنا اطواریم / درمخمصهٔ جهان آفت باریم
آنسوی فلک مگر توان ایمن زیست / ورنه همه زیر سقف بی دیواریم

هرچند که از گل و وسمن میگویم / از عبرت رنگ و بوسخن میگویم
با شان و غرور اغنیا کارم نیست / با ب فقر است آنچه من میگویم

هرچند که فارغ از جهان هوسم / آزاد ز پیچ و تاب دام و قفسم
آرایش این چمن ز پهلوی من است / چون باد بهار رنگ و بو را نفسم

هرجا که فسانهٔ هوس سرکردم / آئینهٔ شوق را مکدر کردم
گرناله دماندم نفس از یأس گداخت / وراشک فشاندم مژه را ترکردم

هرچند بچرخ گردن افراشته ایم / دامان زمین ز دست نگذاشته ایم
مانند نهالی که ببالد از تخم / خود را بسر آبله برداشته ایم

هرگاه که راحت وطن خواسته ایم / دامن بهوای غربت آراسته ایم
چون شعله در آتشکدهٔ وحشت دهر / چندانکه نشسته ایم برخاسته ایم

هرچند جهان بی قیاس علمیم / یکسر بی بهرهٔ مساس علمیم
زین شمع بصد فریب دانش نخوری / عالم دگر است ما لباس علمیم

هردم بخیالیست جنون حالم / هر لحظه بآهنگ دگر مینالم
عمریست بکیفیت ایجاد نفس / هنگامه گر تجدد امثالم

هرجا من ازان فضل وکرم یاد کنم / لبریز غنا جهانی ایجاد کنم

فر دو س بدر یوز ه جنو ن تاز آ ید | د ر د و زخ ا گر گر یم وفر یا د کنم

هر چند تما م عمر طا عت کر دم | تر ک هو س وودا ع شهوت کر د م
طو ر مر دا ن د می که شد معلو مم | بر طبع فضو ل خو یش لعنت کر د م

هر گه نفسی بخود تأ مل کر د م | سیر د و جها ن عر ض تجمل کر د م
ا ی فر صت ناز اینچه بهار است که من | خا کی بو د م خیا ل ا و گل کر د م

هر چند تنک ما یهٔ علم و عملیم | بیر نگی نشهٔ حقیقت حلـلیم
لبر یز خیا ل ا و ست بیکا ر ئ ما | چو ن شیشهٔ خو ا بیده پری در بغلیم

هر چند خر و ش صد تظلم دا ر یم | ا ز گو ش گرا ن خلق د ر کهسا ر یم
ر میگر د د هما ن بما نا لهٔ ما | سنگست ا ین پنبه نیست تا بردا ریم

هر چند ز فقر خا ک بر سر دا ر یم | سر کو ب هز ا ر تا ج وا فسر داریم
بهر چه کشیم خوا ر ی صحبت خلق | د ر تنها ئی عز ت د یگر د ا ر یم

هر چند نما ند ساز لو ح و قلمم | چو ن وا د ید م هما ن ندامت رقمم
نقشی که چو شمع شستم ا ز پیشا نی | جمعست سیا هیش بز یر قد مم

هر چند بحا ل خو د تأ مل کرد م | جز یأ س عیا ن نشد علاج د ر د م
چون شمع کنون سعی گد ازی دارم | این آ ب مگر فرو نشا ند گر د م

هرچند نقا ب آ ه بر میدا ر م | آ ئینهٔ خو د ز را ه بر میدا ر م
ازعشق چه د م زنم که مانند حبا ب | سر نیست ا گر کلاه بر میدا ر م

هر چند کتاب جهد نشگافته ایم | از لطف تو فیض خا صه گی یا فته ایم

در کارگهٔ دعاکه چشمش مرساد
ما هم نفسی چند بهم بافته ایم

یکعمر جنون تازی ما بود علم
آخر دامان و پافروخفت بهم
اکنون ازما سراغ رفتار مگیر
کز آبله پوست‌پوش شدنقش‌قدم

یارب بسر و برگ چه طاقت گذرم
تا از طبع فسرده همت گذرم
زین بخت‌که پای خفتهٔ من‌دارد
جائی نرسیدم که‌زخجلت گذرم

یارب زچه‌افسون بطلب روکردیم
جمعیت دل صرف تگ و پوکردیم
تحقیق بتقلید کشید آخر کار
رفتیم آنجاکه خویش را اوکردیم

یارب کرمی که‌عشرت آغاز کنیم
برفضل توبیش ازهمه کس‌ناز کنیم
یعنی‌چشمی که‌بسته ایم ازخود هم
برروی‌کسی‌که آن توئی باز کنیم

یارب بچه تمثال نظر واکردیم
کائینهٔ فهم راز پیدا کردیم
تحقیق ذره آفتابی میخواست
خودرا بجمال توتماشا کردیم

یارب چه گل‌ازباغ فضولی‌چیدیم
دوری‌شد آنچه قربش اندیشیدیم
دانستن ماهمان ندانستن بود
میفهمیدیم اگر نمیفهمیدیم

یارب تیرو کمان کم فرصتی‌ام
یکسر مطلق‌عنان کم فرصتی‌ام
چون کاغذآتش زده زین نقد نفس
عبرت شمرد کان کم فرصتی‌ام

یارب بالفرض‌اگربحاجت گرویم
کورانه بامداد که‌محتاج شویم
ما بیخبران دگرکرامیدا نیم
ازپیش‌توآمدیم و پیش تو رویم

یارب زکجا محرم آداب شدم
آتشکش این برق جگرتاب شدم

یعنی چوعرق بگاه انصاف آگه زتب هرکه شدم آب شدم

(ن)

ای ناز تو یک روی وفا ناکردن تا چند ز بیدلان تبرا کردن
امروز بکش دامن از آلایش ما فردا خواهی تیمم از ما کردن

از بس خشک و ضعیف و پیرم چو کمان خمها دارد بنای تیرم چو کمان
در قبضهٔ عافیت اسیرم چو کمان در میدان نیز گوشه گیرم چو کمان

اسرار قدم ز دور صدفاش و نهان تا یافت بجیب آدم از خویش نشان
عارف کاینجا نقاب تحقیق گشود طالب الله دید و مطلوب انسان

ای طلعت تو بخوبی از ماه فزون پیش مهٔ طلعت تو خورشید زبون
زان پیش که دایه بر لبم شیر دهد بر یاد لب لعل تو میخوردم خون

ای دیدنهات حصر در فهمیدن تا کی خواهی بساط غفلت چیدن
آخر تو کم از شعلهٔ جواله نه ئی چشمی واکن زگرد خود گردیدن

ای ننگ جهان غیرتت جوهر کین پرواز تو سهل است ببال و پر کین
در عالم جهد کارها دارد مرد زانجمله یکی گذشتن است از سر کین

آسان نتوان زحرص دامن چیدن وز دامگهٔ هوس رهائی دیدن
چون دانه که افتد بطلسم غربال باید بهزار در جبین مالیدن

از موج سراب آب خوردن نتوان می در قدح حباب خوردن نتوان
از خوان فلک بوهم قانع میباش قرص مه و آفتاب خوردن نتوان

ای مست خیال مرغ و ماهی خوردن هشدار که جز غصه نخواهی خوردن

در انجمن ظهور هرجا شمعیست — میبالد در خور سیاهی خوردن

آفاق ندارد از کماهی دیدن — جز نسبت کونی و الهی دیدن
هر چند کمان حلقهٔ یک دایره است — چون زه کردی دوخانه خواهی دیدن

از دست تو منتی است بردوش کمان — وز بازوی تو حلقه ئی در گوش کمان
تیر تو نهد بمنع حسرت تا چند — انگشت بخمیازه ء آغوش کمان

ایمرده ء انتظار محشر بردن — حیفست بهر فسانه ات خون خوردن
در صورت آفاق نظر کن کاینجا — هر روز قیامتست و هرشب مردن

آسان نتوان درین جنون زار کهن — نقد طرب رفته بدست آوردن
یکسال دود گل آنسوی عالم رنگ — تا رنگ پریده را بگیرد دامن

اطراف اسد سنبله است و سرطان — خاک و آبی گرفته آتش بمیان
زینجاست که بی حفظ دبیر دستور — جز شعله نخیزد از بنای سلطان

ای غمزده خدمت دل صا برکن — وقتت مصروف طبع مستغفر کن
مال و زر و فرزندت اگر گم گردید — مرگی داری به پیش خود حاضر کن

ای جوهری کمال و نقصان سخن — بیقدر مخواه گوهر شان سخن
گر آگهی از سود و زیان فطرت — بر چرخ مبر کفهٔ میزان سخن

آن قطره ز ننگ بیوفا گردیدن — دشوارش شد باصل واگردیدن
آخر گوهر شد و نه پیوست ببحر — دادا ز عرق شرم جدا گردیدن

آداب وفاست بهره ء دین بردن — نی دلها را بخود سری آزردن

دور است چو سبحه از مسلمانیها | با آن همه اتفاق برهم خوردن

افسون خطا در حق من گوش مکن | سر چشمهٔ اعتقاد خس پوش مکن
کفر است ز طور اهل معنی اعراض | قرآن فهمیده ئی فراموش مکن

ای منکر جسم آینهٔ جانست این | زندان منگر منظر سلطانست این
وهمی بدیدی بفهم حق نازیدی | ما را نشناختی چه عرفانست این

آتش پرواز اوست تا افسردن | آبست وهمان قدم بخاک افشردن
هرگاه انجام مقصد خلق این است | پس هستی چیست جستجوی مردن

ای حرص گدای پادشاهی کردن | خم گشتهٔ فکر کجکلاهی کردن
دنیا و بهشت و کوثر و حور و قصور | گیرم همه از تو شد چه خواهی کردن

از گردش چرخ و انجم فتنه نشان | عبرت ندمید از دل غفلت پیمان
این تخمی نیست کز شکست اندیشد | هر چند که آسیا نماید دندان

از دوزخ تن برا بهشتی بنشین | فارغ ز غم خوبی و زشتی بنشین
در ورطهٔ وهمی که محالست کنار | از خویش تهی شو و بکشتی بنشین

ای گرم زوادئی تکلف رفتن | آسان مشمار بی توقف رفتن
میباید دستها چو پا آبله کرد | هر چند توان راه تأسف رفتن

ای طبع هوس کیش چه خواهی دیدن | ای عالم تشویش چه خواهی دیدن
پتک و سندان خراش و سوهان گداز | ای آینه زین بیش چه خواهی دیدن

انسانی و غولیت چه خواهد بودن | علم و مجهولیت چه خواهد بودن

زین یکدونفس که میهمان هوسی — ای پشه فضولیت چه خواهد بودن

ای غافل از انقلاب اطوار زمن — انجام غرور شرم دارد تن زن
در فکر شکستی نفتادی کانجا — سر بر زانواست زیردست گردن

ای شوخیء تو زانفعال آبستن — رنگ تمکین بهرزه سنجی مشکن
شبنم عرق خجلت صبحست اینجا — از خندهٔ بیصرفه مریز آب دهن

آخر دم یأس بی تکلم گشتن — شد محو تقدم و تأخر گشتن
من ماندم و رشتهٔ خیال نفسی — آن نیز به بند گره گم گشتن

ای هوش تو آوارهٔ نافهمیدن — از علم علی چه بایدت پرسیدن
آنکسکه رموز (لوکشف) کردبیان — او بود که دیده بودپیش ازدیدن

آئینهٔ دل بزنگ کین اندودن — دارد بعذاب هول قبر آسودن
آنکسکه سیاهیش کندزیر بخواب — دستش بر روی سینه خواهد بودن

امشب که شد آئینهٔ اختر روشن — گردید زمی چراغ ساغر روشن
ما ازخط لعل توزدیم آب حیات — کردیم سواد موج گوهر روشن

ای طالب کونی و آلهی دیدن — تا چند اندیشهٔ کماهی دیدن
دیدی همه راو هیچ معلومت نیست — گر چشم همینست چه خواهی دیدن

آن سیر نخورده رابکس نان دادن — دشوار تراست ازالم جان دادن
هرچند که احتیاج خاکت بیزد — مپسند برین طایفه تاوان دادن

ای وهم پرست غربت وفکر وطن — نی آمدنی است درمیان نی رفتن

چون مغز کز استخوان برون راهش نیست — یک چیز شمرخانه و تابوت وکفن

از روزی قانع بلب نان بودن — وزاسباب هوس گریزان بودن
حق بین وحق آشنا وحقدان بودن — دارد اثر وضع مسلمان بودن

آخرچه گهرچه آب نتوان دیدن — ازدریا تا سراب نتوان دیدن
چشمی واکن بهار فرصت مفت است — این خواب دگر بخواب نتوان دیدن

اندیشهٔ اتحاد خواهی کردن — یادل بامید شاد خواهی کردن
ای غایب حاضر این هوسها بگذار — آنراکه تو ئی چه یاد خواهی کردن

از تجربهای این دبستان کهن — تاعلم قیافه شد دلیل تو و من
دیدیم منافق وحسود وغماز — کوچک سروزردرنگ وکوته گردن

ازمی برگ تاک سراغیست نهان — از گل بکف ریشه ایاغیست نهان
غافل مگذر زمعنی بدر وهلال — در هر پر پروانه چراغیست نهان

ای مختار رموز مطلق گفتن — یگرنگی را خطاست ازرق گفتن
تا ممکن باشد از خودت هیچ مگو — چون گفتی بایدت همان حق گفتن

ای قطرهٔ کرده خویش را بحر گمان — زین وسوسه غیرازعرق شرم مخوان
با جزو خطاست ظرف کیفیت کل — گل بیش ازکوزه نیست درکوزه نهان

ای ذات تو مکتوب حیا را عنوان — شرط ادب معنی اخلاق بدان
گر لکنت کس بخیاطرت میگذرد — در اشعاری که سکته ئی هست مخوان

ای بسته بافسون علایق گردن — راحت خواهی تکلف از دوش فگن

تجر ید تقید نپسند دَ هر گز | تا ر شته ٔبپا ست میگر یز د سو ز ن

ای خوا ند ه سپهر ت بتو هم مهما ن | تا چند با ز یش خو ری چو ن طفلا ن
بر و سعت ا ین بساط هنگا مه مچین | نان پهن میندیش ز گستر دَ ن خوا ن

ا ز با غ هوس بسیر نفر ت خو کن | ز ین مز بله بگذ ر به تنز ه ر و کن
گل نیست سما روق بجوشست اینجا | گر چشم ندا ر ی که ببینی بو کن

ا ی شمع یقین فا ل دلخرم ز ن | و همیکه ز پر دهٔ سر کشد گردن زن
اسما بسیار دا ر د آن ذا ت قدیم | (بید ل) هم ازان جمله شما رو تن ز ن

آ خر چو نفس ز سینه جستیم بر ون | ا ز خلو ت دل قد م شکستیم بر و ن
گر دا و ها م آ نقد ر کر د هجو م | کز تنگیٔ ا ین خا نه نشستیم بر و ن

ا ز تا ب و تپ منت دو نا ن بر دن | ا و لی ست با فسر د ه د لیها مر د ن
ا ی شعله بذ و ق یکمژ ه بید ا ر ی | از هرخس و خار تا بکی پا خو ر د ن

ا ز زمر ۀ اینی مر د م ا فوا ه کمین | کس ر ا با مو ر راز دا ر ی مگز ین
گر ا ز فلکند د ر فلک اخفا کو | و رازخا کند خاک خود نیست ا مین

ا ی لفظ پر ست جیب معنی شق کن | سطر سبق مقید ت مطلق کن
چند ا نکه بخلق ا عتماد تو قو یست | عشر ی ز ان جمله نذر فضل حق کن

ا یکاش فر و ر و د عصا یم بز مین | چند ا نکه دَ گر قد م نسا یم بز مین
ز ین شر م که خفته اند ابرار اینجا | خا کم بسر آ نقد ر که پا یم بز مین

ای سر خو ش وهم عبر تی پیدا کن | د ل جمع ز فکر سا غر و مینا کن

جز باد ندارد می هنگامهٔ دهر — چون صبح ز ما نی‌سراین خم وا کن

ای گشته فریب شهرتت کند ن جان — جز فقر و فنا منصب اقبال مدان
صد محضر اگر بمهر حرص آرائی — نامت آنجاست کز نگین نیست نشان

ای داده بباد ناز خرمن کردن — بازت چه گلست زیب دامن کردن
دیدی چو شرر برق خود وافسردی — نتوان هر بار خانه روشن کردن

این رشته ز دستگاه گوهر چیدن — دارد این ریشه تا ابد بالیدن
امروز که دانه دانه می آر دبار — بعد از صد سال خوشه‌خواهی چیدن

با این همه سازگیر و دار امکان — از پرده نجستست نوای اعیان
مشکل که ز لوح باطنت حک گردد — هر چند سخن طراوه از دل بزبان

(بیدل) در کشت آفت ایجاد ز من — کردم چندین هزار عبرت خرمن
امازین برق غم که زد بردل ریش — داغی نشدم که به شود تا مردن

(بیدل) سامان وحدت آهنگی کن — یعنی نفسی طواف بیرنگی کن
مستی نقش و هم وخیال من و تست — این عیش نیاز قهقهٔ بنگی کن

(بیدل) سری از جیب سعادت بر کن — یعنی زخم وضع نیاز افسر کن
تا آئینه ات فروغ معنی گیرد — خاک ره ارباب فنا بر سر کن

(بیدل) گره فسردن از سروا کن — فرصت چمنست دیده تر وا کن
آئینه بپرداز چه غفلت نظریست — مهمان ناکام میرود در وا کن

بر دعوی عدل و داد نتوان کردن — خود را بخیال شاد نتوان کردن

هرچند که نیت تو مصروف و فاست   بر طبع خود اعتماد نتوان کردن

(بیدل) پیریست باید از خود راندن   یعنی زین ما و من ورق گرداندن
موی سیهی که داشتی گشت سفید   شستند خطت دگر چه خواهی خواندن

بر نام تهی کردن پهلوی نگین   در پردهٔ این نو است عبرت تلقین
یعنی ننگست جای آرام اینجا   من میروم اکنون تو بجایم بنشین

(بیدل) جهدی کز عمل بد گفتن   مطلق نکشد ننگ مقید گفتن
هر چند که تقدیر بد و نیک از وست   کاری نکنی که باید از خود گفتن

بر شغل هوس رنج نخواهی بردن   تا پیش نیایدت بوقت مردن
چون رنگ مو ادیکه بود غالب طبع   میگردد منعکس بچشم افشردن

بر آدم بیچاره بغیر از مردن   زین ورطه محالست سلامت بردن
کز خوردن گندم آنچه دیروز کشید   امروز همان میکشد از نان خوردن

بر آتش حرص اندکی دامن زن   پس فتنهٔ گردش بنشان و تن زن
یعنی بحیل ز خواب کن بیدارش   چون بر دارد سر از زمین گردن زن

بیحسی جبر و اختیار امکان   دشواری کرد بر موالید آسان
انسان یکشا کش خیالات گداخت   گه شیطانش کشید و گاهی رحمان

(بیدل) سخن منحرفی گوش مکن   شمع ادب افروخته خاموش مکن
بر مایدهٔ حیا اگر ره بردی   آب و نمک عرق فراموش مکن

پوچست ز تدبیر هوس ورزیدن   در چارهٔ طبع منفعل کوشیدن

کف تا چقدر پنبه بطوفان آرد   گز جبهۀ بحر نم تواند چیدن

بر منتظران وصلت ای سحر فنون   حیرانی ازین بیش چه خواند افسون
مدتها شد که همچو مژگان ازچشم   جوهر ز آئینه‌ها نشسته بیرون

(بیدل) بتدارک ستیز یاران   کردیم بصد فنون تمیز یاران
آخر دیدیم غیر زرداری نیست   سرکوب مخالف و عزیز یاران

(بیدل) تاچندروزوشب خون خوردن   آنگاه زکام دل تمتع بردن
بگذر زین زندگی که از مرگ کسان   میبایدید تا نمردن مردن

(بیدل) زین بحر و موجش استغنا کن   با ترک شنای جستجو سودا کن
فرصت بتأملی گر امداد کند   پل باش و تماشای گذشتنها کن

(بیدل) بال ادب درین گلشن زن   یعنی از شوخی من و ما تن زن
رنگی داری مباد بر باد رود   این آتش را ببرگ گل دامن زن

(بیدل) نازش نفس دمیده است بمن   افسون نگاه او تنیده است بمن
گر مست بساط خاک از پرتو مهر   گر من نرسیدم او رسیده است بمن

با غست دراندوه خزان خون خوردن   شمع و تب و تاب کلفت افسردن
گلکردن اعتبار بی کلفت نیست   (بیدل) توچنان زی که نباید مردن

بعض وحسد هم که نه فرصت و نه دین   شد رهزن افهام ز سر منزل عین
آن اوقاتی که رفت در لعن یزید   ایکاش شدی صرف درود حسنین

بودیم هوس طراز کوه و هامون   ناگاه خیال چشم او خواند فسون

پیش آ مد بیخو دی مقا می کا نجا
ر فتیم شعو ر و با ز گشتیم جنو ن

(بید ل) هنگا مهٔ تعین چید ن
بی ما یهٔ قد ر ت نتو ا ن فهمید ن
من خود محتا ج بوده ا م درهمه وقت
ا ستغنا با که با ید م و ر ز ید ن

پیر ی نشد ی نشان چه خوا هی کردن
میر ی نشدی نشا ن چه خو ا هی کرد ن
ا ی صید کما نخا نه بی پا و سری
تیر ی نشد ی نشا ن چه خوا هی کر دن

(بیدل) گر محر می ز ا سرا ر بیان
مگذر زا د ای سخن وموقع آ ن
با خود میگو ی هر چه گو ئی ازخود
ور ا زدگر ا ن مگوی جز با دگرا ن

(بیدل) بعلا ج من بیتا ب نشا ن
نتو ا ن جستن ز دیگر ا سباب نشان
د ر یا د جما ل یا ر تسکینی هست
این سو خته ر ا ببر بمهتاب نشان

پیر یست غبا ر خا نهٔ چشم ببین
نو مید ئی سا ز شهو ت وخشم ببین
فرسود قوا و رفت ا عضا بشکنج
آ ئینه نمد شد این ز مان پشم به بین

(بیدل) طلب همنفسی پید ا کن
گر عشق نبا شد هو سی پید ا کن
تنها ئی آب میکند ز هر ه سنگ
ا ی بیکس جا وید کسی پید ا کن

(بیدل) چه نشسته ئی جنون بر پا کن
افسر د د لت بو حشتی سودا کن
محرو می دیدارهمین خودداریست
زین گر د برون خرام چشمی وا کن

برزلزله بسته محمل ا جزای ز مین
پر وا ز گرفته دامن چرخ برین
ایدید ه حرص تا بکی حلقه زد ن
ما نند رکا ب برد ر خا نهٔ ز ین

بی ما حصلم حد یثم آ غا ز مکن
طو ما ر شکا یتم بکس با ز مکن

بگذار که باشم از فراموشانت
یادم سبب دردسر ناز مکن

بگذر ز شهان و ناز سلطانی شان
وز مایهٔ جاه و دولت فانی شان
بر دانهٔ چندیست که گیرند ز مور
آرایش مطبخ سلیمانی شان

(بیدل) این موجهای هرسو گردان
باشند ز بحر تا بکی رو گردان
خلقی بجنون متهم آگاهیست
در خواب عدم تونیز پهلو گردان

(بیدل) تا کی باین ادا سنجیدن
برخود خواهی چوماه نو بالیدن
اینجا کسی محرم اشاراتی نیست
باید* بعدم دکان ابرو چیدن

(بیدل) زین نقش منظر وخانه زدن
آخر خواهی بگرد ویرانه زدن
بال وپر تو هنوز سستی دارد
باید دو سه روزی بقفس شانه زدن

پوچست هوای سر بگردون بردن
وزجاه وحشم فریب عزت خوردن
بر بال هما مدوز چشم همت
ای نور بزیر سایه تا کی مردن

(بیدل) چو حباب چشم تروا کردن
پرغارت دل داشت نظر واکردن
آخر ز گشاد مژه دادیم بباد
سیل این خانه بود در وا کردن

(بیدل) ز فسون شعله عنوان سخن
مجنون کده ایست این دبستان سخن
یعنی ز زبان خامها تا لب خلق
یک چاک دمانده است گریبان سخن

با ما ستمست آشنائی کردن
آنگاه ارادهٔ جدائی کردن
هرچند که زندگی بود زندانت
مرگست از وفکر رهائی کردن

بر دل روش شکست خاطر چیدن
وانگاه بچاره محو گردانیدن

چو ن طینت چینی است که رو ید ز بر ش — مو ئی که بآ تشش توا ن پیچید ن

(بیدل) ناز د جها ن ا یجا د بمن — ز ین د ولت‌عظمی که نبی د ا د بمن
یعنی چو ن دیدد ورم ازطوف درش — آ ثا ر مبا ر کش فر ستا د بمن

(بید ل) من وما سند نگیر ی از من — منشو ر قبو ل و ر د نگیر ی ا ز من
شرم تحقیق عفو میخوا هد و بس — هر چند بد م تو بد نگیر ی ا ز من

(بید ل) د ر آ ئینه بصیقل و اکن — بیر نگ شو و جنو ن ا ستغنا کن
د ل تنگی د ا ردا ز غبا را سباب — ا ین خا نه بجاروب زدن صحر ا کن

(بید ل) بسفید ی وسیا هی د ید ن — آ سا ن مشمر ر مز ا لهی د ید ن
هر کس د رهر نفس جهان د یگر ا ست — خود ر ا چه خیا لست کماهی د یدن

(بید ل) آ ئینهٔ نظر پید ا کن — تر ک هو س وو د ا ع هر سودا کن
جز صحبت بی نفا ق ا هل معنی — فر د وس شنید ه گیر چشمی وا کن

(بید ل) پر غنچه ئی بگل سودا کن — ا ز خا نه بر ا تهیهٔ صحر ا کن
غا فل نه ئی آ خر ا ین تجا هل تا کی — ا ی بند قبا ی نا ز مژگان وا کن

تا ممکن با شد ت بد ر یا ر فتن — نتو ا ن بی آ ب سوی صحر ار فتن
ا ز مختر عا ت عا لم کون خر یست — پیش د ر و یش بهر د نیا ر فتن

تا رمز وفا توا نی ا خفا کر د ن — حیفست بهر مقا م ا نشا کرد ن
مکتو بی هست دِ ر پر پر و ا نه — جز پیش چر ا غش نتوا ن واکردن

تا خا طر یا ر ا ن نتو ا ن آ زرد ن — حفظ پهلو کنید ا ز ا فشر د ن

چسپان منشینید که دندانها را — از تنگ نشستن است بر هم خوردن

تا وضع ازل بسا ز تسکین جبین — آئین ادب نمود تلقین جبین
از شوق زمین بوس تو در پیکر ما — جز نقش دو لب نبست تا چین جبین

تا غلغل سرنوشت زد کوس یقین — بر جبهۀ فطرت عرق آورد کمین
عبرت زین نغمه گوش ما کرد گران — فریاد ز ترصدائی ساز جبین

تا کی دامن بگرد ظلم آلودن — باید رحمی بحال خود فرمودن
از کشتن پشهٔ ضعیف ای غافل — خونی که چکد خون تو خواهد بودن

تا چند ای شعله تاب و تب سر کردن — هر لحظه سر از جیب خسی بر کردن
جهدیکه بخاکستر خود غوطه زنی — این است قبای ناز در بر کردن

تا کی بغبار رو هم پنهان گشتن — زین بیش نقاب جلوه نتوان گشتن
ای سایه ز خویش چشم پوشیدن تست — در کسوت آفتاب عریان گشتن

تا بهرهٔ اثبات توانی بردن — باید بر نفی خود قدم افشردن
یعنی چو حباب در محیط تحقیق — تا پیرهنست غوطه نتوان خوردن

تا کی باشی بعافیت هاله نشین — بر محمل شمعهای جواله نشین
ای گوهر قدر خود گدازی دگر است — مردی باری بمسند ژاله نشین

تا نگزیند موافقت رم خوردن — باید بر طبع یکدگر کم خوردن
چون دندان حاصلی ندارد (بیدل) — برهم خوردن بغیر بر هم خوردن

تا کی غم کونی و آلهی بودن — یا داغ سپیدی و سیاهی بودن

امروز بهر رنگ که باشی خوش باش — ای آنکه نبودی و نخواهی بودن

تا کی طپش ای شور قیامت بنشین — تا چند دویدمی براحت بنشین
خاری که بپا میشکنی میگوید — ای هرزه تلاش یکدو ساعت بنشین

تا صد غم دلکوب نخواهی خوردن — یکلقمهٔ مرغوب نخواهی خوردن
چون اره نهی هزار دندان بجگر — هرچند که جز چوب نخواهی خوردن

تا دل داری خطاست (بیدل) دیدن — حق را نتوان بچشم باطل دیدن
ای غافل تحقیق خیالیست محال — بسمل ناگشته حال بسمل دیدن

تا کی در طبع یأس پرور دزدن — وز طاقت مضطر بدم سرد زدن
دشواری هرکار که باشد سهلست — گردست توان بدامن مرد زدن

تا بر باد فنا قدم افشردن — دور است غبار امل از دل بردن
بیهوده بکو تا هی این رشته مپیچ — موی چینی گره نخواهد خوردن

تا کی بهوس گسستن و پیوستن — باید کمر سعی بوحشت بستن
هشدار که هردو پایت از دامن خاک — یکباره جدا نمیشود بی جستن

تا کی بسخنهای پریشان گفتن — درس هوس وجوب و امکان گفتن
لاف دانش حلاوت غفلت برد — خواب همه تلخ کرد هزیان گفتن

تا رشتهٔ وحشتی توان تاب زدن — نتوان ز فسردگی در خواب زدن
از وعظ کسان جنون من میبالد — بر آتش تازیانه است آب زدن

تا زندگی است مست باید بودن — آزاده ز هرچه هست باید بودن

عالم یکسر مقید و هم خود است — ما را (بیدل) پرست باید بودن

تا کی بخود از تعین افسون کردن — جمعیت دل دماغ مجنون کردن
با گل گفتم دامن ناز ته که درید — خندید که سر ز جیب بیرون کردن

چون گل سحری همقدم سرو وسمن — بر سامان طرب شکستم دامن
از بسکه زمان ناز کم فرصت بود — تا گردش رنگ جامه گردید کهن

چشمی به مآل من و ما روشن کن — آئینه ادراک فنا روشن کن
تا کی سبق سر بهوا خواهی خواند — ای شمع سواد پیش پا روشن کن

جائیکه بود علم و عیان گمکردن — جز دعوی یافتن مدان گمکردن
در عرصهٔ تحقیق که تحقیقش نیست — تیر تو خطاست تا نشان گمکردن

جویای یقینی بگمانی بنشین — لختی بکمین امتحانی بنشین
زین جستجو پیت بجائی نرسید — شاید که بخود رسی زمانی بنشین

چندی ز جوانی ستم در گردن — بستیم چو سر کشان علم در گردن
زان سامان غرور ماند آخر کار — غم در دل و نم بچشم و خم در گردن

جمعیت دل تفرقه ام کرد فزون — همواریها نمود راهم بجنون
چون گوهر غلطان بکفم نیست عنان — ترسم که روم از گره خویش برون

چون بو تا کی بپردهٔ گل بودن — یا همچو نوا بطبع بلبل بودن
از عالم اختراع نیرنگ وفاست — در دل چمن آرای تغافل بودن

چندی چون شمع در بساط امکان — کردیم بقوت تحیر جولان

آخر از عجز جبهه سو دیم بخا ک — با ر مژ ه بر ما چقدر بو د گرا ن

حیرا نیت ا زسیر گل و سرووسمن — کر د ا ست سو اد ا تفا قی رو شن
با ید بخیا ل بر جها نی پا ز د — ا ی آ ینه رنگی که ندا ر ی بشکن

حیفست کمان راخم بازو کر د ن — با حملهٔ شیر ی ر م آ هوکر د ن
از مختر عات چین مژگا نست این — یا زیدن دست و بر قفا رو کر دن

حیف از توکه درتر دد نان خوردن — گر د د غم ا نفعالت آسان خورد ن
ای‌غا فل آ سیا ی د و ر ا ن تا کی — جا وید ؛ صد هزار دندان خو ردن

خودرا ز جهان‌جمع کن فردو ببین — بشگاف ز ا عتبا ر ها گر د و ببین
تمثا لی شو بجا نب آ ئینه تا ز — وز آ ینه‌سوی خو یش بر گر دو ببین

خیاط قضا بکا ر گا ه تو و من — مید و خت بوضع هر یکی پیر ا هن
تا خلعت آ و ا ر گیم چست آ ید — چین بست‌هلال وار پیش ا ز دامن

خلقیست بسو د ا کدهٔ وهم و گما ن — سو د ائی ا تفا ق چندین عنو ان
چندی‌تو هم این بساط پرد ا خته گیر — با زارخیال را چه سو دو چه زیان

خا کی ز هو ا مگر بما لم بجبین — کا ثار عیا د تی کنم نقش نگین
د ون‌طبعیها زسجد ه نومید م کر د — پستم چندانکه‌آن‌سویم نیست زمین

خود را بر خویش‌دزدوتااوبرسا ن — دور است سپهرسر بزانو برسان
ای وا ما ند ن کما ل جستجو یت — زین سونگذ شته‌ئی بآ نسو بر سا ن

خواهی‌افسرد ه خوا ه برجسته نشین — برآ زاد ی همان کمر بسته نشین

فکر رم وآرام بساط آرا ئیست — بر روی جهان چو رنگ ننشسته نشین

خلقی بردوش بسته چند ین گردن — آرا سته با هزار آئین گردن
دعوی تمهید دار منصوری نیست — سرها ست بلند کرده این گردن

در صومعه با ید بتوا ضع بودن — در مصطبه سرخوش تجرع بودن
یعنی نقص حقیقت یگر نگیست — در عالم صنع بی تصنع بودن

درا نجمنی که جمع باشند اخوان — ربط معنیست ساز جمعیت شان
در نسبت اعدا د یکی یا فته اند — دندان رابالب وزبان رابدهان

دید یم برین ما یده غم خوردن — جز پهلوی کین ز یکدگر کم خوردن
چون دندان تاسنان نیفتیم بخاک — سیری چه خیا لست ز برهم خوردن

در جامه و دلق نیست جز پنبه نهان — وین جامه ودلق نیز درپنبه همان
ذات وصفت این است که کردیم بیان — زین بیشترا زخلق وحق افسانه مخوان

دی سیر بهار نرگسم خوا ند فسون — تا کلفتی از سینه توان کرد برون
مخموری چند دیدم ازیأس طرب — می ریخته درخاک وقدح کرده نگون

دل گشت سیه چاک گریبان فن کن — از مشق جنون علاج افسردن کن
چون مصقله ئی که زنگ زائینه برد — در هر الفی شمع دگر روشن کن

دارد روش زخویش بیرون رفتن — بیبا ک وبرهنه تر ز مجنون رفتن
فقر وپوشیده گی خدا عقل دهد — راه عدم و بنعل واژون رفتن

در پست وبلند منظر کون و مکان — بر معد لتست چیده ربط امکان

هر گه این زینه از وسط برخیزد — از اوج ونزول محو گیرند نشان

در مکتب بحث خویش رانا دان کن — بر عافیت از ترک جدل احسان کن
انکار ترا شان سخن بسیار است — خاموشی را مهر لب ایشان کن

در کاری کز حوصله آید بیرون — بهر چه کسی ده دله آید بیرون
برچارهٔ کفش تنگ کم دوخته اند — آن پوست که از آبله آید بیرون

دلدار مرا از راه دور آوردن — آنگه چشمم بروی او واکردن
نازم بکریمی که شنید از من زار — افسانهٔ (رب لا تذرنی فرداً)

دین آنهمه نیست باب دنیاداران — بیگانهٔ صحتند این بیماران
از باغ و بهار بیشتر میبا شد — با مزبله آشنائی پرخواران

دی پشه ئی از تصور خلقت من — نالید که بر دوش نفس زین خرمن
من عشر جوی میکشم و می نالم — ای وای کسی که میکشد چندین من

دیوانگی آلودهٔ فرهنگ مکن — با عافیت از وضع خرد جنگ مکن
بر عریانی مبند بسار کسوت — این جامهٔ نادوخته را تنگ مکن

دنیاداری بمدعایش برسان — بیجا زحمت مکش بجایش برسان
این گرد بدل نشسته پستست بسی — مردی کن و تا به پشت پایش برسان

در عالم اعتبار ئی کن فیکون — حسن وعشقی است ششجهت کرده جنون
لیلی لیلی لیلی لیلی لیلی — مجنون مجنون مجنون مجنون مجنون

دارد همه کس بحکم انشای زبان — آرایش مطلب از طپشهای زبان

از تشنهٔ دیدار نیاید تقریر — (بیدل) مگر آئینه کشد جای زبان

در دریا خاک تشنگی لیسیدن — در گلشن درد و داغ گلخن چیدن
کوری دارد لیک نه چند انکه مرا — پیش تو ز درد بیکسی نالیدن

در هند پس از نعمت الوان خوردن — بی رمزی نیست معنی پان خوردن
یعنی بگوارائی لذات جهان — خون باید خورد بعد هر نان خوردن

داد غفلت ز اهل عالم بستان — زرگیر وقماش خواه درهم بستان
کم نیستی آخر ز طبیب و جراح — خون ریز از ین خران دیت هم بستان

دیدیم نهان گیتی و اصل جهان — وز غفلت آثار گذشتیم نهان
آن نور سیه ز نقطه ئی برتر دان — زان نیز گذشتیم نه این ماند ونه آن

روزی اصحاب محفل علم وعیان — کردند سوال از شفیع دوجهان
کای نور قدم خاصیت حال توچیست — فرمود حیا و حلم وجود و احسان

زان خرکه بنفس همتگ آید بیرون — البته نتیجه بدرگ آید بیرون
مانند کسی که سگ گزیده است اورا — چون بول کند همان سگ آید بیرون

زین نسخهٔ کونی و الهی دیدن — خود را چه خیال لست کما هی دیدن
صد بار گر آئینه بدست بدهند — هشدار که جز عکس نخواهی دیدن

زاهد قدری تتبع رندان کن — بر خود تدبیر صید خلق آسان کن
وحشت دارد دریش مطول قصری — دامت بملا ست اندکی پنهان کن

زین دعوی مهر و کینه جوئی کردن — میبال بزشتی و نکوئی کردن

کو آل و کجا صحابه‌ای فرصت وهم مفت تو دو روزه هرزه گوئی کردن

زان شعله که داردت پا افسردن شرمست فریب سربلندی خوردن
آئینه خود نمائیت آب شود گر یاد آری شکل زمان مردن

زین رتبه که دارد بنظر غلطیدن خوشتر بود از کوه و کمر غلطیدن
چون موج گهر کدام عزاست و چه وقر کز پهلو بایدت بسر غلطیدن

زاهد پر فکر طاعت و روزه مکن مستغنی باش و حرص دریوزه مکن
سودای بهشت و کوثر و حور و قصور با یاد خدا بهم مزن بوزه مکن

زنهار درین محفل عبرت افسون از گوش خرد پنبه نیاری بیرون
تا نشنوی از فسانهٔ اهل غرض آواز جگر خراش زنجیر جنون

زین نقش فضولی ضرورت بستن بر لوح صفا مدان کدورت بستن
هر چند سر و کار جهان تقلیدیست غیر از تحقیق نیست صورت ستن

شه جان رعایا و رعایاست بدن آسایش جان چیست جز آسایش تن
جانیکه شد از تربیت تن غافل آوارگیش چند نگیرد دامن

شد عالم اگر ز مهر تابان روشن وز مشعل مه گشت شبستان روشن
کردند امروز میزبانان بهار از روی تو چشم نرگسستان روشن

صد شکر که پیش از انقلاب مردن دیدیم ز کام دل تمتع بردن
بعد از عمری بکام دل برخوردیم این بود ز باغ زنده‌گی برخوردن

علم و عملی که رونهادند بمن دکان غروری نگشادند بمن

چیزی از عاریت نیند وخته ام — داد ندبمن آنچه نداد ندبمن

عشرت هوسی فال دل تنگی زن — کو باده چه نشه‌جام برسنگی زن
بستست قضا محمل فرصت بنفس — ای یأس جرس گرد وبر آهنگی زن

غفلت طرب نشو و نما جست از من — آخر نم طبع منفعل رست از من
اکنون بگلابی از گلم قانع وبس — آن رنگ که داشتم عرق شست از من

غفلت نکشد از ین مقامم بیرون — کز ننگ فسردگی خرامم بیرون
تیغ کف نامرد نبودم لیکن — ز نگار نخواست از نیامم بیرون

فرصت مغتنست سیر هر گلشن کن — اما ز گل و لاله حیا خرمن کن
یعنی همه‌داغ دل وچاک جگر است — زین نسخه‌سواد عبرتی روشن کن

فردوس نبرد رنگی از بی بصران — کوثر به تری‌خزید از ین‌خشک سران
رعنائی طوبی خم پستیها خورد — بشکست این چوب‌نیز بر پشت خران

قد گشت خم وزد بدر وا ماندن — گل کرد زمو رنگ هوس گرداندن
افسردن شعله عرض خاکستر داد — گردظفری داشت‌علم خوابا ندن

گر صبح دمد بنا زدامان چیدن — جز گل‌نتوان زباغ وبستان چیدن
جائیکه تبسم تو شمشیر کشد — تا زخم رسد پستهٔ خندان چیدن

گردون ستم سنج چه‌خواهد بودن — این کارگه‌رنج چه خواهد بودن
این‌خانه که‌جنگ وجدل ست‌اسبابش — جز عرصهٔ شطرنج چه خوهدابودن

گروانگری بجاه اوج آرایان — مایل یابی کلاه اوج آران

عزت طلبان همت پستی دارند   بر خاک بود نگاه اوج آرایان

کام هوس از گداز دل شیرین کن   بر حسرت قهوه خنده ء نفرین کن
ور حرص در آرزوی پان میکاهد   دندان بجگر فشار ولب رنگین کن

کام دل خواهی در استغنا زن   مخموری چند سنگ بر مینا زن
ترک دنیا کمینگهٔ اقبال است   بختت بیدار گر نگردد پا زن

گر دل غم صبر کاهی آرد بیرون   لوحش رقم تباهی آرد بیرون
چینی با آن صفا که در طینت اوست   هر جا شکند سیاهی آرد بیرون

گر شخص ضعیفیم شود جلوه کمین   آئینه چو سایه زنگ مالد بزمین
ور فا کسیم بساط نام آراید   خس بر سر آب آرد از نقش نگین

گاه از مژه میکشم سرشکی بسنان   گه میدهم از آه خدنگی بکمان
عمریست شهید اضطرابم دارد   آن تیغ ابرو گردش چشم فسان

گویند بدوزخ دم عیش افزودن   غساق وحمیمست قدح پیمودن
آن آب غلیظ و تلخ وجوشان وسیاه   معلوم شد این که قهوه خواهد بودن

گه باخرد وگه بجنون جوشش کن   گاهی عریان براوگه پوشش کن
ای بیخبر از حقیقت موهومی   نا محرم خویش نیستی کوشش کن

گر پرده شگافتی چه خواهی کردن   ور برهم بافتی چه خواهی کردن
آنرا که تو بیسعی طلب یافته ئی   زین بیش که یافتی چه خواهی کردن

گر نتوان جاودانه عریان بودن   باید به نی و ترانه عریان بودن

اشک آن نبود که زنگ از دل نبرد
مفت است بهر بها نه گریان بودن

گر دل طرب انتظار خواهد بودن
چون صبح نفس بهار خواهد بودن
زان دانه که کشتنش آسیای فلکست
گر ریشه دمد غبار خواهد بود

کثرت جوشست و حدت از بالیدن
پرکار نماست نقطه از گردیدن
برهر خطی کز ین دبستان برسی
یکسر تقسیم نقطه خواهی دیدن

گر عقل کند هزار محفل روشن
مشکل شودت سواد کامل روشن
چون مجمره گر پرتو عشقی باشد
صد چشم توان کرد ز یکدل روشن

گردون چه وفا کاشت درآب و گل من
کافات جهان درود از حاصل من
از بسکه ستم شریک خلقم دریافت
زد تیر بر آماج و کشید از دل من

گر ما زلفیم تاب باید دادن
ور خط بجلا حساب باید دادن
در خاک مریز جرعهٔ جوهر ما
ریحان بصفال آب باید دادن

گر درچشم تو خس نخواهد بودن
عشق انجمن هوس نخواهد بودن
جای آئینه گر نگیرد زنگار
در خانه بجز دو کس نخواهد بودن

گر باده پرستی بفضولی پا زن
زاندیشهٔ درد و صاف استغنا زن
در نشه کدورت کاس چو بین چه کمست
بشکن سر جام و گردن مینا زن

لاف من و ما بلند تا کی کم زن
گرد هوس رفته بگردون نم زن
تا دریا بی عروج اقبال غرور
خشت چند ی که چیده ئی برهم زن

ماتم زده ئی چند دم موئیدن
دیدم بیطاقت بخون غلطیدن

گفتم چه بود صبح قیامت گفتند / مرگ فرزند وقت پیری دیدن

مضمون تعلق من و ما بستن / کم نیست ز بال و پر عنقا بستن
دل عقدهٔ رشتهٔ خیالست اینجا / هر چند هوا را نتوان پا بستن

ما را که نه علمست و نه معلوم شدن / نی خواهش منثور و نه منظوم شدن
مضمون ظهوری بخیال آمده است / باید بزبان خلق موسوم شدن

ما ئیم و دل جنون سراغ مجنون / گمکرده پی هوش بداغ مجنون
اینجا سودای جنت و حور کراست / لیلی زده است بر دماغ مجنون

میریخت دل آن زلف پریشان دامن / کای بیخبر آن کنید سامان دامن
دیدیم آغوش حیرتی در کاراست / چون شانه گشودیم ز مژگان دامن

ما جان جهانیم و بقای امکان / هم آیهٔ رحمتیم و هم حرز امان
آنرا که ز ما رنگ توجه گردید / گردید یقین که سیر گردید زجان

مارا باعشق پیچ و تابیست نهان / پیوسته سوالی و جوابیست نهان
در مبحث عبد و رب نشاید دخلت / با بحر حباب را حسابیست نهان

منعم تا چند لا و بالی بودن / مست و مخمور جام خالی بودن
ننگ سوداست گر دماغی داری / مجنون بهار گل قالی بودن

مجنون مرا طعن تو و من خوردن / روشن سازد خواص روغن خوردن
از سرزنش خلق بخود میبالم / چون آتش افسرده ز دامن خوردن

ناصح با عاشقان کم افسون زن / از عالم تدبیر نفس بیرون زن

اینجا تا ناله ئی ز پا بنشانی رو کوه بسرمه گیر و بر مجنون زن

نی نیک بد ست ماست نی بد بودن نی آئینهٔ قبول و نی رد بودن
گر آزادیست ور مقید بودن باید بودن چنانکه باید بودن

نی حرمت دین نه عزت درویشان نی با بیگانه سازی ونی با خویشان
بی انصافید وبی تمیز و بی شرم خرشا خندارد آخر ای دم ریشان

نی قیصر جلوه کن نه فغفور نشین نی مست برون آی و نه مخمور نشین
گرحاصل عزتیست منظور هوس از دیدهٔ خلق اندکی دور نشین

تا صبح دمت ازصلای آداب زدن بر ساز جنون ماست مضراب زدن
هر چند بود فسرده خاکستر ما آتش گردد چو آهک از آب زدن

هر بوالهوس از ننگ نیاید بیرون هر آینه از زنگ نیاید بیرون
هر دل ندهد خبر ز کیفیت عشق این شعله ز هر سنگ نیاید بیرون

هر چند امروز زاقتضای دوران با لیدن دارد رونق بیمغزان
این کروفر آنقدر نخواهد پائید هشدار که آتش خس آبیست روان

هرجاست دل ریش توخواهد بودن محتاج تو درویش توخواهد بودن
من (بیدلم) از من خبر دل مطلب دلدار توئی پیش توخواهد بودن

هر چند توان زچرخ و انجم گفتن صد نسخه تأخر و تقدم گفتن
چون بر سر انصاف روی دشوار است یکحرف بقدر فهم مردم گفتن

هر چند که از کوشش همت تلقین کرد آگاهی بر فع اوهام کمین

نشکست طلسم خار بست خطرات / بیرون ما ندیم آخر از باغ یقین

هر سوئی بود جهد یکسو گشتن / دریا میخواست چشمه و جو گشتن
سیر و سفر سایه بنور انجا میدید / ما هم از خود درویم تا او گشتن

همدوش پیام یار برگردیدن / دارد صدگل بهار برگردیدن
طاءوس چه عالمست‌ای نامه بران / قاصد رفتن بهار برگردیدن

هرچند توان صلای نعمت دادن / نتوان چوخسیس داد همت دادن
یعنی زین قوم با وجود زروسیم / کار عجبیست جان بحسرت دادن

هر چند توان ز ششجهت دربستن / نتوان پوشید جوهر وارستن
در طینت سنگ یکنفس غافل نیست / آواز شرار از کمین جستن

یکعمر لوای معنی افراشت زبان / صد رنگ گل عبارت انباشت زبان
چون شمع دمیکه سر کشیدیم بجیب / دیدیم خموشی اینقدر داشت زبان

یاران سپید ریش بیر نجیدن / باید بخضاب ساخت یامو چیدن
چشمی دارید این عذا بست آخر / پیش از مردن صبح قیامت دیدن

یا رب ما را غرهٔ فرهنگ مکن / مینای یقین ستمکش سنگ مکن
بر فهم کمال خویش نازی داریم / زین بیش کسی را بهوس دنگ مکن

یا رب ارشاد عالم نادان کن / فضلت وافیست هرچه خواهی آن کن
از کار تباه خویش پر بیخبریم / برغفلت ما راه شعور آسان کن

یاران هر چند نا صبور نداز من / در عالم فهم بی شعور ند از من

جائیکه مرا هم ز من آگاهی نیست   پیداست که چون من همه دورند از من

یکدانه نرست ازین دو عالم خرمن   کز چاک دلی نیافتیم آبستن
در هر گرهی کزین نیستان گل کرد   چون وا دیدیم ناله‌ئی داشت وطن

یکسو شور کر و فر و غرت و شان   یکسو حسد و دعوی و حرص بهتان
برهیچ چه هنگامه بیاراسته اند   این مسخرهای چارسوئی امکان

(و)

ای نقد امل مایهٔ استغنا کو   جنس وهمی که کرده‌ئی پیدا کو
پیداست ز حال قدر استقبالت   امروز که هست نیستی فردا کو

ای میوهٔ زود رس زود کهنه مشو   باغ طربی نه خار و خس کهنه مشو
هنگامهٔ آثار تجدد گرم است   ای معنیء تازه پیش کس کهنه مشو

ای در غم خال تو دو عالم هندو   صحرا گرد خیال چشمت آهو
مخمور گرفتاری گیسوی ترا   خمیازه دمد چو شانه از هر بن مو

ای ساز طلسم ما و من بسته تو   در ضبط حضور خویش داری همه تو
او نیز از تست تا تو بیوهم توئی   چون مایل او شدی نه او ماند نه تو

آدم گشتی آنچه تو بودی آن کو   عالم گشتی آنچه تو بودی آن کو
ای غرهٔ این و آن گرفتم بخیال   او هم گشتی آنچه تو بودی آن کو

ای غنچه لبی بخند و ده صحرا شو   ای قطره برا ز فکر خود دریا شو
تا چند تنی بر هوس عالم پوچ   ای عقدهٔ کار خود زمانی وا شو

آنرا که برون ز خویش می‌جوئی کو   یا آنسوی خود رهی که میپوئی کو

خود را پرده ور دیده ئی چشم بمال   ای بیخبر اوئی که تو میگوئی کو

ای آئینهٔ نقش نمودت بیو او   آنگاه بآتش نفسان بیهده کاو
گرهرزه خروشی بدماغت زده است   لبها بر بند و هرچه خواهی میچاو

انسان که فلکهاست سرافگنده ء او   در حیرت خود گمست گوینده ء او
دارد خاصیتی که درخارج ذهن   هر چیز که آفریده شد بنده ء او

ای شخص ادب نوای هرخس مشنو   جز زمزمهٔ ساز مقدس مشنو
خواهی که ز درد گوش ایمن باشی   زنهار ز کس خباثت کس مشنو

این بزم که جوشیده گداوشه ازو   بیرون نشگافت سعی دانش ره ازو
عمریست که من ز ذره تاخورشیدش   می بینم آنچه نیستم آگه ازو

از اهل قبور رمز یکتا بشنو   آواز حق از نفی من و ما بشنو
یعنی چو رسی بصحبت خاموشان   بیکام و زبان ز خود سخنها بشنو

آب و خاکی که ما دمیده یم ازو   پاکیها داشت در تجرد بنمو
هر گاه ز آمیزش هم گل گردید   هم عیب تیمم است وهم ننگ وضو

امروز که هست از کرم شامل او   آبم آب وی و گل من گل او
فردا هم اگر ز خاک سر بردارم   او دلدار منست و من (بیدل) او

ای جهل و خرد قدرت و معذوری تو   انوار و ظلم مستی و مخموری تو
من کیست همان عبارت قرب خودت   او چیست اشارت زخود دوری تو

(بیدل) گر بیضه خاک شد دام تو کو   گیرم آغاز سوخت انجام تو کو

آخر چو نفس نساختی با دل هم   ای خانه خراب جای آرام تو کو

(بیدل) ز نگار خورده بین پنهان شو   کو سود نمود بی اثر نقصان شو
ای ذره گران مکن متاع اظهار   زین نرخ هم اندکی دگر ارزان شو

با این فطرت گل یقین چیدن کو   گیرم همه تن چشم شدی دیدن کو
خلقی بخیال طالب نیرنگیست   عنقا همه جاست لیک فهمیدن کو

(بیدل) بتخیل کده زشت و نکو   از کر و فر سبکسران هیچ مگو
بر وهم تنیده اند بیمغزی چند   در موی سر کلاه پشمست نه مو

(بیدل) سخن از جهان مطلق بشنو   از قید برا بیان مطلق بشنو
حرفی اگر از تو گل کند از حق دان   تحسینش هم از زبان مطلق بشنو

(بیدل) بسواد عالم زشت و نکو   از مذهب و ملت کسان هیچ مگو
یکبار بهر زمین که تخم افشاندی   تا حشر از آن جنس مهیاست نمو

(بیدل) هرچند سر بسر رنگی تو   پوشیده ترا ز شرار در سنگی تو
عمریست که مینالی و کس محرم نیست   ای ساز خیال در چه آهنگی تو

(بیدل) ز غبار کفر و دین آنسو رو   بگسل از ششجهت بسوی ابرو رو
ترسم بفشار وهم و ظن در مانی   تنگست این کوچه ره بیک پهلو رو

(بیدل) نفسی چند بهار آئین شو   گلهاست درین چمن تو هم رنگین شو
اندیشه بی تعلقی ننگ وفاست   در زلف شکن نه و درابرو چین شو

(بیدل) چون ریشه در چمن رستن تو   دالست بنقش خود سری شستن تو

هر چند که همصحبت خاک پستی — دور است ز شرم بر تری جستن تو

(بیدل) بجهان اعتبار من و تو — محملکش وهمیست دلیل من و تو
شاهین ترازوئی که ما میسنجیم — بر میگردد ز جنبش یکسر مو

(بیدل) چه فسرده ئی غبار رم شو — از لفظ بدر زن بمعانی ضم شو
چون خامه از ین هستیء لغزش بنیاد — هر گام بقدر نقش پائی کم شو

با ساز فسرده نغمهٔ دلکش کو — در لفظ کدر معانیء بیغش کو
ای هرزه تلاش آهن سرد مکوب — دامن بر سنگ میزنی آتش کو

(بیدل) بخیال پوچ حرافی تو — افسانه طراز عالم لافی تو
چیزی ندمید از تو که بادش نبرد — ای کارگهٔ نفس چه اُمیبافی تو

(بیدل) مژه واری بتامل خم شو — بر مختر عات کار دل محرم شو
از دردسر وسوسهٔ غیر برا — شیطان چه بلاست اندکی آدم شو

تا وارهی از دردسر زشت و نکو — بر بند لب و از من و تو هیچ مگو
کهساریست این بساط عبرت کاینجا — هر من چندین منست و هر توصد تو

جرأت بوداع یار اگر کردی تو — بیدردی نیست بلکه نامردی تو
توفاست بغیرت تو ای ننگ وفا — دلدار رود ز پیش و برگردی تو

خلقی زین کارخانهٔ زشت و نکو — در رنج خاک سیه میرود رفته از و
زافسانه توئی که زنده شان میداری — ای دایهٔ مرده ها زهی شفقت تو

خورشید به پیش خاک میمالد رو — گردون بزمین رساند پشت و پهلو

بر عجز درین عرصه کسی غالب نیست — تسلیم چه سرها که نیاورد فرو

خواهی باقی و خواه فانی بشنو — از پردهٔ خویش آنچه توانی بشنو
گر آگاه از صدای این کوه نئی — میگوی (ارنی و لن ترانی) بشنو

در گلزاری گزان نهال خودرو — آید کیفیت خرامی بنمو
چندان قالب تهی کند سرو ز رشک — کاواز نیش بال کشد از لب جو

در گلشن اعتبار تحقیق نمو — هر چند پر در رنگ نمیگردد بو
تشبیه به تنزیه ندارد نسبت — او در همه جاست او من و تو من و تو

در یک دو نفس عالم کر و فر شو — هنگامه طراز فربه و لاغر شو
ای شیب و شباب و طفلیت آتش خس — دودی کن و شعله گرد و خاکستر شو

دل تا اثر ثواب نگریزد از و — شور مستی جنون نه انگیزد از و
نار استی طبع دلیل من و ماست — مینا بکجی زند که می ریزد از و

در زیر فلک ز ساز جمعیت تو — نی جیب سراغ دارد و نی زانو
تنگی در هم فشرده این محفل را — گر جا خواهی ز خود تهی کن پهلو

در عالم اصطلاح هر زشت و نکو — گندم گون شد معنی آدم ز چه رو
یعنی بد و دیوارش اگر گیر دنان — عرض شکم تهیست خاصیت او

راحت خواهی بخار و گل یکسان شو — با دیده نگاه با بدنها جان شو
مضمون عبارت دو عالم میباش — بر هر چه رسی برنگ او عریان شو

زین قامت خم که یأس میبالد زو — طاقت رو بر شکست میمالد زو

ای شکل حباب مگذر از ضبط نفس   طاقی بستی که شیشه مینالد ازو

عالی همت که کارها آید ازو   میباید خواست آنچه میباید ازو
پر بیکار است دستگاه دونان   چون ناخن پا که هیچ نگشاید ازو

عالم صور است پایهٔ صورت کو   جز رنگ خیال مایهٔ صورت کو
با سایهٔ دیوار که صورت دارد   گر چیزی هست سایهٔ صورت کو

گر مایل فقر و گر پی تاجی تو   ور حق طلبی صاحب معراجی تو
موسی ز دل آتش (انا الله) شنید   یعنی که منم بآنچه محتاجی تو

گل گر همه گوش شد شنیدنها کو   یا آینه چشم گشت دیدنها کو
کسبی دگر و جوهر ذاتی دگر است   گر آبله پا یافت دویدنها کو

گر نشئهٔ عجز و گر غرور است از تو   در فرصت هر نفس نفور است از تو
زین رمز گر اندکی خبردار شوی   نزدیک تو هرچه هست دور است از تو

گر نشه بلند گردد از تاک بگو   ور ناله رساست از دل چاک بگو
مرکز صد رنگ گردش خط دارد   از چرخ چه گفتگوست از خاک بگو

گر یافتی اسرار قدم بیش مجو   ور فهمیدی ز لفظ معنیش مگو
تا طبع تو تهمت فضولی نکشد   گلهاست درین بهار می بین و مبو

من جوهر اسرار حقم باطل کو   در انجمن حضور رم آب و گل کو
این علم و عمل ستمکش اوهامند   گو آینه شو هردو جهان (بیدل) کو

نایم گرد ستم او ست بر سینه او ... کلفت جوشد ز طبع بی کینهٔ او

از نیک و بد آنچه خلق غافل بینند
وضع خو اب و خور است آئینهٔ او

هر چیز که دل بحسرت آویزد ازو
گر خود دم اژدهاست نگریزد ازو
در هر خاکی که پافشرد استا مید
مشکل که غبار نیز بر خیزد ازو

(هـ)

اعیان ظهور می پرستند همه
تا هست نفس جام بدستند همه
شاهان با شوکت و گدایان باعجز
هستند همه چنانکه مستند همه

آئین مروت از ستمکیش مخواه
جز ایذا از عقوبت اندیش مخواه
با خلق سلوک بد گهر یکسان گیر
از استره تشخیص دم و ریش مخواه

از بسکه دماغ تو بسوداست گره
در پیش تو حل شده است هر جاست گره
گر تشنگی حرص نسازد شیرین
در آب گهر تلخی دریاست گره

آثار سخا ز اهل تزویر مخواه
بوی عنبر ز طینت سیر مخواه
از زاهد خشک رمز عرفان مطلب
بینائی از آئینهٔ تصویر مخواه

این بیخردان که مست شانند همه
خار ر انسبان سخت جانند همه
ازخشک مزاجی ودرشتی چو صدف
نی مغز و نه پوست استخوانند همه

آندم که ببزم جلوه اش بردم راه
از هستی من نی نفسی ماند نه آه
آغوش تحیری گشودم کانجا
سر تا قدمم چوشمع شد صرف نگاه

امروز که بیخبر ز غیبیم همه
تا منفعل ظهور عیبیم همه
فردا که ازین وآن نظر بر بندیم
خواهی دیدن که سر بجیبیم همه

آسوده روا یدل که درین وحشتگاه
بر آبله ریخت جهدم از منزل راه

گوهر گشتم کشاکش موج نماند   صد رشته بیک گره نمودم کوتاه

ای ناشده از موج حوادث آگاه   وی ریخته چون حباب پشمت ز کلاه
هشدار که تا چشم ز هم باز کنی   از دیدهٔ خویش رفته‌ئی همچو نگاه

از دنیا دار امید را پایه مخواه   جز کر و فر و لباس و پیرایه مخواه
زین قوم توقع حمایت پوچست   از سقف بلند آسمان سایه مخواه

از بسکه بنای کار ما بود تباه   دامانش بجنون کشید وطاعت بگناه
تدبیر صفا کدورت دل انگیخت   شستیم چنانکه نامه گردید سیاه

امروز رسیده فکر فردا کرده   فردا شده لب بحیف دی وا کرده
ای بیخبر انچه برگ و ساز است اینجا   جز خجت کرده وغم ناکرده

آئینهٔ عالم بقائیم همه   نیرنگ جهان کبریائیم همه
کو موج وچه گرداب وچه دریا چه حباب   هر جا نم جلوه ایست مائیم همه

این باغ که دامنیست خون آلوده   جز عبرت بر کسی درش نگشوده
گر سیر گل و لاله تمنا باشد   بیرنگی نیست دست برهم سوده

ای عزمت سست و کام جهدت کوتاه   تا چند تنی بر هوس منزل وراه
زین خانه ات امکان برون رفتن نیست   راهی میرو بدست و پا چون جولاه

از دل تا دیده انتخابست همه   لبریز جمال بی نقابست همه
یکتائی او را چه ظهور و چه خفا   بیرون و درون آب آبست همه

این خلق که در همست اجزای همه   هر چند آغوش هم بود جای همه

بالطبع همه توام با دا مهمند   کز یکدیگر پر است دلهای همه

از اقبال خسان جزا دبار مخواه   سرسبزی خود سران بتکرار مخواه
هنگامهٔ ریشه‌ء کدوئی گرمست   زین سلسله فضل دگر آثار مخواه

ای کوس رحیل توصدای خنده   تا کی روی از خودبهوای خنده
زین فرصت عشرت که بخود میبالی   چون گل هر عضو تست جای خنده

ای ذرهٔ تو عرش معلای همه   یکقطرهٔ رحمت تو دریای همه
امروز و پریروزدی وفردای همه   ما از تو کجا رویم ای جای همه

ای بسته برسوائیت آئین خرقه   چون اهل هوس مباش نفرین خرقه
از دنیادار وگو دری پوشیدن   دارد ننگ گدای زرین خرقه

ای عبرت باف کارگاه جولاه   از معنی تار و پود خود باش آگاه
چون ماکو هرزه میجهی برچپ و راست   هشدار که رشته ات نگردد کوتاه

ای فکر تو در عالم غیب افسانه   نقاش حضور محرم و بیگانه
دردل طلب آنچه از نظر شد پنهان   صورتها دارد این فرامشخانه

ای بیخبر فقر و غنا اندیشه   تا چند دوانی بتخیل ریشه
زین بیش بکارخانهٔ ساعت چیست   پر کن پیمانه یا تهی کن شیشه

این حرص وهوا که شعله خویند همه   در معنی زشتان نکویند همه
چون اشک بخاکشان فشاندن اولی است   طفلان هوس آبله رویند همه

ای بیخبر بجمع مال افسانه   بر حرص مباش آنقدر پروانه

ترسم که ز تنگی هجوم اسباب چون‌حلقه برون درنشین ازخانه

ازبسکه کمان آفتاپنجاست بزه ایمن نتوان یافت مزاج که ومه
دریا جوشن کشیده برروی سپر ماهی ترکش‌نهفته درزیر زره

ای‌دوخته برمنصب اقبال نگاه زنهار شکست دل خور سندمخواه
زین چینی اگرسایهٔ موئی گلکرد غافل‌مشو از تبسم بخت سیاه

ای ظاهر و باطنت حضور الله سرتا قدم آئینهٔ نور الله
از خلق توروشنست‌در دیدهٔ خلق آثار حقیقت ظهور الله

(بیدل)زین‌هستی‌عدم سر مایه هرچند بنای من ندارد پایه
ختمست بقدرم‌چه عروج‌وچه‌نزول پنهان خورشید وآشکارم‌سایه

(بیدل)زگریبان‌بچاک افسانه درخانه نشسته‌ام برون خانه
آشفتگیم چو زلف تاکی پوشد یکدیوار وهزار درچون شانه

(بیدل)جهل‌منست‌چون نورنگاه یاغیرت اوست اینقدردانشکاه
با او زعدم آمده‌ام لیک‌هنوز آگه نیم او کجاست‌سبحان الله

بگریز زگیر ودارهنگامهٔ جاه تاداغ نسازدت جنون‌جانکاه
حیف اوقاتیکه‌گردد ازشغل هوس مغزت چون شمع طعمهٔ ضبط نگاه

(بیدل) زتلاش‌مهرو جهد کینه برخرقهٔ غیرکس نبندد پینه
نیک و بد تو هم بتو بر میگردد تمثال زشخص است نه از آئینه

(بیدل) پیریست‌هستیم یاد مده دوراست طرب زحمت فریاد مده

افسون نفس بر آتش مرده مخوان
خاکستر آرمیده بر باد مده

پروانهٔ شمع اضطرابیم همه
تمکین چه خیالست شتابیم همه
دور هوس آنقدر ندارد فرصت
چون می بقدح پا بر کابیم همه

(بیدل) مارا کدام رویست و چه راه
تا پیش بریم دعوی ئی در افواه
از واجب و ممکن علما با خبر ند
درویش فضول نیست الا الله

(بیدل) من بی پاو سرگمشده راه
نی تاب فغان دارم و نی طاقت آه
عمریست بخاک این چمن میغلطم
چون سایهٔ بید زخمی بخت سیاه

(بیدل) اگر افلاک وعقولند همه
در عالم فطرتت جهولند همه
جائیکه عروج نشئهٔ بیرنگیست
اینها خمیازهٔ نزولند همه

تا چند با این هستی غارت برده
میباید زیست بیحس و افسرده
خجلتکش تهمت ظهوریم عبث
چون ناخن و مو نه زنده و نه مرده

چون موج گر از بحر جدائیم همه
یا محو برنگک قطره هائیم همه
تا فطرت گرداب گریبانی کرد
دیدیم که هر چه هست مائیم همه

جام فرصت چو آب از دست مده
این فیض سبکرکاب از دست مده
چون پیرشدی ز خواب غفلت بر خیز
عیش شب ماهتاب از دست مده

جز وصل تسلی دل دیوانه
نی از خویش آید و نه از بیگانه
میجوشد از آئینهٔ آغوش چراغ
آبیکه نشاند آتش پروانه

چون آئینه از طبع خیال افسانه
تا کی تشویش محرم و بیگانه

رختی که تو داری همه بیرون در است — در خانه کسی نیست بغیر از خانه

خلقی بخم طاق فلک برده پناه — اما بشکست کار نگشوده نگاه
سر چنگک هزار حادثات است اینجا — بی آفت نیست بیضه در زیر کلاه

دی شکل هلال عید م آمد بنگاه — کرد از معراج قدر خویشم آگاه
آن پیشانی که بر درت میسودم — دیدم که بر آسمان فکنده است کلاه

درسترطعام گفت آن پاک نگاه — تا جوش مگس نسازدش خوار و تباه
این کج فهمان چها که نتراشیدند — لا حول و لا قوة الا بالله

دادوده اغنیا ز درویش مخواه — تا ننگ سماجت نبری پیش مخواه
بر مایهٔ بی بضاعتان کیسه مدوز — از ابر تنک ترشحی بیش مخواه

رمزیست بلفظ لا اله الا الله — جز انسان کسی نگشت ازین رمز آگاه
یعنی که دوئی صورت یکتائی اوست — از شخص بیک عضو مدوزید نگاه

زین گونه که داغ دل ریشیم همه — زحمتکش هستی کم و بیشیم همه
خود را دیدیم بیش از این آفت چیست — نامحرم چشم زخم خویشم همه

زین ساز جنون و هیأت ژولیده — کاشفتگیم ز ششجهت پچیده
نقاش اگر بفکر تصویر منی — بر بند قلم ز موی آتشدیده

سازی که تهیست از نوای الله — باطل شمرای نغمه سرای الله
هر چند کسی دو سنگ بر هم کوبد — ظاهر نشود مگر صدای الله

شور چشم جوانیت گشت تباه — لیک از نمک بقا نگشتی آگاه

اکنون باری شکوه پیری دریاب کز خم شدنت فنا شکستست کلاه

شب یافت ز باغ دل یاس افسرده تسکین هوس خیال طوفان برده
کایمن شدن از عذاب قبر امکان نیست تا کس نبرد نای گلوی مرده

ظالم آخر ز طبع جهل افسرده زد غوطه بتیرگی خون مرده
پیداست که جز داغ نمایان نشود چون شمع ز فضلهٔ سیاهی خورده

عقلی داری حدیث دیوانه که چه خود را بغرور کرده افسانه که چه
ای دستگهٔ لاف تو قطع اسباب موهای سترده میکنی شانه که چه

علم حق را که جمله اهلیم همه گر وانگری یاوه و سهلیم همه
بر روی عدم گرد وجودی داریم چون آگاهی نقاب جهلیم همه

عید آمد و دوستان شگفتند همه کلفت ز بساط طبع رفتند همه
آفاق بهار چشم قربانی داشت شب در بغل صبح نهفتند همه

فریاد رسا داد تمنایم ده کام امید یأس فرسایم ده
راهم بدر گوشهٔ چشمی واکن تنگم زین دشت در دلی جایم ده

گر آگهی از ترانهٔ آئینه از کس مشنو فسانهٔ آئینه
عمریست ز دل یاد ندارد دلدار آتش افتد بخانهٔ آئینه

گر نیست کمان توز توفیق بزه بر استعداد خجلت ضعف منه
آنجا که بود تنگ گره نگشودن بی ناخنی از بلندئی ناخن به

گر بیداریم و گر بخوابیم همه و همی داریم و در حجابیم همه

بی نفی فنا خجالت از ما نرود — تا خاک نه گشته‌ایم آبیم همه

گاهی فردائی و گهی دینه که چه — گه عشرت مهر و گه غم کینه که چه
تمثال حقیقت بلوح عدمست — ای صورت هیچ اینهمه آئینه که چه

گر ساکن ساوه ئی و گر در گنجه — خود را نکنی پر بتو کل رنجه
ای بیخبر این کارگه اسبابست — بی ناخن نیست تا گشاد پنجه

کس نیست درین بساط غارت برده — جز اهل کمال بیکس و افسرده
گوهر خشک است در کنار دریا — مانند یتیمان پدر نامرده

گردون خوان حضور این کاشانه — آراسته بهر یک دل دیوانه
یاران همه عشرت طفیلی دارند — مهمان چراغ نیست جز پروانه

گردند بدیر و حرمت دیوانه — کز فهم نباشی آنقدر بیگانه
یعنی گر سر بسنگ کوبی صد سال — در خانه کسی نیست بغیر از خانه

گو خلق قدم بر قدم رهبر نه — تو مرد حقی گام ادب برتر نه
یعنی آنرا که مقتدی فهمیدی — هر جا او پا نهاده باشد سر نه

گر قابل صلح و گر مصافیم همه — گر در طپش لاف و گزافیم همه
در عرصهٔ ما جوهر تحقیق کر است — تیغ نفس هوا شگافیم همه

گر پادشهیم و گر گدائیم همه — وا مانده سعی نارسائیم همه
هرچند فلک پی سپر ما باشد — چون وانگریم آبله پائیم همه

گر در نگِ گلیم و گر بهاریم همه — نیرنگ نهان و آن آشکاریم همه

خیر ان خودیم و محو و میگوئیم　　از جلوه مپرس آئینه‌داریم همه

گل کرد بهار لا اله الا الله　　فارغ ز یقین و بینیاز از اشتباه
اینجا تا غیر برنیاری خود را　　از معنی هیچ شی نگردی آگاه

مشاطه بزلفش گرهی زد ناگاه　　افسانهٔ ما ز یکقلم شد کوتاه
دنبالهٔ سرمه‌ئی از ان چشم دمید　　مستی بخم اتاقه بشکست کلاه

موجی بودم کمان صدنا زبزه　　گوهر شد نم گسیخت ربط که ومه
آن سلسله را وضع تأمل دزدید　　آن شیشه‌زبان نهفت درکام گره

ما را ننمود این نگهٔ خوابیده　　درویش غنوده یا شهٔ خوابیده
عمریست خرام رفتگان می بینم　　درخواب خیال چون رهٔ خوابیده

موتست چهار نوع در خلق الله　　از آتش و آب و زخم و رنج جانکاه
اینجا بزبان هند یان در تورات　　نامش زرد و سفید و سرخست و سیاه

نی رنگ و نه پوست انتظاریم همه　　نی نارو نه نور نورو ناریم همه
از دولت بیزوال ما هیچ مپرس　　غیر ازهمه هرچه هست داریم همه

هرهرزه که سزد بجنون افواه　　بردعوی پوچ نا قصان گشت گواه
زان پنبه که جست از کمان حلاج　　تف شد ابنار ریش چندین جولاه

یاس آهنگان عجز ناکیم همه　　سرگشتهٔ وادی هلاکیم همه
هرچند زعرش بگذرد فطرت ما　　گردی بهوا رفتهٔ خاکیم همه

(ی)

ای آنکه گهی خلوت و گه انجمنی　　پیوسته بوهم غیر آتش فگنی

نیرنگ دوئی بار ندارد اینجا — من با تو توام چنانکه با من تو منی

ای مرد خیال کاش چیزی باشی — تا قابل جوهر تمیزی باشی
بر خود چیدن بضاعتی میخواهد — چیزی باشی اگر تو چیزی باشی

ای پیکر بیساخته ات یزدانی — تا کی برگ تکلفش پوشانی
از اطلس و دیبا نکشی رنج خراش — بی ابره خوشست جامهٔ عریانی

ای جمله هوس تمام فرصت شمری — دریاب که از خود چقدر بیخبری
در پردهٔ اثبات تو نفی است نهان — در شیشه رنگها شکستی است پری

ای آنکه بوهم این و آن مجبوری — گه در غم نار گه بفکر نوری
عریانی و پوشیدگیت ساخته است — معذور که معذور نه‌ئی مغروری

آنها که بفرصت غبار نفسی — پختند ز تدبیر اقامت هوسی
بر چشم حبابی پی منع پرواز — از رنگ شکسته چیده باشند خسی

ای حرف کمال چند مهمل باشی — وز مغلطه جسم و جان ممثل باشی
رحق مپسند تهمت وهم دوئی — کوری بهتر از آنکه احول باشی

ای سرخوش اوهام هوس فرسائی — شرمیکه درین دشت چه می پیمائی
تا چند چو گرد باد خواهی بودن — آئینه فروش سعی ناپیدائی

ای هیچ چه لازم هوس انشا باشی — گاهی سلطان و گاه میرزا باشی
زین یکده هستی نشوی ننگ عدم — امروز همان باش که فردا باشی

ای پخته در آرزوی دنیا هوسی — خام این کار چون تو افتند بسی

بر اسپ بجل کسی نگرديد سوار — رنگين نشد از حنای زين دست کسی

ای خواجه به تسکين دل ناشادی — بايد از شرم کردن استمدادی
گر تقصيری ز خادم آيد بنظر — از خدمتهای سابقش هم يادی

ای آنکه زحرف قطره طوفان فهمی — گر مصطلح جهان عرفان فهمی
رو جابلقا بتاز تا جابلسا — تا نام گشاد وبست مژگان فهمی

ای هيچ چه فتنه ئی که تا آمده ئی — محملکش دعوی بقا آمده ئی
من ميگوئی وگاه ما ميخوانی — معدوم فضولی از کجا آمده ئی

ای گرد بباد رفته بنشين که نه ئی — دامن زخيال پوچ برچين که نه ئی
اين وادی ئی است حاضر وغائب تو — او آنچه بنوده ئی وا ين اين که نه ئی

ای ذره چرا آگهی انديش نه ئی — يعنی ز کمی بهر کمی بيش نه ئی
اينجا کرده همه گذشتست از هم — پس نيستی از جمله اگر پيش نه ئی

ای من توچه ئی که منقلب حال نه ئی — با اين همه غير جز بخود دال نه ئی
اوهام تراشی از خودم غافل کرد — گر من آئينه ام تو تمثال نه ئی

ای غافل اگر تاج وکمر يافته ئی — از فرصت پرفشان نظر يافته ئی
از بس آتش گرفت سرتا پايت — خود را چون خس لعبت زر يافته ئی

اين جسم که مشت استخوانش بينی — گر دل روشن شود جهانش بينی
از تمثال تو ششجهت لبريز است — کو آينه خانه تا عيانش بينی

ای ضعف ز جسم لاغرم نگذشتی — وی ناله ز چاک جگرم نگذشتی

عمریست گدا ز دل بدامن دارم　　　ای گریه تو نیز از سرم نگذشتی

اینخلق فسرده طبع جولان سازی　　　تعمیر اندیشِ سعی ویران سازی
دردِل شکنی چو آسیا یند همه　　　سرگشته کارگاه دندان سازی

از آئینه نیز صرفهٔ آه بری　　　و آنگه خواهی علم بافواه بری
تاهمچوصدا برون نیائی از خویش　　　مشکل که بگوشِ خویش هم راهبری

ای آنکه هوس شیفتهٔ سیم و زری　　　بیهوده بخود گمان فطرت نبری
تا رغبت سرخ وزرد دنیا باقیست　　　هر چند پیرتر شوی طفل تری

ای شسته ز موی سر خط پیشانی　　　آنگه سرسودای هوس جولانی
هشدار که پربی نمکی و خنکی است　　　با این هیأت چو صبح پرافشانی

ای صورت و معنی از تو درجلوه گری　　　اعجازی وسحری چه قیامت اثری
مژگان بندم توئی چمن زار خیال　　　ور چشم گشایم تو بهار نظری

ای متحد جوهر ایجاد نبی　　　ذکرنسبت تذکرهٔ یاد نبی
درفضل و کمال تو چگوید (بیدل)　　　زین بیش که آل تست اولاد نبی

ای نه فلک از جوش محیطت زبدی　　　صد اول و آخر از حسابت عددی
آنی توکه هرآمد و رفت نفست　　　صبح ازلی دارد و شام ابدی

ای رنج طلب برده بهر پیش و پسی　　　جزعجز تو بر تو مهربان نیست کسی
گر آبلهٔ پا بر هت گل نکند　　　آن کیست که گویدت بیاسا نفسی

ایحرص پرست خوش بو هم افسردی　　　بالیدی و رنجهای کاهش بردی

چون شمع بذوق انگبینی که نبود | خود را بسرانگشت مکیدن خوردی

ای آنکه بعیب زندگی متهمی | از خود دگر آگاه نه‌ئی مغتنمی
با بیخبری ساز که مانند حباب | تا چشم گشوده‌ئی بخواب عدمی

ایحرص اگر مایهٔ شرمی داری | بر ما مدم افسون هوس معماری
عمریست بخواب بینیازی مستیم | در سایهٔ آستان بی دیواری

ای آنکه بهر صفت مطیع هوسی | محروم ز امتیازی آخر چه کسی
مینالی و نیست رنگ عیشت گردی | مینالی و درد دل نداری جرسی

ای کشته خمارت از فسون مستی | مغرور مشو بدستگاه هستی
سرمایهٔ لاف اگر همین آب و گلست | چند آنکه بلند رفته باشی پستی

ای آنکه مدد مایهٔ کام و حلقی | گاهی عریان و گه بزیر دلقی
عمریست که گفتگویت از خلق و حق است | آخر تو چکاره‌ئی حقی یا خلقی

ای گوشه گزین رنج هوسها نبری | بر درگهٔ اغنیا تمنا نبری
جائیکه غرور رنگها ریخته است | گر آب رخیست نامش آنجا نبری

ای حیرت مطلق چه بلا آوردی | کاشوب دو عالم من و ما آوردی
نی ایجاد حواس کردی نه قوی | این مفت خدائی از کجا آوردی

ای ساز شکست تو غرور آئینی | تا چند کشی خفت بی تمکینی
گر آگاهی ز آفت نشو و نما | یکباره مبال همچو موی چینی

ای اشک بکوی دوست سر کن راهی | وی دیده بحیرتش نگاهی گاهی

ای ناله بیاد قامت او الفی   وی سینه تو نیز عرض مد آهی

ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی   سرگشته تر از راه بمنزل باشی
چون گوهر اگر بضبط خود پردازی   در دریا هم مقیم ساحل باشی

ای آنکه بهار آرزوی خویشی   چون صبح غبار رنگ و بوی خویشی
گلکردن تو شگافت جیب عدمست   تا چشم بهم زنی رفوی خویشی

ای آنکه بافشای حقیقت لالی   مستقبل و ماضی ئی نداری حالی
عقبی شده پیش فکر خود آمده ئی   هم خود را ز بهر خویش استقبالی

ای آنکه ز دل بدیده‌ها می آئی   بی پرده بناز کبریا می آئی
قرب و بعد تخیلم مجنون کرد   نارفته ز پیشم از کجا می آئی

ای نقد طرب صرف کدورت نشوی   پامال غبار وقت فرصت نشوی
روز شبت آن به که بمستی گذرد   مینای می ئی شیشه ساعت نشوی

از تجربه تا اثر نچیده است کسی   بر فهم معین نرسیده است کسی
نا معذوریم اگر زعبرت دوریم   خود را بتهٔ خاک ندیده است کسی

ایدل روی وفا زمن گرداندی   از بزم حضور رم بتغافل راندی
محرومم داشتی ز دیدار آخر   ای آئینه پهلوی خودم بنشاندی

از کوه ثبات هرزه پیمان نشوی   دل جمع چنان کن که پریشان نشوی
فهمیده بفهم هر چه باید فهمید   تا از فهم غلط پشیمان نشوی

ای آنکه تو در غسل و وضو چالاکی   بر سعی فنا کوش اگر بیباکی

از خاک تری نمیتوان شست بآب　　　تا باب تیمم نشوی ناپاکی

ای خواجه چه سرگران جمع مالی　　　تخفیف طلب رها کن این حمالی
یکباش دل تو پر شود اززروسیم　　　تا کیسه ات اندکی برآید خالی

آزادم ازین که نقش پایم خوانی　　　یا قابل اوج کبر پایم خوانی
معدوم حقیقتم چه نقص وچه کمال　　　من بنده نبودم که خدایم خوانی

ایخواجه بدستگاه مال فانی　　　از درویشان چند نظر پوشانی
تا چشم بعیب ما نمیکردی باز　　　پوشیدن داشت جامهٔ عریانی

ایجا جز کارگاه هستی چه کسی　　　کز حرص ستمکش دو عالم هوسی
با این کسوت شرم کن از کسب کمال　　　چون مور د میکه پر برآری مگسی

ای آنکه بعرصهٔ توهم گردی　　　هر گاه بتحقیق رسیدی فردی
با این کسوت که با طلش مینا می　　　گر غیرحق ازجیب برآری مردی

ای آنکه نه چون وچند بیچون دیدی　　　لفظی آمد بجلوه مضمون دیدی
افسون پری را خیالت زده است　　　در شیشه همان گیر که بیرون دیدی

ای شخص ضعیف کارگاه هستی　　　از بهر چه رشتهٔ نفس نگسستی
عمریست که میدود و دغرو را ملت　　　چون موی بلند سر بجیب پستی

آه از عملی که هر کجا پیش گوئی　　　شرک آری وجز فعل قضا پیش گوئی
هر بد که کنی بایدت از خود گفتن　　　پس نیکی کن که از خدا پیش گوئی

این بد گهران زغفلت بی ننگی　　　دارند عبث کسب کمال آهنگی

با ز شتی طینت چکند جهد صفا　　صندل بر صرا ست بر جبین ز نگی

ای‌خرا جه جنون هر ستم رس نشوی　　آ تشکده آ فر ین هر خس نشوی
ا مداد شکستگا ن بسست ا ینقدرت　　کز جهل عصا ی نا لهٔ کس نشوی

ای نو ر چرا غ محفل یکتا ئی　　بر ما مپسند آ نقد ر تنها ئی
چون خورشیدت سفر مبارک با شد　　یا رب که با نو ا ر حشم با ز آ ئی

(بید ل) ما را بکسو ت ا نسا نی　　جز عجز نشد آ ئینهٔ حیرا نی
چو ن خا تم تا سجدهٔ نام تو بر یم　　یک حلقهٔ قا متیم و یک پیشا نی

(بیدل) تقلید سعی مر د م کر د ی　　امواج هوس شد ی طلا طم کر د ی
ز ین جستجو چه یا فتی آ خر کا ر　　آ ر ا می هم که دا شتی گم کر د ی

باا هل زما ن تغا فل و کم جو شی　　دا ر د آ ئینهٔ تغا فل گو شی
ای طا لب ا من شمع ا ین محفل را　　فا نو سی نیست خوشترا ز خا مو شی

(بیدل) چو بهر پر دهٔ مبهم گنجی　　گا هی د ر کیف و گا ه در کم گنجی
د رعالم کمظر ف با ین آ زا د ی　　آ ه ا ز تو که د رخیا ل خو د هم کنجی

(بیدل) ز ینسان که سر گر ا ن ما ئی　　نا محرم فضل بیکرا ن ما ئی
نعمتها و قف تست ازا وها م برا　　آ خر د وسه ر وز میهما ن ما ئی

(بیدل) هرجا که وا ر سید یم تو ئی　　گشتیم خجل د مکیه د یدیم تو ئی
د ر پر دهٔ گوش د ید ن د یگر بو د　　یا د ا یا میکه می‌شنید یم تو ئی

(بیدل) هرجا بگر د ش آمد ر نگی　　ا فتا دضر و رتش بتمکین جنگی

هشدار که آسیا هم از گردیدن / دار د بفلاخن امتحان سنگی

با اونی تحت و فوق نی پیش و پسی / بی اونی گل نه سبزه نی خار وخسی
ای در همه حال تهمت هجر ووصال / اندک هوشی که در کجائی چه کسی

پس ماندهٔ غفلتی بهمت پیش آی / کمبا ش بسامان قناعت بیش آی
ای بیخبر از دولت جمعیت دل / شاهی چه بلا است اندکی درویش آی

(بیدل) دو نگشته ئی که یکتا گردی / پوشیده نبوده ئی که پیدا گردی
آنی تو که جز خودت کسی محرم نیست / ای نشئه را ز چند مینا گردی

با بد ز امید زشت و نیکی گذری / بیوسوسهٔ تا بکوچهٔ او گذری
عقبی هم از آثار خیال دنیاست / از رنگ چنان براکه از بو گذری

(بیدل) کلف سیاه پوشی نشوی / تشویش گلوی نوحه کوشی نشوی
در رخا ک بمیر و همچنان رو برباد / مرگ سبکست بار دوشی نشوی

(بیدل) بعبث کمال عنوان نشوی / زندانی اعتبار امکان نشوی
بازار غرور رخ دفروشان گرمست / آئینه مباش تا از ایشان نشوی

(بیدل) چه نمود شخصت از پیدائی / جز شهوت وحرص وحسد وخودرائی
ای ننگ ظهور هیچ شرمت نامد / خود را دیدن باز باین رسوائی

بیدار شدی و کز غنودن رستی / یکریشه مژگان نگشودن رستی
در مزرع کم فرصت هستی چونفس / هر جا رستی همان ندرودن رستی

(بیدل) هرچند از فنا میگوئی / تفسیر حقیقت بقا میگوئی

ای بی پروای فهم گویائی خویش — ما هم مائیم تا تو ما میگوئی

(بیدل) چقدر بیخبر و نادانی — کز عظمت حق حرف جنون میرانی
شرمت ناید که خالق اشیا را — دریا میگوئی و فلک میخوانی

(بیدل) بگمان حمد ما لب مگشای — آئینه بنقش پر عنقا مزدای
ما معنی مطلقیم اگر هوشی هست — ما را بعبارت مقید مستای

(بیدل) حق عمل ادا تا نکنی — هنگامهٔ هیچ شغل بر پا نکنی
تصویر دل شکستهٔ بی خجلت نیست — گر خامه ز موی چینی انشاء نکنی

(بیدل) بتعین نفزودم چیزی — در دیدهٔ اعیان ننمودم چیزی
ناموس عدم بخاک زد آینه ام — چیزی نشدم و گرنه بودم چیزی

(بیدل) بهوس بندگریبان مگشای — بر دل در آگاهی امکان مگشای
تا همچو شرر فسون خواب نبرد — دیدن افسانه است مژگان مگشای

(بیدل) ستمت اینکه ز افسرده دلی — زحمتکش حرمانکدهٔ آب وگلی
تاکی باشی چو دست بر هم سوده — افسوس نگار مکتب منفعلی

(بیدل) ما را کجاست عشق وهوسی — یا پر زدن وحشت دام و قفسی
سامان کمال ما درین کهنه بساط — گردیست چو صبح پایمال نفسی

(بیدل) ز قناعت نفگندی خوانی — پا نشکستی بگوشهٔ دامانی
روشد تنک و رفت سیاهی از مو — ای ابر سپید یکعرق بارانی

(بیدل) رقم خفی جلی میخواهی — اسرار نبی رمز ولی میخواهی

خلق آئینه است نور احمد دریاب — حق فهم اگر فهم علی میخواهی

(بیدل) بر خلق کسر شان ننمائی — تا تیر توان شدن کمان ننمائی
خاصیت این معرکه عاجز کشی است — اینجا زنهار ناتوان ننمائی

باشد مگر آنسوی فلک سامانی — تا خلعتی آرزو کند عریانی
ورنه این هفت پیکر اطلس پوش — دارد پی جیب و آستین دامانی

بیوضع ادب به هیچ در وا نزنی — گر توبه شوی سنگ بمینا نزنی
آنکس که ز خواب میکنی بیدارش — تا دست توان گرفتنش پا نزنی

(بیدل) گر در وطن و گر در سفری — او در نظر است هر کجا مینگری
نتوان بخیالش از جهان دل بر داشت — مینا تهٔ سنگ آمد از باربری

(بیدل) چه بلندی و چه پستی منمای — مخموری محو سا ز مستی منمای
گر سنت حق رعایت تحقیق است — خود را بکسی چنانکه هستی منمای

با ما زنهار آشنائی نکنی — چون کردی اراده جدائی نکنی
در صحبت ما فرصت دیداری هست — با آینه ناز کبریائی نکنی

با دل گفتم بجرم نامقدوری — هم صحتم آفتست و هم رنجوری
یک شخص ضعیف و صد قیامت چه بلا است — گفت اینها هیچ نیست دوری دوری

با نغمه و باده پر مدارا نکنی — تا مستی و رقص آشکارا نکنی
تغییر صریح هر چه آرد بمزاج — زنهار که بر خویش گوارا نکنی

بر دست غنا یم بدر دهلیزی — کانجا نبرد وهم طلب تجویزی

زان بارگهم چیزی اگر باید خواست   آن خواهم کز کسی نخواهم چیزی

(بیدل) گر هست همتت را شانی   زین پستیها بلند چین مژگانی
وحشت ز جهان هلال اوج دگر است   چین کن ایجاد تا کشی دامانی

(بیدل) باد بگاه وفا تلقینی   کس پیش نبرد است جنون آئینی
تقریر شکست دل چه امکان دارد   لا لست زبان موشگاف چینی

(بیدل) ز ترانهای عالی و دنی   غیرا ینجا نیست تا بر اوهام تنی
از مختر عات عالم نا زمپرس   من گویم من توئی تو گویم تو منی

(بیدل) بخیال غیر مایل نشوی   تفریق پرست حق و باطل نشوی
در هر رکعت دو سجده فرضت کردند   از معنی قبلتین غافل نشوی

با اهل دول ز گرم جوشان نشوی   تا از هوس خام پشیمان نشوی
گر منظور تو پاس عزت باشد   زنهار دخیل کار ایشان نشوی

(بیدل) چقدر جنون بهم بافته ئی   کز خود بگمان خود برون تافته ئی
هر چند چو شمع سر بگردون تازی   غیر از ره جیب خویش نشگافته ئی

(بیدل) با خود گر بسر کینه نه ئی   امروز چرا بر نفس دینه نه ئی
ای شبهه پرست از فضولی بگذر   ما در نظریم تا تو آئینه نه ئی

بیدل عنقا بزیر پر یافته ئی   علم و خرد و سمع و بصر یافته ئی
اینها اثر خاک سیه نتوان گفت   غافل مشو از خویش که دریافته ئی

بیدل این تخم کز ادب کاشته ئی   خرمنها در حقیقت انباشته ئی

ما تا ابدت بنا ز خوش میداریم   ما را تو هما زنیا ز خوش داشته ئی

(بیدل) بچه‌عالم آشنائی که نه‌ئی   با این همه شهرت چه‌بلائی که نه‌ئی
عمریست بهرد شت ودرت میجویم   ای خاک هوا برده کجائی که نه‌ئی

تا همسبق مزاج طفلان نشوی   آزاد ز قید این دبستان نشوی
دانائی و آسوده دلی خصم همند   ای محو خرد مباد نادان نشوی

تا محو خیال بینشانی نشوی   آگاه جهان جاودانی نشوی
ای آینه‌ء اثر علاج خود کن   عالم باقیست گر تو فانی نشوی

تا چشم بعبرت نگشاده است کسی   گردن باطاعت ننهاده است کسی
میدان بیقین که‌در مرض‌خانهٔ دهر   بیمرگ‌رضا به‌تب‌نداده است کسی

تادل پاک از غبار حاجت نکنی   در اعیان غیر کسب ذلت نکنی
پیش جمعی که احتیاجت گل کرد   گر عاقلی‌آرزوی عزت نکنی

تا کی مفتون‌جاه‌و دنیا گردی   مغرور خیال طول پهنا گردی
دوری‌زان چشمه‌بحر مواجت کرد   خودا ینهمه‌نیستی‌اگر وا گردی

تا گرد تعلق من وما داری   پروازهزار رنگ‌سوداداری
چون صبح مباش غافل از ساز نفس   بالست این‌رشته‌ئی‌که‌برپاداری

تاراه تلافی بخود آسان نکنی   دل منفعل منت یاران نکنی
گرطاقت حق‌گذاریت‌کم باشد   زینها رزکس‌قبول احسان نکنی

تا کی لاف غرور رامی وابی   شیخی بهوس راست نیاید ز صبی

اظهار کمال ظرف میخواهد و بس — دریا نشود قطره ز دریا نسبی

تا چند بجا نشسته چون سرگردی — هر لحظه بکوه و دشت دیگر گردی
بردست از خویش هرزه تا زاملت — یک گام نرفته ئی اگر برگردی

تا با خلق است اختلاط انشائی — با چندین کسب علم مجهول آئی
روگوشه گزین اگرسر تحقیقی است — چیزی خواهد نمود نت تنهائی

تا همچو گهر غوطه بدریا نخوری — بی لطمه بهیچ موج وکف وانخوری
راحت خواهی درین گذرگاه ستم — جائی واکش که ازکسی پا نخوری

تا آفت ادبار غنا کم بینی — جز فقر طریقهٔ دیگر نگزینی
بنیاد تجمل از شکست ایمن نیست — مو نتوان چید از خمیر چینی

تا دیده ام از آئینهات روی پری — می آیدم از طرز نگه بوی پری
از بسکه سخن گفته ام از مژگانت — دارد نفسم شانهٔ گیسوی پری

تا رسمی از احسان و مدارا ننهی — بر خلق جهان منت بیجا ننهی
نازتعظیم رتبه ئی میخواهد — سرنا شده برگردن کس پا ننهی

تا کی طرح غرور جاه اندازی — با مالیهٔ کم رسا نیفتد بازی
آتش بچنار صرفهٔ شعله نکرد — ای خس بچه گردن اینقدر مینازی

تا چند گهی راست گهی خم گردی — تا در خلق دنی مکرم گردی
ممنون توکس نیست درینجا هرچند — چون چرخ بگرد سر عالم گردی

تا چند جنون معرفت ساز کنی — بشکن آئینه ئی که پرداز کنی



زین یکدو نفس فضولیت حاصل چیست / جز آنکه بگوئی منم و نازکنی

تا چند الم بهمت فرد کشی / گه چاک جگر گه نفس سرد کشی
آخر تو سحر نه ئی که در عالم وهم / بر دوش هوا جنازهٔ گرد کشی

چندانکه درین بحر تعین نظری / در دیدهٔ اعتبار خفت اثری
ایموج ازین رعونت سر بهوا / یکگ گردن اگر فرو نشینی گهری

چند آنکه تو ساز گفتگو را برگی / زحمت کش آفات سباع و گرگی
بی ترک طلب عافیتت ممکن نیست / تا کعبه نگشته ئی بیابان مرگی

جسم آن نبود که غیر جانش بینی / هر چند زمین و آسمانش بینی
دریاب که آن حقیقت یکتائی / چیزی ننماید که نه آنش بینی

جهد یکه زوهم زشت و زیبا گذری / دل جمع کنی از سر دنیا گذری
ای قطره مباش غافل از فکر گهر / شاید پل بندی و ز دریا گذری

جهد یکه ز شعلهٔ هوس تف نخوری / وز بیخبری طپانچه چون دف نخوری
یعنی ندهی دل بحدیث ناراست / تا از کجی حرف محرف نخوری

جهدی نکنی که رنج راهش بکشی / وز کوششهای ناقص آهش بکشی
خجلت برروی آب می آرد و بس / دلو یکه بیکدست ز چاهش بکشی

جائیکه نبوده ئی کنون آمده ئی / یعنی بجهان چند و چون آمده ئی
معذوری اگر بفهم خود دریابی / از پردهٔ تحقیق برون آمده ئی

چیده است درین مرقع تحسینی / هر رقعه دماغ صد چمن گلچینی

در مکتب شوق کم کسی دارد یاد — دیوان رباعی ئی باین رنگینی

حرف امروز اگر ز فردا شنوی — پیداست که از زبان عنقا شنوی
تکرار نفس ندارد آواز سپند — تا چند ز ما فسانهء ما شنوی

حالست به مستقبل اگرو ابرسی — امروز شماری چو بفردا برسی
عقبی دورا ز وجود مردم عقباست — دنیا باشد دمی که آنجا برسی

حیف از تو دو روزی که مقیم باغی — از بلبل غافلی حریف زاغی
صحبت اینجا موثر است آگه باش — در آب روی تری در آتش داغی

حیف اوقاتیکه صرف اشغال کنی — وز بیخبری تکیه بر اعمال کنی
با ما نفسی اگر بهزلت گذرد — بهتر ز عبادتیکه صد سال کنی

حرف بازار و خانه ئی میشنوی — یا نوحه ئی و ترانه ئی میشنوی
رنج تعبیر پوچ زنهار مبر — در خواب عدم فسانه ئی میشنوی

خاکی بودی بجهد ها خون گشتی — علم و عملی ز پرده بیرون گشتی
ای عبرت کارخانهٔ پیدائی — فردا بکجاست آنچه اکنون گشتی

خاکیست فقیری و شهی افلاکی — اندیشه بفقیرت نسزد بیباکی
گر غالب او شدی نشستی برخاک — ور او غالب شود بزیر خاکی

خواه از غفلت بکسب دنیا افتی — خواه از دانش بفکر عقبا افتی
زین بار که بردوش تو بستست قضا — آن وقت سبک شوی که از پا افتی

خون کن دل و بربهار تبخاله فزای — داغ جگری بر و نق لاله فزای

بیدرد ز خود تهی شدن هم ننگست گر صفر شوی نی شو و بر ناله فزائی

خلقست و همین آمد و رفت نفسی نی عشق اینجا ستمدعا نی هوسی
خود را ممتاز اگر نمیکرد خیال زین انجمن افسوس نمیبرد کسی

درهرچمن از رنگ گلت اسراری در هر نگهی ز جلوه ات دیداری
زلفت بهزار چین کمند افگن ماست اینجا نی سبحه ئی است نی زناری

درحق کسی حرف مشوش نزنی یعنی ز حسد دست بتر کش نزنی
ایشعله زبان بکام سنگت اولی است تا کلبهٔ بینوائی آتش نزنی

در بزم وصال بی سبب مهجوری ساغر بکف از نشهٔ معنی دوری
خورشید حقیقتست هر ذرهٔ خاک گر چشم تو بینا نبود معذوری

دی آئینه ئی فتاده دیدم برهی در گرد کلف شکسته دامان مهی
از پردهٔ رنگش این نوا میبالید کای خودبینان بجانب ما نگهی

دانا نشود تابع هر بوالهوسی شهباز چه ممکنست صید مگسی
زنهار مریز آب رخ خویش بخاک کز آب گهر دست نشستست کسی

دردیر مکافات ز هر پیش و پسی عبرت نظران تجربه کردند بسی
گفتند بوقت عجز رنجت نرسد در قدرت اگر نخواهی آزار کسی

در دیده بسامان حیا می آئی یا در دل از افسون وفا می آئی
عمریست که با خرام بی پروایت من رفته ام از خود تو کجا می آئی

دریائی صید هر طلاطم نشوی خورشیدی پامال انجم نشوی

یعنی در عالم فریب کر و فر | مردی بهجوم خلق اگر گم نشوی

دل گرم و سبکرو و مطهر باشی | تا بوی گل و شمیم عنبر باشی
حیفست که برطبائع از طور خنک | مکروه و گران چو دامن تر باشی

دادند شها نرا ز غرور آئینی | سودا گری نزاکت خود بینی
اسکندر تا حال در آئینه گریست | نغفور هنوز میفروشد چینی

در کلبهٔ بیدلان نیاز اندیش آی | هر چند که سلطان منشی درویش آی
از صحبت ما تا بحضوری برسی | خود را بیرون درگذار و پیش آی

در خورد ظهور قدرت اللهی | عارف نازد بجوهر آگاهی
چند انکه از ین محیط میجوشد آب | روغن دارد چراغ چشم ماهی

درد هر که شام غم و عید است یکی | ساز نومیدی و امید است یکی
چون خانهٔ چشم این تحیر کده را | قفل در و در وازه کلید است یکی

دریا نکشی اگر نهنگی نکنی | بر کوه نتازی ار پلنگی نکنی
یکجرعهٔ تست قلزم کون و مکان | ایحوصلهٔ خیال تنگی نکنی

داد است قضا ز اتفاق حالی | چون سبحه بهم ربط دنی و عالی
پهلوئی از ین میان اگر بر گردد | جای همه در نظر نماید خالی

در قلزم نیستی حضور هستی | نی حرف عدم بود نه شور هستی
بادی ز دماغ قطره جوشاند حباب | گل بر سر وهم زد غرور هستی

در پردهء افلاس سلوک آئینی | لعب کرمی داشت بهر مسکینی

پیری نگذاشت بی لباس جاهش — گلگرد ز جیبش کچهٔ زر بینی

در کارگهٔ گداز بی زنهاری — افتاده بر اعتبار هستی باری
باید همه را خون شده رنگ دل بست — مینا غلطیده است بر کهساری

در مرگ بسا مان غنا پیجیدی — هنگامهٔ گنبد و عمارت چیدی
زین بیش چه باشد اختراع اوهام — مردن را نیز زندگی فهمیدی

رنگی که تو از علم و فسون ریخته ئی — آنسوی تمیز چند و چون ریخته ئی
خوشباش که کس محرم تحقیق تو نیست — در پیش خود از پرده برون ریخته ئی

رنگی نشگافتی که بو را یابی — بر ریشه نخورده که نمور ایابی
ای هرزه تلاش رنج بیهوده مبر — خود را تو چه یافتی که اورا یابی

زین باغ که دارد بخیال انجمنی — نی گل داریم در نظر نی چمنی
با یاد بنا گوش کسی ساخته ایم — ما ئیم و همین سایهٔ برگ سمنی

زین مرحله باید بتامل گذری — برخار قدم نهی چو برگل گذری
هرچند به پیش پاست یکقطرهٔ آب — چون آبله جهد کن که بر پل گذری

شد لازم ما بکسوت انسانی — تسلیم ورضای حضرت ربانی
کز بهر سجود نام او چون خاتم — یک حلقهٔ قامتیم و یک پیشانی

صد ناله بخون کشد المپروردی — تا بر سر انصاف رود بیدردی
مینا چقدر عرضه دهد رنگ شکست — تا سنگ بروی خود فشاند گردی

صبحی بتخیل نفسی کاشته ئی — وانگه بهوا خرمنی انباشته ئی

این هفت فلک که در نظر میآید — گر وانگری یک مژه بر داشته ئی

طبع تو نه زخمیست که تیرش بکشی — یا پستا ن تا مکی و شیر ش بکشی
فولاد بقد بیرا گر کردی نرم — جوهر موئیست کزخمیرش بکشی

عمریست چو گردون بخط پرکاری — تنگ دارم و نیست با ثبا تم کاری
تغییر پرست طینت منقلبم — بر گرد شر نگک بسته ام زناری

غواصی ان محیط اگر میخواهی — نا میست حصول غفلت و آگاهی
نقدهمه پوچست چه خورد وچه بزرگ — درهم بیرون کیسه دارد ماهی

فریاد که ماندیم ز غفلت رانی — نا منفعل حقیقت انسانی
چون شیشه که در رنگک گدازش نم نیست — ما آب شدیم و تر نشد پیشانی

فریاد کز انفعال غفلت رانی — گشتیم بتلاطم عرق طوفانی
بالید تری آنقدر از دامن من — کا مروزگذشت موجش از پیشانی

قربانت ایشمع نفاذ افروزی — حکم توسیاه عرصهٔ فیروزی
خورشیدی اگر پانگذاری بزمین — پرتوچه کمست بهر ظلمت سوزی

قدر اخفای راز نشناخته ئی — کزجهل بحرف وصوت پرداخته ئی
زان نا له که منقار توداد است برون — بلبل شرمی که رنگک گل باخته ئی

کر آزادی فسرده جانی نکنی — خود را بهمانی و فلانی نکنی
گمنام فراغتگهٔ عنقا میباش — تا بر یاد کسی گرانی نکنی

گر بر تجرید فقر مفتون باشی — همدوش مسیح سربگردون باشي

شرمت نا یدکه از غرور زروسیم   بر روی زمین نایب قارون باشی

گاهی پی ناله چون جرس می‌آئی   گه میروی و زعجز پس می آئی
وا ماندگیت گذشتگیها دارد   چندان پیشی زخودکه پس می آئی

گر مایه ئی از شعور اندوخته ئی   چون کیسه چرا دل بدرم دوخته ئی
نقد نفسی که وقف تست ایثار یست   این شیوهٔ خست از که آموخته ئی

گر عین وگر اقتباس دریافته ئی   در انجمن حواس دریافته ئی
بردامن جسم چاک تحقیر مدوز   حق را بهمین لباس دریافته ئی

گر در نظری وربخیال آمده ئی   آزاد زهر نقص وکمال آمده ئی
مغروری اگرز مرگ باشی غافل   یعنی زجهان بیزوال آمده ئی

گر دم زده ئی زفقر نی حنجره ئی   ور جاه رواج داده ئی نا سره ئی
تا کامی مهلت نفسی پرسراست   تا خاک نگشته ئی همان مسخره ئی

گر حرف یقین وگرگمان میشنوی   از عالم بی نطق وبیان میشنوی
خاموش شو و ببین که بی گفت وشنود   چیزی میگوئی وهمان میشنوی

گر آینهٔ عجز بچنگ آوردی   برعیش برات دل تنگ آوردی
بررغم خزان درین چمنزار فسوس   گل بردی اگرشکست رنگ آوردی

گرو هم کمی داری وگرافزونی   (بیدل) تو نه اینی ونه آن بیچونی
گر چشم گشائی زنظر آنسوئی   ور فکر کنی زفکر خود بیرونی

گر مرد حقی پیشهٔ شیطا نکنی   از وسوسه خلق را پریشان نکنی

در فرصت عمری که وفا یش عد مست — ز نها ر بکس وعد ه ءا حسان نکنی

گر حسر ت د ل بنا له دا ر د کدی — ا ز مکتب نا ز ا و ست مشق مدی
د ر گرد ن شیشه این بلند یها نیست — مژ گا ن پر ی کشیده با شد قد ی

گر آ د می ابرا م جهو لی نکنی — سو د ا ی قبو ل ونا قبولی نکنی
هر چند د مد ا جابت ا زجیب دعا — د ر با ر گهٔ ا د ب فضو لی نکنی

گه خا ر کنی ذ خیر ہ گه گل چینی — مجببو ر ههمین و ضع وهمین آ ئینی
زین بیش نداری آنچه داری در پیش — کر د ی دید ی و میکنی می بینی

گر مرد ر هی بجا د ه و هم مپوی — تمثا ل گلی ندا ر د آ ئینه مبوی
ا فسا نهٔ چند چشم بند ا ست ا ینجا — زان آب که نیست در نظر دست بشوی

گا می که زخود پیش ز د ی پس رفتی — طو بی بو د ی بذ لت خس ر فتی
یعنی ا ز آ ستا نهٔ عز ت خو یش — رفتی هر گه بخا نهٔ کس ر فتی

گا هی بخیا ل خود چمن می آ ئی — گه خلوت وگا ه انجمن می آ ئی
ا ی بیخبر ازعا لم کیفیت خویش — ا وئی که هنوز پیش من می آ ئی

گر سعی فضول با قضا جمع کنی — گمرا هی بینی و خطا جمع کنی
با صنعت تقد یر هو س پیش مبر — لغزش گا میست چون د و پا جمع کنی

گر تجر به حا صل جها ن ا ثر ی — با ید ز فضولی هوس د ر گذ ری
تد بیر د ل فسرد ه بی آفت نیست — آن عضو که برف ز د بآ تش نبری

گر شکوه فرو ش خیروشر می آ ئی — پوچ و بیکا ر د ر نظر می آ ئی

چون نقطه دل پری که داری زنهار   خالی نکنی که صفر بر می آئی

گر میل طریق آدمیت داری   از جادهٔ فقر پا برون نگذاری
عزت طلبان جنون خرامند همه   دار درهٔ بام کم پی همواری

گردون شکند خمش کنار ورقی   تا حرص ز انتخاب خواند سبقی
مد از ل و ابد اگر کوچه دهد   از خامهٔ طول امل ماست شقی

گر یکدو نفس آئینه کم دید کسی   برحسن عیان چه قبح پیچید کسی
فهمیدن خویش اگر کمالست اینجا   نقصی هم نیست اگر نفهمید کسی

من کیستم آئینهٔ غفلت سبقی   بیکاری نسخهٔ تحیر ورقی
آن لفظ و خطی که سرنوشتم دارد   موجی زده باشد از خجالت عرقی

لطفی که به تسکین چو من مدهوشی   پیغام خرامی بنوازد گوشی
عمریست بذوق پای بوس لب من   در نقش قدم نهفته است آغوشی

ما را نه زریست نی نثار سیمی   جز تحفهٔ عجز بندگی تقدیمی
چون شاخ گلی که خم شود پیش نسیم   از دوست سلامی و ز ما تسلیمی

نمرود که داشت لاف گیر و داری   بودش بدماغ پشه ئی پنداری
معلوم شد اینقدر که بر اوج هوا   کرگس میبرد لقمهٔ مرداری

نی نشهٔ جوهری نه ساز عرضی   مجبور خیالات جهان غرضی
تدبیر دگر از تو چه امکان دارد   بیچاره ونا گزیر موت و مرضی

ناقص دارد کمین سعی حشفی   گر آئینهٔ کمال خندد تلفی

نا خنها بشکند تکا پوی هلال
تا بررخ مه رسد خراش کلفی

نقاش تا ملی که نقصان نکشی
از تهمت کارظلم تاوان نکشی
گرخجلت خون ناحقت درنظر است
زنهار که تصویر شهیدان نکشی

نیرنگ جهان جهل و تمییز توئی
کو غیرو چه عین شخص هرچیز توئی
ای لعبت حیرت اندکی چشم بمال
آنرا که تواو گفته ئی او نیز توئی

ویرانی و در تخیل آباد خودی
معدومی وخود فروش ایجاد خودی
برخویش مچین کز انفعال آخرکار
همچون تل برف سیل بنیاد خودی

وهمی بفریب خورده جام هستی
شد مست خیال های خام هستی
یعنی مه را بخود ستائی خون کرد
ظاهرشدن عدم بنام هستی

هر چند بسا ز نحو یا صرف آئی
حیفست که مجهول و تهی‌ظرف آئی
باید فرحی کنی ره آورد اثر
هرگه زخموشی بسرحرف آئی

هرگه که سر از پرده برارد معنی
اصناف حروف وخط شمار د معنی
آن جوهر مطلق عرض ما و من است
هشدار که جز لفظ ندارد معنی

هرگاه کشد مهر حقیقت علمی
از شبنم امکان توان یافت نمی
توحید بهاری وخزانی دارد
یعنی ز توجلوه ئی و از ما عدمی

هر چند دماغ سوخت بال افشانی
جائی نرسید کوشش انسانی
چون شمع ز بسکه سعی ما پستی داشت
شد آبلهٔ پا عرق پیشانی

هر چند حقیقت فنا می فهمی
آخر بوسیلهٔ بقا می فهمی

أ يحيرت فهم اگر توموجود نه‌ئی
معلومی خویش از کجا می‌ئوه‌ی

هر چند که هیچکار جز شر نکنی
خون گردی و خاک یأس بر سر نکنی
ای شکوه گر قضا ندامت کفر است
گر مردی سعی کن که دیگر نکنی

هر چند بخامشی تکلم کردی
بر فهم سقیم ما ترحم کردی
ای تحریک لبت شق خامهٔ راز
معنیها ریخت تا تبسم کردی

هر چند که محرمان نیرنگ پری
یک شیشه نیافتند همسنگ پری
برگرد دا گر پهلوی سنگی زین کوه
بی زلزله نیست گردش رنگ پری

هر چند خط دود جگر بنویسی
یا نسخهٔ اشک چشم تر بنویسی
ایمن شوی آنزمان که چون شعلهٔ شمع
بر ناخن پا برات سر بنویسی

هر چندبدانش از جهان افزونی
یا در پیری معلم گردونی
هرگاه به پیش کس بری حاجت خویش
طفلی میز یبدت نه افلاطونی

هر چند بساط دردچیده است کسی
بر عشق ندامت ندمیده است کسی
زان اشک که از دیدهٔ شبنم جوشد
مژگان شعاع تر ندیده است کسی

هر قطره بتمکین گهر فرهنگی
بر داشت ز مشتری غم دلتنگی
ما را چو حباب کس بآبی نخرید
ماندیم گران ز خفت بی سنگی

هرگاه سر از غیب برارد هستی
آثار شهادت چه نگارد هستی
فرع آینه دار اصل میباشد و بس
خوش باش که جز عدم ندارد هستی

هرگه بکسی حرف ز اخفا گفتی
میدان که غبار خانه بیرون رفتی

بر غیر مبند تهمت افشایش — غما ز تو ئی که راز خود ننهفتی

هر کس بمروتی زد از جزو کلی — بربست بروی بحر آفات پلی
بی سایه مدان در آفتاب محشر — آن برگک که نشکسته ئی از شاخ گلی

هر چند سر رستم و بیژن شکنی — و زحمله هزار دست وگردن شکنی
بی آزادی ظفر درین عرصه کجاست — دامن شکنی تا صف دشمن شکنی

هرگه خودرا تصور بنده کنی — کارت همه عجزاست سرافگنده کنی
در عیش والم منفعل طاقت باش — هر چند که ضبط گریه و خنده کنی

یکدم اگر آزادنمایان گردی — آئینهٔ صد هزار سامان گردی
پیراهنت از اطلس افلاک کنند — چون ناله گراز لباس عریان گردی

یاران جهان راست کمین هوسی — کز وضع تو واگشتهء پیشی و پسی
تا عیب ترا هنر نگیرند از شرم — هشدار که نیست آشنایتو کسی

یارب بکلید انفعال آهی — واکن ز در قبول عجزم راهی
مپسند ز خرمن کرم نومیدم — گر قابل خوشه ئی نباشم کاهی

یارب ستمست این که در بحر خسی — مخصوص مرا دخود برد ملتمسی
برخلق ببخشای که من ناکس هم — آیم بشمار گرد دامان کسی



رباعیات متفرقه

یا ران د ر ز ند گی ز هر چیز ر سا
بر طبع ر و ا ن تنید و تمییز ر سا
ور نه نتو ان بست ز تشویش نفس
بر عمر د ر ا ز خجلت تیز ر سا

خا ن د و ر ا ن بها د ر میر ضیا
ا مشب ببسا ط نو ر بر چید ه جلا
ای ماه اگر توهم کما لی د ا ر ی
گل بر طبق جبین گذ ا ر و پیش آ

رفضی قو می است سخت بی شرم و ادب
بهتا ن گر وکینه کیش بوز ینه نسب
هر گاه به پیش شان علی محبو بست
گر سنی خا ر جی نما ید چه عجب

این است ا ثر عا فیت خود کا مت
بیبا کی جو لا نجنو ن ا حرا مت
هر گه بز مین تفته ا فتد سرو کا ر
با ید بسر انگشت شمر د ن گا مت

(بیدل) با قا متم سفر نز د یکست
پر و ا ز با فسر د ن پر نز د یکست
عمر یست گر یه می شما ر د گا مم
شمع از هر اشک با سحر نزد یکست

بـا ز آئینهٔ نظر چمن تمهید ا ست
دیدار طرب بها رچند ین عید ا ست
ازدید ۀ ما چر اغ ا مکا ن ر و شن
امروز این خانه خانهٔ خورشید است

در عا لم فقر من جهان چیزی نیست
آثا ر ز مین و آ سمان چیز ی نیست
معذ ورم ا گر هیچ ند ا نم (بیدل)
جا ئیکه منم علم وعیا ن چیز ی نیست

دین و قت شر یفی که بکیش تو گذ شت
خلد آنچه بوصل کم و بیش تو گذشت

تا حشر ذ خیرهٔ حیا تم کا فیست — عمر نگذ شته ئی که پیش تو گذ شت

گر خصم با نبوهی لشکر شادا ست — ما نند سحر طلسم بی بنیا د ا ست
انبا ر پنبه ا ند ا ین بی‌مغز ا ن — جمعیت شا ن زیک شرر بر باد است

تا ساخته عشق قد ر د ا ن ا لمت — د و را ست علاج غفلت بیش و کمت
بی پا س ا د ب پا ننهی بر سرا شک — گر آ بله ئی شکسته با شد قد مت

با ا نجمنم نی هو س وسود ائی است — نی با خلو ت چشمکی و ا یما ئی است
چو ن شمع جنو ن بسمل ا ستغنا یم — د ر هر نگهم بخو یش پشت پا ئی است

نی کلفت سر برید نم د ر نظرا ست — نی سوختنم د لیل د ا غ جگر ا ست
چون شمع به تغییر و فا میگر یم — ز نا ر گسستن اینقد ر سبحه گرا ست

نتوا ن پیو سته هوش بر غفلت داشت — با ید ا ز و ضع یکد گر عبرت دا شت
ا مروز که شیشه آ مداز سنگ بسنگ — دی سنگ هم ا ز شیشه همین صورت داشت

نی طا قت د ل سا ز زبر د ستی تست — نی شو ر د ما غ سا غر مستی تست
بی آ ب بنا ی خا ک را نیست ثبات — شر میست که نا مو س کش هستی تست

نر ا د فلک تا کمر با ز ی بست — نقشی بمر ا د خا طر کس ننشست
چون صبح ندا شت ا ین بساط عبرت — جز رنگ که با ختیم و برد یم وشکست

نی پنبهٔ گو شی خبر د اغم سو خت — نی دو د د لی برا ثر د اغم سو خت
شب ها ی غمت ز بیکسی ها آخر — چو نشمع فتیله بر سر د ا غم سوخت

نقد طر بی که د ستگا ه من وماست — شو قی است کزو ساز نفس گرم نوا ست

آن شوق چو افسرد نفس نیز افسرد　　تا هرد وچه بال میزند مفت هواست

نیکی و رزی رسد نکوئی بدلت　　بد پیشه کنی بمد غبار خللت
امروز اگر نیست قیامت ز چه رو　　باید دادن حساب بهای املت

نی برده کسی و نی کست دزدیده است　　از چشم تو گرد هوست دزدیده است
بی رفع غبار صبح شبنم ندهد　　آئینه نفس در نفست دزدیده است

هنگامهٔ کبریا تو هم رس نیست　　با این در یا حساب بخار وخس نیست
هر بدر چهارده هلال است اینجا　　اینجاخورشید هم بیاد کس نیست

هرسو نظر افگنی ندامت زار یست　　هرجا پا نهی بنوک خار یست
عبرتکده است این چمن وحشت رنگ　　سرو وقمری نشان طوق و داریست

هرکس قانون معرفت را ساز است　　از هستی خود گسستنش آواز است
آگاهی ووحشت از جهان عین همند　　چون چشم حباب باز شد پرواز است

هستی کلفت علامتی داشته است　　یعنی ساز ندامتی داشته است
حق وباطل بهشت ودوزخ بد و نیک　　خودرا دیدن قیامتی داشته است

هرکس ناموس غیرتش در نظر است　　فقرش بیش از غناد لیل ظفر است
پامال ضعیفی نشود جوهر مرد　　تیغی که تنکدم است برنده تر است

یکسر داغیم نقد سودا این است　　طاءوس خیالیم تماشا این است
مشت شرری بصفحه میگرد انیم　　در معبد عشق سبحهٔ ما این است

افراد که سوی عالم پاک روند　　آزاد و پرافشان و فرحناک روند

با شدچل روز برزمین پیکر شان — آنکه‌در زیر پردهٔ خاک روند

آنی‌توکه‌هرکه قدر ذاتت داند — باید دل‌وجان در قدمت افشاند
ای منظر اقبال تو چشم (بیدل) — کوراست‌آنکس‌که‌در دلت ننشاند

امروزکه‌وقت طوف مقصود رسید — خلقی محمل بجانب کعبه کشید
ماراکه سراغ‌تو بدل یافته ایم — ناچار بگرد خویش باید گردید

ازشاه‌خود آنچه این گدا میخواهد — جمعیت منصب رضا میخواهد
تا همت فقر ننگ خواهش نکشد — سرخیلی لشکر دعا میخواهد

از ما نه همین‌صوت وصدا میگوید — اکثر باشارات واد امیگوید
بی‌کام وزبان‌هزارحرفست اینجا — آئینه برویتو چها میگوید

تا شور تمیز تو علم میگردد — بیچونی عرض کیف وکم میگردد
وین‌عالم‌رنگی‌که حدوثش‌نام‌است — چون رنگ‌تو گردید قدم میگردد

جائی‌که هزار خون قاتل بخشند — صد گنج گهر بشرم سائل بخشند
دریای‌گهرچه خورده گیرد بحباب — جرم (بیدل) بنام بیدل بخشند

(غیر منقوط)

درد هرکه محصول هوس‌کم‌دارد — سوداسر وکارهمه درهم‌دارد
مسدود در سوال طماع‌که‌کرد — مهر طومار حرص درهم دارد

رنج و تعی چند که پر بیگارند — عمریست دراینذای دل‌بیمارند
من(بیدل) واین‌جمله مروت دشمن — دورم زتودیده‌اند ومی‌آزارند

زنگی بچه ها گرچه همه پرشوراند — لیک از نمك‌خوان ملاحت دوراند

چون داغ لاله و چراغ خاموش — هر که نگری مردمک بی نوراند

شب در بزم تو سوختن سازم بود — بالیدن دود جگر آوازم بود
سر تا بقدم آبله بودم چون شمع — با اینهمه بر خود چقدر نازم بود

طفلی زین بیش دام لعبی می چید — وانگاه جوانی بهواها پیچید
اکنون که خمیده‌ام ز ضعف پیری — چندی خود را بزیر پا باید دید

طبعی که بگفتن هوس اندیش افتد — در رحال اتفاق دعویش افتد
ادبار چو شمعش نکند منع سخن — هر چند که پس رود زبان پیش افتد

طبعی که مزاج کینه خواهی دارد — در کسب حیا نیز تباهی دارد
چون سنگ که قیرجوشد از بنیادش — هر چند عرق کند سیاهی دارد

طبعی که بخود سری فسونش کردند — بی آب تر از فطرت دونش کردند
چون کوزهٔ دولاب درین عبرتگاه — آن سر که بلند شد نگونش کردند

طبعت چو فسون خودسری گوش کند — شمع ادب سلوک خاموش کند
حمال آندم که بارش از دوش افتاد — همواری رفتار فراموش کند

عشق تو اگر نه بت پرستم گیرد — وز جام حضور کفر مستم گیرد
چندان نالم بدیر کز درد خروش — بت آید و ناقوس ز دستم گیرد

عشق آخر کار مست پیدائی شد — ضبط نفس آئینهٔ گویائی شد
زنار ز بس گسست و دادیم گره — ناچار دلیل سبحه آرائی شد

عجزت همه دم مددگری می‌خواهد — هرگام زدن راهبری می خواهد

مغرور هوس باش گز ورضعیف — پروا زعدم نیز پری می خواهد

عمری که بصد شور و شغب میگذرد — روزش همه اوقات بشب میگذرد
ما نند قلم ز کاغذ مهره زده — گرد ل صافست بی تعب میگذرد

عزلت هر چند با طنم را خون کرد — ایجاد هزار انجمن مضمون کرد
افلاس دلیل معنی آرائی بود — این قافیهٔ تنگ مرا موزون کرد

عارف که زعافیت حصارش کردند — راه طوف دل آشکارش کردند
آن منکر تحقیق کزین ره واماند — از کعبه و دیر سنگسارش کردند

عالم گر نارسای فهم حق بود — زان روست که قید ناشی از مطلق بود
مشق همه کس به ناتمامی است تمام — این نصف الخط زخامهٔ کم شق بود

عالم دری از بهانه وا می خواهد — آزادی طبع نارسا می خواهد
هر چند صدا می شود از کوه بلند — هر سنگ برای خود عصا می خواهد

عمری بحصول چرب وخشکم خو بود — سعی بیتاب گرم جستجو بود
آخر از انفعال دندانها ریخت — پیشانی حرص از ین عرق مملو بود

عقل آمد وطومار دلائل وا کرد — جمعیت نسخهٔ یقین اجزا کرد
آرایش لفظ رنگ معنی کردند — گلچینی ها بهار را رسوا کرد

عبرت نظران که زشت زیبا دیدند — نقصان وکمال لفظ و معنی دیدند
ملعون خواندند از ین سبب دنیا را — کاینجا صاحب دلان المهادیدند

علم ازل از هر چه کم وافزون خواندند — بعضی اقصی نوشت و بعضی دون خواندند

موقوف زبان شعرا بود همه — گر مرحومی نمود و گر ملعون خواند

عارف نه تعین نه غروری دارد — با دیده و دل ذوق حضوری دارد
از شمع و چراغ هر که غافل نشود — در خانهٔ خود دعوت نوری دارد

عالی با دون دمی که همسر گردد — خاصیت طبع دون مظفر گردد
درد از تاثیر صاف صافی نشود — صاف از تاثیر درد مکدر گردد

عاشق آهی اگر برون می آرد — آداب وفاش پر برون می آرد
ننگ است که با سازگرفتاری دل — قمری از بیضه پر برون می آرد

عاشق اگر از جرأت خود یاد کند — مشکل که نفس هم ز دل ایجاد کند
بی عشق زبان ما بکام ادب است — تا شعله بخاشاک چه ارشاد کند

عمریست خیال در حصار رم دارد — حیرانی نبض اختیار رم دارد
رنگی که ز ضعف میدهم پروازش — چون پرتو شمع در کنار رم دارد

عالم هوس بحث کتابی دارد — خمار تمنای شرابی دارد
یکسر ز قماش مخمل اند اهل زمان — هر کس در سر خیال خوابی دار

عشقم تعلیم هرزه رائی ننمود — ترک ادب و برهنه پائی ننمود
هر چند آتش دماند تاب خورشید — آب آئینه را هوائی ننمود

عالم که حدوثش از قدم ریخته اند — بسیار نموده اند و کم ریخته اند
شرمی که وجود کمتر از هیچ ترا — از رنگ تنزل عدم ریخته اند

عاشق نه همین داغ بدل می کارد — یا خون جگر بچشم تر می بارد

چون وا نگریم حسن معشوقان نیز — با ناخن ابروان سری می خارد

عاشق بی یار اگر سر باغش بود — گلزار بچشم تر پر زاغش بود
هر آئینه کوماند ازان جلوه جدا — چو هر یکسر فتیلهٔ داغش بود

غیر از حرصت مذلت آئینه که کرد — تقویم تو تازه بود پارینه که کرد
ای گنج قناعت بدر شاه و امیر — خاکت بر سر زدست بر سینه که کرد

غیر از عدمم هرچه بضاعت می بود — ناز صد طاعت و کرامت می بود
عصیان هم اگر ز دست من می آمد — خجلت عرق آبیار رحمت می بود

فریاد که در انجمن گفت و شنود — خون شد نفس از بسکه بحیرت فرسود
از هر چه دل اندوخت ندیدیم ثبات — تمثال متاع خانهٔ آینه بود

فریاد که زندگی تنک رو گردید — بالید که عشق و هوس مو گردید
از بسکه گداختیم مانند هلال — پیشانی استخوان پهلو گردید

فطرت ز حسد درشتئی خو نخرد — جز صافی طینت ز من و تو نخرد
دل ممتحن وقار وخفت ستم است — بازار جلب سنگ و ترازو نخرد

فریاد که آتش هوسها افسرد — عبرت ما را بخاک نومیدی برد
چون شمع بمحفل تماشای غرور — هر سر که کشیدیم گریبانش خورد

فطرت بهزار پرده جستجو کرد — آنگه گل باغ بی نیازی بو کرد
از هرسخنت دمی که دلجمع شود — خواهی بسوی کلام (بیدل) رو کرد

فهم تو بر مز کبریا تا برسد — کم نیست اگر بعجز خود وا پرسد

ما نیز بخود نمی رسیم ای غافل کس را چه مجال است که با ما برسد

فردا که زمین عرض نهان خواهد داد محشر آرایش دکان خواهد داد
گر پرسی کیست باب رحمت امروز حق (بیدل) خویش را نشان خواهد داد

فردا که بهار انس و جان خواهد بود رحمت در کار عاصیان خواهد بود
گر هزلی کرده باشد انشا (بیدل) تسبیح ملک نیز همان خواهد بود

فردا من و مای همه گل خواهد کرد اعمال وجزای همه گل خواهد کرد
با زیچهٔ خاک نرگستان دارد آخر کچه های همه گل خواهد کرد

فرصت داری جز آگهی کار مبند بر آینه ات تهمت زنگار مبند
هر چند بود یکمژه وا کردن چشم باز است در حضور زنهار مبند

فردا که ظهور فیض کل خواهد بود رشک زاهد برا هل مل خواهد بود
از جرم نوازی بهار کرمت تر دامنی ام شبنم گل خواهد بود

فریاد که کار سعی دلخواه نشد خون گشت دل وز راحت آگاه نشد
عمریست چو تار سبحه داریم به پیش راهی که بصد آبله کوتاه نشد

فیض ازل آنرا که وفاق آموزد جز مهر و وفا دگر چه می اندوزد
از کینه تهی ست طبع صادق نفسان آتش ز دم صبح نمی افروزد

فطرت اگر اندوه خماری بکشد با یاد خمیازهٔ بهاری بکشد
نقاش خوش است از مژه ام خامه کند تا در سر راهت انتظاری بکشد

فطرت ز تو وضع شرمگین میخواهد چشمی جز پیش پا مبین میخواهد

در انجمنی که نیک و بد عریانست   آئینه مشو حیا همین میخواهد

فقر است که چون ادای همت پوشد   عیب صد رنگ خشم و شهوت پوشد
بر جود در غرور و احسان بندد   در طینت بخل ننگ خست پوشد

قومی که بفخر جاه و دولت علمند   بیمعرفت از علم و جود و عدمند
تن پروری است ظاهر و باطن شان   سر تا بقدم مرکز دو رشکمند

گر هوش ز طور فهم مسلک دارد   صد جلوه یقین ز سیر هر شک دارد
در دیدۀ روزنی که وامی نگری   هر ذره هزار رنگ چشمک دارد

گر بیخردی بخلوتی بنشیند   مشکل که ز باغ آگهی گل چیند
بیچاره زبان باین سر و برگ شعور   از حرف چه دید کز خموشی بیند

کز می تری ئی دامن خمار آرد   انصاف چرا گرانی اش پندارد
زبول وبر از نیست مکروه تری   کادم همه وقت ارتکابش دارد

گر علم یقینم بکمال آویزد   تحقیق به ششجهت قیامت ریزد
هر چند بدیر ساز ناقوس کنم   لبیک ز کعبه شور حشر انگیزد

کس غرۀ مال وحشم و زر نشود   کان صرفه بر رزق مقدر نشود
قسمت دگر است ومنصب وجاه دگر   نان صدف از آب گهر تر نشود

گردون بما ستم کمینی چکند   رنگم شکسته خیره بینی چکند
نفع و ضرر اینجا گل استعداد است   داء و الثعلب بماء چینی چه کند

گر بید بتقلید کمر می بندد   چون نخل میندار ثمر می بندد

ای قطره به جمعیت دل قانع باش
آب دگر است آنچه گهر می‌بندد

گر وهم تعینی مثال انگیزد
نی نقصان آرد نی کمال انگیزد
یعنی خلل نشئهٔ یکتائی نیست
تنهائی شخص اگر خیال انگیزد

گر شوق امید رهنمائی دارد
برخاک فتادنت عصائی دارد
از دوری راه و منزل افسانه مخوان
لغزیدن پا گام رسائی دارد

کام و دهنی کزین علفزار دمد
روزیش همان تو ام اظهار دمد
بی دانه نیابی چو نهال پسته
هر چند ز هر عضو تو منقار دمد

کس عزم دیار بی نیازی کی کرد
کز یاس نه ناقهٔ تردد پی کرد
در وادی عهد دعوت جهد بریست
باید بچراغ عرق این ره طی کرد

گر لنگی ء پاست دامنش می پوشد
عریانی ء تن پیرهنش می پوشد
این زندگی هزار خجالت ببغل
عیبی است که آخر کفنش می پوشد

گفتی که چرا بیدل غفلت تمهید
هنگام سفر بهره ور از عمر نرسید
ای محمل رنگ نازمعذورش دار
کس رفتن جان بچشم نتواند دید

گر مایهٔ فضل سیم و زر می باشد
آیینهٔ دعویت ظفر می باشد
بی جاه کمال پیش نتوان بردن
پرواز بقدر بال و پر می باشد

گر فقر تو نشئهٔ حقیقت دارد
با سبحه و زنار چه نسبت دارد
زحمت کش دردسر اورا دمباش
آزادی این دماغ لعنت دارد

گر طبع ترا سیر هنر می باید
انصاف کمال را هنر می باید

تا نظم متین (بیدل) آری برقم کلک‌فولادوآب زرمی باید

گر سعی‌هوس پرده شگافیها کرد افسردگی آمد و تلافیها کرد
یعنی نگه شوخ‌حجابی میخواست موی پیری سفید بافیها کرد

گر سعی نفس به پرگشائی نکشد آزادی ما بنارسائی نکشد
زان موج‌که‌صرف‌کارگوهرگردد دریا الم آبله پائی نکشد

گویند آنرا که عجز طاقت باشد هم نسبتی حق گل جرأت باشد
هرگاه وجودذره‌ازخورشید است باخورشیدش دگرچه نسبت باشد

گر نکته‌ای از سخنوری میماند حق تقریرخامه به میداند
دردسخن این‌است‌که هنگام بیان مژگان گردد زبان واشک افشاند

گر آگهی از حقیقت حضرت جود جز صوم‌وصلوة‌چیست‌اصلاح وجود
قربان کریم شو که درمعبد فضل طاعت غیر ازقبول احسانش نبود

کس زحمت حرص تاکجا بردارد کو استغنا که ننگ ما بردارد
بار اسباب ودوش همت‌حیف‌است این‌گردخوش است پشت پا بر دارد

گردن کشئی گرازطبیعت‌سرزد روشن گهر البته ندامت ورزد
ایمن نتوان زیست زآفات غرور آتش‌چو بلند شد بخود میلرزد

گمنامی فقر ما نگینها دارد این معنی نایاب زمینها دارد
درپوشش‌حال‌احتمالات بسی‌است دست نگشوده آستینها دارد

گر مرد مسخرخسان خواهد بود بیشک ننگ مخنثان خواهد بود

آن شیر که تابع سگان خواهد بود　　همجنس ز گربه کمتران خواهد بود

گر چشم بنقش حاضرت وا باشد　　غائب همه افسانهٔ عنقا باشد
ای فرصت هوش ما همین نقد خودیم　　امروز نه دی بود و نه فردا باشد

گر شاه بساط التفات آراید　　وز لطف بکاشانهٔ درویش آید
چون پرتو خورشید که تابد بر خاک　　زو هیچ نکاهد این بقدر افزاید

کمظرف بوهم سری از سر گذرد　　پرواز تصور کند از پر گذرد
گر نام کلاه بشنود همچو حباب　　چندان بالد کز آبرود رگذرد

گر گل دیدم خنده ئی کرد و فسرد　　ور صبح دمان رخت بتاراج سپرد
عبرتکدهٔ زندگی ندارد (بیدل)　　زین بیش قیامتی که می باید مرد

گر آصف بود و گر سلیمان چه شدند　　جز طعمهٔ خاک این بیابان چه شدند
حیف از تو که مغرور تعین باشی　　ای بیخبر آخر این بزرگان چه شدند

گر شرم سر از طبیعت کینه کشد　　خط بر کلف خواص دیرینه کشد
در شبنم صبح حل این اسرار رست　　چون شد نفس آب از بغل آئینه کشد

گر نتوان از جهان بکلی رم خورد　　باید غم این جیفه دوروزی کم خورد
زندان خود نیستند ای بیخبران　　تاکی بسر لقمه توان برهم خورد

گر دل وارستگی تمنا دارد　　باید خودرا ز کر و فروا دارد
زنجیر ای اقبال رسا نتوان زیست　　دامان بلند پیچش پا دارد

کس با محتاله چین برابرو چه زند　　بر خصم زپا فتاده پهلو چه زند

هرچند که مرد سام ورستم باشد | در پیش زنان بغیر زانو چه زند

گرشاه امروز کجکلاهی دارد | فرداست خطاش عذرخواهی دارد
فغفور گذاشته ز موی چینی | پای لغزیده و سیاهی دارد

گیسوهای رساکه غارت کیش اند | پیش خم طرهٔ تو سر در پیش اند
آنجاکه قد تو میکشد قامت ناز | این قامتها عصاکشان خویش اند

کی دیده بمرگ هرکسم میگرید | یا دل زغم پیش و پسم میگرید
با ماتم خویش کاردارم چون شمع | بر هر نفسم هر نفسم میگرید

گر سنبله برای خود کرو فر دارد | آب رخ عزتش که باور دارد
هرچند بلند گشته باشد دیوار | خاک تهٔ پاست آنچه برسر دارد

گر اشک بچشم شرم کیشم آمد | یا آه بطوف دل ریشم آمد
چون شمع جز انفعال چیزی ننمود | شد آب آئینه که پیشم آمد

گر در رهٔ عشقت گذری می باید | بر وهم فشاندن پری می باید
ای خواجه درینجا عوض فقر غناست | درویشی میخری زری می باید

گفتم با شمع کز تماشای جدید | از صحبت چند چشم باید پوشید
گفت آن جمعی که شب براحت خسپند | روزانه باضطراب شان نتوان دید

گر آئینه مختلف رقم می باشد | در اصلش اختلاف کم می باشد
هرچند که عکس شخص رنگ آمیز است | تصویر نفس سیه قلم می باشد

گفتی همت قناعتی سامان کرد | کاسوده دلم ز منت دونان کرد

ای گو فته فطر تت سر نا ز بسنگ — برخوان کریم فاقه ات احسان کرد

گر عبرت کار رهنما می گردد — دل بیهده هر طرف چرا می گردد
هنگامهٔ مذهب نفس سیر کنید — کاین سلسله منتهی کجا می گردد

نزد عرفائی که سراسر چشم اند — مقبول دل وروشنی هر چشم اند
در علم وعیان حقیقت معشوقی است — کاینها همه دردل اندویا درچشم اند

نوریم اما بحکم تسلیم وجود — از ما چیزی نمیدمد غیر سجود
هر جا خورشید بی نقابی دارد — ما را بر خاک جبهه می باید سود

گویند سواد هند تنگی دارد — نی غیرت نشهٔ و نه بنگی دارد
گردنگ نه ئی دماغ ارشاد کر است — نوبت ز ن ملک د نگ دنگی دارد

گویند نبود شور اعیان موجود — امروز ز سا ز غیر آمد بشهود
زین گونه که خلق غافل از کارخود است — پید است کنون نیز همانجاست که بود

گر باغ شگفت وگرچمن خندان شد — سیلاب بنای عافیت نتوان شد
هرگاه نهادی قدم از خانه برون — ای خانه خراب خانه ات ویران شد

کم چید دورنگی گل باغ خورشید — صافست همان درد ایاغ خورشید
بر علم از ل تو هم جهل مبند — کس دوده نگیرد از چراغ خورشید

گر طبع تو از حرف خطا رم دارد — روفقر گزین که جزادب کم دارد
بی هزیان نیست مسند آرائی جاه — خواب محمل سیاهی ئی هم دارد

گر بیوه زنی ملکی و مالی دارد — مصر وف طریق انفعالی دارد

عصمت که درین طائفه امریست محال　　در عالم فقر احتمالی دارد

کودل که نوای عجزطاقت شنود　　یا هوش که افسانهٔ عبرت شنود
فریاد رس تظلم مورکم است　　این ناله مگر گوش مروت شنود

گوش آنچه شنید جز بیان تو نبود　　چشم آنچه نمود جز نشان تو نبود
سر تا پا یم بهر کجا سود جبین　　چون وادیدم جز آستان تو نبود

گردون دیدیم آه جنون زای که بود　　خاک افشردیم داغ سودای که بود
دریا از موج خارخاری دارد　　این آبلهٔ شکسته در پای که بود

گرد از صحرا گل از چمن میروید　　هر چیز بجای خویشتن میروید
از خاک شهیدان محبت چو سپند　　بادی بامید سوختن میروید

گر حسن ز ماه تا بماهی باشد　　خط برسفرش خط گواهی باشد
شب میدهد از رفتن خورشید نشان　　نقش قدم شعله سیاهی باشد

ما روح مجسمیم غیبی مشهود　　یعنی عدمیم سحر پرداز نمود
چون آب وهوا و عالمی زنده بما　　چون چرخ و بخار و خلقی از ما موجود

موصول یقین زیب بر و سینه ندید　　مست معنی شنبه و آدینه ندید
تحقیق که اسباب دوئی اوهام است　　خود را دید آن روی آئینه ندید

من و سلوای ز آسمان می آید　　با نعمت طوبی زجنان می آید
کس انبه ندیده است باین شیرینی　　گو یا نام تو بر زبان می آید

مرغی که به آب و دانه سودا دارد　　گر با قفس الفتش بود جا دارد

پرواز نفس از سر دل آسان نیست   این ریشه ز تخم آبله پا دارد

مجنون تو سلطانی صحرا دارد   گر اخترِ بخورشید برد جا دارد
چون چرخ بکهکشان رسانده است طناب   زان خیمه که گرد باد بر پا دارد

مردیم و غرورش ستمی ساز نکرد   تکرار نگاهی غلط انداز نکرد
زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم   دیگر مژگان بروی ما باز نکرد

مردی که پلنگ و شیر می اندازد   گردن زحیا بزیر می اندازد
گر مردی‌ها ز روکمال لاف است   نداف به از تو تیر می اندازد

ممسک که جز آب و دانه اش کم نشود   ویرانی از آشیانه اش کم نشود
بر دوخته به چشم کفایت نظرش   تا جنس نگه ز خانه اش کم نشود

منعم از بس بجمع زر حب دارد   قشرش ساز است گر همه لب دارد
با اینهمه گنج گوهر از طبع محیط   اظهار کف تهی تعجب دارد

من بنده آن که کار ناورد نکرد   یعنی هنگامهٔ ادب سرد نکرد
خون گشت و نخواست تهمت دامن کس   گردید غبار و بر دلی گرد نکرد

منعم که تنگ دو همه ساعت دارد   بر درویشان ناز چه راحت دارد
گر خانهٔ خورشید باین سامان است   بیخانگی ذره چه آفت دارد

محکوم فنا دمی فرحناک شود   کز وهم جسد بگذرد و خاک شود
تا کی چو حباب منفعل خواهی زیست   از پوست برا تا عرقت پاک شود

مردان که ببزم سروری حلقه زدند   بیرون تعلق اثری حلقه زدند

دیدند اسیر خانه بودن ننگ است — مانند کمان به بی‌دری حلقه زدند

میدانی گریال چرا مینالد — یا سینه همیگوید و وا می‌نالد
آنرا که ز فوت فرصت آگه کردند — بر غفلت روزگار ما می‌نالد

ما نشئهٔ محضیم ز بزم تفرید — فارغ ز خیال صاف و درد تقیید
بوئی ز بهار رنگ بردیم نشست — بر سایه نوشته ایم نام خورشید

مقدار میی که عشق بر دل پیمود — نتوان بفسون عقل کم کرد و فزود
آن آب که برده است تیغ از آتش — هم آتش میتواند از تیغ ربود

مقبول ازل بجرم ملزم نشود — مردود بطاعات مکرم نشود
آدم از سرکشی نگردد ابلیس — ابلیس ز سجده کردن آدم نشود

منعم هر چند از سخا رم دارد — سامان هزار طبع خرم دارد
خجات شمرند مفلسان در همه حال — نخل بی برگ سایه هم کم دارد

منعم پس مرگ سنگسارش سازند — یعنی بزر و سیم مزارش سازند
گر صاحب جوهری بمیرد در فقر — تابوت ز تختهٔ چنارش سازند

محویم بآگهی صلا باید داد — آئینهٔ هوش ما جلا باید داد
مکتوب تو سرخط فراموشی نیست — گاهی ما را بیاد ما باید داد

معنی است که تا سر از نفس بیرون کرد — در پردهٔ اندیشه جگرها خون کرد
صد سکته بدل چون گره نی بندی — تا مصرع ناله‌ئی توان موزون کرد

معنی عرض کدام جوهر دارد — کز خواب تغافل سر ما بر دارد

بر ما افسانهٔ عمارات مخوان — بی دیواری سایهٔ دیگر دارد

مستان لب جام شکوه بیحرف کنید — مهتاب خوشی است دل چمن ظرف کنید
امشب هر جاست پنبهٔ مینائی — بر حوصلهٔ تارکتان صرف کنید

معنی بعبارت آمد و واهی شد — پیغام جنون به ششجهت راهی شد
اسرار همان بود که دل پنهان داشت — هرگاه بلب رسید افواهی شد

ما را ایکاش هوش رهبر نشود — تا دل ز شهود فعل خود تر نشود
خیرو شر خلق در نقاب عدم است — آگاهی اگر عرصهٔ محشر نشود

منعم که بحال فقر او وا نرسد — و ز کبر نگاهش بتهٔ پا نرسد
زود است سر غرورش از رعنائی — جائی برسد که گردن آنجا نرسد

موج دم صد تیغ تلاطم گیرد — تا ظلم مکانی به تحکم گیرد
اما هرجا مدد شکوه اخلاق — آفاق چو صبح یك تبسم گیرد

مجبور قضا مگو چرا میگرید — از حیرت درد بید وا میگرید
چون شمع زسرختن نداریم گزیر — بر ما خط پیشانی ما میگرید

منعم هر جا بی نشان میگردد — کیفیت حرص کم نهان میگردد
فغفور فرورفت درین بحر وهنوز — هر سو موی سری عیان میگردد

ما را هرچند خاك جا خواهد برد — سامان عروج کبریا خواهد برد
بر پر تو خورشید اگر پای نهی — چون و ازگری به پشت پا خواهد برد

منعم صدق مقال می خواست نشد — بی درویشی رفع کم و کاست نشد

آروغ کمال امتلامی باشد — تا معده تهی نشد نفس راست نشد

مجبوری ما ستمکش غیر نبود — آوارهٔ وهم کعبه و دیر نبود
در عالم اختیار خونها خوردیم — ما را بر ما گماشتن خیر نبود

منعم از بذل های و هوئی دارد — شیخ از ارشاد گفت و گوئی دارد
ما بی‌ثمران گلبن این باغچه ایم — از ما چیزی طلب که بوئی دارد

مردان باهرکه عزم کینی دارند — در معرکه رو بروکمینی دارند
جمعی که قفاست عرصهٔ غیبت شان — حیزند وهمین جنگ سرینی دارند

نومیدیم از بسکه بساما ن کوشید — از پردهٔ دیده گرد طوفان جوشید
این گردجهان در نظرم کرد سیاه — چندان که مرا نیز بمژگان پوشید

نی نخل و نه وست تاک گشتیم بلند — پر عاجز و درد ناک گشتیم بلند
از پستی بنیاد ادب هیچ مپرس — چون آبله رو بخاک گشتیم بلند

نقشم هر جا سر دمیدن دارد — آشفتگی نیاز دیدن دارد
نقاش ادب کش از شکست رنگم — تصویر سحر نقش کشیدن دارد

نامردی اگر غرور سرکش دارد — نا منفعلیهاش مشوش دارد
غیرت در طبع بیحیا ممکن نیست — هر سنگ که آب دارد آتش دارد

نظمم که بصد موج گهر می خندد — حاشا که بسلک خودسری پیوندد
هر گاه عرق میکنم از سیر کمال — پیشانئی فطرت این گره می بندد

نا منفعلی است کز تودعوی نبرد — وز بنیادت غرور سودا نبرد

ارباب حیا غره نگردند بجاه　　　خاکی که نم است آبش از جا نبرد

ناجی بود آنکه جز صمد ننده یشد　　　بر خلق خدا قبول و رد ننده یشد
در حق کسی اگر تو بد نندیشی　　　دوزخ هم در حق تو بد ننده یشد

نیرنگ محبت چه بلا افسون بود　　　کانجا نه من و تو نه کم و افزون بود
سر تا قدم یار همین ما بوده یم　　　لیلی آئینه خانهٔ مجنون بود

نقد طرب ما که شماری دارد　　　در رخور دکمالات اعتباری دارد
هرچند مثال اضافی شخص بود　　　آئینه برای خود بهاری دارد

نارنجی دهر وضع هنگامه نکرد　　　تا وهم نیاز فطرت عامه نکرد
خلقی زجنون آرزو جامه درید　　　اما از اطلس فلک جامه نکرد

نفرت هنگامه سازاد بار شود　　　تا طبع جنون سرشت هموار شود
مکروهات ز ما نه تنبیه رساست　　　دیوانه چو بول خورد هشیار شود

هستی که میش تا بلب خم نرسد　　　جز حسرت ازو بکام مردم نرسد
خاکش آبی است که شستهٔ دست از شستن　　　آبش خاکی که تا تیمم نرسد

هر گل که شگفتن چمن او گردید　　　بر گشن همه رنگ و رنگها بو گردید
یعنی گردی که شد ازین دشت بلند　　　تا چشم گشائی رم آهو گردید

هرچند آزادگان کمال احساسند　　　بر چرخ مسیح و بر زمین الیاسند
از حلقهٔ وهم کس نجسته است برون　　　یک سر مور فرسودهٔ این طاسند

هر طبع که آگهی نمی آید　　　ناموس کش زشت و نکو می آید

تا بیدردانه برنیاید سنگی　　شاخ پر بار خود فرو می آید

هر گه سبق یقینت از بر گردید　　اوراق تلاش این وآن برگردید
جمعیت دل رنگ زمینگیری ریخت　　شد آبله پا چو قطره گوهر گردید

هر چند تغافلت جفا ساز دهد　　آن کیست زبان شکوه پرداز دهد
بیداد دل از دست تو حرفی است محال　　رنگی نشکسته ئی که پرواز دهد

هرکس چمن طرب نموئی دارد　　زین باغ بهار آرزوئی دارد
من در یادت با دل مایوس خوشم　　این آئینه شکسته روئی دارد

هر کس بغمی سوخته یا می سوزد　　از آتش تهمت بقا می سوزد
ای شمع اینجا فتیله دیگر نیست　　ما را خط پیشانی ما می سوزد

هر جا گوشی است چیزی از خود نشنید　　ور چشم همانجا نب خود هیچ ندید
با اینهمه گر مدد کند فضل قدیم　　معذوری فهم خویش باید فهمید

هوشی که مراتب من و ما فهمید　　رنگ امروز و نقش فردا فهمید
پشت هر کار روی کار است اینجا　　عقبی فهمید هرکه دنیا فهمید

هرکس اسرار عدل رحمن فهمید　　آن سوی تخیلات اعیان فهمید
خود محتسب نیک وبد خویشتنیم　　حق را قاضی جمال نتوان فهمید

هر جا درس تامل از بر کردند　　پیش خط آگاهی دیگر کردند
آئینه صفت بچشم معنی نگهان　　نظاره چو محو گشت جوهر گردند

هر جا آثار فضل یزدان بالید　　موری بصد اقبال سلیمان بالید

مانند هلالی که شود ماه تمام — مرآت کمال شدچو نقصان باید

هرکس‌سرو برگ تنگ و تازی دارد — در جوهر عافیت گدازی دارد
تمکین بقا نیست مگر در عزلت — امواج گهر عمر درازی دارد

هستی که بنای دل تبه می‌سازد — ما را نه گدا نه پادشه میسازد
چندان که بودسعی‌نفس مقدورش — خط می کشد و صفحه سیه می سازد

غیر منقوط

هر سلسله طرح طرهٔ او دارد — وارس‌دل‌اگر درک‌سرورو دارد
معموره که‌کرد دامگاه گل‌و مل — صحرا گرد کدام آهو دارد

هستی آن به که پر بنازی نکشد — قید نفست بهره تازی نکشد
چون خضر نگر دی گرهٔ رشتهٔ عمر — تا آبلهٔ پا بد رازی نکشد

همت چمنش ننگ دورنگی نکشد — از غنچه وگل تری و دنگی نکشد
مستقبل تصویر درد راهل کرم — نقاش ز نیم رخ پلنگی نکشد

هر موج‌وقطره ای‌که مضطر گردید — از وصل صدف صاحب‌گوهر گردید
باد است سخن لیک بنظم شعراء — چون موزون شد سدسکندر گردید

(بیدل) هنروعیب مرا نسیان گیر — از هستی برعدم کم بهتان گیر
خاکی بتلاطم غبار آمده ام — آنم این است واین‌من‌هم‌آن گیر

غیر منقوط

درکارگه عالم اوهام وصور — هر کس‌سرکرد رسم اطوار دگر
حرص‌آمد سدراه‌گردآورمال — دارد دل طالع گرهٔ کار گهر

غیر منقوط

هرگه دردل وسوسهٔ آورد طمع — هر سو در صد سوال وا کرد طمع

در هم کسلد سلسلهٔ وهم علوم
کاهد عمل حوصلهٔ مرد طمع

خاک انسان که صد رجا دارد و بیم
بر چهره نشسته گرد عجزش ز قدیم
گفتند ترا کجا توان کردن صرف
آهی زد و گفت در بنای تسلیم

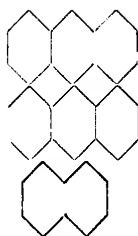
عمریست که نی صلح و نه جنگی داریم
نی الفت بوئی و نه رنگی داریم
از ساز دل آهنگ شکستی باقی است
در شیشه بجای می ترنگی داریم

نی دام شناسیم نه محرم قفسیم
نی زندگی آرزو نه مردن هوسیم
عمریست چو گرد باد در دشت خیال
از گردش رنگ دسته بند نفسیم

آخر زین خانه بار بستیم برون
گرد طپشی چند شکستیم برون
تکلیف فشار دل قیامتها داشت
از تنگی چون نفس نشستیم برون

شب گل کردی سحر چه خواهی کردن
حنظل رستی شکر چه خواهی کردن
ای مجبور خواص پیدائی خویش
در کار خودی دگر چه خواهی کردن

زین یکدو نفس فرصت وحشت پیشه
تا چند دوانی بهوسها ریشه
ای فقر و غنای کارگاه امید
پر کن پیمانه یا تهی کن شیشه



غم نیست گر از فهم کمال و نقصان
بر تحریرم برد کسی لغو گمان

کلکم بیخواست نقش بندشوق است — گر خوک و سگ آفرید حق را چه زیان

آثار بنوت و ولایت اد بست — نی فحش وسب و نه کینه و نی غضبست
دین عصمت دارد ای خران فاحشه نیست — دشنام کرامت کد امین جلبست

ای قوم که درس خبثتان آئین است — این نکته هم ازطور شما رنگین است
یعنی چو بمسواک دهن باز کنید — گوئید بگو ن ءا لم انگشت است

امروزکه وضع هند ناموزونست — درهر کم و بیش قحطحسن افزونست
بو زینه کنون برغم هند و بچها — هر چند که سبز نیست ته گلگونست

امروز که جوش انقلاب زمنست — هر سوا فواج هیز لشکر شکن است
آغوش کشود زخم بر زخم دگر — این عرصه پر از نیام شمشیر زنست

از فحش وسب دل کس آزردن چیست — بر جادهٔ لعنت قدم افشردن چیست
ای آدم صورتان اگر خوک نه اید — مردن دارید پیش گه خوردن چیست

ایمشرب وطی وجاق استادت کیست — کالبته خجل ز مردمت باید زیست
هر چند کرام کاتبینت خوانند — شرمیکه چه مینویسی و مزد تو چیست

ای رفضی غافل اینقدر کد تو چیست — هر شی که قبول توچه ورد تو چیست
با بو بکر وعمر چه داری ای حیز — آنراکه علی نگفته بد حد تو چیست

آن طفل منش که آگهی شرمش کاست — شد شیخ و بسلطی از تعین آراست

یکبار برای دوستان راست نشد — لیکن صد بار بهر ریدن برخاست

آنجا که تمیز از قبول ورد نیست — خلق مردود آنقدر مرتد نیست
گر رفضی وخارجی صلاح آثار است — درعالم خود چراغ کش هم بد نیست

ای فکرت پوچ واعتقادت همه سست — بیش حرمت شکست دین جمله درست
آنرا که تو قبلهٔ دو عالم خواندی — یاران دیدند ریده بود و می شست

این مسخرها که فخرایشها ننگ است — در ضبط ادب قافیهٔ شان تنگ است
هرگاه خواهند بر سر هم بزنند — تقریر مزاح تیزشان آهنگست

آن‌حیزکه نام تیغ خویش میریخت — دی در تحقیق رزم حیرت انگیخت
گفتم بر مرد میزند مرد آنجا — بالید چنانکه تنبانش گسیخت

ای کرده وصیت مرگ از خریت — تا مرقد عمدهٔ کند داوریت
با آنکه تو مردی و بحق پیوستی — از طبع نرفت ذوق باجی کریت

پیریکه بحرف پوچ خود مسرور است — میدان که بهرزه شیوگی مجبوراست
زین مسخره خبث هیچکس عیب مگیر — گر زاغ سفید گه خورد معذوراست

با آل نبی بندگیم ایمانی است — با اصحابش همان نیاز جانی است
لیکن بزبان هندیان میگویم — این حرف که دشمن علی مروانی است

(بیدل) از من اقسام بیان باید خواست — نی تاوان ونه ترجمان باید خواست
دی حیزی میگفت نیست نظمت یکدست — گفتم این معنی از خران باید خواست

(بیدل) شیخی چه چیز میداشته است — کاین کروفر و تمیز میداشته است

یعنی آ نجا بغیر مسواک و ر د ا | کو ن خر ر یش نیز میدا شته ا ست

تا خوا جه سرا آ ینه پردا ختهاست | بی شبهه کسیش مرد نشنا خته ا ست
(بیدل) کوسه ا ستا وصاحب ریش | پو شید ه خو د ا خته واو آ ختهاست

چون ما یهٔ شرم ا ز کف آدم رفت | د ر آ ثا ر بنا ی غیرت خم ر فت
ا فسا نهٔ ریش مشنو ا زخوا جه سرا | عورت ا ز هر که رفت مردی هم رفت

د ر مطبخ خست که ترید ش قا قیست | ا ز سو خته ا م دود کفا یت با قیست
تنبا ن جز خر قه نیست گر پا ره شود | پا پو ش د میکه کهنه گرد د طا قیست

د ل صا فی آ ئینه اگرد ارد دوست | با طبع خبیث ا لتفا تش نه نکو ست
سگ را نگذ ا رند بمسجد ز یرا که | رید ن بمقام پاک خا صیت اوست

دردهر که شور جهل بیش از پیش ا ست | اندیشهٔ دانش و خرد تشویش ا ست
هر سو د ید یم خرس میر قصد و بس | کو استره کا ین دشت سر ا سر ریش است

د ر عا لم ا شترا ک اسمی کم نیست | هر کس بنشان چشم و گوش آ دم نیست
گو رفضی بر کر ا م تهمت بند د | بو بکرو علی ما ا ز ین عا لم نیست

د ی خیره سری بر ا هل معنی آ شفت | نفخ شکمی که د ا شت د ر دل نه نهفت
ضرط د هل د ر ید ه و ا کر د لبش | یعنی که با ین لهجه سخن با ید گفت

رفضی بهتا ن و کذب را بنده شدست | وان خا رجی ا ز تعصب آ گند شد ست
کر ن نیست د ها ن که پر گه با شد | لیکن ا ز فحش ا ندکی گنده شدست

ز ین علم و فضل د ر د سر تعلیمت | تا کی بر خلق حسرت تقد یمت

تحصیل زری اگر شود مایهٔ ناز　　عالم که خورده میکند تعظیمت

زاهد سقری برنج تشویش تو نیست　　دوراست اندیشه ئی که در پیش تو نیست
اغلال و سلاسلی که داری بخیال　　هشدار که جز وسوسهٔ ریش تو نیست

زاهد قوم دنی که بخلشان آئین است　　هرچند دعا طاب کنی نفرین است
از بسکه فشار چشم تنگست اینجا　　پیش از خوردن طعام شان سرگین است

زاهد که چو شیطان شقهٔ تلبیس است　　در دعوی وعظ مردهٔ تدریس است
میداد دم وضو بمسواک نشان　　کاین چوب انگشت مقعد ابلیس است

زاهد روزی بصدر توحید نشست　　عقد هوس حلول با اشیا بست
با دی گلکرد ناگه ازکون خری　　بر جست که هیهات وضویم بشکست

غیبت هوسی فعل زبونت این است　　مغرور کمالی و جنونت این است
بعد از ریدن بشست وشورنج مکش　　از خبث دهن بشوی کونت این است

غیرت درخلق شرم کوش افتاد است　　سعی و سواس عیب پوش افتاد است
مردان سترزنان ضرورست ضرور　　ناموس کنده ئی بدوش افتاد است

فرعون که مغرور تعین میزیست　　میگفت خدایم و بخود مینگریست
زد شیطان تیز کیش در حالت نزع　　کان گه خوردن چه بود و ین ریدن چیست

فردا که حساب جز و کل منقسم است　　هر شیخ بقوم خود شفاعت رقم است
ریش زاهد که نبود سایه فکن　　بر خرسان آفتاب محشر ستم است

گر خصم با نبوهی لشکر شاد است　　مانند سحر طلسم بی بنیاد است

انبار پنبه اند این بی مغزان جمعیت شان ز یك شرر بر باد است

گر ملك شعور دینی و ایمانی است یا هوش کنایه فهمی بهتانی است
مال دگران مال پدر دانستن بر مادر بیچاره غریب احسانی است

کشمیر که انتخاب باغ دنیاست در هر کف خاکش دو جهان نشو و نماست
دارد همه چیز غیر نوع آدم زین را هش اگر بهشت خوانند رواست

مسکین حبشی سخت گرفتار خوداست زندانی افلاس جگر خوار خوداست
گه خوردن هم نمیتواند چکند زاغ بی بال و پر شب تار خوداست

وضع بشری ز هیچ ننگش گله نیست کز هر نعمت بجز برازش صله نیست
انجام تنازلش اگر دریابی غیر از خنثی خاتم این سلسله نیست

هرچند بود مزاج بیباك و درشت خود را هوس امتحان نمیباید کشت
زنهار از این سه پرهیز کنید سقف کج و دیوار خم و آدم پشت

هر کس پی سیم و زر کدی داشته چون وانگری ننگ بدی داشته است
آسان نتوان بار تحمل برداشت حمال فشار مقعدی داشته است

حیف از طبعی که ننگش افزاید خبث با دامن اعتبارش آلاید خبث
غیبت شایستهٔ دهان و اب نیست عضو دگر است آنچه میزاید خبث

اقبال جهان تحشمی میخواهد نی فضلی و نی تعلمی میخواهد
گاوی و خری مایهٔ تحصیل کنید آدم بودن شاخ و دمی میخواهد

ای آنکه ز طبعت غم فرد افزاید کم فرصتیت مدا ملها زاید

باری بهمین صنعت بجا آوردی — فرزندی آدمی که حوا زائید

اینجا که بر زشت و نکو میگوزد — تنبیه دماغی که چه بو میگوزد
از بادو بروت وا مجه چشم بمال — در پردهٔ بینی ئی که مو میگوزد

ابنای دول که خوی شان نتوان دید — وز منفعلی بسوی شان نتوان دید
زینطایفه جز قفا چه بیند مفلس — از پس پشت اندروی شان نتوان دید

امروز چنین که وضع دوران گردید — غیرت بصفات زنان نمایان گردید
زائیدن و شیر دادن مردان هم — بر نزدیک خراهد آسان کردید

این خانگیانی که هوس پروردند — با جفت بروت درزنی ها فردند
تا هر عزبی بر در شوخی نزنند — ریش آمده درمیان که ایشان مردند

این مبرم حرص کشتهٔ جوع شهید — از صنعت ابرام کجاها نرسید
چون سیمابش شگافکی درکار است — گنجید بهر جا سر موی گنجید

این رفضی بدکیش ز افسون حسد — بر سنی نام خارجی بست بکد
درجنگ سرینی که بهم داشت دو حیز — بر خصیهٔ مرد از کجا خورد لگد

آن خارجی لعین مردود پلید — آن امست شمر و پیرو دین یزید
تا همچو سگان بچوب و سنگش نکشند — خودرا در سنت و جماعت دزدید

آخر اقبال دین باد بار افتاد — صلح اقرارها بانکار افتاد
جمعیت سنت و جماعت کم شد — با رفضی و خارجی سروکار افتاد

این سرفه که جوش بلغم اظهارش کرد — بر هر که نفس دمید آزارش کرد

زین بیش بنفرینش چه کوشم که فلک   هرجا اخ و تنی است د رکارش کرد

آخر طو ر ز ما نه و ا ژو ن گرد ید   همتها کا ست خبست ا فز و ن گرد ید
ا ز خلق بر ا فتا د ر ه و ر سم کر م   نا م د ا د ن منحصر کو ن گر د ید

این خار بن کین بچه مذ هب گل کرد   کز د ر د بر آو رد سروتب گل کرد
یعنی چو خمید پیـکر ش ا ز پیر ی   سر تا بقد م یکدم عقر ب گل کرد

آ ن خر که قضا ش حا مل وا قعه کرد   صد شکو ه د را ئی محمل و ا قعه کرد
شب د ید منا ر با ف شلوا ر زنش   بر خو د پیچید ود ا خل و ا قعه کرد

ا نبو هی مو که با تنت سو د ا کر د   خر س بیچا ر ه ر ا عبث رسوا کرد
و ز سرخی ر نگی که توغا رت کرد ی   بر ز ینه سرین پیش که خواهدوا کرد

ای سرخ وسپید ریش زین شکل نژ ند   یا ل و د م نا ز توکه کر د ست بلند
نی ا ر جلی و نه ا بلقی جنس توچیست   ر و مر کب د ر طو یله چا ل به بند

ا ین بیخبرا ن که د ین نا سخ دا ر ند   د ر علم یقین گما ن ر ا سخ د ا ر ند
از سا ز بز ر گی غم د ستا روشکم   و ز شیخی غلت مشا یخ د ا ر ند

ا فسو س که سا ز سلطنت شد فا سد   گر د ید متا ع د ین و د ولت کا سد
نظم هند و ستا ن کنون منحصر است   بر د یو ث و لئیم و حیز و حا سد

ا ین ر فضیها کـه ا مت شیطا نند   پر بید ید ند و سخت بی ا یما نند
ا ز بسکه خطا فهم و غلط بیـنا نند   سنی ر ا نیز خـا ر جـی مید ا نند

ای ر فضیا ن مست فر ا غت با شید   چو ن شیطا ن بیخما ر لعنت با شید

گاهی ما را بهزل خویش میدارید گر هیچ نباشید سلامت باشید

آدم گله ئی که اصل شان کاشان بود آوارهٔ کوه ودشت هندوستان بود
گفتم چه بلا شد سبب اینهمه رنج گفتا خر کرایه پر ارزان بود

ای بسته دلت بلذت مرده امید زین انجمنت کدام عشرت چه نوید
خجلت دارد کار حریصان همه وقت چون سلطنت و جماع با ریش سفید

آن حامله هر چند مکرر زائید چون کوس همان صدای منکر زائید
میفهمید از معانی آبستن خویش هر گاه که زائید سر خر زائید

آنرا که عیوب فاش خود ننماید گر خورده ببر اهل شرم گیرد شاید
بر دنبهٔ گوسفند خندید بزی کز حق مگذر دم اینچنین میباید

بر علم علی اگر توانی پی برد باید بر هر دو عالمش فضل شمرد
لیکن در مبحث خلافت زنهار لب نگشائی زهم که گه خواهی خورد

بیمغز خری تکبری پیدا کرد کر و فر بایسنغری پیدا کرد
بر کوس و دهل گذاشت بنیاد کمال از نفخ شکم قراقری پیدا کرد

بر یاران گر تخالفی رو آورد مرگ آخر کار رفع کلفتها کرد
در خاک بجز صلح ندارد بد و نیک جولان خران اگر نه انگیزد گرد

با دین فرنگ هر که از دل گروید باید تف آن جماعه اش خورد و مکید
تا سب صحابه نشنود در فضی هم حب آلش یقین نخواهد گردید

بر خبث کسان بسکه زبانت پیچید شد ظاهر تر چو باطن معده پلید

کون هم یکو قت میر ید د ر د هنت   ای کون د هن اینقد رنمیبا ید رید

تا هوش قد م بجا د ۀ خا ک سپر د   بر معتقد ا ت ر ند و زا هد پی برد
ز ین بیش نیا فت ا ختلا فی که نبود   آنرا کا ین ریش خواند و او پشم شمرد

تقد یر ت ا گر کا ر بد ستو ر نکرد   یعنی ز تو ننگ ا عوری د و ر نکرد
نقا ش آ نر و ز تنگی حوصله دا شت   مفت تو کز ین نیم ر خت کور نکرد

تا خوا جه سرا د اغ مصا یب گرد ید   آ ئینۀ صنعت غـر ا یـب گر د ید
یعنی چو قضا ش بیخ مر د ی بر کند   با موی ز ها ر ریش غا یب گر د ید

تحقیق حضو ر نقد بین میبا شد   نفی شک وا ثبات و یقین میبا شد
بو بکر آ ن گفت یا علی کرد چنین   ای بیخبرا ن فسا نه د ین میبا شد

حشو یکه قبا ها ش برو ن ا فگن کرد   عما مۀ شیخ ز حمت گر د ن کر د
هر کس پشمی ز هر کجا کند و فگند   ریش زا هد برای خود خر ن کرد

خلقی بفسون حرص غفلت پیو ند   ا ز مرکز خاک تا فلک بسته کمند
کو تا هی ا ین رشته چه امکا ن دا رد   خورد است امل بریش زاهد سو گند

خا زان که بعر صه این زمان آمده اند   ذ لت کش بوی آب نا ن آ مد ه ا ند
با ری جا نی بد و ش جا نکند ن هیچ   یکسر مگسان د ر ته خوان آمده اند

خر گر نه بز ین و جل زر ین نا ز د   دیگر بکدا م د ین و آ ئین نا ز د
با جی گری ئی رسا نده با شد بکمال   آ نکس که بخد مت سلا طین نا ز د

خلقی ا ز فطر ت ضلا لت تمهید   بر مر شد خمر و بنگ بستست ا مید

چون زمرهٔ خارجی که در روز جزا — دارد چشم شفاعت از روح یزید

دوران بسر هند چه غوغا آورد — نعمت گه کرد و گند رسوا آورد
جای خانزمان و خان خانان — خوانهای مس وچوب ومقولا آورد

دیروزی عام شد بخلق احسان کرد — دشواریها لعن وطعن آسان کرد
ای مشفقی وشفائی اکنون رحمست — بر طبع شما که همچوکس نتوان کرد

درطینت ناقصان فطرت مفقود — تحصیل غناست مانع نشهٔ جود
چون خلقت ماکیان که فرنه شد نش — راه ایثار بیضه سازد مسدود

دنیا داری که مرگش نزدش میبرد — مشت درمی درکف درویش شمرد
زین غصه که زر چرا بغارت دادم — چون صحت یافت بدتر از مردن مرد

در مدرسه جمعی که فراهم گشتند — میدانی از کجا مکرم گشتند
پالان وجل وفسار میخواست خری — از بی سامانی آخر آدم گشتند

در رفض وخارجی که ره گم دارد — دندانی ود میکی تو هم دارد
رو مقصد شان باز کن از شبهه برا — دندانی ود ندان دمکی دم دارد

دل جمع ز هنگامهٔ بهتان بکنید — لعنت بخیال پوچ شیطان بکنید
رفضی هم خارجیست گرهوشی هست — دم بر دارید سر دندان بکنید

دی باد شهی تراش ریشش خوش برد — امروز شه دگر در منع گشود
در دیدهٔ اعتبار این حکم دو شاه — جز پشم نبود آنچه کاهید فزود

در مدرسه یک عمر بعزم بهبود — خامان بختند دیگهای مقصود

امروز که سعی یکدگر درد هم است   معلوم شد اینقدر که پر بیمزه بود

درکودکی آنکه زیر مردم خوابید   هر چند جوانی و بزرگیش رسید
آثار حیا نیابی از گفتارش   قول شاهدست باید ایمان فهمید

درد هر چه فتنها نه انگیخته اند   بر فرق هوس چه خاکها بیخته اند
یعنی بخلاف رسم و آئین ادب   بر لعنت هم بنای دین ریخته اند

ریشی داری که گر تذا بش گیرند   صد طول امل پشم حسابش گیرند
بر خرسی اگر رسد زکات مویش   خرسان همه صاحب نصابش گیرند

رندان ستمست آن خط وخال مکنند   وز بید ردی لبت چو تبخال مکند
با پیر ان سا ز تا بسیب ذقنت   دندان نرسد گر همه صد سال مکند

زاهد هوس غنا مبارک باشد   هنگامهٔ انز و امبارک باشد
دل خالی کرده ئی زاندیشه خلق   وضع بیت الخلا مبارک باشد

زاهد تا کی دلت ندامت گیرد   بی ضبطی جوعت بندامت گیرد
کم خور ز مبخرات تا یکدو نفس   بنیاد وضویت استقامت گیرد

زین باغ گلی که نکته چینان چیدند   هر جا خاری بود بدامان چیدند
یعنی از خوان معنی این کناسان   یکسر چو خلال چرک دندان چیدن

زاهد که بمیکشان فرو میشکند   مینا بسر و رنگ برو میشکند
از نام سبوی باده میلرزد دوش   یعنی تهٔ این بار وضو میشکند

زاهد دلت ار قابل سوزی میبود   در عشق همان چراغ روزی میبود

این ریش وعمامه گر قماشی میداشت گوزی بگزی گزی بگوزی میبود

زاهد که بخشک و تر تحکم دارد گه نازو ضو گاه تیمم دارد
جز ریش و فش و عمامه اش چیزی نیست این خر سر تا بپا همین دم دارد

زاهد که بجوع و چله غوغا دارد شکلش چقدر بوالعجبیها دارد
کاهیدنهای جسم و بالیدن ریش این لاشهٔ دم خیز تماشا دارد

زاهد باید برین و آن دست افشاند آخر رضوان بجنتت خواهد خواند
آنجا مسواک و شانه و نعلینت با ریش همان برون در خواهد ماند

زاهد سازت ترانها میخواهد تسبیح تودام ودانها میخواهد
سرچنگ بسی است در هوسگاه امل این ریش دراز شانها میخواهد

زان حیز که پاس شرم کس کم دارد وز هر سخنی لطیفه بر می آرد
بگریز که این قحبهٔ خارج حرکات در عین جماع خصیه می افشارد

زاهد چه پلیدی است کز ین طبع شدید با دردکشان هیچکست صاف ندید
عمریست وضو میکنی و ناپاکی یکاش بر و بت عرقی میشاید

زاهد اگرت حضور عرفان باشد بر سبحه چرا طبع تو نازان باشد
این پشکلها در آتش انداختنی است هر چند که از نافهٔ ایمان باشد

سازیکه زمانه رفت و روبت نکند خفت کش عرصهٔ عیوبت نکند
حیز ان امروز با سرینهای بلند پیش آمده اند دنبه کوبت نکند

شیخا احدی گری مبارک باشد کر و فرخود سری مبارک باشد

امروز باعتقاد حیوانی چند — آدم شده ئی خری مبارک باشد

شیخان که مقید فضولی گشتند — مست بریانی و قبولی گشتند
بر وجد و سماع آنهمه چیدند دکان — کاخر همه کنچنی و لولی گشتند

صد ناخن تیغ اگر توان انشا کرد — از رشته نخل عقده نتوان واکرد
ریدن چقدر سعی خلش بر دبکار — کز طبع لئیم مخرجی پیدا کرد

ظلمست کرشمه ترجمان باشد مرد — یا نغمه سرای هندیان باشد مرد
گر جوهر غیرتست زنهار مرو — جائیکه مقلد زنان باشد مرد

عمری در زیر چرخ ادبار پسند — مردی میخر استند حیز ان نژند
مقبول اجابتند امروز همه — خوش‌دست‌دعا داشت سرینهای بلند

عقل آنچه سپیدی و سیاهی فهمید — زاثار و علامات کماهی فهمید
در هرکه نفاق و بغض و بهتان یابی — البته که رافضی خواهی فهمید

گویند قلندری دم نزع شدید — هرسو میداد تیزی و میخندید
یاران گفتند اینچه حالست آخر — گفت این روزها باکجاخواهد دید

غیبت همه گر علم فلاطون باشد — ننگش ز هزار جهل افزون باشد
تا چند بگند خبث لب وا کردن — گه در دهنی که بدتر از کون باشد

کثرت نحوست کر و فر میباشد — محو وحدت عجز اثر میباشد
ای فربه عیب شخص لاغر تا چند — سعی یک کس همین قدر میباشد

گویند سواد هند بنگی دارد — بیغیرت نشهٔ د بنگی دارد

گر ز نگ نه ئی دماغ ارشاد کراست نو بت ز ن ملک د نگ د نگی دارد

گر مجلسیان می کش و چنگی باشند میباید شاهدان فرنگی باشند
ور گردش جام قهوه باشد بمیان زیباست که ساقیانش زنگی باشند

مرزا که بذوق پالکی مسرورند در سیر و سفر غلام شان مزدورند
اینجا هر کس سوار اسپ و شتراست ایشان بغلام بارگی مشهورند

معکوسی از ین بحر تلاطم دارد بر مردان جوش زن تحکم دارد
گر ریش و بروت و ستر عورت نشود فرج ا ست که ششجهت تبسم دارد

معنی سنجان که مست صد علم و فن اند آزاد ز شیخ و فارغ از برهمن اند
بار فضی و خارجی سر و کارم نیست زین بیش که مفت دستگاه سخن اند

مردان سخن طرفه شنیدن دارد بر رمز غریب و ار سیدن دارد
از نا مردی دو مرد شد خواجه سرا بیخایه چهار خایه دیدن دارد

هر کس خود را بجهد می آراید تا در ابنای جنس بد ننماید
زینجاست که شیخی بمریدان میگفت ترکیب ریش گاو دم میباید

هر جا دل پر غرامت افسون آمد لب بیهوده گوی و هرزه مضمون آمد
آن نفخ گر فته تیز میزد در آب گنداز نفس حباب بیرون آمد

هیهات کتاب دین ورق برگرداند غیرت بمزاج اهل اسلام نماند
لعنت بتقیه و تصوف کاخر دیوثی و جبن را بمعراج رساند

هر چند آن حیز شمر قانون آمد مپسند که مرد گشت و موزون آمد

ذر پرده ز بس فشار رسوائی داشت عصمت شد تنگ و ز پیش بیرون آمد

هر چند بعدل دین حق رهبر بود جهد علما پیرو حکم زر بود
سلطان هر گاه ریخت خون پدرش گفتند جهاد کردی او کافر بود

هر جا شکلی بجلوه می پیوندد غافل بقیاس نقشها می بندد
طبع زنگی ندارد امکان نشاط تقدیر آنجا بصنع خود میخندد

یکشب حیزی بخواب خود را نر دید از عضوش غرور مردی بالید
چون شد بیدار و روان علامات نیافت زد جفته بخاک و خشت چندان که برید

یاران بره ادب ترقی کردند از روز بسوی شب ترقی کردند
زین مشق خباثتی که چشمش مرساد کون گشت دهن عجب ترقی کردند

ای خارجیان کین که دارید آخر طور که و آئین که دارید آخر
امت آنگاه دشمن آل نبی (ص) ای زن جلبان دین که دارید آخر

ای قطعه نویس فکر عینک بگذار رنج اصلاح وزحمت حک بگذار
هر جا بنویسی صفت خواجه سرا بر حاشیها سه نقط شک بگذار

(بیدل) ناموس دین تحقیق مبر از مبحث خارجی ورفضی بگذر
ای هرزه نفس ترا که کرداست حکم بگذار رند بر سر یکدیگر

(بیدل) جمعی زدین اسلام نفور بر من دارد ترحم سعی و فور
یعنی حیفست با چنین ساز کمال درزمرهٔ رفضیان نباشی محشور

(بیدل) ستمست رفضیان خودسر دارند زما توقع فحش و نظر

حاشا که شود بفحش وبهتانی چند　　فرزند علی دشمن بو بکر و عمر

دی خالی کرد پیشم آن مردک لر　　ماند دهن ز درد دندان دل پر
یعنی هیچم نمیگذارد خوردن　　گفتم که مخور تو حلوا میخور

در پیش طبیبی آمد آن ابله لر　　یعنی شکمم همیشه دارد قر قر
هر چیز که میخورم نمیگردد هضم　　فرمود اول هضم کن آنگاه بخور

قومیکه زنان را بفروشند بشیر　　یا آنکه رضا دهند در خدمت پیر
دیوثانند و ناز عصمت دارند　　بر زن جلبان بیخبرخورده مگیر

قومیکه زنان را بگشانند ایاغ　　یا آنکه فرستند بنظاره باغ
عیبی نبود که قلتبان و دیوث　　دارند همیشه پا بدامان فراغ

خلقی ز مرور نفس وحشت دمساز　　دارد بهواهای جوانی پرواز
غافل که بخاک میل دارد هر روز　　چون خایهٔ پیر گردن عمر دراز

حیزی چند از طبیعت شور انگیز　　بردند بعرصهٔ دعا کرد ستیز
هر یک ادبی کرد و تفنگی سرداد　　لیکن چون تیرجسته موضوع گریز

در مدرسه خامشی چراغ است امروز　　آتشکدهٔ خروش داغ است امروز
ملا در بحیسی و دنگی زده است　　هنگامهٔ حمق بیدماغ است امروز

زین شیخ رضاعت آشکار ست هنوز　　خم گشته و گاهواره سوار است امروز
پیری تهمت گریز رگیش مباد　　از موی سپید شیرخوار است امروز

قومیست امامیه بعفت دمساز　　در زمرهٔ تشعیه جماعت ممتاز

ز ین طا یفه گر شمرد ئی ر فضی ر ا — با عطر گل آ میخته ئی عطر بر ا ز

ما ئیم و هزار ر نگ سحر و ا عجاز — ا نکا ر ی ما مشو بحرف غما ز
جز عیب ز کس و ا نکشد طبع خبیث — خو ک از آ د م چه خوش کند غیر بر ا ز

چون خا ر جیان قو م روا فض بخیا ل — می بندد از احو ال شهید ان ا شکا ل
آن کار که تا به حشر لعنت د ار د — بکر و ز یزید کرد و ا ینها هر سا ل

چند ی سیر مذ ا هبم بو د هو س — با رفضی و خا رجی ز د م هر ز ه نفس
آ خر معلو م شد که دور از منزل — ر هر و پست و بلند می بیند و بس

میر نشمی که کرده چر تش بقفس — شکلی بهت چو کو کنا ر و ننگ همه کس
دستار و سری ندا رد ا ین بی گر دن — جز طا قیکی که بر شکم دار د و بس

ا ین نا ظم دون که پستی مر تبتش — بر ظلم شکسته د ا من معد لتش
بر تا فت ز نظم ا هل معنی چند ان — کز نظم ا ثر نما ند د ر مملکتش

آن پیر که هرز ه است طو ر سخنش — عبرت ند ما ند ه موی همچو ن کفنش
با ر یش سفید میکند نا ز سحر — غا فل که دریده اند کون تا د هنش

ا ی محرم فقر و گو شۀ میمنتش — ا د با ر غنیمت شمر و مسکنتش
گر جا ه همین درد سر حرص و هو است — ا قبا ل بکس خو ا هر سلطنتش

صاحب نظمی که شد سخن چین طر فش — ظلمست بلفظ سست گشتن هد فش
تا حیز ز بو ن کند مر د ی ر ا — جهد آ ن دار د که خا یه ا فتد بکفش

مقدا ر حسد فهم کن و قا نو نش — تا کی ریز ی بفصد و مسهل خو نش

این ترکیبت ز بهر آن داد خدا
تا روز و شب انگشت کنی در کونش

ناموس نبی بآن علو شانش
در خاک فگند امت بی ایمانش
امروز نماند است درین ملعونان
جز ذلت دوستان و فرزندانش

ز ربستانید غذر تقصیر معاف
پر نادانید عذر تقصیر معاف
این قرض گرفتن و تغافل کردن
بی ایمانید عذر تقصیر معاف

ای ذوق لباس وزیورت کرده هلاک
عریان بدر آز ننگ این تیره مغاک
گردون پیرامن تو بد میگردد
آخر خواهد نهادنت در تهٔ خاک

زاهد که بما ز خبث طبع بیباک
دندان گر از کرده تیز از مسواک
از عالم اختراع ریشش حکمی ست
کز حلقش بر کشند اما سوی خاک

شیطان گردید روزکی در محفل
از صحبت خارجی و رفضی ناقل
عمریست که زان وسوسه این جمعیت
لعنت بخیال قصه های باطل

(بیدل) بتقیه ما هم آزرم کنیم
معنی بلند یم واز جدل شرم کنیم
در هزل خوارج و روافض یکچند
هنگامهٔ شیخ و زاهدی گرم کنیم

تنها نه نفور کار عالم شده ایم
حیران بتحیر خران هم شده ایم
دیروز بمجلس آن مرصع سر پیچ
میرید که ما اینقدر آدم شده ایم

دی لوطیکی را متحیر دیدم
از حالت افسردگیش پرسیدم
گفت امشب بزم لعلی گرم است
آخر معشوق رید و من شاشیدم

ای ننگ تو سیلی تباهی خوردن
پیری حذر از عشوهٔ واهی خوردن

جائی که تنور ژاژ خائی گرم است — بی‌دندان غیر گه چه‌خواهی خوردن

ای کم فطرت تلاش افزونی کن — باکون خران خوش فلاطونی کن
اشعارت اگر ننگ بزرگی باشد — شیخی مفتست ترک موزونی کن

ای عمر درا ز تو کشاکش بکمین — رسوائی کاری که به پیش است ببین
در پیری خایه و امل میکشدت — آنسر بهوا و این دگر رو بزمین

(بیدل) در معرض کمالات بیان — در معنی هزلم نه پسندی نقصان
درانجمن قدرت حق هم زین رنگ — بیمصلحتی نیست ظهور شیطان

(بیدل) عبث است از سخن پرودن — بر شیعه و خارجی شکست آوردن
حق چون لب این طایفه از هرزه نبست — معقولا تتچه سحر خواهد کردن

(بیدل) رقمی درخور هر مسلک زن — ترک شبهات کن بر فع شک زن
منقوط مخوان سرورق خواجه‌سرا — هرجا اثری زنقطه یابی حک زن

با صاحب حسن بیشر و شور نشین — در یاد حسین شاد و مسرور نشین
وز هز که پراگندهٔ مجالس باشد — بر ریشش بزید تف کن و دور نشین

تا کی بکمال علم و فن نازیدن — باید بکمال کارها خندیدن
عامست درین بساط هرجا دیدیم — خررا ن ریدن تک زدن خوابیدن

در هر کیشی که راه خواهی بردن — پا کیست مقدم قدم افشردن
هشدار که در عبادت رفضی هم — مستحسن نیست بیوضو گه‌خوردن

در نسخهٔ شیخ و زاهد چشمک زن — لفظ آدم اگر بیابی حک زن

خرس وبوزینه ئی برقص آمده است — بر هیأت شان نظر کن و تنبک زن

رفضیها یعنی این تعصب خویان — از بغض وحسد ره جهنم پویان
کردند تبرا از درود حسنین — رفتند پی یزید لعنت گویان

زابنای زمان قطع کن ودیدن شان — وز ننگ بساط یکدلی چید نشان
کز خیره سری چوشیشهای ساعت — درحلق هم ست روز وشب ریدن شان

زین دعوی مهر وکینه جوئی کردن — می بال بزشتی و نکوئی کردن
کوآل وکجا صحابه ای فرصت وهم — مفت تو دو روز هرزه گوئی کردن

زاهد زورع سنگ به پیمانه زدن — وز حرص درمحرم و بیگانه زدن
گر خاصیت ریش درازست اینها — اولی است ترا شش زدن ازشانه زدن

گر جام غنا کشی زجاه رندان — یا ره ببری بدستگاه رندان
یکمو بهزار ریش زاهد ندهی — زان پشم که نیست درکلاه رندان

معقول بشخص لر نخواهی گفتن — حرف (الحق مر) نخواهی گفتن
تادشمن جانیت نگردد این خر — زنهار که گه مخور نخواهی گفتن

صوفی بسماع است اشتراز اجان کو — رقص بوزینه هم باین عنوان کو
هنگامهٔ ریش تو گراین است ای شیخ — بازار نمد فروشی خرسان کو

ای خبث پرست سخنان گنده — ای کرم نجاست زبان گنده
پیری گذرانیده سرتا ززانو — اکنون باکون بشو دهان گنده

در عشق فسون سست رگ یعنی چه — اوهام و گمان هرزه تگ یعنی چه

دل عالم بغض ودعوی حب علی
دربیشهٔ شیر خوک و سگ یعنی چه

زاهد چقدر با خبر از مسئله ئی
کز بول و برا ز روز و شب دهدله ئی
گر ریش چنین عنانت ازدست برد
فرداست که جاروب کش مزبله ئی

عمریست که طور خلق دیگر گشته
از جادهٔ خویش هر یکی بر گشته
نر آب منی ریخته و تر گشته
وان ماده بریش آمده و نر گشته

هر جا چشمی جمال شومت دیده
از دیدن خویش منفعل گردیده
باریش سپید این همه مکروهی چیست
ای آب منی بچهره ات شاشیده

آن غرهٔ مفسد تب و تاب منی
کز اهل تکبر است و اصحاب منی
یارب بلباس پیریش رسوا کن
یعنی ریشش بشوی با آب منی

ای پیرخرف عرض جوانی تا کی
از جهل غرور نکته دانی تا کی
کون نیست دهن چه شد که بیدندان شد
از خبث کسان جاق زبانی تا کی

ای طالب معنی اگر ایمان داری
باید باداء حق نباشی عاری
میخواه بعاریت کتاب از همه کس
زین شرط که میراث پدر نشماری

ای آدم بیخبر بلیسی نکنی
غمازی را دام رئیسی نکنی
گر عصمت خاندان خود میخواهی
زنهار که واقعه نویسی نکنی

آرایش وعظ چند پیش رفضی
تا کی اصلاح دین و کیش رفضی
بگذار که مشاط بیافد باهم
پشم خارجی و ریش رفضی

ای مست ترا نهٔ حسد تعمیری
شر میکه چه مقدار جنون تقریری

هنگام جوانیت نبود اینهمه کبر	امروز که پیر گشته ئی بی پیری

ا یحرص طریق زاهدی و رندی	گفتی یمنی است شیخ من نی هندی
یکحرفست آنچه گفته ام صد بارش	آدم چه خیال است حماری سندی

ای رفته که بعد مرگ خود را فگنی	درپای مزار شیخ سند یمنی
حرفی میگویمت بکن فهم و مرنج	او پشم که کند تا تو پشمش بکنی

ای شیخ مخبط تو چه اندیشیدی	کز ساز طهارت بحدث غلطیدی
از وسوسهٔ غسل و وضو آخر کار	چیزی چیدی بخود که گو یاریدی

ای شیطان بر مزوران تاکیدی	برزرق و کذب و افترا تمهیدی
هنگامهٔ خارجی و رفضی بنظر	پر کهنه شدست اند کی تجدیدی

بربی نسبت غم تو چه نخوری	تا سیلی خجلت تذبه نخوری
در دعوی آشنائی دنیا دار	گرد نیا داری ازنیستی گه نخوری

تا کی کندت دماغ گرم از مردی	مغرور ببادپی وچرم از مردی
آنرا که تو مردی شمری عورت تست	ای عورت مردی توشرم ار مردی

تا زیور حسن لفظ و معنی باشی	حیف از تو اگر فحشی و سبی باشی
در کیش حیا کافر مطلق بودن	اولی ست که خارجی و رفضی باشی

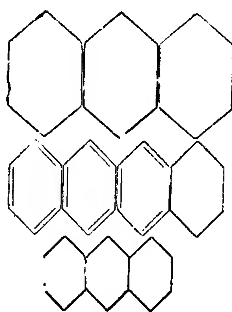
دی بود فراهم از روافض مشتی	هر یک از بعض گوه غم بر پشتی
گفتم از چه میجهید از نام عمر	گفتند این نام نیست بی انگشتی

در دین تعصب چه خفی وچه جلی	شیطان بخیال می نواز د یلـلی

نی بو بکر است در حقیقت نه علی | چاچل مچلی چل مچلی چل مچلی

زاهد سخن از صدق وصفا میگوئی | لیکن یکسر ره خطا میپوئی
ای مسخره آخرچه‌شعور ست اینها | میگوزد کون و دست ور و میشوئی

گر شیخ شدی بکس تحکم نکنی | سررشتهٔ آئین ادب گم نکنی
پیش آی بخلق تا دمت ریش‌شود | معکوس مروکه ریش را دم کنی



قطعات

در نعت رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم

* زهی جمال مقدس که همچو ذات احد — بعالم صور آئینه بین نیفتاداست
عروج منظر نازش کسی چه دریابد — که چشم خلق بر آن نازنین نیفتاداست
ازل گذشت و ابد نیز میرود ز نظر
هنوز سایهٔ او بر زمین نیفتاد است

قطعه

* (بیدل) از هر که نافیت فهمید — قطع او لیست رشتهٔ صحبت
ورنه هرگه دوچار گردیدی — تو کشی انفعال و او نفرت

قطعه

* تا قیامت دگر نخواهی یافت — گر دآن فرصتی که با ل افشاند
چکند فهم زاهد آدم نیست — کان بهشت انفعال بود نماند

قطعه

نرفته ئی بهوا آنقدر که مشت غبارت — کشد بفرصت جاوید انتظار تنزل
غنیمت است دوروزی اگر دلت نپسندد — بکار نیک تو تف بجهد خیر تغافل

قطعه

* ای توانای قدرت امداد — حیف باشد بد و ستان عذرت
قدردان باش تا در آخر کار — ننماید ز مانه بیقدرت

* دوش بردم تاسحرگه گوش بر آواز غیب — تاکه باشد جوهر آل رسول انس وجان
این نوید م ازجهات دهر استقبال کرد — سید آفاق قطب الملک عبدالله خان

قطعه

* بگشا قطار مطلب بگسل مهار امید
زان صدطویله یک خر زان ده شتر طویلا
نامش درین معماست از سلک هدهد الیطر
سنتا ن ا بن د ند و ن د ند ا ن بن غتیلا

قطعه

*(بیدل) از استطاعت ناقص
به که گیری کم فزودنها
از کمالات هرچه داری بیش
نیست جز عیب وانمودنها
خاصه آنجا که مفلست دانند
شرم دار از بزرگ بودنها

قطعه

* ای جنون هوس حیای وجود
ظلم کردی بحال ما از من و ما
هم بفقر م کبا بدریوزه
هم زجا هم اسیر حرص و هوا

* قابل اینقدر عذاب نیم
که مرا پیش من کنی رسوا
از عدم گر جدائیم این بود
خاک بر فرق آبروی بقا

قطعه

* از آن دم که خلق حیا طینتت
بمالید این عطر بر روی گل
زشرم وفا جانب دوستان
عرق می برد نامهٔ بوی گل

* ابری عجب امروز ببارش قدم افشرد
گز فتنهٔ طوفان قیامت خبرم کرد
از حسرت بیباکی این ابر چگویم
زین بیش که نا معتقد چشم ترم کرد

قطعه

* بیدل این خلق دون گرسنه طبع
نه امیری و نه شهی دارد
در فروغ بقای بی بنیاد
حکم شمع سحرگهی دارد
عرض حاجت مبر که بر درشان
حلقه هم کاسهٔ تهی دارد

قطعه

* ای فضولی طریقهٔ آداب
شرم دار از غرور هیچکسی
چقدر کم شمرده ئی حق را
که بگوئی مرا همین تو بسی

قطعه

* آنچنان باش کز پس مردن — اگر از خاک تو گلی سازند
زان گل و خاک هیچ نتوان ساخت — مگر از خون شدن دلی سازند

قطعه

* خیره چشمان درین تماشاگاه — می تنیدند بر صواب و خطا
بست ناگاه لغزش مژگان — محمل وهم و ظن بد وش حیا

قطعه

* خمستان جهان بی سر و بن — میی دارد زیکدیگر لبالب
برو زین دشت مشت خاک بردار — بنام هر که خواهی کن مخاطب
همین ساغر صلای هوش کافیست — برای سرخوشان نشه یارب

تاریخ

* بآن مطلع مبارکباد و دلخواه — (طلوع آفتاب ملت و جاه) ۱۰۸۴

تاریخ

* نشان داد اقبال دور سپهر — (ببرج شرف هالهٔ ماه و مهر) ۱۱۲۵

در تاریخ جلوس و جشن نوروزی پادشاه

* آفتاب از عروج طالع خویش — جبهه آورند راین درگاه
کای خدا بر جهان مبارک کن — جشن آفاق زیب حضرت شاه

* دل کز اقبال داشت جام نوید — از دو کیفیتم نمود آگاه
گفت (جشن خلیفهٔ دهلی) — (زیب آداب عدل ظل الله) ۱۱۲۷

تاریخ ولادت شاهزاده

* شکر ایزد که از سرادق غیب — موج زد اختر سپهر جناب
نور بر شش جهت تجلی کرد — گشت ذرات دهر رونق یاب
مهر و مه پیش پادشاه زمن — سجده بردار تهیهٔ آداب
همه کس را ز خلق ملک و ملک — درگرفت آرزوی عزم جناب

قدسیان آخر این ندا دادند
(النوید آفتاب عالمتاب ۱۱۲۹

تاریخ

* پیر یتیم داس ما را فضل یزدان عطا فرمود پور با سعادت
مزین شد باین تاریخ سالش (نو یدعزت واقبال دولت) ۱۱۲۷

تاریخ وفات میرکهاسی

* سالی که چشم پوشید ازجلوه گاه صورت آن جوهر حقیقت آن رمز حق شناسی
آه الف نمائی ازسینهٔ سرزد و گفت افسوس میرکهاسی افسوس میرکهاسی ۱۱۰۵

تاریخ طوی خان عالیشان شاکرخان

* شکر کن بیدل که شاکرخان عالیشان من گشت از تائید فضل حق بمطلب کامیاب
این دو نوبر از بهار سال عیش آمد بعرض (عشرت سلطان ، استقبال ماه و آفتاب ۱۱۲۰

تاریخ ولادت

* دور سعدی که این فروغ ازل کرد آرایش بساط ظهور
نوبر باغ احمدی بالید بجمال هزار لمعهٔ نور
زین تجلی بنور مملو شد دیده تا دل طرب سرای حضور
صبح اقبال ششجهت گل کرد تهنیت خوان نو بهار سرور
سال تاریخ او طلوع نمود (آفتاب مراد عالم نور ۱۱۲۶

در تاریخ عمارت اعتقادخان

* درعهد فرخ شه فرخ سیر ببال ایدل بصد مراتب اقبال عزو شان
کین منظر غنا شرف امتیاز یافت ازدولت سپهر کرم اعتقاد خان
شد سال این بنا زدو تاریخ نوریاب (شمع یقین تجلی حق ، فضل کن فکان ۱۱۳۱

هر چهار مصرع تاریخ است

* (شاه کشورعطا معز الدین آفتاب کرم علی کریم)
(دلنواز سریر و تاج وعلم حق لوا پادشاه هفت اقلیم) ۱۱۲٤

تاریخ وفات شاکرخان ثانی

* آه احرام شهادت بست شاکرخان من بعد ازاین روی که بینم رفت نور از باصره
قصهٔ نومیدی خود بر که خوانم وای وای بر بنای کهنهٔ من برق بود این نایره
با دل مایوس گفتم آن کدامین روز بود
ناله کرد و گفت هی نصف جمادی الاخره ۱۱۳۰

توافق عدد شاه فرخ‌سیر با عداد مظهر ایزدگار ساز

بیا ای رموز آشنای ظهور — ازین صنع برقدرت حق بناز
عدد خواهی از شاه فرخ‌سیر — بگو مظهر ایزدگار ساز

قطعه در تاریخ خلاصی عاقلخان بسلامت از زرمگاه

درآن ساعت که حکم ایزدی داشت — به نیل قهر قبض یکجهان روح
ز لطف خاص عاقلخان ما را — در اقبال ساحل کرد مفتوح
باین تاریخم آخر مژده دادند — (ز طوفان سالم آمد کشتی نوح) ۱۱۰۶

قطعه در تاریخ ولادت عبدالخالق فرزند میرزا بیدل

بیدل آنروزی که عبدالخالق از باغ قدم — در بهارستان امکان داد عرض رنگ نور
این سه تاریخ از موالید کمالش کرد گل — (انتخاب الله وذات واحد وجاه ظهور) ۱۱۲۰

السرور ای مظهر آثار رب — اخترت برچید دامن از وبال
ذات خلق آیات اکمل طینتت — رست چون بدر از خیالات کمال
رفت آن تشویش و کاهشهای دل — نور حقی تا ابد بر خود ببال
رنگ سیمای هوا خواهت چمن — غازهٔ روی بداندیشان زگال
هر کجا تازد غبار موکبت — پیش پیشت باد فضل ذوالجلال
یارب استقبال انوارت کند — فتح و نصرت ماه ماه و سال سال
آمد از تاریخ این صحبت پدید — روشنی آفتاب لا زوال ۱۱۲۵

تاریخ تزویج

سپاس حق که ز ترتیب این بساط وفاق — فلک بصاحب ما گفت صد هزار احسنت
زسال حال د و معنی است مخبر تحقیق — دو گل شگفته بهار، ودوسر وسبز بسنت

تاریخ جلوس

لله الحمد که از سرادق غیب — فیض اقدس گشود طرف نقاب
آفتاب ازل بجلوه رسید — از جمال شه سپهر جناب
دین و دولت نمود استقبال — مهر و مه سجده کرد و قف نقاب
سال تاریخ این تجلی نور — خواستم از مهندس آداب
قدسیان شش جهت ندا دادند
عادل آفتاب عالمتاب ۱۱۳۳

(منقو طه)

شب بخت نشین بت شفیق غز نین
نقش چینی نبشت جنبش بجبین

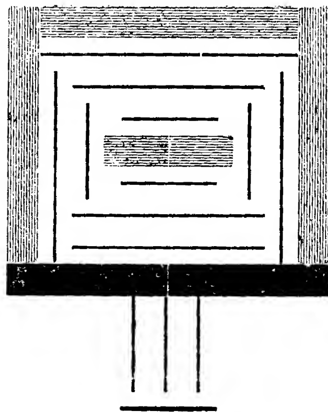
بی ظلمت فیض بخش شفقت تز ئین
نقشی پی نقش زیب چین زینت چین

نزد عرفا ئی که سراسر چشم اند
درعلم عیا ن حقیقت معشوقی است

مقبول دل روشنی هر چشم انـد
کاینهاهمه دردل اند ویادرچشم اند

نو ریم ا ما بحکم تسلیم وجود
هـرجـا خـو ر شـید بـی نقـا بـیدارد

از ما چیز ی نمید مد غیر سجو د
ما را برخا ك جبهه می با ید سو د



فهرست قصائد، قطعات، رباعیات..

مضمون	صفحه
رسید عید وطرب بهادلیل دل گردید .	۱۳۸
آمدم تاصدچمن برجلوه نازان بینمت .	
جنس موهومم دکان آبروئی چیده است.	۱۳۹
باز نخل اقبالت مست گلفشانیها ست .	»
زهی نوید خرامت بهارا کسیرم .	»
بنازای آرزوامروز آهنگت بساز آمد .	»
پهلو بچرخ میزند امروزجاه عید .	۱۴۰
ای آرزو تهیهٔ رفع حجاب کن .	»
بهار آئینهٔ رنگی که باشد صرف آئینت .	»
صبح تمنا دمید دل چمنستان کنیم .	۱۴۱
ای بغفلت خفتگان نور نظر سامان کنید .	»
اي نهال باغ اقبال فلک مقدارخویش	»
مشاطهٔ شوخی که بد ستت دل ما بست .	۱۴۲
بآهنگ دعایت ناز معنی برسخن دارم .	»
اگرخورشید گردونم وگر گرد سر راهم .	۱۴۳
خان صاحب من قبلهٔ معنی نظر من .	»
ای نشئهٔ پیمانهٔ قدرت بچه کاری .	»
صبح شو ای شب که خورشید من اکنون میرسد .	۱۴۴
ای حضور مقدمت برزندگی برهان من .	»
تو شمشیر حقی هرکس زغفلت با تو بستیزد .	
ای همه آیات قدرت ظاهر ازشان شما .	۱۴۵
صبح کشور میوات یاسمن بهار است این .	»
بیار باده که بوی بهار جان آمد .	»
خیال غیر گمشد یارم از در بیحجاب آمد .	۱۴۶
ای ظفر شیفتهٔ همت نصرت فالت .	»
ای بهر بزم ازشکوه نصرتت هنگامه ئی .	»
در گلستانی که دارد فضل یزدان شبنمی .	۱۴۷
اي مهٔ خرمی بهارهمدم عشرت آمدی .	»

